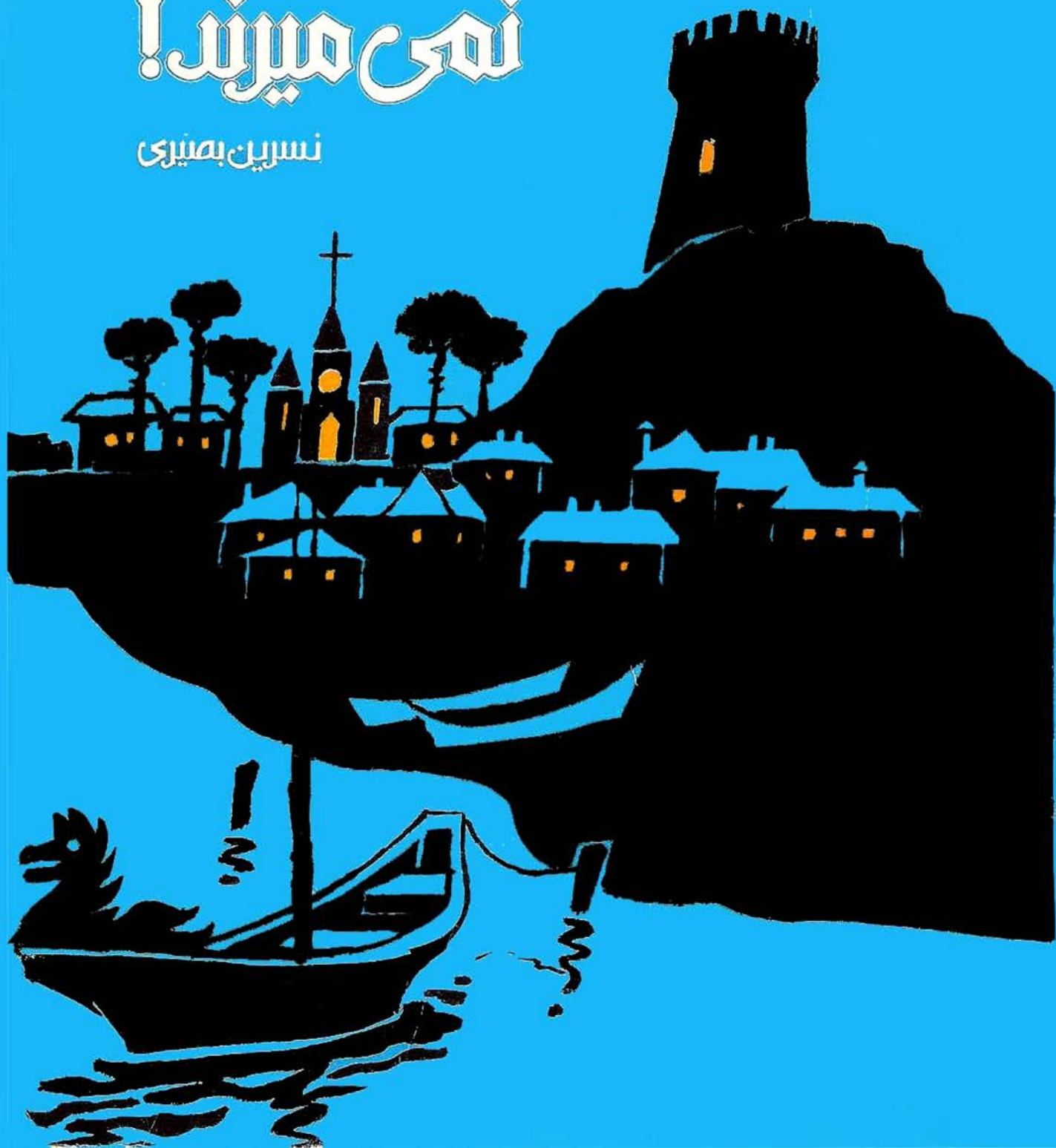


كورت ھلد

اۆزگۈل ھا نەى مېرىندا!

نسرېن بىئىرى



کورت هلد به سال ۱۸۹۷ درینا زاده شد. پدرش درکارخانجات زایس آن شهر سرکارگر بود. کورت تا چهارده سالگی به مدرسه رفت و پس از آن مدرسه راترک گفت و به کارگری پرداخت. در جست و جوی کار سفر طولانی اش را به سرزمین های گوناگون اروپایی آغاز کرد؛ یوگسلاوی و ایتالیا را شهر به شهر پیمود و خاطرات و یاد داشت های این سفر، بعدها به شکل داستان، شعر و رمان درآمد. پس از چند سال کار و کارآموزی در شغل شاگرد مکانیکی، در سال ۱۹۱۴ به آلمان بازگشت و به سربازی رفت و تا سال ۱۹۱۸ - پایان نخستین جنگ جهانی - سرباز بود. با شعله ور شدن آتش انقلاب ۱۹۱۸ آلمان فعالانه در آن شرکت کرد و در جبهه های هاله و هامبورگ جنگید.

کورت هلد در سال ۱۹۲۳ به امریکا رفت و پس از یک سال به آلمان بازگشت و با شغل کارگر ساده در معادن منطقه ی رور به کار پرداخت.

کورت هلد در سال ۱۹۳۳ با روی کار آمدن نازی ها دستگیر و زندانی شد و کلیه ی آثارش در شمار کتاب های ممنوعه درآمد. پس آزادی از زندان به کشور سوئیس گریخت و در آنجا برای نشریه های ادبی و ضد فاشیست مقاله نوشت.

کورت هلد از سال ۱۹۳۴ در شهری کارونای سوئیس اقامت گزید و از آن پس گاه در برلن و گاه در کارونا به سر می برد و سرگرم نوشتن بود.

آبند

ادبيات معاصر آلمان - ١
مجموعه آثار كورت هلد ١

این اثر ترجمه‌ای است از:

Kurt Held

Die rote Zora

Und ihre Bande

22. Auflage (1979)

Copyright 1941 by Verlag Sauerländer, Aarau/Switzerland
and Frankfurt am Main/Germany

Herstellung: Sauerländer AG, Aarau

«اوزکوک‌ها نمی‌میرند!»، چاپ اول، تابستان شصت و سه، سه هزار نسخه، چاپخانه کبری

ویرایش این کتاب در «مرکز فرهنگی پچواک» انجام گرفته است.

روی جلد از پرویز کلانتری

آبڻو

ڪورت هلد

اوز ڪوڪها نمي ميرندا!

نسرين بصيري

ويرايش ناصر زراعتي

یادداشت مترجم

«اوزكوكها نمی‌میرند» نخستین داستانی است که از کورت کلبِر به فارسی برگردانده می‌شود. کورت کلبِر - که نوشته‌هایش را با نام مستعار کورت هِلد منتشر می‌کرد - به سال ۱۸۹۷ در یکی از شهرهای آلمان - ینا - زاده شد. پدرش در کارخانجات زایس آن شهر سر کارگر بود. کورت تا چهارده سالگی به‌مدرسه رفت و پس از آن مدرسه را ترک گفت و به کارگری پرداخت. در جست‌وجوی کار سفر طولانی خود را به سرزمین‌های گوناگون اروپایی آغاز کرد؛ یوگسلاوی و ایتالیا را شهر به شهر پیمود و خاطرات و یادداشت‌های این سفر، بعدها به شکل داستان، شعر و رمان در آمد. پس از چند سال کار و کارآموزی در شغل شاگرد مکانیکی، در سال ۱۹۱۴ به آلمان بازگشت و به خدمت سربازی رفت و تا سال ۱۹۱۸ - پایان جنگ جهانی اول - سرباز بود. با شعله‌ور شدن آتش انقلاب ۱۹۱۸ آلمان فعالانه در آن شرکت کرد و در جبهه‌های هاله و هامبورگ جنگید. این انقلاب به فرار پادشاه و از هم پاشیدن نظام سلطنتی انجامید.

کورت کلبِر در سال ۱۹۲۳ به آمریکا سفر کرد. پس از يك سال به آلمان بازگشت و با شغل کارگر ساده در معادن منطقه رور به کار پرداخت. از سال ۱۹۳۴ در شهر کارونای سوئیس اقامت گزید و از آن پس گاه در برلن و گاه در کارونا به سر می‌برد و سرگرم نوشتن بود.

کورت هِلد که فعالیت‌های ادبی و روزنامه‌نگاری‌اش را از مبارزات سیاسی جدا نمی‌دانست، در سال ۱۹۳۳ با روی کار آمدن نازی‌ها دستگیر و زندانی شد و کلیه آثارش در شمار کتاب‌های ممنوعه در آمد. پس از آزادی از

زندانیان به کشور سوئیس گریخت و در آنجا برای نشریه‌های ادبی و ضدفاشیست مقاله نوشت.

کورت کلبر که با قصه‌گو و نویسنده‌ی پرآوازه‌ی ادبیاتِ کودکان لیزا تتسز ازدواج کرده بود تا پایان زندگی در کارونا زیست.

آثاری که کورت هلد در سال‌های میانی دهه‌ی سی نوشته، عبارت است از: «سنگری در کنار رور»، «انقلابی‌ها»، «عصیانگران، به پیش» و «مسافران درجه سه»؛ که این آخری شرح گفت‌وگویی است میان سیزده کارگر مرد و سه زن که هفت روز در یک کشتی مسافربری با هم به سر می‌برند؛ در این اثر به زبانی ساده و در کوتاه‌ترین کلام طغیان‌ها و اعتراض‌های خود به خودی ناشی از فقر و نابسامانی‌های اجتماعی شرح داده می‌شود. «سفری به ناپل» داستانی است درباره‌ی قاچاقچیان، سربازان و مأموران گمرک. از دیگر آثار کورت کلبر می‌توان کتاب‌های زیر را نام برد: «دادگاه» (۱۹۲۸)، «جنگ» (۱۹۲۹)، «دهل‌زن فایدو» (۱۹۴۷-۴۹)، «ماتیاس و دوستانش» (۱۹۵۰)، «هر چی بخوای بیست چوق» (۱۹۵۱) و...

آخرین و طولانی‌ترین اثر کورت هلد «جوزیه و ماریا» نام دارد که داستان زندگی پسری است که پدر و مادرش را بر اثر انفجار نارنجکی از دست داده. این پسر همراه با دختری که مادرش در بمبارانی کشته شده می‌کوشند تا هر طور شده گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

«جوزیه و ماریا» شباهت‌های بسیاری به «اوزکوک‌ها نمی‌میرند» دارد با این تفاوت که وقایع آن در جامعه‌ای به نسبت پیشرفته، مدرن و جنگ‌زده روی می‌دهد. در «جوزیه و ماریا» بچه‌های بی‌سرپرست ناپل، رُم و آنژیو ظاهر می‌شوند و هر یک برای خود ماجراهایی دارند. آخرین چاپ «جوزیه و ماریا»، به زبان آلمانی، کوتاه شده‌ی متن اصلی است و در ۶۲۲ صفحه با نقاشی‌های بسیار زیبا؛ که تقریباً تمام شخصیت‌های داستان در نقاشی‌ها دیده می‌شود*.

«اوزکوک‌ها نمی‌میرند»، که نام اصلی آن «زورای سرخ و یاران» است، در سال ۱۹۴۱ در دویست هزار نسخه چاپ و توزیع شد و از آن پس این کتاب هر سال تقریباً تجدید چاپ می‌شود و همچنان جای خود را در میان آثار برجسته‌ی ادبی نوع خود حفظ کرده است.

نسرین بصیری

* «جوزیه و ماریا» را انتشارات آبنوس بزودی منتشر خواهد کرد.

پسرکی بر فراز صخره کرانه دریا

«برانکو! برانکو!»

زنی با صدای گرفته، در کوچه تنگ و سرایشی سینه‌یه^(۱)، که از بازارچه تا لب دریا ادامه داشت، يك ریز فریاد می‌زد: «برانکو! برانکو!»

این زن، استویانای پیر بود. زنی بلند بالا، تکیده، با چهره‌ای پُر چین و چروک و مهربان. موهای سفیدش چون تاجی وحشی گرد سر کوچکش پراکنده بود.

پی در پی فریاد می‌زد: «برانکو! برانکو!»

برانکو، پسرک دوازده ساله و قدکشیده‌ای بود که با چند تن از دوستانش پشت قصر متروکی بی‌سر و صدا بازی می‌کرد. صدای پیرزن را می‌شنید، اما آنقدر برایش عادی بود که بی‌توجه، همان‌طور آرام، به بازی ادامه می‌داد.

«برانکو! برانکو!»

صدا نزدیک شد، باز هم نزدیک‌تر و سرانجام سر و کله استویانای پیر پیدا شد. پیرزن بالای سر برانکو ایستاد و بار دیگر گفت: «برانکو!» بعد، لبانش آهسته تکان خورد و نالید: «تمام کرد.»

در چند روز گذشته، استویانا این جمله را بارها به زبان آورده

بود. اما این بار، پیرزن پس از گفتن این حرف برگشت، برانکو هم از جا بلند شد و دنبالش راه افتاد.

برانکو، زیبا بود. با موهای سیاه و پُر پُشت، چهره کشیده و نترس و آن بینی برآمده و نوک تیز، که چشمگیر بود، به پدرش شباهت داشت. چشمان سیاهش برق می‌زد و به چهره‌اش حالتی شاد می‌داد. قد برانکو به سنش نمی‌خورد. دوازده ساله بود. اما بیشتر نشان می‌داد. بدن نحیفش، استخوانی بود و نیروئی در آن دیده نمی‌شد. آفتاب سوخته بود. دست‌ها، پاها، گردن، صورت و حتی پشتش - که اینجا و آنجا از لابلای پارگی‌های پیراهن دیده می‌شد - قهوه‌ای رنگ بود.

ظاهراً برانکو یکی از بچه‌های فقیر شهر بود، چون فقط پیراهنی پاره و وصله خورده به رنگ آبی و شلواری ژنده و نخ‌نما به تن داشت.

پدر برانکو، میلان ویولن‌نواز، از بهترین نوازندگان شهرهای ساحلی بود. میلان با آن پنجه گرمش، میان اهالی سن‌یه محبوبیت فراوانی داشت. ولی او بیشتر وقت‌ها در سفر بود و در پلاژها و شهرهای کوچک ساحلی دوره‌گردی می‌کرد. از این راه، پول خوبی هم به دست می‌آورد. ولی این پول همیشه زود ته می‌کشید و چیزی از آن به سن‌یه نمی‌رسید. میلان هیچ وقت از خود خبری نمی‌داد. هیچ کس نمی‌دانست کجاست و کی برمی‌گردد.

استویانای پیرتند می‌رفت و به زحمت پاهای بلندش را دنبال خود می‌کشید. برانکو هم به ناچار دنبالش کشیده می‌شد. استویانا وارد چهارراهی شد. طول چهارراه را پیمود و به کوچه باریکی پیچید که پهنایش دو متر هم نبود. پس از هر دو سه خانه، اینجا و آنجا، دالان‌های تنگ و تاریکی دهان باز کرده بود. استویانا وارد یکی از این دالان‌ها شد و جلو در کوچک و نیمه بازی، منتظر پسرک ماند.

سپس او را آرام به دزون هل داد. در، به اتاق نیمه تاریکی باز می‌شد. زیر نور خفیفی که از روزنه می‌تابید، دو دست رختخواب، يك ميز، يك صندلی، يك کپه لباس و جعبه‌ای که بر آن چراغ پریموسی قرار داشت؛ پیدا بود. میان رختخوابی که سمت راست، کنار در، پهن بود، زنی دراز کشیده بود. زن، چهره‌ای پریده رنگ و استخوانی داشت. چشمان از هم گشوده‌اش به تاق خیره مانده بود. استویانا، پس از برانکو وارد اتاق شد و برای دومین بار، شکوه‌کنان گفت: «تمام کرد.»

پیرزن، هر بار که مادر به سرفه‌های سخت می‌افتاد و در رختخواب مثل مرده از حال می‌رفت، این جمله را به زبان می‌آورد. آنگاه، وقتی برانکو نفسش از ترس بند می‌آمد، مادر بیمار چشم باز می‌کرد و برانکو را می‌خواند و به او لبخند می‌زد.

پسرک به چهره‌ی مادر خیره شد. با خود فکر کرد حتماً این بار هم خواهد گفت: «برانکو!»

اما مادر، به طور عجیبی ساکت بود. نگاهش به تاق خیره مانده بود و حتی وقتی مگس درشتی بر چهره‌ی استخوانی‌اش خرید، باز هم تکان نخورد.

برانکو مگس را راند و آهسته گفت: «مادر!» ولی زن، همچنان بی‌حرکت بر جا ماند.

چشمان برانکو از وحشت گِرد شد. دستش را از روی لحاف گُلدار، به سوی دست رنگ باخته‌ی مادر دراز کرد.

دست مادر، مثل همیشه داغ و نمناک نبود؛ سرد و خشک بود. پیرزن از سوی دیگر نزدیک بستر مرده آمد و گفت: «این دفعه دیگر واقعاً تمام کرده.» و چشمان از هم گشوده‌ی زن را بست.

برانکو احساس کرد زانوهایش سست می‌شود و کمرش می‌شکند. کنار بستر، مچاله شد و به حق حق افتاد.

پیرزن زیر لب گفت: «طفلك بیچاره! طفلك بیچاره! حالا دیگر فقط پدر برایت مانده.»

پسرك سر بلند کرد. چشمان مادر بسته بود. استویانای پیر، دست‌های مادر را به شکل صلیب روی سینه‌اش گذاشته بود. روسری گلداری موهایش را می‌پوشاند. چهره‌اش از همیشه رنگ پریده‌تر بود، ولی آرام به نظر می‌رسید؛ چنان آرام و بی‌حرکت بود که گوئی مدت‌ها پیش، از این جهان رخت بر بسته است. صدای هق هق گریه برانکو اوج گرفت.

استویانای پیر در آن سوی تخت‌خواب زانو زده بود و دعا می‌خواند. وقتی صدای گریه برانکو بلندتر شد، صلیبی بر سینه رسم کرد و دست برانکو را محکم در دست گرفت و گفت: «دیگر بس است. مادرت تا آخرین دم، شجاع بود. تو هم باید مثل مادرت باشی.» استویانای پیر حق داشت. مادر برانکو شجاع بود. برانکو هم می‌خواست شجاع باشد. با حرف شنوی از جا بلند شد، دستی به صورتش کشید، سرش را بالا گرفت، به پیرزن نگاه کرد و گفت: «خوب، حالا می‌گویی چکار کنم؟»

پیرزن پاسخ داد: «با هم به کلیسای فرانسیسکوی مقدس، پیش ژوزف پیر می‌رویم، می‌گوییم ناقوس‌های کلیسا را به صدا در بیاورد تا مردم از مرگ مادرت باخبر شوند. درباره کفن و دفن هم باید با او صحبت کنیم.»

کلیسای بلند و قدیمی، در دویست متری خانه بود. استویانا و برانکو از در بزرگ آن داخل شدند. ژوزف پیر سرگرم آراستن محراب بود.

استویانای پیر گفت: «ژوزف! مادر برانکو مرد.»
پیرمرد، که روزگار بر پشتش قوزی بزرگ گذاشته بود، دستی به

ریش سفیدش کشید و چند لحظه با نگاهی مهربان به برانکو چشم دوخت. آنگاه زیر لب غرید: «آه! آنکای زیبا؟ عجیب است که خداوند همیشه جوان‌ها را می‌برد. ما را باید ببرد، استویانا! ما پیر و پاتال‌ها را...»

سپس لبخند تلخی زد و پاکشان به سوی رواق کشیش راه افتاد و گفت: «برویم عالیجناب لازینوویچ را خبر کنیم.» عالیجناب لازینوویچ پشت میز خطابه ایستاده بود و مطالعه می‌کرد. همین که صدای قدم‌ها را شنید، سر بر داشت. چهره عالیجناب گرد و گوشتالود بود. لپ‌های شُلِ آویزانی داشت و با چشم‌های مهربانش آنان را نگاه می‌کرد.

عالیجناب لازینوویچ - برخلاف ظاهر نسبتاً جوانش - سن و سال زیادی داشت. در شهر سن‌یه، کمتر کسی پیدا می‌شد که او غسل تعمیدش نداده باشد؛ عقد ازدواجش را نبسته باشد و یا از خوشی و ناخوشی، عروسی و عزایش بی‌خبر باشد.

نگاه‌های کشیش، برانکو را ناراحت کرد. راستی چند وقت بود که به کلیسا نیامده بود؟ یک سال؟ دو سال؟ شاید هم بیشتر. کشیش دستی زیر چانه برانکو زد و گفت: «طفلك بیچاره! مادرت را از دست دادی؟ خوب، گریه نکن. من هم یازده سالم بود که مادرم مُرد. خداوند مادرِ مرا به درگاهش پذیرفت. مادر ترا هم می‌پذیرد.»

سپس، همراه ژوزف پیر به تالار کلیسا رفت. آن دو، مدتی زیر نور رنگارنگی که از میان شیشه‌های مُشَبَك و قطور به درون می‌تابید، قدم زدند و با هم مشورت کردند. سپس ژوزف برگشت. برانکو و پیرزن را از رواق بیرون برد و پرسید: «ننه استویانا! پس فردا ساعت دو دفنش کنیم خوب است؟»

پیرزن پاسخ داد: «برای من و برانکو که خوب است. کس

دیگری را هم که نداریم.»

«پس میلان کجاست؟»

«چه می‌دانم. توی رخت‌هاش.»

«پس، قرار ما، پس فردا. من الان می‌روم تا ناقوس‌ها را به صدا در بیاورم. راستی، تابوت چی؟ درباره‌ی تابوت با کسی صحبت کرده‌اید؟»

پیرزن سرش را تکان داد - طوری که موهای سفیدش از سر سو به پرواز در آمد - و گفت: «کسی به فکرم نمی‌رسد. يك دنیار»^(۲) هم توی خانه نیست. شما کسی را سراغ دارید که مجانی تابوت درست کند؟»
ژوزف پیر کمی انفیه کشید، چشمان ریز و خون دویده‌اش را چند بار باز و بسته کرد و گفت: «نه. توی سن‌یه کسی پیدا نمی‌شود که بیاید به يك کارگر فقیر دخانیات، تابوت مفت و مجانی صدقه بدهد.»
استویانای پیر دست برانکو را گرفت و گفت: «حالا که اینطور

است ما هم می‌پیچیمش لای ملافه و می‌بریمش قبرستان.»

وقتی به خیابان رسیدند، خبر مرگ مادر برانکو همراه طنین ناقوس در شهر پیچید: «دینگ، دینگ! دینگ، دینگ!» ژوزف پیر باتمام نیرو، طناب سنگین ناقوس را می‌کشید.

به خانه که رسیدند، خبر مرگ آنکا به گوش همه رسیده بود. جلو خانه، چند پیرزن جمع شده بودند. پلتنیچ کافه‌چی، با آن هیکل چاق و گنده‌اش، نگران به این سو و آن سو می‌دوید. انای بلند قد، دوست آنکا که با او هم اتاق بود و ده دوازده زن و دختر کارگر دخانیات، همه گرد آمده بودند.

برانکو، خود را در آغوش انای بلند قد انداخت. النا، با آن چهره‌ی پهن و اسب‌گونه‌ی خود، خم شد، سر پسرک را میان دست‌های

پسرکی بر فراز صخره... / ۱۳

زمختش گرفت، موهایش را نوازش کرد و مانند دیگران گفت: «طفلك بیچاره!» سپس به استویانای پیر رو کرد و گفت: «پیش کشیش رفتید؟»

استویانا سر تکان داد و گفت: «از پیش کشیش می‌آییم. مگر نمی‌شنوید؟ صدای ناقوس را نمی‌شنوید؟! ژوزف است...»
«مراسم تدفین چه وقت است؟»
«پس فردا، ساعت دو.»

دختران کارخانه دخانیات دور استویانا جمع شدند و گفتند:
«خوب وقتی است. ما هم می‌توانیم بیاییم.»
پیرزن لحظه‌ای دختران آراسته و لباس‌های رنگارنگشان را برانداز کرد و گفت: «اما همین جوری که نمی‌توانیم بیریمش قبرستان.»

دخترها با تعجب به پیرزن نگاه کردند و پرسیدند: «همین جوری یعنی چی، مادر؟»
«برای ساختن تابوت، پولی توی بساطمان نیست.»
النا، به چانه یُغرش دستی کشید و گفت: «همه جا را گشتی؟»
«آره. اما يك دنیار هم پیدا نکردم.»
«حالا می‌گویید چکار کنیم؟»

پیرزن نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «می‌رویم از پلت نیچ می‌گیریم.»

پلت نیچ - که تا این لحظه گوش ایستاده بود - تکانی خورد، دستش را از جیب کت گل و گشادش بیرون کشید و فریاد زد: «از من؟! از من؟! به من چه که او مرده؟ گناه من چیست؟ تازه، اجاره دو ماهش را هم نداده و رفته.»

استویانای پیر لحظه‌ای مردك بی‌قواره را - که درست شبیه يك خروار گوشت بود که به زور در کیسه‌ای چپانده باشند - برانداز کرد و

سپس گفت: «تو که همیشه می‌گفتی برای خاطر آنکا حاضری هر کاری بکنی. پس چی شد؟»

پلت نیچ تصدیق کرد: «آره...» و با دستپاچگی به صورتش دست کشید و ادامه داد: «اما تا وقتی که مجبور نشوم سر کیسه را شل کنم...»

النای بلند قد به میان حرفش دوید و گفت: «که این طور! که این طور! پس دوستی تو همین است؟ باشد، سر کیسه‌ات را سفت بچسب. خودمان يك طوری جورش می‌کنیم.»

یکی از زن‌ها گفت: «بیا این پنج دینار را بگیر. کاری هم به کار این خسیس باشی نداشته باش. ولش کن، بگذار برود روی پول‌هاش غلت بزند.»

دست پلت نیچ در کیسه پولش جنجید و گفت: «کی گفته من نیستم؟ اگر صحبت پنج دینار است، من هم با جان و دل حاضرم بدهم.»

پول‌ها را شمردند: نود و هفت دینار شد. النای شکوه‌کنان گفت: «یعنی این پول برای تابوت کافی است؟»

استویانای پیر گفت: «برو از پازبیچ بپرس.»
پلت نیچ بُراق شد و گفت: «حالا چرا بروید پیش این گدا گُشنه؟»

«برای اینکه او هم مثل آنکا فقیر است و فقیرها دلسوزترند.»
استویانا و برانکو وارد خانه شدند. خانه پُر از آدم بود. چند پیرزن، که برانکو آنها را نمی‌شناخت، دور میز کوچک و روی تخت‌خواب النای نشسته بودند و دعا می‌خواندند. آب در کتری، روی پریموس می‌جوشید. استویانا مشتی قهوه در آن ریخت و دور گرداند.

نیم ساعت بعد، دکتر اسکالس وارد شد. به زور از میان جمعیت راه باز کرد و جلو آمد. مثل همیشه، جلیقه سفیدی به تن

داشت (مردم دکتر اسکالس را از روی جلیقه سفیدش می شناختند) و آب نبات قیچی می جوید.

دکتر گفت: «چه می شنوم؟ آنکا مرده؟»

استویانای پیر سر تکان داد. دعا و گریه زاری پیرزن ها فروکش کرد.

دکتر کنار تخت خواب نشست. دست آنکا را در دست گرفت و به چهره اش خیره شد. سپس زیر لب گفت: «بله. بله. ریه خراب و گرد توتون، نتیجه اش همین است. هر کس دیگری هم که جای او بود، بیش از این دوام نمی آورد.»

در این گیر و دار، پازلیچ لاغر مردنی با کفش های چوبی و سنگینش، سکندری خورد و به اتاق پرت شد و تته پته کنان گفت: «آ... آ... آمدم اندازه اش را بگیرم. ب... ب... بگذارید اندازه بگیرم.» و یک متر چوبی از جیبش بیرون آورد.

دکتر گفت: «اندازه بگیري؟ چي را اندازه بگیري؟ مگر چیزی از او باقی مانده؟ چهل کیلو هم وزن ندارد.»

کمی بعد، گروهی از دختران کارخانه دخانیات، چون فوج کبوتران به خانه هجوم آوردند. برانکو بیشترشان را می شناخت. همه، گل آورده بودند؛ دسته گل های کوچک و فقیرانه، گل هایی که آنکا دوست داشت: گل های سرخ صحرايي، زنبق، یاس، شقایق و کوکب.

برانکو در گوشه اتاق نشسته بود. جلو چشمانش، همه چیز محو و مه آلود بود. نه، نمی توانست بپذیرد که مادرش مرده است. اما مادرش با آن چهره تکیده، همین جا، در چند قدمی او، غرق در گل، بی جان آرمیده بود.

شب که شد، دخترها رفتند و پیرزن ها ماندند. النا روسری اش را به سر بست و گفت: «من که نمی توانم امشب این جا بخوابم.» و

همچنان که شالش را دور شانه‌هایش محکم می‌پیچید، از در بیرون رفت.

هنوز مدتی از رفتنش نگذشته بود که برگشت و پرسید: «برانکو کجاست؟»

پیرزن‌ها به گوشه‌ اتاق، جایی که برانکو نشسته بود، با سر اشاره کردند. النا گفت: «برانکو! بیا. تو هم باید جایی برای خوابیدن پیدا کنی.»

برانکو و النا به کافه پلت‌نیچ رفتند. پلت‌نیچ با آن هیكل گنده‌اش پشت بار ایستاده بود. ژوزف پیر و يك ماهیگیر جوان هم آن جا بودند. x

برانکو، ماهیگیر جوان و تنومند را - که بر سینه‌اش نقش‌های مضحك و رنگارنگی خال کوبی شده بود - می‌شناخت. او، ریستا، شوهر النای بلند قد بود.

النا، برانکو را به سوی بار هل داد و گفت: «این بچه نمی‌تواند بغل مرده بخوابد. امشب بفرستش توی یکی از اتاق‌ها بخوابد.»
پلت‌نیچ سرش را خاراند، بعد لب و لوجه‌اش را جمع کرد و غرید: «باز هم من. همه‌اش من.»

ریستا خندید و گفت: «جوش نزن! اتاق خالی که داری، می‌ترسی چیز دندان‌گیری نصیب ساس‌ها بشود؟»

پلت‌نیچ ترش کرد و گفت: «اتاق‌های من و ساس؟!» بعد دستش را روی شانه برانکو گذاشت و گفت: «خوب، چاره چیست؟ باشد، بمان.»

سپس برانکو را به پستو بُرد. در آنجا بیشتر، پیشخدمت‌هایش می‌خوابیدند. قفل را باز کرد، به تشکی که در گوشه پستو پهن بود، اشاره کرد و گفت: «برو آنجا بگیر بخواب!»
برانکو بی‌درنگ دراز کشید و خوابش بُرد.

روز بعد، نزدیکی‌های ظهر، در حالی که کسی او را به شدت تکان می‌داد، از خواب پرید. پلت نیچ بالای سرش ایستاده بود. شانه برانکو را گرفت و گفت: «پاشو! اگر می‌خواهی یکبار دیگر روی مادرت را ببینی باید بلند شوی. دارند می‌گذارندش توی تابوت.»
برانکو که لحظه‌ای نمی‌دانست در کجاست و چه اتفاقی افتاده است، مبهوت پرسید: «کی را...؟»

صدای دورگه زن دیلاق پلت نیچ طنین انداخت: «خنگ خدا! مادرت را دیگر...»

برانکو آهی کشید؛ پاک از یاد برده بود که مادرش مرده است و قرار است فردا به خاک سپرده شود.

مادر در میان جعبه چوبی سیاه رنگ آرمیده بود. چهره‌اش دیگر مثل دیروز رنگ پریده نبود. گونه‌هایش سرخی می‌زد. سرخی ملایم گونه‌ها، چهره‌اش را پُرت‌تر نشان می‌داد و زنده و شاداب می‌نمود.
شاگردان پازییج نجار، که مثل خودش لاغر مُردنی بودند، روی تابوت را می‌پوشاندند. چهره آنکا داشت تاریک می‌شد که برانکو آنان را کنار زد و فریاد کشید: «مادرم زنده شده!»

استویانای پیر دست‌های او را محکم در دست گرفت، سر تکان داد و گفت: «سرخاب است، دخترها به گونه‌هایش مالیده‌اند تا همان طور که در میان ما زیبا بود، به آسمان برود.»

پازییج و شاگردانش با تخته روی مادر را پوشاندند، سپس در تابوت را میخ زدند و آنرا به کلیسا بردند.

استویانای پیر مشغول جمع و جور کردن شد: فنجان‌ها را شست، اتاق را جارو زد و رختخواب‌ها را مرتب کرد. برانکو هم به او کمک می‌کرد.

ظهر، النا به خانه آمد. چند پاکت با خود آورد و برای ناهار آشی بار گذاشت. شب هم آش پُخت.

برانکو، امشب می توانست در اتاق خودشان بخوابد. النا او را خواباند و وقتی لحاف رویش می کشید، پرسید: «نمی ترسی که؟»
برانکو سر تکان داد. نه، نمی ترسید.

صبح روز بعد، استویانای پیر، برانکو را تر و خشک کرد: دست و صورتش را شست، پاها و زانوهایش را لیف و صابون کشید و وقتی ناقوس کلیسا دوازده ضربه نواخت، گفت: «باید برویم.»
النا و دوستانش جلو خانه منتظرشان بودند. النا، برانکو را برانداز کرد. پیراهن پاره و شلوار وصله دارش را که دید، گفت: «با این سر و وضع که نمی توانیم ببریمت.»

استویانای پیر دست های خود را بلند کرد و گفت: «همه جا را زیر و رو کردم. باز هم صدرحمت به همین ها که تنش است.»
وقتی از همه جا ناامید شدند و عقل شان به جایی نرسید، دسته جمعی به سراغ پلت نیچ رفتند. النا، پسرک را جلو چشم پلت نیچ نگهداشت و گفت: «بچه را با این ریخت و قیافه نمی شود به کلیسا ببریم.»

پلت نیچ کمی انفیه کشید؛ شانه برانکو را گرفت و او را دو دور چرخاند. بعد لب هایش را جمع کرد و گفت: «بله، واقعاً ناجور است.»
و پس از سکوت کوتاهی چند عطسه پی در پی کرد و ادامه داد:
«خوب، پس مجبور است توی خانه بماند.»

النا دندان هایش را بر هم فشرد و با خشم گفت: «جانور کثیف!
جان به جانت کنند آدم بشو نیستی. آخرش جای توی جهنم است.»
غلغله ای به پا شد، همه يك صدا دم گرفتند: «آخرش جای توی آتش داغ جهنم است!»

پلت نیچ لبخند تلخی زد: «آخرش دیگر چرا؟ مگر الان کجا هستیم؟ الان هم توی جهنم. شیاطین هم خرم را چسبیده اند و دارند

عذابم می دهند. اما، راستی بگوئید بینم از جان من چه می خواهید؟»
«این بچه يك شلوار آبرومندانه لازم دارد.»

پلت نیچ بار دیگر برانکو را برانداز کرد: «يك پیراهن برایش واجب تر است.»

زن پلت نیچ که صورتش شبیه گلابی پلاسیده ای بود و حالا که کنار شوهر چاقش ایستاده بود، درازتر می نمود؛ گفت: «هم پیراهن می خواهد، هم کت.»

النا با سماجت گفت: «یعنی می خواهید بگوئید ندارید، ها؟»
پلت نیچ دوباره کمی انفیه کشید و گفت: «ای... حالا بروم بگردم بینم چه می شود.»

پیراهنی که نصیب برانکو شد، پیراهنی بود که مشتری بی پولی، به گرو گذاشته بود. کت و شلوار هم مال خود پلت نیچ بود؛ کت و شلواری که روزگاری پلت نیچ، در نوجوانی، در مراسم تعمیدش پوشیده بود و هنوز هم از آن دل نمی کند.

پلت نیچ تهدیدکنان انگشتش را تکان داد و گفت: «یادت باشد بعد از مراسم تدفین باید فوری این ها را پس بیاوری!»
دیر شده بود. باید عجله می کردند.

وقتی به کلیسا رسیدند، صف تشییع جنازه از در بزرگ کلیسا خارج می شد. النا، برانکو و استویانای پیر را جلو صف، بین کشیش و تابوت جا داد و خودش به آخر صف، پیش زنان کارگر دخانیات رفت. استویانای پیر، دست برانکو را به دست گرفت. اما برانکو دستش را بیرون کشید. نه! او پسر شجاعی بود و به کمک کسی احتیاج نداشت. می توانست به تنهایی پشت سر تابوت مادرش راه برود.

در این هنگام، صدای ناقوس ها بر فراز بام سفید رنگ خانه های شهر طنین افکند: «دینگ، دینگ، دینگ، دانگ!»

طنین یکی از ناقوس‌ها زیرتر بود؛ گویی از اعماق چاه برمی‌خاست. طنین ناقوس دیگر آن را دنبال می‌کرد، گویی می‌خواست از اولی پیشی گیرد: «دینگ، دانگ! دینگ، دانگ!»

خیابان‌ها خلوت بود. حرارت خورشید، که مانند کوره بر فراز شهر می‌سوخت، همه را گریزانده بود. در صحن بازارچه، چند قاطر ایستاده بودند. سگی در میدانچه پرسه می‌زد.

صدای دینگ دانگ ناقوس‌ها، چند نفری را به زور از خانه‌ها بیرون کشید.

کورکین، نانوی چاقالو، که شلوار خاکستری رنگ زهوار در رفته‌ای به پا داشت و کلاه کوچکی، چهرهٔ مهربانش را مهربان‌تر می‌نمود، در حالی که آستین پیراهن سفید رنگش را بالا می‌زد، از نانویی بیرون آمد. دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و به برج کلیسای فرانسیسکوی مقدس - آنجا که ناقوس‌ها مانند گلابی‌های کوچکی به این سو و آن سو تاب می‌خوردند - نگاه کرد.

بروزوویچ، بقال ریزه‌نقش که انگشت‌های شستش را در جیب جلیقه فرو برده بود، چهرهٔ استخوانی‌اش را از دکان بیرون آورد و سرک کشید. او هم سرش را بالا کرد و به برج کلیسا چشم دوخت.

کورکین، کلاهش را روی سر جابجا کرد و پرسید: «کی مرده؟»

بروزوویچ، هاج و واج شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را - که مثل پوزهٔ ماهی بیرون آورده بود - با کنجکاوی جلوتر آورد. صدای پایی به گوش رسید. چند لحظه بعد بگووویچ ژاندارم، از کوچهٔ تنگی - که مانند کوچه‌های دیگر، چون نقب‌های تنگ و ژرف و تو در تو، شهر سنیه را قسمت قسمت می‌کرد - بیرون آمد.

چشم کورکین و بروزوویچ ابتدا به پاهای شتری بگووویچ افتاد؛ پاهایی که بر تنش سنگینی می‌کرد و با هر گام به زور به جلو پرتاب می‌شد. سپس کمر بند و تپانچه و دست‌هایی که در دو سوی تنه‌اش

تاب می خورد، پیدا شد. بگوویچ دسته کلفت باتوم سیاه رنگی را که به کمر بسته بود، در چنگ فشرد. باتوم شبیه کالباس دود داده بود. برق کت چرب و چیلی اش چشم را می آزد؛ کتی که از دور داد می زد صاحبش ناهار چه خورده است. دکمه های کت باز بود و سینه پر مو و آفتاب سوخته بگوویچ - مثل جنگل انبوهی - بیرون افتاده بود. پس از همه این ها، تازه سر و صورت بگوویچ پیدا می شد. صورتش شبیه گوجه فرنگی، گرد و سرخ رنگ بود. بینی اش - انگار که بر آن مشت کوبیده باشند - پهن و توسری خورده بود. سیل سیاهش از هر دو سوی لبها آویزان بود. در صورت پت و پهنش، عضو چشم گیر دیگری دیده نمی شد. چشم های ریزش، زیر ابروهای پر پشت، کاملاً گم شده بود. دور گوش هایش - مثل جغد - پشم های زبر و بلندی رویده بود.

بگوویچ با انگشت های سوسیس مانند اش، شره های چرك عرق را که از زیر کلاه شق و رق قهوه ای رنگش راه افتاده بود، گرفت و تکاند.

کورکین جلو رفت و پرسید: «سرکار بگوویچ! کی مرده؟»
بگوویچ ایستاد و مردی را که جرأت کرده بود با او حرف بزند، به دقت برانداز کرد: کورکین نانو است. بسیار خوب، پس می شود جوابش را داد. باتومش را رها کرد. باتوم آویزان شد و تاب خورد. آنگاه با صدای دورگه ای گفت: «آنکا خوشگله، زن بابیچ، کارگر دُخانیات.»

«زن میلان بابیچ؟!»

بگوویچ سر تکان داد و گفت: «آره. الان می رسند.»
از دور همه های شنیده شد. آوای آرام و بم چند صدا و گاه گاه صدایی زیر - که بی شك صدای کشیش بود - با طنین ناقوس ها در هم می آمیخت. ناقوس کوچک تر شتاب برداشته بود تا به ناقوس

بزرگتر برسد. صدای زنگ ناقوس‌ها، هر آن به هم نزدیک‌تر می‌شد. بروزوویچ وقتی پاسخ ژاندارم را شنید، به دکانش برگشت: «یک کارگر دخانیات!» نمی‌خواست به خاطر یک کارگر دخانیات بیش از این زیر آفتاب سوزان بایستد.

صف تشییع جنازه از همان کوچه‌ای که بگوویچ آمده بود، خارج شد و به بازارچه پیچید. بی‌تردید این فقیرانه‌ترین تشییع جنازه‌ای بود که تاکنون شهر قدیمی سن‌یه به خود دیده بود. پیشاپیش صف، پسرکی که پوشش بلند و سفیدی روی شلوار سیاهش اویزان بود، علامتی را حمل می‌کرد. روی علامت، تصویر گئورگ مقدس در حال کشتن اژدها، نقاشی شده بود. پشت سر پسرک، چهار مرد تابوت را بر شانه‌هاشان حمل می‌کردند.

در این شهر، همه همدیگر را می‌شناختند. نانوا هم تمام تشییع‌کنندگان را می‌شناخت. اولین نفر، گوریان، ماهیگیر پیر بود. پیرمرد در نزدیکی سن‌یه، کنار یک خلیج، خانه کوچکی داشت. بر گرد چهره‌اش، هاله‌ای از موهای خاکستری رنگ افشان بود. قیافه‌اش، جدی، اما دوست‌داشتنی بود. کنار پیرمرد، ریستا، ماهیگیر جوان، با لباس ماهیگیری - شلوار آبی رنگ و کتی کم و بیش هم‌رنگ آن و چکمه‌های بلند لاستیکی - گام برمی‌داشت. نفرات سوم و چهارم، پازیز لاغر مردنی و شاگردش بودند؛ هر دو شبیه هم. شلوار پازیز به قدری کوتاه بود که ساق‌های همیشه برهنه و بی‌جورابش، که در کفش‌های سنگین چوبی فرو رفته بود؛ پیدا بود. شاگرد که کمی از استاد لاغرتر می‌نمود، می‌لنگید و پای راستش را که از پای دیگر بلندتر بود، دنبال خود می‌کشید.

تابوت، که روی دست و شانه مردها تاب می‌خورد، از تخته‌های خشن و رنگ خورده‌ای ساخته شده بود. بر سطح سیاه رنگ و سنگین آن نه تاج گلی به چشم می‌خورد و نه حتی تکه پارچه‌ای.

عالیجناب لازینوویچ، پشت سر تابوت با وقار گام برمی‌داشت. شیل سنگین و گلابتون دوزی شده‌ای که آن روز به تن داشت، مثل ناقوس بزرگ و زرینی، زیر غبغب گوشتالودش آویخته بود. عالیجناب دعای «طلب آمرزش» را چنان شمرده و رسا می‌خواند که تک تک کلمات آن فهمیده می‌شد.

پشت سر عالیجناب، استویانا و ژوزف پیر، برانکو را در میان گرفته بودند و آهسته گام برمی‌داشتند. دامن استویانا بلند و چروکیده بود. بلوز تیره‌ای به تن داشت. تنها زیور او، موهای بلند و سفیدش بود که بر شانه ریخته بود. ژوزف لباده کلیسا به تن داشت و بسیار کند پیش می‌رفت؛ راه رفتن زیر آفتاب داغ، چنان او را آزرده بود که ریش بلندش می‌لرزید.

کورکین، برانکو را هم می‌شناخت. برانکو از آن دسته بچه‌هایی بود که صبح تا غروب در خیابان‌ها پرسه می‌زنند و وقتی از نزدیک دکانش می‌گذرند، باید هوای نان‌هایش را داشته باشد. قیافه پسرک - که همیشه پیراهنی ژنده به تن داشت - امروز آنقدر مضحک شده بود که کورکین به سختی توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. چهره باریک و کودکانه‌اش در یقه گشاد پیراهن گم شده بود. کت سیاه رنگ پلت نیچ تا زیر زانوهایش را می‌پوشاند و آستین‌هایش تا نوک انگشتان آویزان بود. پاچه‌های گشاد شلوار، از زیر کت پیدا بود؛ زن پلت نیچ پایین آن‌ها را با سنجاق قفلی تو گذاشته بود. باری، لباس به سر تا پای برانکو زار می‌زد.

دو پسر بچه دبیرستانی، پشت سر بروزوویچ، که سرانجام کنجکاوی او را از دکان بیرون کشیده بود، ایستاده بودند. بچه‌ها تا چشمشان به برانکو افتاد، پقی زدند زیر خنده. برانکو برخلاف معمول که جوابشان را با نگاهی خشمگین یا مشت‌های گره کرده می‌داد، این بار حتی متوجه خنده آنان هم نشد. مانند مجسمه، مبهوت به

روبرویش خیره شده بود.

بگوویچ با چشمان گرد، نگاهی خیره و سبیل‌هایی مرتب و تاب داده که نوک آن از چپ و راست، مانند سوزن هوا را نیش می‌زد؛ چند قدم بالاتر از محلی که کوچه به میدان ماهی فروشان منتهی می‌شد، ایستاده بود. طوری ایستاده بود که گویی هم اکنون صد نفر پشت سرش جمع شده‌اند و او باید مواظب باشد و جلوشان را بگیرد. در عین حال حالتی غم زده و سوگوار به خود گرفته بود. کلاش را پس سر گذاشته بود و آن دستی را که باتوم داشت، راست و محکم به پهلو چسبانده بود.

برخلاف معمول، میان برانکو و بگوویچ نگاهی رد و بدل نشد. پیش‌ترها، هرگاه به هم می‌رسیدند، همدیگر را برانداز می‌کردند؛ برانکو با چشمانی گستاخ، که شیطنت خاصی در آن موج می‌زد و بگوویچ با چهره‌ای کم و بیش خشم‌آلود، در حالی که باتومش را تکان می‌داد. برانکو حتی دختران کارگر دخانیات - دوستان مادرش - را که ردیف به ردیف پشت سرش می‌آمدند، از یاد برده بود. دختران، هنوز همان لباس‌های روشن و گلدار خود را به تن داشتند. فقط شال نازک سیاهی، به نشانه عزاداری، دور شانه‌هاشان گره زده بودند. دختران زیبا بودند. بیشترشان چهره‌های گرد و گلگون و آفتاب سوخته داشتند. چند نفرشان گریه می‌کردند، بقیه همدیگر را هل می‌دادند و یا آهسته زیر گوش همدیگر پیچ می‌کردند.

نه، برانکو هیچ جارا نمی‌دید و هیچ صدایی را نمی‌شنید. مات و مبهوت با چشمانی درشت و گشوده به تابوت سیاه و به شانه‌های سبتر مردانی که آن را حمل می‌کردند، خیره مانده بود. در تمام طول راه فقط به این موضوع فکر می‌کرد که چه اتفاقی افتاده است؟ چرا پشت سر تابوتی که مادرش در آن خوابیده است، راه می‌رود؟

صف تشییع جنازه، طول میدانچه ساحلی را پیمود. در سمت

راست میدان، دکه ماهی‌فروشی رادیچ قرار داشت. او صبح‌ها و عصرها ماهی می‌فروخت. اما اکنون، هنگام ظهر، بساطش را برچیده بود.

برانکو احساس کرد پاهایش سست می‌شود؛ همان احساسی که پریروز کنار بستر مادر، او را به زانو در آورده بود. اکنون هم دلش می‌خواست خود را رها کند و بر زمین بیفتد. دوباره، اشک گونه‌هایش را خیس کرد.

استویانای پیر، که مانند شبیحی دراز در کنارش راه می‌رفت، اینبار دست برانکو را محکم‌تر به دست گرفت و با انگشت‌های زمختش آن را امرانه فشرد.

پریروز هم استویانا دستش را فشرده بود. مگر نه اینکه همان وقت قول داده بود مثل مادرش شجاع باشد؟ بغضش را فرو خورد و زانوهایش دوباره قوت گرفت.

صف از کنار ساحل گذشت و به سوی سربالایی ملایمی رفت که به گورستان می‌پیچید. ناله گوریان پیر در آمد. پازیح نفس نفس می‌زد و عرق پیشانی و پس‌گردنش را پاک می‌کرد.

اکنون به میدانگاه جلو گورستان رسیده بودند. هوای آن جا مانند کوره، داغ و سنگین و غبارآلود بود، چنان که آدم می‌توانست سنگینی آن را مثل باری بر پوست و دوش خود احساس کند.

عالیجناب لازینوویچ سر و ته «دعای آمرزش» را هم آورد. دختران ساکت شدند و با دستمال‌های بزرگ کرده‌شان را پاک کردند. فقط در چهره استویانا اثری از خستگی پیدا نبود.

در بزرگ گورستان باز بود. آنان وارد شدند.

مردی که بیلی در دست داشت، به محلی اشاره کرد و گفت:

«آنجا، کنار دیوار گودال‌کنده‌ایم.»

گرمای داخل گورستان از بیرون هم خفقان‌آورتر بود. مردان با

عجله تابوت را بردند و روی تخته سنگ درازی گذاشتند. کشیش مراسم مذهبی را بجا آورد. سپس تابوت را برداشتند و به جایی که مرد بیل به دست اشاره کرده بود، بردند. آنجا، پرت‌ترین گوشه گورستان بود. زمین پوشیده از بوته‌های گل پونه بود. مارمولک‌ها يك ریز از این سو به آن سو می‌جستند و مثل برق فرار می‌کردند. دو پروانه زیبا با همدیگر بازی می‌کردند. اما حواس برانکو متوجه هیچ يك از این‌ها نبود.

گوریان پیر، پازیح، ریستا و شاگرد نجار، تابوت را با احتیاط بر زمین گذاشتند. مرد بیل به دست دو رشته طناب آورد. يك رشته را به سر، و رشته دیگر را به ته تابوت گره زد. لحظه‌ای بعد، آنکای زیبا آرام آرام به درون گودال فرو می‌رفت.

صدای برخورد تابوت به کف گودال مانند پتکی بر سر برانکو فرود آمد. دختران به کنار گودال آمدند و بر تابوت خاك پاشیدند. عالیجناب لازینوویچ هم به کنار گودال آمد، تعظیمی کرد و سپس همراه گوریان پیر و ژوزف دور شد.

همه، گورستان را ترك کردند. جلو در، دختران، شال‌های سیاه را از دوش برداشتند، اشک از گونه‌ها ستردند و سرهاشان را روی قوطی‌های پودر خم کردند. النا، ریستا، پازیح و شاگردش هم رفتند. تنها استویانای پیر و برانکو مانده بودند.

برانکو که تمام مدت شجاعانه جلو سرازیر شدن اشک‌هایش را گرفته بود، همچنان مات و مبهوت بر جای ایستاده بود. نه می‌خواست چیزی بشنود و نه گوشش چیزی می‌شنید؛ نه می‌خواست چیزی ببیند و نه چشمش چیزی را می‌دید. طنین برخورد کلوخ‌های سنگین بر تابوت، او را کمی به خود آورد: یعنی حالا مادرش در میان آن تخته‌های سیاه رنگ، در ته گودال خوابیده است؟!...

برانکو احساس کرد اشک از درون قلبش طغیان می‌کند و

می‌جوشد. دوباره به هق هق افتاد. استویانای پیر دستش را گرفت و گفت: «بیا برویم، همه رفته‌اند. ما آخرین نفرهاییم.»

از گورستان بیرون آمدند. پیرزن به جاده‌ای سراشیبی که به شهر منتهی می‌شد، پیچید. اما برانکو همان طور کنار در ایستاده بودو خیال نداشت به خانه برگردد. فریاد زد: «من می‌روم کنار دریا.»

استویانای پیر دستش را سایبان چشم کرد و همچنان که با نگاه پسرک را بدرقه می‌کرد، فریاد زد: «برو، ولی زود برگرد! باید کت و شلوار پلت‌نیچ را پس بدهی.»

برانکو سر تکان داد و لحظه‌ای بعد در پس دیوار گورستان ناپدید شد.

برانکو به مزرعه سنگلاخی و کوچکی رسید که در آن گندم و شبدر کاشته بودند و دور تا دورش را پرچین کشیده بودند. از مزرعه گذشت. از پرچین، که روی آن بوته‌های خار چیده بودند، بالا رفت و در جاده‌ی خاکی و پهنی که از رفت و آمد زیاد گود نشسته بود، پایین آمد. این راه ساحلی پر پیچ و خم، سن‌یه را به فیومه می‌پیوست.

برانکو از جاده گذشت. خاک جاده که مثل آرد نرم بود، بر پاهایش می‌نشست. صد گامی جلو رفت و بعد با چند خیز خود را به صخره‌ی بزرگ و بلندی که از میان درختان کهن سال انجیر سر برآورده بود، رساند. از صخره بالا رفت و بر اوج آن ایستاد. صخره‌ی عظیم از گل‌های طاووسی و شاخ و برگ‌های در هم پیچیده‌ی عرعر پوشیده بود. بدنه‌اش شسته و کوفته از امواج، با شیبی تند، شبیه دیوار، به دریا می‌پیوست.

در اینجا، آب چنان پاک و زلال بود که کف دریا به روشنی دیده می‌شد. برانکو نشست، پاهایش را روی هم انداخت، سرش را بر دست‌ها تکیه داد و به آب چشم دوخت.

در سمت راست، جزیره‌ی کُرک قرار داشت. کناره‌های این سوی

جزیره را رشته صخره‌های در هم ریخته و توده سنگ‌های بی‌گل و گیاهی تشکیل می‌داد که از سنیه تا فیومه ادامه داشت. اما از آن سو، جزیره‌ای بود زیبا با دهکده‌های کوچک، پُر از درختان زیتون، هلو، زردآلو، کلبه‌های ماهیگیران، خانه‌های ییلاقی و کناره‌های دلپذیر. در سمت چپ، جزیرهٔ راب قرار داشت. نمای این جزیره، تیره‌تر، کوچک‌تر و محوتر از كرك بود. در میان دو جزیره آب‌های بی‌کران گسترده بود.

نسیم ملایمی وزید. نسیم که از سوی جزیره‌ها می‌وزید، سطح آبی رنگ دریا را پُر چین و شکن کرد و در يك چشم به هم زدن صدها کاکل کف بر سر امواج نشانید. عقابی دریایی در آسمان پرواز می‌کرد، ناگهان فرود آمد؛ خود را به آب زد و برق آسا دوباره اوج گرفت؛ بالا رفت و مانند پروانه‌ای با بال‌های از هم گشوده در آسمان نیلگون بی‌حرکت ماند.

برانکو عقاب را تماشا می‌کرد. این پرنده چقدر تنها بود! درست مثل خود او. دوباره اشک از چشمانش جوشید و سرریز کرد. برانکو تنهای تنها بود. نه مادر داشت و نه پدر. همیشه یکی دو سالی طول می‌کشید تا سر و کلهٔ میلان بلند بالا، با آن موهای سیاه و انبوه و چشمان درخشانش، در ساحل پیدا شود. معمولاً با کشتی می‌آمد. ولی اتفاق افتاده بود که پای پیاده از جادهٔ فیومه، یا سرایشی پر پیچ و خم و پُر درخت کوهستان به سنیه بیاید. تازه وقتی هم که می‌آمد، زیاد نمی‌ماند.

باد سختی از سوی دریا وزید و بر چهرهٔ پسرک گریان پیچید. هق‌هق گریه‌اش بند آمد. دستی به صورت خیسش کشید و به فکر فرو رفت.

پدرش را فقط پنج بار دیده بود. بار اول هنگامی که دو ساله بود؛ سپس در سه، شش و نه سالگی. آخرین بار، پدر درست روز تولد

برانکو رسیده بود.

میلان بابیچ، تا از راه می‌رسید به کافه پلت نیچ چاق می‌رفت، آهنگی می‌نواخت و شراب قرمزی می‌نوشید.
همیشه این خبر که «میلان آمده! میلان آمده! الان پیش پلت نیچ خیکی است و دارد ویولن می‌زند.» مثل شعله‌های آتش از گوشه و کنارهای شهر زبانه می‌کشید.

کورکین نانوا خمیرش را رها می‌کرد و می‌دوید می‌آمد؛ بروزوویچ برای شنیدن ویولن میلان مشتری‌هایش را دست به سر می‌کرد؛ کفاش از چکش کاری چکمه دست می‌کشید، آن را به گوشه‌ای می‌انداخت و به کافه پلت نیچ می‌شتافت؛ تومیسلاف آهنگر با شاگردهایش می‌آمد؛ ژوزف پیر می‌آمد و دم در می‌ایستاد؛ کشیش و دکتر اسکالس هم - اگر از آن جا می‌گذشتند - می‌ایستادند و به نوای ویولن میلان گوش می‌سپردند.

مغازه‌دارها به مشتری‌ها خبر می‌دادند؛ فروشندگان بازار به دختران خدمتکار؛ و پیش از آن که ناقوس کلیسا زنگ ساعت دوازده را بنوازد، خبر آمدن میلان به کارخانه دخانیات هم رسیده بود و آنکای زیبا با خبر می‌شد.

مادر، کپه انبوه توتون ریز شده‌ای را که پیش رویش پهن بود، کنار می‌زد؛ روپوشش را از تن می‌کند؛ چند شاخه گل سُرخ از لب پرچین می‌چید و به جست و جوی میلان می‌رفت.

لبخند کم رنگی بر چهره پر اشک برانکو نقش بست: نه، خدایا! مادرش اول پی او می‌گشت.

برانکو درست به خاطر داشت: مادرش او را، در حال بازی کردن، از گوشه‌ای بیرون می‌کشید، دست و رویش را می‌شست، پیراهن تمیزی تنش می‌کرد و بعد هر دو با هم به جست و جوی پدر می‌رفتند.

اما میلان در کافه پلت نیچ نبود. مدت‌ها پیش از آنجا رفته بود و حالا در کوچه‌های سن‌یه می‌گشت و ویولن می‌زد. در مسافرخانه آدریا برای مارکولین قطعه‌ای می‌نواخت. برای مهمانان کافه نه‌های؛ در مهمانخانه زاگرب برای دکتر ایوه کوویچ شهردار؛ برای بیوه زنی، یا در یکی از میخانه‌های کوچک پشت کلیسا برای دهقانان و کارگران چوب بُر می‌نواخت. برای هر کس قطعه‌ای می‌زد. و همه، گیلای شراب یا استکانی ودکا با او می‌نوشیدند و به او چنان خوش‌آمد می‌گفتند که گوئی فرزند گم شده‌ای است که به خانه برگشته است. سرانجام مادر او را پیدا می‌کرد و فریاد می‌زد: «میلان!» پدر می‌گفت: «آنکا!» و او را میان بازوان ستبر و نیرومندش می‌فشرده؛ بازوانی که آنکای ظریف اندام در آن گم می‌شد.

سپس نوبت برانکو می‌رسید. مادر او را به پدر نشان می‌داد و از او تعریف می‌کرد. پدر می‌گفت: «که این طور، پس تو برانکو هستی، کم کم داری يك پسر درست و حسابی می‌شوی. نگاه کن! موها و دست‌ها و چشم‌هاش عین خودم است.» بعد او را از زمین بلند می‌کرد و لب‌ها و گونه‌هایش را می‌بوسید.

برانکو همیشه وقتی این مرد بلند قد و سیاه ریش او را بغل می‌کرد و میان زمین و آسمان نگه می‌داشت؛ يك آن می‌ترسید. بار اول گریه هم کرد. ولی پدر، ریش تیغ تیغی‌اش را به صورت پسرک مالید، او را غلغلک داد و به رویش لبخند زد. برانکو هم خنده‌اش گرفت و با پدر خندید.

آخرین بار میلان از او پرسیده بود: «می‌توانی ویولن را دست بگیری؟» بعد، ویولنش را با احتیاط به دست پسرک داده بود. برانکو یاد گرفته بود که ویولن را چگونه در دست بگیرد. حتی می‌توانست تارهای ظریف آن را با انگشتانش به صدا در آورد و یا روی سیم‌هایش آرشه بکشد؛ اما به جز این، کاری از او ساخته نبود.

پدر دلداریش داده بود: «ناراحت نباش، هنوز خیلی وقت داری. باقی‌اش را هم یاد می‌گیری. حالا بیا برویم.»

بعد، هر سه با هم به کافه رفتند. برانکو شیرینی و شکلات و شربت‌ی غلیظ و شیرین مثل مربا، خورد. پدر او را می‌بوسید. سپس نزد بروزوویچ رفتند. این مردك ریزه نقش و آب زیر گاه که هر وقت چشمش به برانکو می‌افتاد، او را به باد ناسزا می‌گرفت، جلو میلان چنان حالت متواضعانه‌ای به خود گرفته بود که بیا و تماشا کن. برانکو می‌توانست پیراهن کهنه خود را از تن در آورد و پیراهنی نو بپوشد؛ می‌توانست شلوار تنگ و کثیفش را در آورد و از بروزوویچ شلواری قشنگ و بزرگ‌تر بگیرد. بار آخر، حتی يك کلاه کپی رنگین، يك چاقوی جیبی و کمر بند هم گیرش آمد.

برانکو فقط چند ساعتی می‌توانست طعم پدر داشتن را بچشد؛ آن هم پدری که همه مردم چنین واله و شیدایش بودند و آرزو داشتند گیلان شرابی با او بنوشند.

اما این شادی دوام چندانی نداشت. به زودی مادر هم غیبتش می‌زد. هر قدر برانکو پی‌اش می‌گشت و از هر که سراغش را می‌گرفت، باز اثری از او نمی‌یافت. مادر نه در کارخانه دخانیات بود و نه نزد دوستانش. گویی آب شده بود و به زمین فرو رفته بود.

مادر چند هفته‌ای همراه پدر به سفر می‌رفت و شريك زندگی آزاد و بی‌بند و بار او می‌شد. پدر در کافه‌ها و مجالس، ویولن می‌زد و بعد به راهشان ادامه می‌دادند. زیر درختان و بوته‌های جنگلی می‌خوابیدند، شکم خود را با گوشت و گیاه و هر خوراکی دیگری که گیرشان می‌آمد، سیر می‌کردند و در آب دریا تن می‌شستند.

برانکو هیچ وقت زیاد پی مادر نمی‌گشت. زود فراموش می‌کرد که مادری هم داشته است. پیش دوستانش می‌رفت و چیزهای نویی را که پدر برایش خریده بود به آنها نشان می‌داد و پز می‌داد و دلخوش بود.

النا، به جای مادر، تکه‌ای نان، قطعه‌ای ماهی دودی یا بشقابی آش به او می‌داد. وقتی هم گرسنگی زیاد فشار می‌آورد، همیشه راه چاره‌ای بود. در سن‌یه چیزی که بشود خورد، پیدا می‌شد: يك دانه خیار، يك گوجه فرنگی، يك سیب؛ فقط به شرطی که آدم مواظب باشد، بگوویچ مچش را نگیرد.

آخرین بار، مادر، خسته از سفر برگشته بود. رنگ و رویش پریده بود و سرفه می‌کرد.

النا پرسید: «آنکا! چه‌ات است؟»

مادر لبخندی زد و گفت: «هیچ چیز؛ هوای جنگل سرد بود، سرما خورده‌ام. خودش خوب می‌شود.»
اما خوب نشد.

دکتر اسکالس شوخ طبع، که مثل همیشه آب‌نبات قیچی می‌جوید، لبانش را جمع کرد و به فکر فرو رفت. مادر نباید به کارخانه دخانیات می‌رفت. باید در خانه بستری می‌شد.

ولی استراحت هم دردش را درمان نکرد. سرفه‌ها روز به روز شدیدتر می‌شد تا بالاخره يك روز همراه سرفه‌ها از سینه‌اش خون آمد.

اکنون هم بی‌خبر از دنیا، توی آن تابوت سیاه رنگ، در گوشه گورستان کوچک دراز کشیده بود. دختران بر تابوتش خاك پاشیده بودند و پدر، از هیچ يك از این اتفاق‌ها خبر نداشت.

راستی اکنون پدرش کجا بود؟ شاید در گوشه‌ای از دنیا برای مردم ویولن می‌زد، خوش بود و می‌خندید و به فکرش هم نمی‌رسید که آنکا مرده است و برانکو، تك و تنها روی این صخره، کنار دریا نشسته است.

پسرك صورتش را با دست پوشاند. خود را روی تخته سنگ سفید رنگ انداخت و های‌های گریه را سر داد. ناگهان پدرش را

دید. نوای ویولن او را هم می شنید؛ تک تک نواهایی که از کشیده شدن آرشه بر تارهای ظریف ویلن برمی خاست. آیا این زن، مادرش نبود که دنبال پدر می رفت؟ چرا، خودش بود. گام های مادر تندتر شد، باز هم تندتر، تا به پدر رسید، دور گردنش دست انداخت و حالا هر دو، در کنار هم قدم می زدند.

پدر و مادر در دره وسیعی گردش می کردند. درختان بادام شکوفه کرده بود. عطر پونه و رازیانه در هوا موج می زد. برانکو با نگاه آن دو را بدرقه می کرد. پدر، مارشی را که برانکو دوست داشت، می نواخت و مادر، مثل وقت هایی که خیلی شاد و سرحال بود، دست های رقصانش را در هوا پیچ و تاب می داد.

برانکو خوشحال شد. درد و اندوهش را فراموش کرد. مادر دیگر بیمار نبود؛ باز همان آنکای زیبایی بود که برانکو آن همه دوستش داشت؛ که همه دوستش داشتند؛ نه آن آنکای رنگ پریده که چشم های برانکو از دیدنش غرق در اشک می شد.

پسرک سردش شد. چشم هایش را مالید. آیا خوابش برده بود؟ بلند شد نشست و به دریا نگاه کرد. هوا تاریک تر شده بود. امواج، رنگ سبز تیره به خود گرفته بود و افق جنوب سرخ رنگ بود. اشعه خورشید، که می رفت پشت کوه پنهان شود، مانند آتشی فروزان در میان کاکل کف الود امواج می جوشید.

برانکو هیچ گاه چنین منظره ای ندیده بود؛ آب گر گرفته بود. يك کشتی به ساحل نزدیک می شد. کشتی، شبیه ماهی عظیم الجثه ای بود که از ژرفای آب های گداخته سر بر آورده، آرام و با احتیاط، با چشمان گشوده و درخشان بر آب شناور بود. پسرک از سرما به خود لرزید. سرما بر اثر بورا (۳) ی خشک و

آزاردهنده‌ای بود که اغلب توفان وار بر ساحل می‌وزید، درخت‌ها را خم می‌کرد و می‌شکست و همه چیز را می‌خشکاند. بادی که همه را به وحشت می‌انداخت: دهقانان، کارگران چوب بُر و ماهیگیران. برانکو از جا پرید. به استویانای پیر قول داده بود که نزد پلتنیچ چاق برگردد. بله، زمان جدایی فرا رسیده بود. باید با صخره‌اش، با دریا و با سیمای مادر و چهرهٔ پدر وداع می‌کرد. هنگام بازگشت، از کنار گورستان گذشت. چند صلیب و يك پیکرهٔ حضرت مریم از بالای دیواره سرك کشیده بود. برانکو به گورستان نرفت. دیگر در آنجا کاری نداشت. مادرش دیگر در دلِ آن گودال تاریک نبود. نه، مادر در آن گودال تنگ تاب نیاورده بود و پیش همسرش، میلان رفته بود و اکنون هم با او در گوشه‌ای از دنیا گردش می‌کرد.

برانکو از میان مزرعه‌ها به سوی شهر راه افتاد. از دروازهٔ تنگ دیوار قدیمی شهر گذشت و به کوچه‌ای قدم گذاشت که هر چه بالاتر می‌رفت، تنگ‌تر می‌شد. لحظه‌ای بعد به کلیسای فرانسیسکوی مقدس رسید.

کافهٔ پلتنیچ چند قدم آن سوتر بود. وارد کافه شد. کافه تنگ و باریک بود و سقف کوتاهی داشت که لامپی پر نور زیر آن روشن بود. پلتنیچ استکان عرقش را هُرت می‌کشید. زنش هم نشسته بود و عرق می‌خورد. ژوزف پیر و دو پیرمرد دیگر هم آنجا نشسته بودند. پشت سر پیرمردها، در کنج دیوار نمود و دوغابی، استویانای پیر و النّا پشت میزی کز کرده بودند.

پلتنیچ گفت: «این‌هاش! سز و کلهٔ بز کوهی پیدا شد. کت من که چیزیش نشده؟» بعد از پشت بار بیرون آمد، کت را از تن برانکو در آورد، جلو نور لامپ گرفت و نگاه کرد.

برانکو پاسخ داد: «نه، کاریش نکردم.»
«شانس آوردی. پنجاه سال آزرگار است که مثل تخم چشمم
ازش نگهداری کرده‌ام.»

ژوزف پیر گفت: «حالا تکلیف این بچه چه می‌شود؟»
پلت نیچ سرش را بلند کرد. به درستی احساس کرده بود که
روی سخن با اوست. غرغرکنان گفت: «من چه می‌دانم!»
ژوزف پیر، دستی به ریشش کشید و گفت: «آخر تا حالا پیش
آنکا بوده و سر و سامانی داشته، مگر نه؟»

پلت نیچ پشت خم کرد، مثل گربه بُراق شد و گفت: «تا حالا
بله. اما از حالا به بعد، خیر. آنکا، آخر سری دو ماه کرایه خودش و
این وروجک را هم نداد و رفت.»

خادم کلیسا دست برداشت و با سماجت گفت: «خوب، جایش
که هنوز خالی است. مگر نه؟»

مرد چاق، اینبار به ژوزف پرید: «همین بعد از ظهری اجاره
دادم، تمام شد و رفت. به یکی از دوستان النا اجاره دادم.»
النا حرف او را تصدیق کرد: «آخر تک و تنها توی آن سوراخی
زهره ترک می‌شدم.»

ژوزف لبی تر کرد و گفت: «بالاخره این بچه باید سر پناهی
داشته باشد یا نه؟»

یک آن، همه ساکت شدند و به برانکو چشم دوختند، برانکو هم
به آن‌ها. او اصلاً فکر نکرده بود شب را کجا سر کند. از وقتی مادرش
مرده بود، بی سر و سامان شده بود. نگاه برانکو از یک یک حاضران
گذشت و روی صورت پلت نیچ چاق خیره ماند.

پشت پلت نیچ زیر بار نگاه برانکو خم شد. با صدای بلندی
غرید: «این طوری به من زُل نزن. من چیزی ندارم به کسی صدقه
بدهم.» بعد به حاضران رو کرد و گفت: «به من چه؟! میلان آلدنگ

خودش بیاید بچه‌اش را نگهدارد.»

استویانای پیر از همان گوشه‌ای که نشسته بود به پیرمرد پرید و با صدای دو رگه گفت: «میلان که تا همین دیروز بهترین دوستت بود، حالا چطور شد يك دفعه الدنگ از آب در آمد؟ ها؟»

پلت نیچ رك و پوست کنده و پرخاشگرانه گفت: «برای اینکه تا دیروز پسرش سر من هوار نشده بود.»
النا پرسید: «مگر آن پستویی که پریشب توش خوابید، خالی نیست؟»

پلت نیچ سر تکان داد و گفت: «امروز صبح اجاره دادمش به يك کارگر چوب بُر.»
زن پلت نیچ روی پیشخوان خم شد و گفت: «مادر بزرگش که نمرده.»

پلت نیچ از اینکه زنش به یاد کاتا افتاده بود، ذوق کرد. محکم روی ران گوشتالودش کوبید و گفت: «آره، ننه کاتا، ننه کاتا.»
خادم کلیسا اعتراض کرد: «آنجا برای بچه جای مناسبی نیست.»

پلت نیچ گفت: «هر چه باشد از بی‌خانمانی که بهتر است.» بعد خم شد، به چشم‌های برانکو زُل زد و پرسید: «خانه مادر بزرگت را بلدی؟» برانکو سرش را به علامت نفی تکان داد.

پلت نیچ برایش شرح داد: «از بازار که رد شدی، جاده درختی را راست می‌گیری و می‌روی بالا. سیصد چهارصد متر که رفتی، می‌پیچی توی کوچه دوم دست چپ، کلبه‌اش آن جاست. تا تاریک نشده راه بیفت، یالا!» سپس از پشت بار بیرون آمد، دست برانکو را گرفت و پیش از آنکه پسرک بتواند از النای مشتری‌های دیگر خداحافظی کند، او را به خیابان بُرد، آهسته هُل داد و گفت: «یالا! تا دیر نشده بجنب که پشت در نمایی.»

در کلبه ننه کاتا

برانکو هنوز هُرم گرمای کافه را بر پشت خود احساس می‌کرد که در با صدای بلندی، بسته شد. هوا تاریک شده بود. نور چراغ برق، سمت چپش را روشن می‌کرد. در آسمان، چند ستاره سوسو می‌زد. برانکو، گیج و منگ، تلوتلوخوران پیش می‌رفت. صدای پلت‌نیچ در گوشش زنگ می‌زد. پس این طور. به راستی باید پیش ننه کاتا برود؟

یکبار وقتی همراه مادرش به بازار ماهی‌فروشان می‌رفت، پیرزن را از دور دیده بود که با آن هیکل نتراشیده و نخراشیده‌اش، کنار ساحل ایستاده است.

آنکا گفته بود: «آنجا را نگاه کن! آن پیرزن گنده را می‌بینی؟» برانکو سر تکان داده بود.

«او مادر بزرگت است.»

چشمان برانکو از تعجب گرد شده بود: «چقدر سیاه است! چه قیافه زشتی دارد!»

آنکا او را در آغوش فشرده بود: «آره. مردم می‌گویند جادوگر است.»

برانکو سر بلند کرده بود، به چشمان مادر چشم دوخته بود و پرسیده بود: «یعنی چی؟»
«یعنی با همه بد است.»

«با ما هم بد است؟»

آنکا خندیده بود؛ ولی نه مثل همیشه شاد و از ته دل. بعد گفته بود: «بخصوص با ما...»

برانکو در تاریکی، آهسته به سوی کوای می‌رفت و با خود فکر می‌کرد که چطور پیش پیرزن جادوگر برود. در ساحل، تاریکی کمتر بود؛ همه جا چراغ روشن بود و شلوغی جمعیت حالت پُر شر و شوری داشت.

اهالی سنیه به آنجاریخته بودند: چند کارگر چوب‌بر با هم حرف می‌زدند؛ ملوان‌ها جلو کافه‌های کوچک پرسه می‌زدند و گروهی دهقان که از روستاهای اطراف آمده بودند، در آنجا می‌پلکیدند؛ چند ماهیگیر از میان شلوغی جمعیت به زور راه خود را باز می‌کردند؛ يك دسته دختر با صدای خفه و طنین‌داری می‌خندیدند؛ دختران کارخانه دخانیات، دست در دست هم قدم می‌زدند؛ مردم دسته دسته از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و چند نگهبان سرپُست‌هاشان کشیک می‌دادند.

صدای سوتی برخاست؛ کشتی بخار پست که از فیومه می‌آمد، در ساحل لنگر انداخت. گروهی جهانگرد و کارگر از کشتی پیاده می‌شدند، جمعیت را هل می‌دادند و به زور راه باز می‌کردند. پیشاپیش همه، مردی انگلیسی که کلاه شطرنجی به سر داشت پیاده شد و پشت سر او دو نفر دیگر که از بلند بلند حرف زد نشان معلوم بود ایتالیائی هستند. سر و وضع کارگرها بسیار اسفناک بود. روی پیراهن‌های پاره پاره‌شان، کت پوشیده بودند. روستاییان کلاه‌های قرمزی به سر داشتند که منگوله سیاه رنگی از آن آویزان بود و در هوا تاب می‌خورد.

پادوهای مهمانخانه‌ها بر سر مسافران ریخته بودند، کلاه‌شان را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند:

«هتل آدریا!»

«هتل زاگرب!»

«هتل نهایی!»

برانکو ایستاد. او پادوی مهمانخانه زاگرب را می‌شناخت. پادو، شلوار سفید ملوانی و کت سُرْمه‌ای رنگ به تن داشت. اسمش رینگل ناتس و اهل وین بود. ریخت و قیافه‌ای شبیه گوشتکوب داشت. ایتالیایی‌ها به مسافرخانه آدریا رفتند و آلمانی‌ها به مسافرخانه نهایی. رینگل ناتس هم چمدان مرد انگلیسی را برداشت و پیشاپیش او، شلنگ انداز به راه افتاد.

مسافران که رفتند، جمعیت دوباره گرد هم آمد. برانکو بار دیگر نگاهی به کشتی بخار کوچک انداخت. لنگر کشیده بود و آرام آرام به سوی جزیره راب حرکت می‌کرد.

برانکو دنبال رینگل ناتس راه افتاد و به سمت چپ پیچید. در بازار ماهی‌فروشان دو زن بساطشان را جمع می‌کردند؛ رادیچ ماهیگیر وسایلش را در ماشین می‌گذاشت؛ هومولیچ پیر با آن شکم برآمده‌اش برای همه کسانی که می‌شناخت، سر تکان می‌داد.

در مسافرخانه آدریا، یک دسته مطرب کولی، آهنگ پُر شور و حالی را می‌نواختند. ویولن‌زن، طُرّه‌های مجعدش را چنان به این سو و آن سو می‌پراند که گویی به جای آرشه، با طُرّه‌هایش ویولن می‌نوازد.

اینجا، شلوغ‌تر از ساحل بود. چشم برانکو در میان جمعیت به دو تن از دختران کارگر کارخانه دخانیات افتاد. آن دو که امروز ظهر برای تشییع جنازه به گورستان آمده بودند و های های می‌گریستند، حالا با چهره‌های سرخ و سفید و بزک کرده، گردش می‌کردند. چهره‌های رنگ و روغن زده‌شان در زیر نور تند چراغ‌ها، چنان برق می‌زد که گویی واکسشان زده بودند.

چهار ملوان دنبالش افتاده بودند و بهشان متلک می‌گفتند. دختران جسورانه و با صدای بلند، همان طور که زمانی مادر برانکو

می‌خندید، قهقهه می‌زدند.

پازییج نجار هم آنجا بود؛ بدن لاغرش، مثل چوب خشک در میان کت ژنده‌اش لق می‌خورد و با شاگردش پشت میزی، نزدیک مطرب‌ها نشسته بود و شراب قرمز می‌نوشید. بگوویچ هم کنار مطرب‌ها ایستاده بود؛ صورتش مثل گوجه فرنگی درشتی از میان یقه آهار خورده‌اش بیرون زده بود؛ چشمانش دو دو می‌زد و پی شکار می‌گشت.

هرگاه سر و کله بچه‌ای در این جور جاها پیدا می‌شد، بگوویچ به سویش خیز برمی‌داشت و باتومش را تهدیدکنان می‌چرخاند. هر که را دلش می‌خواست - حتی اگر مثل امشب این قدر هم مست بود - می‌توانست بگیرد و حسابش را برسد.

هر که را آن دور و بر می‌ایستاد، هل می‌داد و دور می‌کرد. دستور می‌داد: «یا بگیر بنشین، یا بزن به چاک!» مستی هم به پشت ریستای جوان کوفت.

ماهیگیر بلند بالا گفت: «این جا زمین خداست. روی زمین خدا هم حق نداریم بایستیم؟»

بگوویچ گفت: «وقتی ارکستر می‌زند، نه!» و همراه این جمله نفس گرمش را که بوی تند عرق می‌داد، مثل ابری به چهره سوخته ماهیگیر دمید: «وقتی ارکستر می‌زند، همه خیابان‌ها مال کافه‌چی است، مال ارکستر است.»

ریستا زد زیر خنده و گفت: «نکند کافه‌چی يك استکان عرق خرجت کرده که این چیزها را می‌گویی؟!»

صدای دو رگه کفاش قوزی که پشت سر پازییج نشسته بود، در کافه پیچید: «به! يك استکان؟! از وقتی که من این جا نشسته‌ام دست کم ده دوازده تا استکان انداخته بالا.»

برانکو در آن اطراف ایستاده بود. چشمان جست و جوگر

بگوویچ به او افتاد، ماهیگیرا رها کرد و به سوی برانکو خیز برداشت.

فریاد زد: «تو اینجا چکار می‌کنی؟» پشت برانکو از سرمای باتوم تیر کشید.

«دارم می‌روم پیش مادر بزرگم.» و خواست به راهش ادامه دهد که بگوویچ پس گردنش را گرفت و او را نگهداشت.

چشمان ژاندارم برق زد. مثل اسب نفس تازه کرد و گفت: «بینم، من امروز ترا کجا دیدم؟» و به فکر فرو رفت: «آها، یادم افتاد، تشییع جنازه مادرت بود.» و چشمان ریزش دوباره آرام گرفت: «خوب، برو! عوضش فردا نمی‌زنمت.» بعد ضربه‌ای آرام به پشت پسرک زد و توی کوچه بغلی هلش داد.

این کوچه، همان جایی بود که امروز ظهر، برانکو به دنبال تابوت مادر از آن گذشته بود. بروزوویچ مانند روباه پیری، از داخل دکان بقالی‌اش، کوچه را می‌پایید. کورکین نانوا روی نیمکت جلو دکانش نشسته بود و عرقچینش را کنار دستش گذاشته بود. چهره برآمده‌اش که مثل برف سفید بود، در تاریکی شب سفیدتر می‌نمود. سبزی فروش، دم دکانش چُنْدک زده بود. چند تن از همسایه‌ها کنارش ایستاده بودند و گپ می‌زدند. گاهی هم به دختران کارگر دخانیات و سربازان و ملوان‌هایی که رد می‌شدند، متلک می‌گفتند.

آن‌ها که متلک بارشان کرده بودند، می‌خندیدند و در پاسخ‌گویی در نمی‌ماندند. دیگر صدای موسیقی به گوش نمی‌رسید؛ بنابراین دخترها خودشان شروع به آواز خواندن کردند. چند پسر همراهی‌شان می‌کردند. همه خوش و سر حال بودند، به جز برانکو که مثل سگ بی‌صاحبی در کوچه‌ها پرسه می‌زد و از کنار مردم می‌گذشت.

عالیجناب لازینوویچ از کلیسا بیرون آمد. لباس مجلش را در آورده بود و لباده سیاه رنگی به تن و کلاه سبیدی بزرگی به سر

داشت.

دکتر اسکالس، همچنان که آب نبات قیچی می‌جوید، در کنار کشیش گام برمی‌داشت. چیزی نمانده بود که برانکو، دکتر اسکالس را شناسد؛ چون او پرونده‌ای را به سینه چسبانده بود و جلیقه سفیدش دیده نمی‌شد.

چند تن از دوستان برانکو، یواشکی دنبال دکتر راه افتادند و با آنکه کشیش همراهش بود، دم گرفتند:

«دکتر ورپریده

جل و جلیقه‌اش سفیده

نسخه می‌ده، دوا می‌ده

مریض‌هارو شفا می‌ده

گر باشی، لالت می‌کنه

کور باشی، چالت می‌کنه

تا بگی: آخ دکتر جون!

یه راست می‌ری قبرستون.»

برانکو خنده‌اش گرفت. چند روز پیش، او هم این شعر را همراه بچه‌ها می‌خواند. شعر را کفاش قوزی به انتقام خون زنش، که با خوردن داروهای دکتر اسکالس مُرده بود، سروده و به بچه‌ها یاد داده بود.

برانکو می‌خواست پیش دوستانش برود. اما همین که بچه‌ها چشمشان به او افتاد، همه ساکت شدند و بی‌آنکه چیزی بگویند، زیر چشمی نگاهش کردند. آها، برانکو یادش افتاد: «شاید فهمیده‌اند مادرم مُرده و به همین خاطر این طور از من رَم می‌کنند. خوب، من هم که باید بروم پیش مادر بزرگم.» پس به سمت راست پیچید.

جلو مهمانخانه زاگرب، در خیابان بیانویی گذاشت بودند. مرد جوانی ویولن می‌زد. دختری با پیانو او را همراهی می‌کرد. مهمانان بر سر میزهای کوچکی، دور تا دور ارکستر نشسته بودند. آن‌ها، مثل مشتری‌های مسافرخانه آدریا آدم‌های معمولی نبودند. این جا، جای «آدم حسابی»‌های سن‌یه بود.

سر میز اول مرد عصا قورت داده‌ای نشسته بود که عینک بزرگی بر چهره رنگ پریده‌اش خودنمایی می‌کرد و ریشی بزی، صورت درازش را درازتر می‌نمود. او دکتر ایوه‌کوویچ، شهردار سن‌یه بود. روبروی او، مرد چاق و کله طاسی، عیناً شبیه قورباغه‌ای ورم کرده، کپ کرده بود و نشسته بود. او دکتر کوکولیچ، مدیر کل شیلات سن‌یه بود.

سر میز بعدی، کارامان ثروتمند؛ دانیزیچ، آسیابان چاق؛ اسمولیان، جنگلبان پُر مدعای بخش - که از بس سخت‌گیر بود بعضی‌ها اسمش را شیطان گذاشته بودند و بعضی‌ها هم به دلیل چهره کشیده و ظریفش او را اسمولیان زیبا می‌نامیدند - نشسته بودند. سر میزهای دیگر، افسران، کارمندان دخانیات و چند مسافر تابستانی نشسته بودند. همه میزها پُر بود. رایحه کباب بره در هوا موج می‌زد. برانکو بوی تند و خوش آن را فرو کشید. خیلی گرسنه بود. اما مطمئن بود کسی چیزی به او نخواهد داد.

در اینجا هم جمعیت مانند دیوار گوشتی، کیپ در کیپ ایستاده بود. این‌ها، پیشه‌وران و زن‌ها و بچه‌هاشان بودند که از بالای گلدان‌های سیاه رنگ گل یاس که دور تا دور صندلی‌ها چیده شده بود، سرک می‌کشیدند و تماشا می‌کردند.

پشت سر جمعیت، در آن سوی خیابان، چند پسر دبیرستانی دنبال دخترها افتاده بودند و داد و قال می‌کردند.

زن کافه‌چی فریاد زد: «ساکت!» بگوویچ تلوتلوخوران به طرف

پسرها رفت، اما همین که پسر شهردار را در میان آنها دید، فقط به تهدید کردن و چرخاندن باتومش بسنده کرد.

برانکو به کلینیا پیچید. کلینیا، میدانی بود چهارگوش و وسیع که با سنگ‌های مربع شکل فرش شده بود و خیابان‌ها و کوچه‌های زیادی، مانند جویبار به آن سرازیر می‌شد.

در سمت چپ میدان، تومیسلاف آهنگر هنوز مشغول کار بود و نعلی را چکش کاری می‌کرد. روبروی برانکو قصر باشکوه اسقف قرار داشت و مقابل آن، ساختمان دبیرستان. همه چیز در پرتو چراغ برق چنان سفید و درخشان بود که گویی همه جا را تازه شسته و برق انداخته‌اند. برانکو به کنار چشمه رسید. دست‌هایش را در آب خُنک آن فرو بُرد. همیشه وقتی از نزدیکی چشمه می‌گذشت، این کار را می‌کرد؛ بعد دست‌هایش را تکان داد تا خشک شود.

در این سمت بازار تنابنده‌ای دیده نمی‌شد؛ تنها الاغی را به درخت پشت چشمه بسته بودند. سگی يك ریز سعی می‌کرد به آن نزدیک شود. اما هر بار، الاغ جفتک می‌انداخت و سگ مثل برق به گوشه‌ای می‌پرید. پسرک مدتی آن دو را تماشا کرد و بعد به راهش ادامه داد.

برانکو از کنار قصر اسقف پیچید، از دروازه قدیمی شهر گذشت و وارد جاده پهن و پُر درختی شد که این بندر قدیمی را به منطقه کروات می‌پیوست.

دروازه، پایان شهر سن‌یه بود. از آن پس تا چشم کار می‌کرد جاده بود و درختان تنومند و سر به هم آورده چنار در دو سویش. شاخ و برگ انبوه درختان چنار چنان در آسمان جاده چتر زده بود، که نور ماه نمی‌توانست از میانشان بگذرد.

پشت درختان، دیوارهای بلندی کشیده بودند. در پس دیوارها، باغستان‌ها تا بالای کوه ادامه داشت و مانند نوار سبزی دور تا دور

شهر خزیده بود. در میان باغستان‌ها، اینجا و آنجا خانه‌های خالی افتاده‌ای بود که فقط تابستان‌ها رونق می‌گرفت.

برانکو با گام‌های سبک در دل تاریکی پیش می‌رفت و با آنکه در این جاده تاریک و بی‌انتهای، تنها بود، نمی‌ترسید. سمت چپ را به دقت نگاه می‌کرد. پلتنیچ گفته بود باید به دومین کوچه سمت چپ پیچد. اما تاریکی زیر درختان چنان غلیظ و نفوذناپذیر بود که ناچار شد چسبیده به دیوار راه برود تا بتواند کوچه را پیدا کند.

کوچه‌ای که برانکو به آن پیچید، کوره راهی سربالایی بود که ابتدا از میان باغستان‌ها می‌رفت و بعد با پیچ و خم‌های بسیار به دره عمیقی سرازیر می‌شد.

در اینجا هوا کمی روشن‌تر بود. برانکو توانست چند تکه سنگ، چند نهال سروکوهی، یک بوته انبوه گل طاووسی، دو درخت زیتون و چند درخت کهن سال انجیر را تشخیص دهد.

سرك برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دست کم پانصد متری راه آمده بود، ولی هنوز کلبه‌ای به چشم نمی‌خورد. به گردنه‌ای رسید؛ درست پشت گردنه، جایی که به نظر می‌رسید جاده تمام شده است، چند بوته بزرگ و انبوه و آشفته دید که به شکل تهدیدآمیزی، در تاریکی انگار چُنْدَك زده بودند. از پشت بوته‌ها نور کم‌رنگی بیرون می‌تراوید.

برانکو آرام و پاورچین نزدیک شد. با آنکه قلبش به شدت می‌پتید، واهمه‌ای نداشت. راستی آیا مادر بزرگش جادوگر است؟ مادرش از پیرزن می‌ترسید. فکر کرد چرا بترسد؟ دست بالا اینکه بیرونش می‌کند و او باید از همین راهی که آمده است، برگردد و در کنار ساحل یا یکی از خانه‌های خالی، جایی برای خوابیدن پیدا کند.

کلبه به تخته سنگ بزرگی چسبیده بود. دیوارهایش از سنگ‌های ناهموار بود و تیرهای زمخت و چوبین سقف را ورقه

سنگ‌های بزرگی پوشانده بود. تکه زمین پشت کلبه را کاشته بودند و کنار آن پشته‌ای هیزم، روی هم انباشته بود.

پرتو کم‌رنگی از شکاف باریک و دریچه مانند کلبه بیرون می‌تایید. در ورودی پیدا نبود. برانکو ناچار شد خانه را دور بزند. در، درست به بدنه آن تخته سنگ سر به آسمان کشیده چسبیده بود. کوبه آهنی بزرگی بر آن آویخته بود. برانکو کوبه را بلند کرد و رها ساخت. در داخل کلبه، صدای جیغ مانند و زنگ داری طنین انداخت:

«عمو، عمو.»

و هم زمان صدای دیگری، زیرتر از صدای اول، نافذ و نیش‌دار پرسید: «کیست؟»

صدای جیغ مانند دوباره طنین انداخت: «ها، ها، شاید عمو یا کوای مهربان است.»

صدای نیش‌دار، این بار بلندتر به گوش رسید: «الهی توی آتش جهنم جزغاله شوی!» صدای جیغ مانند، قهقهه زد.

برانکو که مات و مبهوت گوش می‌داد، کم کم نگران شد. صدای کشیده شدن کفشی چوبی روی زمین، از درون کلبه شنیده شد، کلون در صدا کرد و در باز شد. صدای نیش‌دار گفت: «یک پسر بچه است. بیاتوا!» صدای جیغ مانند مخالفت کرد: «نه، عمو یا کوای مهربان است.» و دوباره قهقهه زد.

صدای نیش‌دار گفت: «اگر می‌خواهی بیایی تو، بیا دیگر؛ معطل چی هستی؟ در را هم پشت سرت ببند.»

در، به فضای بزرگی باز می‌شد که از آتش بخاری دیواری روشنایی کمی داشت.

برانکو کم‌کم توانست کسی را که با او حرف می‌زد، ببیند. در روشنایی آتش، ابتدا سایه تکیده و درازی پیدا بود. وقتی سایه به آتش نزدیک شد، برانکو توانست چهره‌اش را ببیند. خودش

بود؛ مادر بزرگش، ننه کاتا. پیرزن واقعاً شبیه جادوگرها بود. صورتش مانند تکه چوبی خشکیده و تکیده بود؛ پوست و گوشت چهره اش کش آمده بود و از زیر چانه اش آویزان بود؛ دماغ نوك تیزش مانند پیکانی در میان چشمان سرخ و نافذش نشسته بود. برانکو در تمام عمرش دماغی به این بزرگی و بدترکیبی ندیده بود. پیرزن، سر و گردنش را در چارقده سیاه رنگی پیچیده بود؛ از گوشه و کنار چارقده، رشته موهای زرد و سفید رنگی دیده می شد؛ شندره های سیاه رنگی بدن خشکیده اش را می پوشاند؛ از لابلای شندره ها، دودست استخوانی بیرون آمده بود؛ انگشتان گره دار و استخوانی اش، مثل پنجه عقاب به دسته عصای کلفت و بی قواره ای که بر آن تکیه داشت، چنگ انداخته بود.

برانکو هنوز به خود نیامده بود که صدای جیغ مانند دوباره بلند شد: «حتماً عمو یا کوای مهربان است.» و پشت بندش قهقهه زد. قهقهه که در اتاق رساتر و زنگ دارتر شنیده می شد، تا مغز استخوان برانکو نفوذ کرد؛ به طوری که يك آن دلش خواست خود را از کلبه بیرون بیندازد.

پیرزن فریاد کشید: «پدرسگ لعنتی! بالاخره خفه خون می گیری یا نه؟» عصایش را محکم تر در دست گرفت، بالا برد و شروع کرد به کتک زدن.

برانکو که حرکت عصا را دنبال می کرد؛ تازه متوجه شد که آن صدا، صدای آدمیزاد نبوده است؛ قهقهه ها از حنجره طوطی بزرگی برمی خاست که با پرهای سیخ و پف کرده، بالای بخاری نشسته بود. طوطی جا خالی می داد و قهقهه می زد.

برانکو سرش بالا بود و با شگفتی حیوان را تماشا می کرد که ناگهان عصای سنگین پیرزن دیلاق بر شانه اش نشست. پیرزن غرید: «بالاخره می گویی برای چه آمده ای یا نه؟»

برانکو همه دل و جرأتی را که در خود سراغ داشت، جمع کرد و

با پریشانی گفت: «من برانکو هستم.»
 ننه کاتا رو کرد به طوطی و گفت: «کوکو! هیچ تا حالا چنین چیزی شنیده بودی؟! راه افتاده آمده اینجا و می‌گوید: من برانکو هستم. پسر! توی سن یه هزار تا برانکو هست.»
 برانکو گامی جلوتر رفت و گفت: «برانکو، پسر آنکا.»
 پیرزن عصایش را محکم در چنگ فشرد، در جا چرخاند و گفت: «آنکا؟ کدام آنکا؟ من ده دوازده تا آنکا می‌شناسم.»
 برانکو شجاعانه گفت: «من پسر میلان‌ام. تو هم مادر بزرگم هستی.»
 پیرزن که روی صندلی بزرگ کنار بخاری نشسته بود، از جا بلند شد: «هه هه، پسر میلان...» بعد سرش را بالا کرد و به طوطی گفت: «ای حرام لقمه! بوی این طایفه را خوب می‌شناسی؛ هه هه...»
 طوطی دوباره قهقهه زد. مثل اینکه حرف‌های پیرزن را فهمیده بود، چون صدای جیغ‌مانندش، این بار بلندتر طنین انداخت: «خودش است. عمو یا کوای مهربان است.»
 پیرزن گفت: «عمو یا کوا نیست. نوه‌اش است.» و همان طور که به طرف برانکو رو می‌گرداند، گفت: «آمده‌ای اینجا چه کنی؟»
 «مادرم مرده.»
 «چقدر به این میلان گفتم: پسر! درخت هلو به درد نمی‌خورد؛ برو دنبال کاج! قیافه مادرت داد می‌زد که به يك باد بند است.»
 برانکو اعتراض کرد: «می‌گویند از تب لازم مرده.»
 «چه فرقی می‌کند؟ آدم مُردنی با هر مرضی می‌میرد.»
 پیرزن رفت سر جایش نشست، عصایش را محکم در پنجه فشرد و دایره‌هایی بر زمین خاکی کلبه کشید.
 برانکو مشغول تماشای اطرافش شد. طوطی بزرگ و قشنگ، دوباره آمده بود و کنار بخاری نشسته بود. سرش زرد و سبز بود، پشتش سیاه و آبی، شکمش سفید و طلایی و پرها و دمش آبی و

سرخ.

پشت سر کوکو، چیزی ورجه وورجه می‌کرد. پسرک اوّل خیال کرد سایه طوطی است؛ اما بعد فهمید که پرنده دیگری است. پرنده، سیاه رنگ بود و زیرک و دغلكار به نظر می‌رسید. تند و تند پشت سر طوطی پنهان می‌شد و رد او را دنبال می‌کرد. برانکو متوجه شد که پرنده، کلاغ است.

مادر بزرگ دوباره شروع کرد: «بالاخره من نفهمیدم برای چه پیش من آمده‌ای؟»

برانکو به خود جرأت داد، گام دیگری به جلو برداشت و گفت: «جایی نداشتم بمانم؛ مردم گفتند بیایم پیش شما.»

پیرزن با صدای گوش خراشی خندید: «هه، هه، هه...» دیگری نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. خنده به طوطی هم سرایت کرد. کلاغ هم با برهم زدن بال‌هایش، آن دو را همراهی می‌کرد.

سرانجام پیرزن ساکت شد. با انگشتان استخوانی‌اش به سینه برانکو کوفت و گفت: «پس مردم ترا پیش من فرستاده‌اند؟ هه هه هه... آن‌ها که می‌گویند من عفریته‌ام، جادوگرم، وقتی مرا می‌بینند بچه‌هاشان را قایم می‌کنند؛ حالا کارشان به جایی رسیده که تو تخم جن را می‌فرستند در خانه‌ام. هه هه هه... به نظرم حوصله ندارند که به يك بچه یتیم بدبخت نان بدهند، ها؟»

برانکو از جواب دادن طفره رفت: «نمی‌دانم.»

پیرزن هنوز هم نمی‌توانست آرام بگیرد. مرتب تکرار می‌کرد: «مردم، مردم، تو هم به حرفشان گوش دادی و همین جوری پاشدی آمدی این بالا. این همه مردم از من بد می‌گویند، نترسیدی؟ ها؟»
برانکو با شجاعت در چشمان پیرزن نگاه کرد و گفت: «من از شما نمی‌ترسم.»

«از تو، نوه یاکوا و پسر میلان، جز این هم انتظاری نداشتم.»

طوطی با صدای نخراشیده‌اش دوباره به میان حرف آنان دوید:
«نوهٔ عمو یا کوای مهربان.»

ننه کاتا دوباره عصایش را بلند کرد: «خفه شو، مودی!» و از جا بلند شد. اما برخلاف انتظار برانکو به سراغ پرنده نرفت؛ بلکه به طرف قفسهٔ قراضه و لقی رفت که در کنار بخاری قرار داشت و از داخل آن کاسه‌ای برداشت؛ برگشت، کاسه را به دست برانکو داد و گفت: «هنوز کمی آتش ته دیگ مانده. می‌دهم بخوری. امشب را هم می‌توانی پیش من بمانی. اما اگر مردم آن پایین...» و مشت‌های خشکیده‌اش را تهدیدکنان به سمت شهر بلند کرد و ادامه داد: «... فکر کرده‌اند می‌توانند بچه یتیم‌هاشان را به جان من بیندازند، کور خوانده‌اند. ننه کاتا شکم خودش را هم نمی‌تواند درست سیر کند؛ فردا صبح گورت را گم می‌کنی و می‌روی پایین، پیش همان‌ها. فهمیدی؟»

برانکو چیزی نگفت. رایحهٔ خوش آشی که پیرزن با ملاقه، از دیگ آویخته بر آتش، در کاسه می‌ریخت؛ چنان او را گیج کرده بود که یارای حرف زدن نداشت.

برانکو تازه متوجه شده بود که چقدر گرسنه است. آخر، در این روزها چیز زیادی نخورده بود. امروز هم که اصلاً لب به غذا نزده بود. آتش هنوز می‌جوشید. برانکو به دشواری کاسهٔ داغ را در دست نگه می‌داشت. اول، مدتی آتش را فوت کرد؛ بعد کاسه را به دهان گذاشت و سر کشید. باز به نوبت فوت می‌کرد و سر می‌کشید.

در این بین، پیرزن کنار آتش نشست و همچنان که دائم سر تکان می‌داد، می‌گفت: «مردم، هه هه، مردم...»

پیرزن به آتش خیره شده بود؛ طوطی هم آرام‌تر بود و کلاغ پشت سر او بی‌حرکت نشسته بود.

ناگهان فریاد پرندهٔ درشت اندام برخاست: «یاکوا! بیا! عمو

یاکوای مهربانم، بیا!»

برانکو وحشت زده سرش را بلند کرد. در همان لحظه، گربه نری میومیوکنان از روی شانهاش پرید و زد زیر کاسه آش؛ کاسه پرت شد زمین و گربه هم به دنبالش پرید.

گربه قلچماق، که مثل شبق سیاه بود، کاسه را که می غلتید، نگهداشت و آنگاه با حرص و ولع به جان آشی که ته کاسه بود، افتاد؛ حالا نلیس کی بلیس.

برانکو ماتش برده بود و با دهان باز گربه رانگاه می کرد. پیرزن متوجه ماجرا شد و پرسید: «مورو آشت را قاپید؟ ای شیطان سیاه!» و لنگه کفش چوبی و سنگینش را برای سر گربه پرتاب کرد. گربه و ننگ زنان جا خالی داد و در رفت. پیرزن با دسته عصا کاسه را جلو کشید، برای دومین بار آن را پُر کرد و گفت: «بگیر! اما این دفعه مواظب باش.»

برانکو تشکر کرد و کاسه دوم را سر کشید. همچنان که آش را هورت می کشید، چشمش به گربه سیاه بود. گربه کُپ کرده و در کنار بخاری نشسته بود. شعله های آتش، در چشمان دُرشتش که به دقت مراقب برانکو بود، مانند دو شمع روشن می رقصید. طوطی از بالا گربه را نگاه می کرد و فحش می داد: «دزد پدر سوخته! دزد پدر سوخته!» ولی گربه به او محل نمی گذاشت. چند لحظه بعد، دوباره به سراغ پسرک رفت. این بار پُشتش را خم کرده بود، خُر خُر می کرد و با چشمان درخشانش برانکو را نگاه می کرد.

برانکو هنوز هم از این حیوان دُرشت اندام می ترسید. اما وقتی پوست نرم و ابریشمین او را بر زانوانش احساس کرد؛ خم شد و او را نوازش کرد. پشم سیاه گربه، جرق جرق صدا می کرد و جرقه می زد؛ گویی بر پشم او باروت پاشیده بودند.

با نوازش های برانکو صدای خُر خُر گربه بلندتر شد. این صدا،

به قدری در دل برانکو اثر کرد که با آنکه هنوز گرسنه بود، کاسهٔ آش را جلو گربه گذاشت.

اما حیوان هنوز روی کاسه خم نشده بود که شریک پیدا کرد. دو مرغ سیاه که معلوم نبود ناگهان از کجا سر و کله‌شان پیدا شد، سعی کردند سهمی از این خوان ببرند.

گربهٔ نر به طرف آن‌ها خشمگین غرید. اما مرغ‌ها جا نزدند. غرش گربه، پیرزن را متوجه آن‌ها کرد. با صدای نتراشیده‌اش غرید: «آه! حیوان‌ها! مگر صبح شده که خواب از سرتان پریده؟ با زبان خوش بروید و سر جاتان بخوابید، وگرنه به ضرب دگنگ می‌فرستم‌تان.» و اول یکی از مرغ‌ها و بعد دیگری را با نوک پا زد.

مرغ‌ها پَر زدند و رفتند بالای میله‌ای که روی کندهٔ چوبین قرار داشت، نشستند؛ چند بار با نگرانی قد قد کردند؛ بعد سرها را لای بال و پرشان فرو بردند و خوابیدند.

برانکو رو کرد به پیرزن و پرسید: «مادر بزرگ! غیر از این‌ها حیوان دیگری هم دارید؟»

ننه کاتا با اوقات تلخ نگاهش کرد و پاسخ داد: «نه. همین‌جا هستند که دیدی: کوکو، کلاغ، مورو و دو تا مرغ. اما دیگر به من نگو مادر بزرگ. خوشم نمی‌آید.»

«اما آخر شما مادر بزرگ من هستید.»

«من ننه کاتا هستم. دلم هم می‌خواهد ننه کاتا باقی بمانم. اگر خیلی دلت مادر بزرگ می‌خواهد، برو توی سن‌یه، یکی برای خودت پیدا کن!»

در این هنگام طوطی دوباره با آن صدای ناهنجار خنده را سر داد: «حالا عمو یا کوای پیر و مهربان چه جوابی دارد بدهد؟»

پیرزن این بار دیگر از کوره در رفت، مشتش را به سوی طوطی دراز کرد و تهدیدکنان گفت: «تو دیگر خفه‌شو، مودی بد ذات!»

برانکو با کنجکاوی پرسید: «عمو یاکوا شوهرتان بوده؟»
پیرزن زد زیر خنده و گفت: «آره، شوهرم بود. يك ويولن زن
بدبخت و مفلوك مثل پدر تو. او هم هیچ وقت توی خانه بند نمی شد.
تنها چیزهایی که برای من به ارث گذاشته، این طوطی است و میلان.»
برانکو بادی به غبغب انداخت و گفت: «پدر من بدبخت و
مفلوك نیست. پدر من بهترین ويولن زن سن یه است.»

پیرزن به سمت پسرک آمد و گفت: «اگر بدبخت و مفلوك
نیست، پس چیست؟ ها؟ ها؟ ها؟ تو که پسرش هستی، يك شلوار درست
و حسابی پات هست؟ کلاهی سرت هست؟ شکمت سیر است؟
بدبخت بیچاره! تو حتی يك نفر را هم نداری که آش گرمی بپزد و
توی حلقه کند؛ مردم می فرستندت پیش ننه کاتا که او نانت را بدهد.
ها، ها، ادعاش هم می شود که پدرش مثل پدر بزرگش بدبخت و
مفلوك نیست. از او هم بدبخت تر است. یاکوا یی پیر هیچ وقت
میلان اش را این طوری نمی گرداند.»

برانکو چند گام عقب رفت. اما خود را نباخت و پرسید: «پدر
بزرگم زنده است؟»

«همان قدر که از زنده بودن پدرت خبر دارم، از زنده بودن او هم
خبر دارم. حالا دیگر بس است. خیلی وراجی کردیم. به جای این
حرف ها پاشو برو بگیر بخواب.» پیرزن چند کننده هیزم در آتش
انداخت که فوری گر گرفت و شعله روشنی کشید. بعد گفت: «پاشو
بیا!»

ننه کاتا طول کلبه را، که اکنون از پرتو نور هیزم روشن تر شده
بود، پیمود. غیر از مرغ ها، طوطی و کلاغ چیز زیادی در کلبه به چشم
نمی خورد. در سمت چپ اجاق، يك میز چوبی و دو صندلی قرار
داشت؛ کمی عقب تر يك تخت خواب و بالای تخت خواب چند دیگ و
ماهیتابه به دیوار آویخته بود. این ها با اجاق، يك گنجۀ زهوار در رفته و

يك كُنده هيزم، اثاثیۀ ناچيز كلبه را تشكيل می‌داد.
 پيرزن، دري را كه به پستوي كوچكي باز می‌شد، گشود و گفت:
 «برو اينجا بخواب! يك دفعه بهت گفتم، يك دفعۀ ديگر هم می‌گويم:
 صبح زود پا می‌شوي و برمی‌گردی شهر. فهمیدی؟» بعد، كلون در
 ديگر پستو را برداشت و ادامه داد: «فردا از همين در می‌تواني بروی.
 وقت رفتن در را پيش كن. چیزی هم بلند نکنی كه تمام شياطين را
 دنبالت می‌فرستم.»

برانكو پاسخ داد: «من هيچ وقت تا حالا دزدی نكرده‌ام.» و
 روی پوشال‌هایی كه بر زمین ريخته بود، چُنْدَك زد.
 پيرزن به صدای بلند گفت: «نترس، نشاشیدی شب دراز است،
 یاد می‌گیری. همهٔ گرسنه‌ها بالاخره روزی راه دزدی را یاد می‌گیرند.»
 و پاكشان به كلبه برگشت. لحظه‌ای بعد، برانكو صدای چرخیدن كلید
 را در سوراخ قفل شنید. پيرزن دوباره خود را روی صندلی انداخت.
 پسرک كه كاملاً خسته و كوفته بود، روی پوشال‌ها گلوله شد و
 كوشید تا بخوابد. اما مدتی طول كشید تا خوابش بُرد پيوسته
 تصویرهایی از پيش چشمانش می‌گذشت: طوطی، كلاغ، گربه كه آن
 قدر بامزه بود، مرغ‌ها و مادر بزرگش. با خود فكر كرد: جادوگرها آن
 قدر هم كه مردم می‌گویند، بدذات نیستند. مراسم تشييع جنازهٔ مادر
 هم لحظه‌ای از پيش چشمانش گذشت، اما زود در پس تصویرهای
 طوطی و میومیوی مورو، ناپدید شد.

برانكو صبح كلهٔ سحر از خواب پرید. چیزی به صورتش مالیده
 می‌شد. چشمانش را باز كرد. گربهٔ سیاه قوز کرده بود، آرام آرام خُر
 خُر می‌كرد و خودش را به او می‌مالید. گربه خمیازه كشید و
 دندان‌هایش را نشان داد.

برانكو پرسید: «تو هم اينجا خوابیده بودی؟»

خُر خُر گربه بلندتر شد و خود را به پای او مالید.

«حتماً گرسنه‌ات است؟ من هم گرسنه‌ام.»

پسرك می‌خواست بلند شود و به اتاق مادر بزرگش برود که یادش افتاد مادر بزرگ به او سپرده بود پس از بیدار شدن فوری گورش را گم کند.

برانکو شرم زده سرش را خاراند. آن قدرها هم گرسنه نبود که ناچار باشد در اتاق مادر بزرگش را بزند. ولی خیلی دلش می‌خواست یکبار دیگر طوطی را در روشنایی روز ببیند. یعنی این طوطی از طوطی مسافرخانه آدریا بزرگ‌تر بود؟ آیا دُمش، غیر از پرهای سرخ و آبی که دیشب دیده بود، پرهای سبز رنگ هم داشت؟ همچنین دلش می‌خواست بداند که آیا کلاغ هم می‌تواند حرف بزند و طبیعتاً دلش می‌خواست مادر بزرگش را هم یکبار دیگر ببیند.

در این هنگام صدای قدم‌های پیرزن شنیده شد که پاکشان، در کلبه بالا و پایین می‌رفت. معلوم بود طوطی هم از خواب بیدار شده است؛ ولی هنوز حرف نمی‌زد؛ فقط صداهایی از خود در می‌آورد. برانکو به خود جرأت داد، جلو رفت، در را کوبید و گفت: «مادر بزرگ!؟»

صدای پا نزدیک شد. پیرزن فریاد کشید: «تخم جن! تو که هنوز اینجا ای! روی پوشال‌ها من جا خوش کرده‌ای؟! حتماً باید شلاق بیاورم و با کُتک بیرونت کنم؟»

برانکو با لحن التماس آمیزی گفت: «بگذارید یک دفعه دیگر طوطی را ببینم.»

پیرزن صدای نخراشیده‌اش را بلندتر کرد: «نخیر، لازم نکرده ببینی! گورت را گم کن برو، فهمیدی یا...» و صدای چرخیدن کلید در قفل برخاست.

برانکو شتاب زده به عقب پرید. سکندری خورد و تته پته‌کنان

گفت: «دارم م... م... می‌روم...»

«بجنب، یالا! همین الان...»

برانکو با شتاب سرش را بالا کرد؛ نگاهی به سقف پستو انداخت؛ بعد جستی زد و مانند سوارکارها سر دیوار نشست. در همان لحظه کلید در قفل چرخید و در باز شد. برانکو فقط فرصت کرد فریاد بزند: «رفتم!» و خودش را در آن سوی دیوار بر زمین انداخت.

پیرزن با صدای نخراشیده‌ای گفت: «شانس آوردی.»
برانکو از جا بلند شد. صدای طوطی را شنید که می‌گفت: «عمو یاکوای بیچاره! عمو یاکوای بیچاره!» و پا به فرار گذاشت.

برانکو گرسنه است و به جرم گرسنگی به زندان می افتد

برانکو ابتدا با گام‌های بلند می‌دوید و مثل گلوله از کوه پایین می‌رفت. دویدنش به سبب ترس از پیرزن نبود، از این طور سر از پا نشناخته دویدن لذت می‌برد؛ بلند بلند می‌خندید؛ خداوندا! به یاد آورد که چطور مادر بزرگ فریاد کشیده بود و طوطی گفته بود: «عمو یا کوای بیچاره!»

دره در روشنایی روز، دلپذیرتر از شب گذشته می‌نمود. سرشاخه‌های درختان سرو وحشی، جوانه‌های سبز رنگی روئیده بود. هر دو سوی دره را گل‌های شب‌بو پوشانده بود. کمی بالاتر، درختان هلو سر به آسمان کشیده بودند. تخته سنگ‌های بسیار بزرگ زیر تابش آفتاب می‌درخشید. بر چهره سبزه‌ها شب‌نم نشسته بود. درختان کهن سال زیتون و انجیر هم غرق در قطره‌های مروارید گون شب‌نم بودند.

برانکو به جاده درختی رسید. جاده در روز تیره‌تر و غم‌انگیزتر از شب پیش به نظر می‌رسید. شاخ و برگ انبوه چنارهای تنومند که شب از نفوذ نور ماه جلوگیری می‌کرد، اکنون نور خورشید را هم از خود گذر نمی‌داد.

از هوای خنک شب گذشته خبری نبود. گرمای لزوج و خفه‌کننده‌ای در زیر درختان حکم‌فرما بود.

اتومبیل پُست که از شهر می‌آمد، زوزه‌کشان به سوی پلست
ویچرسین حرکت می‌کرد. يك گله گاو، حیران و تلوتلوخوران، به
پیشباز اتومبیل می‌رفتند. راننده بوق زد، اما گاوها کنار نرفتند. بالاخره
راننده اتومبیل را نگهداشت.

جاده همیشه در این وقت روز پر رفت و آمد بود. پسر بچه‌ای
روستایی که دنبال چهار الاغ راه می‌رفت، با چشمانی درخشان و پر
از شیطنت برانکو را نگاه می‌کرد. پسرک تا جایی که توانسته بود سبد،
جعبه و گونی بار الاغ‌ها کرده بود. دوزن قاطر سوار تلق و تلق‌کنان به
سمت شهر می‌رفتند. چند گاری که به وسیله گاو کشیده می‌شد، به
جاده پیچیدند. در لابلای آن‌ها زنان و دخترانی که سبدهای سنگین بر
پشت داشتند، خمیده راه می‌رفتند. مردی روستایی گاری دستی‌ای را
به دنبال خود می‌کشید. دو دوچرخه سوار، در حالی که يك ریز زنگ
می‌زدند، پشت سر گله گاو حرکت می‌کردند. از سمت شهر هم عده‌ای
می‌آمدند: کارگران چوب‌بُر که به سرکار می‌رفتند؛ يك دسته کارگر
معدن که جوان‌ترهاشان آهن‌گی را با سوت می‌زدند؛ اهالی سن‌یه که به
باغ‌هاشان می‌رفتند و کامیونی پر از دَبه‌های شیر که به روستاهای
اطراف می‌رفت.

برانکو از دروازه گذشت و وارد بازار شد. خورشید بالا آمده
بود و بر سنگفرش چهارگوش و زیبای کف میدان می‌تابید. سنگ‌ها
مانند آینه بزرگی در زیر نور آفتاب می‌درخشید و مردم روی آن شبیه
لکه‌هایی چرکین بودند.

پسرک به کنار چشمه رفت؛ سرش را در آب فرو برد؛ آب را با
دست از صورتش گرفت و بعد مثل سگ خیسی خود را لرزاند؛
قطره‌های آب به اطراف پاشیده شد.

برانکو هر روز صبح در این چشمه دست و رو می‌شست. بقیه
بچه‌های فقیر سن‌یه هم - در صورتی که اصولاً از خیر دست و رو

شستن نمی‌گذشتند و یا برای شست و شوی خود سری به دریا نمی‌زدند - همگی در همین جا دست و رو می‌شستند.

در میدان بزرگ هنوز خبری نبود. رینگل ناتس در حالی که سر گوشت کوب مانندش را در کلاه سفید رنگی چپانده بود، آشغال‌های جلو مهمانخانه زاگرب را جارو می‌زد. سمت راست، کنار کاخ اسقف، روستاییان گاوهایشان را بسته بودند. در این هنگام يك گله گاو جدید به آن‌ها اضافه شد. مردی روستایی گاوها را به میله‌ای آهنی که بین دو ستون سنگی قرار داشت، بست. جلو دکه آهنگری، الاغ دراگان را نعل می‌کردند. برانکو مدتی به تماشا ایستاد. دراگان پای حیوان را بالا نگهداشته بود. تومیسلاف، مثل همیشه جدی و آرام، نعل به دست از دکه بیرون آمد. در همان حال شاگردش يك گیره چوبی آورد و به پوزه حیوان زد. حیوان کوشید گاز بگیرد، عرعر کند و یا فرار کند؛ اما دیگر دیر شده بود.

هر وقت حیوان از درد تکان می‌خورد و می‌خواست پایش را پس بکشد، شاگرد گیره چوبی را می‌پيچاند، به طوری که درد پوزه از درد پا بیشتر می‌شد و حیوان از شدت درد پوزه، به کلی از یاد می‌برد که تومیسلاف میخ در سمش می‌کوبد. وقتی شاگرد، گیره را برداشت و دراگان پایش را رها کرد، تازه حیوان بیچاره فهمید که چه بلایی سر پایش آمده است؛ پس دور خود چرخید، جفتک انداخت و پایش را با خشم به سنگفرش کوفت؛ اما دیگر دیر شده بود و نعل، محکم در پایش نشسته بود.

دراگان چند بار پوست سفید و خاکستری رنگ حیوان را نوازش کرد و بر سر او دست کشید تا آرام گرفت. لحظه‌ای بعد حیوان در حالی که پالانی بر پشت داشت، به سرازیری کوای پا گذاشت. پسرک دنبالش راه افتاد. خیابان هنوز خلوت بود. کورکین تخته‌های دکانش را برمی‌داشت. بروزوویچ دکانش را باز کرده بود و

چند قرابه را بیرون می‌کشید تا جلو دکانش بچیند، دهانه قرابه‌ها با چوب پنبه بسته شده بود. دکان کفاش قوزی بسته بود، مسافرخانه نه‌ای هم هنوز باز نشده بود.

در میدان بزرگ کوای، اولین روستاییان بساط میوه، سیب‌زمینی‌های پیش‌رس و سبزی‌هاشان را پهن می‌کردند. برانکو سلانه سلانه از جلو آن‌ها گذشت و به سوی دریا سرازیر شد. دو قایق ماهیگیری لنگر می‌انداختند. چشمان برانکو، گوریان پیر، رفیق صمیمی پدرش را جست و جو می‌کرد. همیشه پیرمرد، این موقع روز کنار کوای بود. اما از ماهیگیران، فقط رادیچ لندوک و مردنی و چند ماهیگیر اهل راب در آنجا بودند که داشتند ماهی‌ها را از قایق خالی می‌کردند.

برانکو مرتب بین قایق‌ها و بازار در رفت و آمد بود. چند روستایی جدید به بازار آمدند. آنها با خود گوجه‌فرنگی آورده بودند و گوجه‌ها را مانند کوهی جلوشان چیده بودند. پسر بچه‌ای که چهار بار الاغ داشت هم آنجا بود. بارش را زمین می‌گذاشت و جلو خود می‌چید. بارهایش توت‌فرنگی، سبزی‌های پیش‌رس و هلو بود. آن‌ها را کیلویی نمی‌فروخت، بلکه همان‌طور سبدی می‌فروخت.

رادیچ ماهی‌های کولی ریز را از درون سطلی بیرون می‌آورد و جلو خود بر بساطش می‌چید. ماهی‌های زیتونی رنگ در آفتاب صبحگاهی درخشش شگفت‌انگیزی داشت. پشت ماهی‌ها تیره‌تر بود و شکمشان تلالوی رنگینی داشت. دهان بعضی از آن‌ها باز بود و دندان‌های تیزشان دیده می‌شد. ماهیگیران جزیره راب، ماهی سیم می‌فروختند. این ماهی‌ها بزرگتر بودند و نیم متر قد داشتند. بدن‌های نقره‌ای رنگ و ترسناکشان خط‌های سیاهی داشت. چنان لخت و سنگین روی تخته‌های بساط ماهی فروشان لمیده بودند که انگار مشغول خستگی در کردن هستند. برانکو هر بار که از جلو آن‌ها

می‌گذشت، راهش را کج می‌کرد و مقداری فاصله می‌گرفت. کمی آن طرف‌تر ماریجا - پیرزن ریش‌دار - بساطش را پهن می‌کرد. او شکلات، انواع و اقسام بیسکویت و آب نبات و نان شیرینی می‌فروخت. ماریجا با آن هیكل گنده‌اش، بین گاری دستی و بساطش در رفت و آمد بود، سنگین و لنگردار راه می‌رفت و زیر لب غر می‌زد، ولی حاضر نبود بگذارد کسی کمکش کند، زیرا معتقد بود همه آدم‌ها، به خصوص بچه‌ها، دزد و حقه‌بازند.

سر و کله اولین مشتری‌ها پیدا شد: زن کورکین که بلوز روشنی به تن داشت؛ مستخدمه کشیش با کیف بزرگی که جلو خود گرفته بود و پلت‌نیچ که شکم گنده‌اش را از کنار بساطی به بساط دیگر می‌کشید. کافه‌چی، يك آن چشمش به برانکو افتاد، اما بلافاصله رویش را برگرداند.

برانکو بر اثر پرسه زدن گرسنه شده بود. اما چه می‌توانست بخورد؟ آن وقت‌ها، هنگامی که گرسنگی آزارش می‌داد (وقتی صبح‌ها قبل از مادر بیدار می‌شد و حوصله نداشت منتظر درست شدن قهوه بماند، یا ظهرها وقتی مادر ناچار بود در کارخانه بماند و اضافه کاری کند و ساعت چهار بعدازظهر به خانه می‌آمد و آشی بار می‌گذاشت) از خانه بیرون می‌زد و مثل حالا به این طرف‌ها می‌آمد، يك گوجه فرنگی از زمین برمی‌داشت یا تکه نانی از کورکین نانوا می‌گرفت و می‌خورد. گاهی - وقتی کسی، به خصوص ماریجای چاق و ریشو، متوجه نبود - سیب یا زردآلویی کش می‌رفت. اگر ماریجا او را می‌دید، مشتش را بلند می‌کرد و فریاد می‌کشید: «به مادرت می‌گویم.» و یا: «پای مادرت می‌نویسم.» اما حالا برانکو این کار را هم نمی‌توانست بکند، چون مادرش مرده بود. از این گذشته اصلاً جرأت نمی‌کرد؛ ماریجای چاق، تمام طول صبح چپ‌چپ نگاهش کرده بود و یکبار هنگامی که برانکو مثل همیشه به آب‌نبات‌هایش

چشم دوخته بود، با آن صدای نخراشیده‌اش فریاد زده بود: «می‌خواهی چیزی بلند کنی، ها؟ مواظب خودت باش، وگرنه بگوویج را خبر می‌کنم.»

برانکو هر چه بیشتر در بازار پرسه می‌زد، گرسنه‌تر می‌شد. رفت و کنار دریا نشست. عجیب بود، امروز گوریان پیر هم پیداش نبود! حتماً اگر اینجا بود، مثل همیشه وقتی برانکو کنارش می‌نشست، لقمه‌ای از نان خود را به او تعارف می‌کرد.

گرسنگی دست از سر برانکو برنمی‌داشت. دوباره از جا برخاست و میان دکه‌های بازار پرسه زد. در اینجا هویجی روی زمین افتاده بود. برانکو آن را برداشت و گاز زد. ولی خوردن هویج گرسنگی‌اش را بیشتر کرد. ای کاش هلوها و زردآلوه‌ها این قدر او را به طرف خود نمی‌کشید، همین طور ماهی‌ها که هر چه بیشتر بر بساط ماهیگیران روی هم تلنبار می‌شد. در این هنگام دو نانوا هم مشغول پهن کردن بساطشان شدند. بوی خوش نان تازه چنان مشام برانکو را قلقلک می‌داد که انگار نان نزدیک دهانش است و او می‌تواند آن را گاز بزند. برانکو می‌خواست دست دراز کند که گفت و گوی دیروز با مادر بزرگ یادش افتاد: «من هیچ وقت تا حالا دزدی نکرده‌ام.» و او جواب داده بود: «نترس، نشاشیدی شب دراز است، یاد می‌گیری، همه گرسنه‌ها بالاخره روزی راه دزدی را یاد می‌گیرند.»

نه. برانکو با آنکه گرسنه بود، نمی‌خواست دزدی کند. دندان‌هایش را بر هم فشرد، مشت‌هایش را گره کرد و از بساط فروشندگان فاصله گرفت. سپس رفت و در پارک روی نیمکتی نشست. هوا کاملاً گرم شده بود. مگس‌ها دورش را گرفتند. زنبورها زیر درختان وزوز می‌کردند؛ و در آن دورها، در آسمان، چند مرغ دریایی پرواز می‌کردند.

پسرك مدت زیادی تاب نیاورد، انگار او را با طنابی به طرف

کوای می کشیدند. خوب، مجبور نبود حتماً دزدی کند. شاید هویج دیگری روی زمین پیدا می کرد، یا تکه ای ماهی که بتواند کباب کند، یا چند دانه زردآلوی لك دار که دهقانی به دلیل فروش نرفتن، دور انداخته است.

در این فاصله بازار شلوغ تر شده بود. زن های زیادی از سر بساط این دست فروش به بساط دیگر می رفتند. ماهیگیران می گفتند تا از قایق ماهی های تازه برایشان بیاورند. پسرک خرکچی بلند قد، همه بارهایش را فروخته بود و با دختر بچه ای بلند بالا، لاغر و استخوانی که در کنارش ایستاده بود حرف می زد.

برانکو از همان اول صبح متوجه دخترک شده بود و مراقب او بود. در چهره خشن و با اراده او يك جفت چشم جسور و نافذ و روشن می درخشید. بینی اش كك و مکی بود و موهایش که مانند آتش سرخ بود، در اطراف چهره اش گویی شعله می کشید. او هم مثل برانکو سر و پا برهنه بود و میان بساط دست فروشان می لولید. حتماً پسرک بلند قد را خوب می شناخت، زیرا مدت ها بود که با هم مشغول گفت و گو بودند. پسرک چند دانه گوجه فرنگی به او داد. دختر آن ها را در یقه بلوز سبز رنگش، که با دامنی قهوه ای رنگ، تنها تن پوش او بود، چپاند.

برانکو دوباره آرام از جلو بساط رادیچ گذشت. رادیچ مشغول فروختن يك پاتیل ماهی کولی به مستخدمه شهردار بود. دختر پرسید: «تازه است؟»

رادیچ به شوخی پاسخ داد: «مثل خودتان تر و تازه است.» و ماهی ها را در زنبیل او خالی کرد. در همان حال یکی از ماهی ها لیز خورد و به زمین افتاد. دختر که هنوز از شوخی رادیچ می خندید، اصلاً متوجه نشد. رادیچ هم همین طور. فقط برانکو ماهی را دید که اکنون بین پاهای دختر بر کف خیابان افتاده بود.

برانکو دور و برش را نگاه کرد. آیا کس دیگری هم آن ماهی را دیده بود؟ نه. غیر از دختر موقرمزی که هنوز هم کنار پسرک خرکچی ایستاده بود، هیچ کس متوجه آن نشده بود. نگاه دختر و برانکو با هم تلاقی کرد. دختر چشمکی زد؛ انگار می‌خواست بگوید: «اگر تو برنداری، خودم برش می‌دارم.»

برانکو خم شد و ماهی را برداشت. می‌خواست آن را در پیراهنش بچپاند که ضربه محکمی به گردنش خورد.

در همان لحظه صدای خشن و نخراشیده‌ای برخاست که خشمگین فریاد کشید: «پدر سگ ولدزنا!» برانکو به سرعت برگشت. کارامان ثروتمند بود. او برانکو را در میان دست‌های خشن و سنگینش که مثل پتک آهنگری سخت بود می‌فشرد.

رادییج از پشت بساطش بیرون آمد و پرسید، «چه خبر شده؟!» مستخدمه با چشمان گشاده از حیرت، اول برانکو و بعد کارامان را نگاه کرد.

کارامان گفت: «این ولدزنا داشت دزدی می‌کرد.» و صورت چاق و چله‌اش - که يك جفت چشم، مانند دو دکمه سیاه، در آن فرو نشسته بود - به سرخی گرایید. کارامان دوباره فریاد زد: «از بساط شما بلند کرده!» و دُم ماهی را که از شکاف پیراهن برانکو پیدا بود، نشان داده بعد آن را گرفت و بیرون کشید.

برانکو با دستپاچگی و لکنت زبان گفت: «من... من این را از زمین برداشتم.»

رادییج که مرد چندان بدی نبود، می‌خواست بگوید: «ماهی را بده بهش، حتماً گرسنه است. حالا هم که افتاده روی زمین توی کثافت‌ها و دیگر کسی آن را نمی‌خرد.» اما کارامان چنان داد و فریادی راه انداخته بود و نعره می‌کشید و بگوویچ را صدا می‌زد که مردم دسته دسته به آنجا هجوم می‌آوردند و دورشان جمع می‌شدند.

جمعیت هر آن بیشتر می‌شد. رادیچ ناچار شد برگردد پشت بساطش و منتظر بماند ببیند مردم چه می‌گویند.

بگوویچ که مثل همیشه در کافه روبرویی مشغول عرق‌خوری بود، باتوم به دست، در حالی که کلاهش پس سر و دکمه‌های کتش باز بود، دوان دوان خود را به معرکه رساند. مردم را با انگشتان چاق و خیارمانندش کنار زد و گفت: «دزد گرفته‌اید؟! کو این دزد تخم‌سگ؟» کارامان گفت: «این‌هاش!» و با همان شدتی که تا به حال پس گردن پسرک را چسبیده بود، او را به طرف بگوویچ هل داد. جای انگشتانش در گوشت بدن پسرک گود مانده بود. سپس ماهی را بلند کرد و گفت: «بیا! این هم مال دزدی.»

بگوویچ از جوش و خروش افتاد. یک پسر بچه و یک ماهی کوچولو؟! بر شیطان لعنت! وقتی بازار تعطیل می‌شود، ده دوازده تا از همین‌ها کف زمین ولو است. حالا چرا کارامان ثروتمند به خاطر این یک دانه ماهی این همه سر و صدا راه انداخته است؟!

سوزیچ، پیرمرد سمسار با کلاه سرخ و ریش سفید و بلندی که تا پایین نیم تنه‌اش می‌رسید، چند پیرزن، یک ملوان، دو کارگر چوب‌بر، سه دختر خدمتکار و مستخدمه شهردار، در آنجا جمع بودند. یکی از پیرزن‌ها غرغرکنان گفت، «مگر نمی‌بینید این بچه فقط به خاطر گرسنگی این کار را کرده.»

سوزیچ کلاهش را از سر برداشت و گفت، «یک ماهی و این همه سر و صدا؟! هزارها هزار تاش توی دریا ریخته.»

ملوان زیر لب غرید: «حالا از این حرف‌ها گذشته، نگاه کن این دهاتی یُغر چطوری گردن بچه را گرفته بود؛ انگار طوق آهنی به گردنش زده‌اند؛ چیزی نمانده بود خفه‌اش کند.»

کارگران چوب‌بر همه با هم فریاد زدند: «بگوویچ! ولش کن

بگوویچ از خدا می‌خواست که او را رها کند، اما کارامان دوباره رو کرد به او و گفت: «این خبرها نیست، من با جفت چشم‌های خودم دیدم که این پسر از روی قصد، دزدی کرده؛ باید مجازات شود.» سپس برگشت، با تمام هیکلش رو در روی بگوویچ ایستاد و گفت: «در ضمن، می‌دانید من کی هستم؟ من، کارامان دهقان، نماینده شورای شهر هستم و اگر شما همین الان این تخم‌سگ دزد را دستگیر نکنید، يك راست می‌روم پیش شهردار.»

همه‌ناراضایتی مردم اوج گرفت:

«اوهو، کارامان خرپول!»

«خسیس باشی!»

«مردکه مردم آزار!»

«خودش را باید بگیرند و بیندازند زندان.»

کارامان بار دیگر به بگوویچ رو کرد و گفت: «می‌گیریدش یا خودم ببرمش کلانتری؟»

بالاخره بگوویچ دست دراز کرد، شانه‌های برانکو را گرفت و پرسید: «آقای کارامان! گفتید که شما به چشم خودتان دیدید این بچه دزدی کرده؟»

«با جفت چشم‌هام دیدم. تازه مال دزدی هم که اینجاست!» و بار دیگر ماهی را بلند کرد.

بگوویچ رو به جمعیت کرد و پرسید: «به جز این آقا، شاهد دیگری هم هست؟»

صدای صاف و روشنی فریاد زد: «من!»

دخترک سرخ مو در کنار بگوویچ ایستاده بود و با چشمانی که از خشم برق می‌زد کارامان و بگوویچ را می‌نگریست. تکرار کرد: «من دیدم. ماهی مدت‌ها روی زمین افتاده بود، سگی آن را بو کشیده بود، زنی لگدش کرده بود، بعد این پسر از راه رسید و...» آنگاه به برانکو

اشاره کرد، چشمان درخشانش را به او دوخت و ادامه داد: «... آن را از زمین برداشت.»

بگوویچ گفت: «که این طور...» و برای آنکه ببیند آیا کارامان بعد از شهادت این شاهد از شکایتش صرف نظر می‌کند یا نه، بار دیگر به دهقان نگاه کرد.

اما کارامان واکنشی نشان نداد، فقط هیکل نکره‌اش کش آمد و بزرگ‌تر شد و مبهوت به چهره دخترک زل زد. سپس گفت: «مثل اینکه من تو را يك جایی دیده‌ام؟»

دخترک گفت: «مرا؟» و سرش را به علامت نفی تکان داد، به طوری که موهایش از هر سو به پرواز در آمد: «مطمئناً نه.»

طنین فریاد رسا و تهدیدآمیز کارامان مانند صدای شیپور در بازار پیچید: «معلوم است، آدم اگر یکبار هم این موها را دیده باشد، هیچ وقت فراموش نمی‌کند. تو همین پریروز سر زردآلوهای من بودی، يك هفته پیش هم توی جالیز توت فرنگی من و ماه پیش...»

ناگهان دخترک غیبتش زد. چنان بی‌سر و صدا از لابلای جمعیت گذشته و رفته بود که انگار يك قطره آب بوده و به زمین فرو رفته است.

کارامان با خشم سر بگوویچ فریاد کشید: «بدو بگیرش!» بعد سُقلمه‌ای به پهلویش زد و گفت: «دِ یالا بجنب، خیکی بدالکلی!»

ولی بگوویچ که مثل میخ در زمین فرو رفته بود، از جا تکان نخورد. از اینکه مرد دهقان «خیکی بدالکلی» خطابش کرده بود، دلخور بود. زیر لب غرید: «من يك نفر را می‌توانم دستگیر کنم و نگهدارم، نه تمام شهر را! پیش از این هم که گفتید این یکی را دستگیر کنم.» و شانه برانکو را تکان داد.

کارامان ثروتمند، با آن هیکل چاق و بزرگش، به زوراز میان جمعیت راه باز کرد، اما تا خواست دور و برش را نگاه کند و ببیند

دختر سرخ مو کجاست، دخترک چند کوچه و خیابان را پشت سر گذاشته بود و ناپدید شده بود. بگوویچ که هنوز هم با برانکو در آنجا ایستاده بود؛ بار دیگر مثل عروسک کوکی پرسید: «شاهد دیگری هم هست؟»

مردم سرشان را به علامت نفی تکان دادند.
ژاندارم به سوی مرد ماهیگیر رفت و پرسید: «چیزی از ماهی‌ها کم و کسر شده؟»
رادچ شرمگین خندید و گفت: «نمی‌دانم. من صدها ماهی دارم، آن‌ها را هم کیلویی می‌فروشم، نه دانه‌ای.»
مستخدمه شهردار دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «اصلاً آن ماهی که می‌گفتند چی شد؟»
ملوانی خندید، با سر اشاره کرد و گفت: «به نظرم کارامان گذاشت توی جیبش و رفت.»
یکی از کارگران چوب‌بر گفت: «من که از اول گفتم، خودش را باید بگیرند و بیندازند زندان.»
بگوویچ دفترچه‌ای از جیب در آورد و پرسید: «از او شکایت دارید؟»

ماهیگیر نمی‌دانست چه جوابی بدهد: بله یا نه؟ وقتی به مردمی که دور و برش جمع شده بودند فکر می‌کرد، دلش می‌خواست بگوید نه. اما کارامان ثروتمند - که همه از او حساب می‌بردند و وسط تابستان، وقتی ده بیست کارگر مزدور داشت، خروار خروار از او ماهی می‌خرید - هر آن ممکن بود سر برسد و از جریان باخبر شود.
بگوویچ غرید: «می‌توانید سر فرصت فکرهايتان را بکنید. من فعلاً این بچه را می‌برم کلانتری، اگر تا شب شکایتی از او نشد، ولش می‌کنم برود پی کارش.»

رادچ سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

بگوویچ که قاطعیت گذشته‌اش را بازیافته بود، فریاد زد: «راه را باز کنید!» مردم را با باتوم متفرق کرد و برانکو را از میان جمعیت به دنبال خود کشید.

اکنون بگوویچ فرصت داشت که مجرم را با دقت بیشتری برانداز کند. ناگهان آه از نهادش برآمد: «اوه! تویی؟!» بعد سؤلمه‌ای به پشت پسرک زد و گفت: «معلوم می‌شود که دیروز بیخود نزدمت.» از جلو ماریجای پیر گذشتند. پیرزن صورت ریشویش را از دکه بیرون آورد و خندید: «هه هه، این پسره بالاخره دزدی کرد؟ فکرش را می‌کردم.»

برانکو دیگر تاب نیاورد و زد زیر گریه: «من دزدی نکرده‌ام. گرسنه‌ام بود.»

پیرزن با صدای زیر و زننده‌ای خندید و گفت: «خنک خدا! همین را بهش می‌گویند دزدی.»

مارکولین چاق که جلو مسافرخانه آدریا ایستاده بود، پرسید: «بگوویچ، یک استکان عرق می‌زنی؟»

بگوویچ برانکو را نشان داد و گفت: «زندانی همراهم است.» مارکولین گفت: «بیا تو، یکی چشم گاو است.» و یک استکان عرق ریخت، جلو بگوویچ گذاشت و پرسید: «مگر این بچه چکار کرده؟»

بگوویچ استکانش را بالا انداخت و گفت: «دزدی.» و با تشریفات خاصی سیبل‌هاش را پاك کرد.

«چی دزیده؟»

«یک ماهی.»

کافه‌چی خندید و گفت: ای بابا، ماهی که توی سنیه قحط نیست.»

بگوویچ حرف او را تصدیق کرد: «سوزیچ هم همین را گفت،

اما کارامان ثروتمند پافشاری کرد که باید این بچه دستگیر شود.»
مارکولین نفس عمیقی کشید و گفت: «کارامان؟! او بهتر است
به جای پاییدن دیگران، هوای خودش را داشته باشد.»
بگوویچ استکان دوم را که بالا انداخت، پاها را جفت کرد،
سلام نظامی داد و گفت: «آقای مارکولین! من که چیزی نشنیدم.»
مارکولین استکان سوم را برای بگوویچ ریخت و گفت:
«می‌توانید با خیال راحت بروید و برای هر کس که دلتان خواست
تعریف کنید.»

چند بچه در گوشه‌ای پنهان شده بودند و حرف‌های آن‌ها را
گوش می‌دادند. هنگامی که بگوویچ و برانکو راه افتادند، بچه‌ها از
مخفی‌گاهشان بیرون آمدند جلو آن‌ها شروع کردند به بالا و پایین
جستن و رو به رهگذران با صدای بلند دم گرفتند: «برانکو دزدی کرده!
برانکو دزدی کرده!»

خون، خون برانکو را می‌خورد، دلش می‌خواست پیرد و تکه
پاره‌شان کند. در عین حال افسرده هم شد، چون دو تن از دوستانش
جزو بچه‌ها بودند. تا همین چند روز پیش با هم بازی می‌کردند و تا
دیروز برانکو در نظر آن‌ها کلی ابهت داشت؛ وقتی او را می‌دیدند،
سرشان را زیر می‌انداختند و از سر راهش کنار می‌رفتند. آن وقت
امروز، او را دزد می‌خواندند و به او ناسزا می‌گفتند.

بروزوویچ که جلو دکانش ایستاده بود، کمی انفیه کشید،
دماغش را با دست پاك کرد و وقتی چشمش به برانکو و بگوویچ
افتاد، پوزه‌ درازش را تکان داد و گفت: «ای بابا، این بچه هم بالاخره
مثل پدرش ولگرد و شیاد از آب در آمد.»

پسر بروزوویچ، که مثل پدر ریزه بود و کلاه بچه دبیرستانی‌ها
را بر سر خریزه مانندش گذاشته بود، داد زد: «دزد! دزد!»
برانکو بیش از پیش خشمگین شد و چون بگوویچ هم پس از

نوشیدن سه استکان عرق فقط شانهاش را گرفته بود، خود را از دست او خلاص کرد و در حالی که فریاد می‌کشید: «پدر من ولگرد نیست!» به طرف بروزوویچ و پسرش دوید و مشتش را بلند کرد، اما پیش از آنکه فرصت فرود آوردن داشته باشد، بگوویچ از پشت پیراهنش را گرفت و چند ضربه باتوم نثارش کرد و در حالی که تلو تلو می‌خورد گفت: «دیگر برای من دردرس درست نکنی‌ها!» و کوشید تا برانکو را که با همه کتک‌ها، سعی می‌کرد یکبار دیگر خود را از دست او خلاص کند، محکم‌تر بگیرد. موفق هم شد. آنگاه سقلمه‌ای به پشت او زد و بعد هر دو به راه خود ادامه دادند.

وارد کوجه‌ای تنگ و سربالا شدند. از آن پس تنها به يك پیرزن برخوردند، که حتی برنگشت نگاهی به آنها بیندازد. پاسگاه ژاندارمری، سر چهارراه بعدی بود. ژاندارمی به نام دوردوویچ کنار در پاسگاه ایستاده بود. تا آنها را دید، گفت: «بالاخره آوردیش؟»

بگوویچ با تعجب پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»
چهره تمیز و اصلاح شده دوردوویچ با نیشخندی از هم باز شد: «من از همه چیز خبر دارم.» و وقتی دید بگوویچ هاج و واج ایستاده و نگاهش می‌کند، کمی واضح‌تر ادامه داد: «شهردار تلفن زد که کارامان يك دزد گرفته و سپرده به دست تو و پرسید آیا رسیده‌اید یا نه. بعد هم گفت، هر وقت آمدید بهش خبر بدهم.»

قیافه مبهوت و احمقانه بگوویچ، احمقانه‌تر شد و زیر لب غرید: «ای بابا، این همه قیل و قال برای خاطر يك ماهی بوگندوا!»
دوردوویچ برای آرام کردن او دستی به شانهاش زد و گفت:
«فعلاً ماهی دزد کوچولویت را بیاور تو، سرش را که نمی‌بریم.»

برانکو تا آنجا بدون دردرس دنبال بگوویچ آمده بود. اما، به هنگام گذشتن از چهارچوب در، پیش از آنکه پا بر پله بگذارد و وارد

ساختمان پاسگاه شود؛ ایستاد و مقاومت کرد. همه پنجره‌های ساختمان میله‌های قطور آهنی داشت. خوب، حتماً تابلویی که کلمات تهدیدآمیز «پاسگاه ژاندارمری سنیه» روی آن نوشته شده بود، برانکو را ترسانده بود. پسرک، هر آن بیشتر خود را به چهارچوب می‌فشرد و مقاومت می‌کرد.

بگوویچ هلش داد و گفت: «مگر تنت می‌خارد، بچه؟» اما به جای آنکه باتومش را درآورد، برانکو را بغل کرد و از درگاه گذراند و به درون ساختمان برد.

برانکو سرش را برگرداند تا در آخرین فرصت، روشنایی را ببیند. ناگهان چشمش به بلوز چمنی رنگ و موهای سرخ دختری افتاد که در بازار آن طور دلاورانه از او دفاع کرده بود. به نظرش آمد که سبزی این بلوز، چند بار در طول راه به چشمش خورده است؛ اما اکنون آن را واضح‌تر می‌دید. بعد متوجه چهره دخترک شد. دختر برایش دست تکان می‌داد. این حرکت، برانکو را آرام کرد. از مقاومت دست برداشت.

بگوویچ او را به اطاقی برد که در آن يك پیشخوان، يك نیمکت، چند قفسه بلند پر از پرونده و يك ساعت پایه‌دار بود.

دوردوویچ پشت پیشخوان رفت و پرسید: «کوچولو! حالا بگو ببینم اسمت چیست؟»

پسرک با صدای خفه‌ای زیر لب غرید: «برانکو.»

«برانکوچی؟ باقی‌اش را هم بگو.»

«بابیچ.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

پسرک لجوجانه پاسخ داد: «هیچ جا.»

«مادر نداری؟»

بگوویچ شتابزده کوشید که با ایما و اشاره به او حالی کند و

وقتی دید متوجه نمی‌شود؛ گفت: «مادرش پریروز مرده.»
دوردوویچ گفت: «بنابراین، فوت.» و صلیبی روی کاغذ کشید.
«پدر؟»

برانکو اینبار هم پاسخی نداد.
بگوویچ به جای او گفت: «میلان. پسر میلان است.»
دوردوویچ قلمش را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «میلان!
هرگز کسی را ندیده‌ام که به خوبی او ویولن بزند.»
برانکو وسط حرف او پرید: «بروزوویچ گفت پدرم ولگرد و
شیاد است.»

دوردوویچ خندید و گفت: «بروزوویچ! که این طور! اگر يك
دفعه دیگر از این حرف‌ها زد، بهش بگو برود فکر این باشد که بار
دیگر به خاطر قلابی بودن سنگ‌های ترازویش، مچش را نگیریم.» بعد
رو به بگوویچ کرد و گفت: «کجا بیندازیمش؟» بگوویچ که روی
صندلی لمیده بود و چشم‌هایش را بسته بود با صدای دوردوویچ از جا
پرید و گفت: «چی گفتی؟»

«پرسیدم برانکو را توی کدام سوراخ بیندازیم؟»
بگوویچ فکری کرد و گفت: «از همه بهتر، سلول عقبی است.»
دوردوویچ، سرش را تصدیق‌کنان تکان داد و گفت: «من هم
موافقم. سلول عقبی از بقیه بزرگ‌تر و روشن‌تر است و بچه توی آن
زهره‌ترك نمی‌شود.»

برانکو با صدای رسایی گفت: «من نمی‌ترسم.»
دوردوویچ او را برانداز کرد و گفت: «پیشکی حرف نزن. آدم
وقتی يك روز تمام در جایی تنها بماند، خود به خود ترس برش
می‌دارد.»

بگوویچ دسته کلیدی از گل میخ برداشت، دست برانکو را
گرفت و با خود برد. طول پاسگاه را پیمودند و به حیاط رسیدند.

در آنجا عمارتی به چشم می خورد که از پهلو به ساختمان اصلی وصل بود. جلو تمام دریچه های كوچك عمارت، میله های آهنی کار گذاشته بودند؛ فقط آخرین دریچه که از بقیه کمی بزرگ تر بود، با دو میله آهنی به شکل صلیب مسدود شده بود.

آن دو وارد عمارت شدند. پیش روشن راهروی دراز و نیمه تاریکی بود. در هر سه چهار متر، يك در آهنی سنگین به آن باز می شد که قفل و کلون داشت.

بگوویچ پاکشان طول راهرو را پیمود. جلو آخرین در ایستاد و با دست قفل را جست و جو کرد. بعد در را باز کرد و برانکو را با سیخونکی به داخل سلول هل داد.

«خوب، همین جا می مانی تا خودم بیایم درت بیاورم. سر ساعت دوازده هم يك چیزی می آورم بخوری.»

برانکو حرفی نزد. صدای در را که بگوویچ پشت سرش به هم زده بود شنید و دور و برش را نگاه کرد.

سلول، چهار متر طول و چهار متر عرض داشت و همه جایش سفید بود: دیوارها، سقف و حتی زمینش که دانه های ماسه بر آن برق می زد. در آن سلول خالی، غیر از يك سطل در دار چیز دیگری به چشم نمی خورد. بر دیوار عقبی دریچه ای قرار داشت که برانکو قبلاً آن را از بیرون دیده بود. دریچه، که بزرگی آن نیم متر مربع بود، حدود دو متر با زمین فاصله داشت. صلیب آهنی قطوری که آن را به چهار قسمت مساوی تقسیم می کرد، در سنگ های دیوار، محکم کار گذاشته شده بود.

برانکو شنید که بگوویچ در را کلون کرد، کلید را دوبار در قفل چرخاند، با صدای بلندی فین کرد و بعد آرام و پاکشان دور شد.

ناگهان، وحشت به سراغ برانکو آمد. ترس غیرقابل توصیفی سراپایش را فرا گرفت. به سوی در دوید و کوشید با زور و فشار آنرا

باز کند. اما در، محکم در چهارچوب نشسته بود و تکان نمی خورد. بعد، پایین پنجره رفت و کوشید تا از دیوار بالا برود. اما، با آنکه سطل را آورد و زیر پایش گذاشت، باز هم نتوانست. شروع کرد به فریاد زدن؛ ابتدا آهسته و شکوه آمیز، بعد بلندتر. اما وقتی متوجه شد که صدایش به گوش کسی نمی رسد، از فریاد زدن دست برداشت و با ناامیدی در گوشه ای کز کرد و نشست.

اشك از چشمانش سرازیر شد. بهانه های زیادی برای گریستن داشت؛ گریه می کرد چون که در این سوراخ گرفتار شده بود؛ چون که عاقبت دزدی کرده بود - کاری که هیچ دلش نمی خواست بکند -؛ چون که مردم به او و پدرش فحش داده بودند؛ به خاطر همه این ها می گریست. گریه ای که هر آن تلخ تر و سوزناک تر می شد. آنقدر گریست تا آنچه بر قلبش سنگینی می کرد، اندکی سبک تر شد.

درست نمی دانست چه مدت این طور گریه کرده است که ناگهان صدای خش خشی از پای پنجره به گوش اش رسید. یعنی کسی به سراغش آمده بود؟ سرش را بلند کرد. چیزی پیدا نبود، اما صدای خش خش واضح تر از پیش به گوش می رسید. می خواست از جا بلند شود و چیزی بگوید که چشمش به دستی افتاد که دراز شد و بر صلیب آهنی حلقه زد. لحظه ای بعد سر و کله چیزی سبز رنگ پیدا شد و پیش از آن که بتواند بر حیرتش غلبه کند و به خود بیابد، سر و موهای سرخ دختری که چند دقیقه پیش دیده بود، از پشت دریچه پیدا شد.

دختر خود را کاملاً بالا کشید و به درون چشم دوخت. اما حتماً چیزی نمی دید، زیرا از روشنایی بیرون به تاریکی می نگریست.

آهسته پرسید: «این جایی؟»

برانکو هیجان زده گفت: «آره.»

دختر انگشت بر لب گذاشت و گفت: «هیس، این قدر بلند

حرف نزن. ممکن است کسی صدامان را بشنود.»
برانکو چیزی نگفت.

دخترک بالا آمد و بر لبه دریاچه نشست؛ اکنون می‌توانست
برانکو را ببیند.

پرسید: «تا اینجا که من نشسته‌ام خیلی فاصله است؟»

«دو متر. شاید بیشتر هم.»

«می‌توانی بیایی بالا؟»

برانکو سر تکان داد و گفت: «نه، نمی‌شود.»

«از بیرون می‌شود. دیوار ناصاف و پراز شکاف است.»

برانکو اندوهگین پاسخ داد: «این طرف صاف صاف است.»

دخترک که هنوز داخل سلول را نگاه می‌کرد، پرسید: «این

چیست؟ مگر سطل نیست؟»

«با آن نمی‌شود، امتحان کردم.»

«برش دار بیاور اینجا. دستم را بگیر. نه. صبر کن. به نظرم بهتر

است پایش را بگیری.» دخترک پایش را از لای میله‌ها تو آورد.

برانکو سطل را گذاشت و از آن بالا رفت. انگشت‌هایش به

پنجه پای دختر، که کمی چرک اما محکم و آفتاب سوخته بود،

می‌رسید. اما نمی‌توانست آنرا بگیرد و خود را بالا بکشد.

برانکو بار دیگر گفت: «نمی‌شود.» و از سطل پایین آمد.

دختر گفت: «هوم.» و سرش را که تاکنون عقب کشیده بود تا

پایش پایین‌تر برسد، دوباره کنار دریاچه آورد و گفت: «هوم.» و پس از

مکث کوتاهی ادامه داد: «یک دقیقه صبر کن. راه بهتری پیدا کردم.»

برانکو می‌دید چگونه ابتدا پاها، بعد سر و پس از آن دست‌های

دخترک ناپدید می‌شود.

سخت ماتش برده بود و هاج و واج مانده بود. این دختر که بود؟

چطور اکنون که همه، حتی دوستانش، او را تنها گذاشته بودند؛ به فکر

افتاده بود به سراغ او بیاید؟ او که این دختر را نمی‌شناخت، حداکثر شاید یکبار او را کنار ساحل دیده بود. کارامان ثروتمند چه گفته بود؟ دخترک زردآلوه‌های او را دزدیده بود؟ شتابزده قدم می‌زد؛ شش قدم تا در می‌رفت و باز برمی‌گشت. خدا کند برگردد، خدا کند کسی او را نبیند، خدا کند تا وقتی از سلول خارج نشده است بگوویچ یا دوردوویچ، برنگردند.

نیم ساعتی از رفتن دخترک می‌گذشت که برانکو صدای زنگ یازده و نیم را شنید و مدتی پس از آن، صدای زنگ یازده و سه ربع به گوش رسید. اکنون دیگر باید هر طور شده خود را برساند، وگرنه بگوویچ قبل از او سر می‌رسید.

در این هنگام دوباره صدای خش خش از پای دریاچه شنیده شد. چیزی هم جلو دریاچه ظاهر شد، اما دخترک نبود، بلکه تخته چوبی بود. شخصی آن را از لای میله‌ها تو می‌داد. چوب به سقف خورد و همان جا گیر کرد. چند لحظه بعد سر و کله دخترک هم بر لبه دریاچه ظاهر شد؛ گفت: «آدم.» خندید، دندان‌های سفیدش را نشان داد و ادامه داد: «یک تخته چوب آورم. بیا! می‌اندازمش پایین.» دخترک چوب را بلند کرد. چوب لغزید و پایین آمد. دختر دستپاچه و عصبانی گفت: «هی! برو کنار!» برانکو شتابزده پرید و خود را به دیوار چسباند. در همان لحظه چوب به زمین خورد.

دختر فرمان داد: «حالا بگذارش لب دریاچه، من نگاهش می‌دارم و تو بگیرش بیا بالا.»

پسرك چوب را محکم میان دست و پایش گرفت و از آن بالا آمد.

دختر دست به سوی او دراز کرد و گفت: «مواظب باش!» انگشتان دختر به دور دست برانکو حلقه زد. يك زور دیگر و برانکو به لب دریاچه رسید.

اکنون آن دو بالای دریچه، کنار همدیگر، نشسته بودند. برانکو لحظه‌ای به چهره دختر نگاه کرد. لب‌های نازک، گوش‌های کوچک و چشمانی زرد و روشن داشت که مانند کهربا می‌درخشید و دانه‌های كك و مك در همه جای چهره‌اش، حتی روی بینی جسور و نوک تیزش به چشم می‌خورد.

برانکو پرسید: «تو کی هستی؟»

دختر پاسخ داد: «حالا اول از پشت میله‌ها بیا بیرون بعد برایت می‌گویم.»

برانکو به کلی فراموش کرده بود که هنوز هم میله‌های آهنی بین آن دو قرار دارد. میله‌ها را در دست گرفت، سرد و سخت بود و محکم در جای خود قرار داشت. برانکو کوشید آن‌ها را تکان بدهد و از جا بکند، بعد گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانیم از جا درش بیاوریم.»

دختر خندید و او را سرزنش کرد: «خنک خدا! من هم فکر نمی‌کنم. باید از لای آن بیایی بیرون.»

پسرك سرش را در یکی از مربع‌های بالای چپاند و گفت: «یعنی می‌گویی رد می‌شوم؟»

«دست کم باید امتحان کنی. اگر نشود باید آن قدر این تو بمانی تا روزی بگوییچ بیاید و خودش آزادت کند.»

برانکو سرش را بیرون آورد، اما شانه‌هایش گیر کرد. آهی کشید و گفت: «از این تو رد نمی‌شوم.» و می‌خواست پایین برود.

دخترك فرمان داد: «سرت را دوباره ببر تو، اول با دست چپ بیا، این طوری.» کمکش کرد و ادامه داد: «حالا سرت را بیاور، بعد شانه‌ات را.» و کوشید تا او را بیرون بکشد. برانکو دوباره گفت: «نه. غیرممکن است، رد نمی‌شوم.»

«تو که نصف بیشتر بدنت بیرون است. يك زور دیگر هم بزن.»
برانکو زور می‌زد و خود را به میله‌های آهنی می‌فشرد. باز

می‌خواست بگوید: «نمی‌شود.» که زنگ کلیسا دوازده ضربه نواخت. در همان هنگام صدای پایی از راهرو به گوش رسید. ناله برانکو بلند شد: «اوه، به نظرم بگوویچ است. و خود را محکم‌تر به میله‌ها فشرد.

دخترک او را دل‌داری داد: «بگذار بیاید، فقط باید کمی شکمت را بدهی تو. تا او بخواهد در را باز کند، آمده‌ای بیرون.» به راستی هم نیمی از بدن برانکو از دریچه آویزان بود، اما دیگر جای دستی نداشت.

دختر گفت: «خودت را ول کن، من می‌گیرمت.»

برانکو باز هم کمی به بیرون لغزید.

بله، صدای پا از آن خود بگوویچ بود. او که غذای برانکو را آورده بود، مقابل در ایستاد و کوشید تا قفل را باز کند. اما کوشش‌اش بی‌حاصل بود. بگوویچ باز هم به شهر رفته بود و همه جا، پس از آن که ماجرای ماهی دزدی و زندانی شدن پسرک را تعریف کرده بود، یکی دو استکان عرق بالا انداخته بود و اکنون از شدت مستی، دست و پایش، بیش از پیش، از فرمانش خارج شده بود.

برانکو که دست‌هایش را دور بدن دختر محکم کرده بود، توانست پاهایش را هم بیرون بکشد. آنگاه زیر پایش را نگاه کرد. برعکس داخل سلول، اینجا دریچه با زمین فاصله چندانی نداشت. دخترک گفت: «زود باش پیر پایین، وگرنه دوباره گیر می‌افتی.» برانکو پایین پرید.

همان لحظه در باز شد، بگوویچ وارد سلول شد و گفت: «بیا.» خواست ظرف غذا را به طرف برانکو دراز کند که چشمش به تخته چوب و سلول خالی افتاد.

زیر لب غرید: «بر شیطان لعنت. یارو در رفته، شهردار هم الان می‌آید بازرسی.» بعد سرش را بالا کرد و دریچه را نگریست.

برانکو ناپدید شده بود، ولی دخترک که هنوز لب دریچه نشسته بود، زبانش را برای بگوویچ در آورد و فریاد زد: «به امید دیدار بگوویچ!»

بگوویچ دسته کلید و ظرف غذا را رها کرد و با چشمان گشاده و مبهوت به دخترک خیره شد.

سپس با لکنت زبان گفت: «م... م... من مستم؟ صبح یک پسر انداختم این تو، حالا یک دختر دارد فرار می‌کند.»

دخترک سرش را تکان داد، طوری که موهای سرخش به پرواز در آمد، خندید و گفت: «آره، راستی راستی دخترم، می‌دانی کی هستم؟ اسم من زورای سرخ است.» و میله‌ها را رها کرد و ناپدید شد.

دار و دسته زورای سرخ

وقتی دخترک از دریچه پایین پرید، برانکو که هنوز هم روی زمین نشسته بود، با تعجب پرسید: «تو زورای سرخ هستی؟»

او چیزهای زیادی درباره زورای سرخ شنیده بود؛ دخترک رهبر دار و دسته‌ای بود که در سنیه خیلی‌ها را به وحشت انداخته بود. زورا حرف او را قطع کرد و گفت: «حالا زود باش راه بیفت! هر لحظه ممکن است بگوویچ سر برسد.»

دخترک دوید، به دیواری رسید، از آن بالا رفت و به آن سو پرید. برانکو هم از پی او رفت.

در این محله، خانه‌ها تنگ هم قرار گرفته بودند. هر خانه حیاطی بسیار کوچک و دیواری پیرامون خود داشت.

به نظر می‌رسید که زورا همه جای این محله را خوب می‌شناسد و راه فرار را نیز، به خوبی خود فرار، از قبل تدارک دیده است.

بر سر دیوار بعدی دو جعبه قرار داشت. زورا از بالای دیوار فریاد کشید: «وقتی آمدی بالا، با پات بزن جعبه را بینداز.»

برانکو جعبه را پایین انداخت.

مانع بعدی دیوار بلندی بود که زورا قبلاً الواری به آن تکیه داده بود. این بار، زورا منتظر ماند تا برانکو هم بالا آمد، آنگاه دو نفری الوار را بالا کشیدند.

در این هنگام صدای بگوویچ به گوش رسید: «دوردوویچ!

دوردوویچ! یارو فرار کرده!»

دوردوویچ به صدای بلند پاسخ داد: «مگر دیوانه شده‌ای. شهردار الان می‌آید پدرت را در می‌آورد. حالا کجا رفته؟»
«اوناهاش، آنجا!» و آن دو را که از سومین دیوار می‌گذشتند، نشان داد.

دوردوویچ گفت: «خوب، بدو دنبالشان!» بگوویچ منتظر نماند تا جمله دوردوویچ تمام شود و از پی‌شان دوید.
زورا و برانکو از آن سوی محله سر در آوردند و وارد خیابان شدند. زورا آهسته گفت: «از آن طرف!» و دست برانکو را گرفت و از راه پله باریکی دنبال خود، بالا کشید.

بعد، در حالی که به زحمت تعادلشان را حفظ می‌کردند، طول دیواری را پیمودند و در کنار انبار کوچکی پایین آمدند؛ نفسی تازه کردند و گوش ایستادند تا ببینند خبری از ژاندارم‌ها هست یا نه؛ ولی هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

زورا گفت: «خوب، راه بیفتیم برویم.» کلون دریچه را برداشت، آن را باز کرد و گفت: «بیا تو.»

برانکو، پیش از آن که دنبال دخترک برود، سرش را با احتیاط داخل دریچه کرد. راستی آن‌ها به کجا می‌رفتند؟

چشمان پسرک از تعجب گرد شد. دریچه به دیوار قدیمی شهر راه داشت. دیوار، دور شهر سن‌یه کشیده شده بود و مستقیماً به جاده‌ای می‌رسید که پیرامون شهر می‌گشت و از کنار ساحل به فیومه می‌رفت.

زورا به دقت اطرافش را نگاه کرد و گفت: «فقط مانده که از خیابان رد شویم و خودمان را به باغ‌ها برسانیم.» و با صدای بلندتری ادامه داد: «آن وقت دیگر نجات پیدا کرده‌ایم.»
آن دو دویدند و از خیابان گذشتند. زورا پرید و از دیوار بالا

رفت. بر سر دیوار نشسته بود که صدای دوردوویچ را شنید:
«اوناهاش، آنجا هستند!»

دوردوویچ دویده بود و محله را دور زده بود تا آنان را غافلگیر کند؛ اما يك دقیقه دیر رسیده بود.

دختر فریاد زد: «بدو بالا!» در يك چشم به هم زدن برانکو کنار او بود. زورا گفت: «حالا باید هر جا که من می‌روم، تو هم مثل برق دنبالم بدوی.»

سپس از يك جالیز کلم سر در آوردند. از لابلاي بوته‌های تمشک سینه‌خیز رفتند، از روی گودالی پُر از پهن پریدند و از جلو کلبه‌ای پاورچین پاورچین گذشتند و هر آن بر سرعتشان می‌افزودند. زورا همه سوراخ سُنبه‌های آنجا را خوب می‌شناخت؛ بوته‌ها را کنار می‌زد و از لابلاي آنها می‌گذشت؛ برای گذشتن از هر حصار بلند و هر سیم خاردار، راه چاره‌ای می‌دانست؛ هر وقت به دیواری برمی‌خوردند، درهای باز را می‌شناخت و هرگاه با در بسته‌ای روبرو می‌شدند، بادگیر، راه آب یا راه عبور دیگری را سراغ داشت و اگر هیچ گذرگاهی نبود، از در و دیوار بالا می‌رفت.

دوان دوان هفت هشت باغ را پشت سر گذاشتند. برانکو که به سختی می‌دوید، ناله‌کنان گفت: «فکر می‌کنی فرار کردن فایده‌ای داشته باشد؟ من که فکر می‌کنم بالاخره گیر می‌افتیم.»

زورا با قیافه‌ای شوخ و در عین حال ملامتگر او را نگاه کرد و گفت: «تا وقتی که یکی از دو پا حرکت می‌کند باید فرار کرد و تا موقعی که یقه‌مان را نچسبیده‌اند، امید خلاصی هست.» باز به دیواری رسیدند. وقتی برانکو از دیوار پایین پرید، خود را در همان جاده درختی و پهنی یافت که امروز صبح پای پیاده آن را پیموده بود.

زورا گفت: «زود بدو آن طرف! از دیوار برو بالا و پیر تو! به نظرم هنوز دنبالمان هستند.»

برانکو از جاده گذشت و با زحمت زیاد از دیوار آن طرف بالا رفت. هنگامی که خود را گلوله کرد و بر زمین انداخت، صدای نفس نفس بگوویچ و دوردوویچ را شنید که نزدیک می‌شدند. این بار بگوویچ دویده بود و باغ‌ها را دور زده بود. دوردوویچ هم رد آن‌ها را گرفته بود و پشت سرشان آمده بود. آن دو زورا را دیدند. بگوویچ که نفسش بند آمده بود گفت: «این‌هاش، دختره و پریده.» و نفس‌زنان اضافه کرد: «بنابراین پسر هم نباید جای دوری باشد.»

بگوویچ که سینه‌اش خس خس می‌کرد، پیش آمد، اما قبل از آنکه پای دیوار برسد، زورا از دیوار پایین پرید و فرار کرد؛ مثل گلوله از کنار برانکو گذشت؛ به سوی خانه کوچکی در میان باغ دوید و سوت کشید؛ سوتی شبیه چهچه سهره. همان لحظه کرکره چوبی پنجره باز شد و سر و کله پسرکی ظاهر شد. پسرک بیرون را نگاه می‌کرد. زورا با صدای خفه‌ای گفت: «بیاید بیرون، دنبلمان هستند.» در یک چشم بهم زدن، یک سر تبدیل به سه سر شد و هر سه پسر بچه با هم از میان پنجره جست زدند و به باغ آمدند.

اولی بلند قد، زمخت و نکره بود و از بقیه دست و پا چلفتی‌تر به نظر می‌رسید. سر پهن و بزرگش، بر بدنی چهار شانه و یغیر سنگینی می‌کرد. موهایش مثل جوجه تیغی سیخ سیخ بود. گوش‌هایی بزرگ‌تر از اندازه معمول و دماغی چاق و گوشتالود داشت و اگر چشمانش آنقدر محزون و مالیخولیایی نبود، آدم فکر می‌کرد یک لات و قلدر به تمام معنی است. با قدم‌هایی بلند و دست‌هایی مانند هیکلش، سنگین و کمی جلو داده، به طرف آن‌ها می‌آمد.

دومی، برخلاف اولی، کوچک و ریزه نقش، اما زرنگ و چالاک بود؛ از پسر بزرگ‌تر جلو زد و اولین نفری بود که به آن‌ها رسید. سومی تقریباً هم قد و هم هیکل برانکو بود. فقط چشم‌های سر

بالا، دهان گشاد و خط‌هایی که از کنار بینی تا زیر چانه‌اش ادامه داشت، به چهره‌اش حالتی آب زیرکاه - و شاید بتوان گفت مزورانه - می‌داد.

پسرك ریزه نقش، جلو زورا ایستاد، تند و تیز، مثل فرفره پرسید: «کی دنبالتان است؟» و سر باریک و دماغ کوچک و کوفته‌اش را بالا گرفت.

دخترک آهسته گفت: «دو تا ژاندارم، نیکولا! بگوویچ و یک نفر دیگر. الان پیداشان می‌شود.»

پسر بزرگ‌تر مشت‌ها و دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «خدمتشان می‌رسم.»

زورا به او پرخاش کرد: «مگر دیوانه شده‌ای پاول! به جای ما فرار کنید. همین.»

سومی پرسید: «همین؟!»

دختر جواب داد: «آره. دورو! تو که مخت بهتر از همه کار می‌کند، ببین چه می‌گویم: کرکره‌ها را می‌بندید، بعد می‌نشینید اینجا. تا بگوویچ و آن یکی شما را دیدند، پا می‌گذارید به فرار. هر کدامتان از یک طرف. یک ساعت دیگر آن بالا، توی بوته‌های تمشک همدیگر را می‌بینیم.»

دورو سر تکان داد. نیکولا دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «آخ جان، چه عالی است!»

پاول گفت: «من که دلم می‌خواست خدمتشان می‌رسیدم.»
در این هنگام صدای بگوویچ از پشت دیوار به گوش رسید که می‌گفت: «دوردوویچ! بیا کمکم کن. تنهایی نمی‌توانم بروم بالا.»
گویا دوردوویچ کمکش کرد، چون لحظه‌ای بعد انگشتان چاق و چله بگوویچ بر سر دیوار ظاهر شد که جای دستی را جست و جو می‌کرد.

دور و رو کرد به زورا و برانکو و با حرص و جوش گفت: «یالا، بروید تو!» در این هنگام سر و کله ژاندارم‌ها پیدا شد. دورو، سینه‌خیز رفت کرکره‌ها را بست. تاریکی برانکو و زورا را فرا گرفت. در این فاصله، بگوویچ با هر بدبختی که بود، از دیوار بالا آمد. ابتدا چند ثانیه‌ای همان جا نشست. قیافه وحشتناکی داشت: کلاهش افتاده بود، چند دانه مویی که هنوز به کله‌اش مانده بود، سیخ ایستاده بود؛ دکمه‌های کتش باز بود؛ کمر بندش را گویا گم کرده بود؛ باتوم همراهش نبود و طوری عرق از سر و صورتش می‌ریخت که انگار يك ديگ آب روی سرش خالی کرده‌اند. نالید: «آخ... آخ...» و دو دستی عرق‌پیشانی‌اش را پاك کرد، بعد برگشت و دور و برش را نگاه کرد. سه پسر بچه‌ای که ورق به دست روی چمن‌ها نشسته بودند، نقششان را خیلی خوب بازی می‌کردند. تا چشمشان به بگوویچ افتاد، چنان قیافه‌ای گرفتند که انگار جن دیده‌اند. چشمان بگوویچ نزدیک بود از حدقه در آید، همانطور بی‌حرکت به آن‌ها خیره ماند و صدا زد: «دوردوویچ! اینجا هستند! اما دو تا نیستند، شده‌اند سه تا.»

دوردوویچ در حالی که از دیوار بالا می‌آمد گفت: «فکر می‌کنم راستی راستی مستی.»

وقتی چشم بچه‌ها به دوردوویچ افتاد، اول از همه دورو ورق‌هایش را پرت کرد و گفت: «نه. دو تا ژاندارم يك جا، زیادیم می‌کند.» و پا به فرار گذاشت.

نیکولا دومین نفری بود که ورق‌هایش را پرت کرد و گفت: «دوردوویچ هم باهاش است، دیگر شوخی بردار نیست.» و به سمت دیگر دوید.

پاول هنوز سر جایش نشسته بود. گویا در پس چهره پهن و مهربانش فکری داشت. دلش می‌خواست به جای فرار کردن

خدمت هر دوشان برسد، به خصوص که از قیافه‌هاشان پیدا بود حسابی از رمق افتاده‌اند. اما بالاخره او هم ورق‌هایش را جمع کرد، کم کم از جا بلند شد و زیر لب غرید: «بهتر است من هم بروم.» در این فاصله، بگوویچ دوردوویچ را بالا کشید، پسرها را که هرکدام از طرفی فرار می‌کردند به او نشان داد و گفت: «می‌بینی؟ راستی راستی سه تا هستند.»

دوردوویچ با صدای نخراشیده ای غرید: «خنک خدا! چه دو تا باشند چه سه تا، باید بگیریمشان.»

بگوویچ سرش را خاراند و گفت: «پس اقلأً بگو کدامشان را.» دوردوویچ گفت: «من می‌روم دنبال آن بزرگتره، به نظرم از آن دو تای دیگر کندتر باشد.» و از دیوار پایین پرید و عقب سر پاول گذاشت.

بگوویچ بار دیگر دستی به سرش کشید و نالید: «همیشه کارهای مشکل نصیب من بیچاره می‌شود.» و دنبال نیکولا دوید. زورا و برانکو که صورتشان را به کرکره چسبانده بودند و از شکاف آن بیرون را تماشا می‌کردند، همه چیز را می‌دیدند و می‌شنیدند. زورا از ذوق دست‌هایش را به هم مالید، پا به زمین کوفت و جست و خیز کرد.

برانکو هنوز نفسش درست جا نیامده بود، اما او هم ذوق زده شاهد بود که چطور پسرها و پس از آن بگوویچ و دوردوویچ ناپدید شدند. پرسید: «حالا چکار کنیم؟» و چون دخترک فوراً پاسخی نداد، ادامه داد: «من که خیلی دلم می‌خواهد همین جا بمانیم.»

زورا گفت: «اینجا ماندن خطرناک است.» و در حالیکه هنوز هم چشمش پی‌زاندارم‌ها بود، ادامه داد: «اگر همه جا را بگردند و آن‌ها را گیر نیاورند؛ برمی‌گردند اینجا. باید به راهمان ادامه بدهیم.» برانکو پرسید: «کجا؟»

«خودت که شنیدی، توی بوته‌های تمشك، آن بالا، پشت شهر.»
 دخترك كركره‌ها را باز کرد و یکبار دیگر به دقت اطراف را نگاه
 کرد؛ بعد پرید توی باغ و برانکو هم دنبالش.
 پیش از گذشتن از حصار بعدی، زورا برگشت و از برانکو
 پرسید: «كركره‌ها را بستی؟» برانکو سرش را به علامت نفی تکان داد.
 دختر گفت: «بدو برو ببند، وگرنه ژاندارم‌ها می‌فهمند که ما آنجا
 بودیم.»

برانکو برگشت و كركره‌ها را بست.

اینبار آهسته‌تر حرکت می‌کردند، از موانع می‌گذشتند و پاورچین
 پاورچین پیش می‌رفتند. از روی پنج شش حصار و پرچین و دیوار
 پریدند؛ از کنار يك چشمه، درختان زیبای زردآلو و بیشه‌ای پر گل
 گذشتند. برانکو گل‌های آفتاب‌گردان، زنبق، شقایق، زبان در قفا و
 سرخ را دید و حیرت زده دریافت که آن سوی دیوار چقدر زیباست و
 چه اندازه با شهر فرق دارد. پیش از این، هرگز آنجا را ندیده بود،
 زیرا او و دوستانش همیشه فقط در حیاط‌های كوچك، زیر زمین‌ها و یا
 کنار دریا بازی می‌کردند.

در راه، کمتر به کسی یا چیزی برخوردند. یکبار پیرزنی را
 دیدند که علف‌های هرزه را وجین می‌کرد. گربه‌ای را دیدند و پیرمردی
 که زیر آفتاب نشسته بود و سرش را هم بلند نکرد تا آن‌ها را نگاه کند و
 سگی تنگ‌نفسی که پروارتر از آن بود که بتواند به آن‌ها برسد. از
 لابلای آخرین بوته‌ها خزیدند و وارد محوطه‌ای پر از درختان آلوچه،
 پیچك‌های در هم تمشك سیاه و تمشك جنگلی و گل طاووسی شدند.
 در پس آخرین حصار، گویی یکباره تمام زیبایی، طراوت و
 معصومیت باغستان‌ها از روی زمین برچیده شده بود. از آن پس
 طبیعت داغ و وحشی شروع شد، که ابتدا پر درخت و بعد هر آن
 خشك‌تر و تهی‌تر می‌نمود.

بچه‌ها مدتی در بستر رودخانه پوتوک پیش رفتند، سپس از دامنه تپه‌ای بالا رفتند. گرما در اینجا غیرقابل تحمل بود و بوته‌های کوچک خار، جای درختچه‌های پر برگ و انبوه را گرفته بود، سنگ‌ها و صخره‌ها عریان‌تر می‌شد و دیگر گل، یا حتی ساقه سبزی به چشم نمی‌خورد.

پشت تپه، آنجا که سایه بیشتر بود، بوته‌های تمشکی که زورا گفته بود شروع می‌شد. بوته‌ها بر تمامی فضای پشت تپه چنگ انداخته بودند و تقریباً همه جای دامنه را، تا کنار نهر میان دره، زیر پیچک‌های خود پوشانده بودند. زورا به دیوار ضخیمی از بوته‌های خاردار اشاره کرد و گفت: «ما گاهی آن تو دور هم جمع می‌شویم.» برانکو با لکنت زبان گفت: «آ... آن تو؟!» بوته‌ها چنان غیر قابل نفوذ می‌نمود و پیچ‌ها چنان در هم و پُر خار بود که برانکو فکر کرد سگ، یا هیچ حیوان دیگری نمی‌تواند به آن راه یابد. زورا گفت: «در حقیقت، ما کسی را که جزو گروه نیست نمی‌توانیم همراه مان ببریم.» و بعد ادامه داد: «اما تو می‌توانی بیایی، آخر من رهبر گروه هستم، بیا دیگر.»

دخترک خم شد، چند پیچک را که محکم در خاک فرو رفته بود بیرون کشید و روی زمین گذاشت؛ کم کم دهانه‌ای گشوده شد. زورا دهانه را نشان داد و گفت: «دولا شو برو تو!» برانکو که حاج و واج ایستاده بود گفت: «این را شما درست کرده‌اید؟ واقعاً که بچه‌های زرنگی هستید!»

زورا گفت: «بهتر است حواست را جمع کنی، ببینی چطور می‌بندمش.» پس از آن خودش هم پشت سر او داخل شد، با احتیاط دور و برش را نگاه کرد و همه پیچک‌ها را دوباره با دقت در خاک فرو کرد. سپس با غرور گفت: «حالا دیگر روباه یا خرگوش هم نمی‌تواند بیاید تو.» بعد ادامه داد: «چهار دست و پا برو جلو.»

دار و دستۀ زورا، شاخ و برگ پیچكها را به شکل يك تونل درست و حسابی بریده بودند، با این همه برانکو مجبور بود مدام چهار دست و پا و سینه‌خیز جلو برود و تا می‌خواست بلند شود، تیغ پیچكها در گردن یا پشتش فرو می‌رفت.

تونل دو پیچ داشت. سر یکی از پیچها زورا مجبور شد از کنار او بگذرد و جلو بیفتد، چون در آنجا پیچكها را دوباره به دقت در زمین کاشته بودند و راه بسته شده بود.

برانکو بار دیگر آنها را تحسین کرد: «واقعاً اگر کسی درست و حسابی وارد نباشد هیچ وقتی نمی‌تواند داخل شود.»
زورا گفت: «خارج هم نمی‌تواند بشود. خارج شدن از تو آمدن هم مشکل‌تر است.»

تونل به پایان رسید و آنها به میدانچه‌ای وارد شدند که تقریباً ده متر مربع وسعت داشت. بالاخره در آنجا توانستند کمرشان را راست کنند.

زورا گفت: «رسیدیم، حالا بی - منتظر شویم تا بقیه هم بیایند.»
برانکو دور و برش را نگاه کرد. اجاق کهنه‌ای به چشم می‌خورد. بوته‌های تمشك در آن محوطه به قدری بلند بود که از بالای آن هیچ جا دیده نمی‌شد. بله، وقتی آدم خود را به بوته‌ها می‌فشرد، با آنکه آفتاب در بالاترین نقطه آسمان بود، کمی سایه بر سرش می‌افتاد. زورا، زیر دسته‌ای از پیچكها دراز کشید؛ سرش را میان دست‌ها گذاشت، خود را گلوله کرد و کوشید تا بخوابد. برانکو روبروی او چندك زده بود و به او نگاه می‌کرد.

از وقتی که زورا از زندان نجاتش داده بود، هنوز درست به خود نیامده بود. نفس راحتی کشید و بار دیگر به اتفاق‌هایی که رخ داده بود، فکر کرد.

چشمان زورا بسته بود و برانکو می‌توانست بی‌دغدغه او را

تماشا کند.

قیافه‌خشن، مردانه و گاه عبوس دخترک، اکنون حالتی لطیف و دخترانه داشت. موهای سرخ او زیر دست‌هایش پنهان بود، کک و مک‌هایش هم در زیر سایه‌ی پیچک‌ها کم‌رنگ‌تر شده بود و تقریباً پیدا نبود. اکنون چهره‌ی او نه فقط دخترانه، بلکه به راستی زیبا بود. اصلاً این دختر برای چه او را از زندان نجات داده بود، و بعد برای این که او را به محل امنی برساند، همراهش از همه‌ی دیوارها و حصارهای سنیه بالا رفته بود؟ چهره‌ی برانکو در هم رفت و رنگ غم گرفت. قیافه‌ی بچه‌های سنیه را به خاطر آورد که به او ناسزا می‌گفتند و او را دزد و حقه‌باز می‌نامیدند.

همه، حتی دوستانش، فقط به این جرم که یک ماهی از زمین برداشته بود، به او پشت کرده بودند و ترکش گفته بودند و اکنون این دختر ناآشنا، که همه او را زورای سرخ می‌نامیدند، آمده بود و او را نجات داده بود.

زورا سنگینی نگاه برانکو را احساس کرد. در حالی که چشمانش هنوز نیمه بسته بود، گفت: «چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟»

برانکو فکری را که از خاطرش گذشته بود، بازگو کرد و پرسید: «برای چه آمدی مرا نجات دادی؟»
«نمی‌دانم.»

«اما من دلم می‌خواهد بدانم.»

«همین جوری. دلیلی ندارم.»

«تو که اصلاً مرا نمی‌شناختی؟»

«دیدم که گرسنه‌ای و من معنی گرسنه بودن را خوب می‌دانم. می‌دانم آدمی که گرسنه باشد و چیزی برای خوردن نداشته باشد، چه حالی دارد. وقتی کارامان تو را گرفت، تصمیم گرفتم کمکت کنم، و

موقعی که بگوویچ تو را به زندان برد، دلیلی نداشت که دست برادرم.»
برانکو گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود که همه این کارها را برای
خاطر من کرده باشی.»
زورا به شوخی گفت: «اوه، آدم نباید این قدر فکر کند. من
همیشه کارهایی را که باید بکنم، می‌کنم.»
«اما من همیشه قبل از اینکه کاری را انجام بدهم، فکر
می‌کنم.»

زورا در حالی که به فکر فرو رفته بود، به برانکو چشم دوخت؛
طوری که برانکو سرخ شد. بعد لبخندی زد و گفت: «خوب، پس باز
هم فکر کن، اما توی دلت فکر کن. من خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم.»
در این بین، دوردوویچ دنبال پاول می‌دوید و بگوویچ دنبال
نیکولا. اما اگر دوردوویچ خیال کرده بود می‌تواند به پاول برسد،
سخت در اشتباه بود.

پسرك قوی اندام، بسیار فرزتر و چابك‌تر از آن بود که می‌نمود.
با خستگی‌ناپذیری غیرقابل توصیفی، تقریباً مثل خرس بزرگی، چهار
نعل می‌دوید؛ از حصارها می‌پرید؛ از دیوارِ راست بالا می‌رفت و
دوردوویچ پیش از آنکه بتواند خود را از لابلای اولین بوته‌ها خلاص
کند، رد او را به کلی گم کرده بود.

بگوویچ شانس بیشتری داشت. چند قدم دنبال نیکولا دوید و
بعد روی زمین نشست.

نه. او دیگر نمی‌توانست بدود و اگر الان تمام شهردارهای
سواحل آدریا و شخص اسقف اعظم هم آنجا جمع می‌شدند و از او
می‌خواستند که برود و این بچه ورپریده را بگیرد، همین جا می‌افتاد و
از جایش تکان نمی‌خورد؛ دست کم تا وقتی که نفسش جا بیاید و
بتواند بدون خس خس کردن به راهش ادامه بدهد.

نیکولا پسرك فضول و کنجکاو، وقتی متوجه شد بگوویچ دیگر

تعقیبش نمی‌کند، آهسته و پاورچین برگشت. مطمئناً برگشته بود تا پسرک غریبه‌ای را که با زورا آمده بود ببیند.

بگوویچ که هنوز نفس نفس می‌زد، گوش‌هایش را تیز کرد: لعنت بر شیطان، مثل این که يك نفر دارد می‌آید. شاید او که صبر کرده بود، بیش از دوردوویچ که آنقدر دویده بود، شانس داشته است. «گرفتم!»

بگوویچ اول دست‌ها و بعد گردن نیکولا را گرفت. نیکولا جیغ کشید. مثل ماهی تقلا می‌کرد و پیچ و تاب می‌خورد، اما بگوویچ محکم او را گرفته بود، بعد هم سوتش را به لب برد و فوت کرد. دوردوویچ صدای سوت را شنید و ایستاد. پیش خودش فکر کرد: «آها، بگوویچ یکی را گرفته.» و چون اثری از آثار پسر بچه‌ای که تعقیب می‌کرد، به چشم نمی‌خورد، برگشت.

پاول و دورو هم صدای سوت را شنیدند. دورو از لای دندان‌هایش سوت کشید؛ او همیشه وقتی از کوره در می‌رفت، این کار را می‌کرد؛ سوتش طنین تیزی داشت: «فف ف ف ف» بعد زیر لب غرید: «حتماً پاول گیر افتاده. پسرۀ احمق خودش را دست ژاندارم‌ها داد.»

پاول هم درباره‌ی دورو همین فکر را کرد، زیرا تا به حال سابقه نداشت که نیکولا گیر افتاده باشد.

نیکولا هنوز هم مانند ماهی گرفتار خود را به هر دری می‌زد، تقلا می‌کرد، چنگ می‌زد و تف می‌انداخت. بگوویچ احساس کرد که مدت زیادی نمی‌تواند این آتشپاره را که مثل عروسک پارچه‌ای مهره‌ای در بدن نداشت، نگهدارد. به همین دلیل دوباره سوت کشید. دوردوویچ فریاد زد: «آدم.» و تندتر دوید.

بگوویچ نالید: «بدو! گرفته‌امش، اما دیگر نمی‌توانم نگهش دارم.»

دوردوویچ داد زد: «خوب، با باتوم بزن تو سرش.»
«راست می‌گویی ها.»

بگوویچ دستش را به جایی که همیشه باتومش آویزان بود برد؛ اما نه باتوم سر جایش بود و نه کمر بند و نه تپانچه. وحشت زده نالید: «خدایا! خداوندا!» و دست دیگرش را هم به طرف کمر برد. نیکولا از فرصت استفاده کرد و خواست در برود، اما دوباره، و این بار سخت‌تر از پیش، گرفتار شد. دوردوویچ پس گردنش را چسبیده بود.

از بگوویچ پرسید: «چه‌ات است؟ چرا ناله می‌کنی؟»
«باتوم و تپانچه‌ام نیست.»

دوردوویچ خندید: «کمر بندت مدت‌هاست به کمرت نیست، آن طرف جاده هم، نبود. اما حالا آرام بگیر! بگذار اول به مرغ از قفس بریده‌مان برسیم.» و نیکولا را برگرداند: «اما این که برانکو بابیچ نیست!»

بگوویچ هم نیکولا را برانداز کرد و گفت: «نمی‌دانم، به هر حال این همان بچه‌ای است که فرار کرد و من قرار بود بگیرمش.»
نیکولا که دل و جرأت پیدا کرده بود، گفت: «من برای این فرار کردم که شما دو تا يك دفعه سر دیوار ظاهر شدید.»
دوردوویچ گفت: «که این طور، پس می‌خواهی بگویی آن پسر و دختره را هم ندیده‌ای؟»

نیکولا تند و تند سر تکان داد و گفت: «چرا، از آن طرف رفتند.» و به سوی شهر اشاره کرد.

بگوویچ دندان قروچه کرد و گفت: «حالا تازه داری می‌گویی؟»
و چون هنوز هم بر زمین نشسته بود، چهار دست و پا به طرف نیکولا حمله برد.

نیکولا از خود دفاع کرد: «شما از من و دوستانم چیزی

نپرسیدید، اگر به جای آنکه آن طور از بالا به طرف ما حمله کنید و ما را بترسانید، همان اول سوال کرده بودید، از پیشتان فرار نمی‌کردیم. اصلاً شاید باهاتان می‌آمدیم، کمک می‌کردیم و با هم آنها را می‌گرفتیم.»

بگوویچ با لحنی تند و جدی پرسید: «شماها اینجا چکار می‌کردید؟»

نیکولا پاسخ داد: «خودتان که دیدید، داشتیم ورق بازی می‌کردیم.»

«راست می‌گوید.»

این صدای پاول و دورو بود که يك صدا حرف نیکولا را تصدیق کردند. آنها بی‌سر و صدا نزدیک شده بودند و اکنون در ده قدمی ژاندارم‌ها ایستاده بودند.

بگوویچ و دوروویچ مات و مبهوت به آن دو خیره شدند.

بگوویچ گفت: «تمام دار و دسته‌تان همین است؟»

دوروویچ وارفت و گفت: «دختره و برانکو هم جزوشان نیستند.»

بگوویچ با خشم نگاهی به دوروویچ انداخت و گفت: «خودم هم چشم دارم و می‌بینم.» سپس آن دو را صدا زد: «حالا يك کمی بیایید جلوتر ببینم.»

دورو خندید و گفت: «ما این قدرها هم احمق نیستیم. اگر حرفی دارید از همانجا بزنید.»

پاول زیر لب غرید: «من هم نمی‌آیم.»

دوروویچ پرسید: «پس شما فقط ورق بازی می‌کردید؟»

پاول ورق‌ها را از توی جیبش در آورد و گفت: «کار دیگری

نمی‌کردیم. این هم ورق‌های من.»

دوروویچ برای اطمینان بیشتر خواست يك دستی بزند: «اما

اینجا که باغ دکتر اسکالس است.»

دوروی ناقلا با زرنگی پاسخ داد: «باشد، من هم برادرزاده‌اش هستم.»

دوردوویچ خندید: «پس يك دفعه بگو، این هم که من گرفته‌ام، پسر پادشاه چین است، آن یُغره هم پسر سلطان مراکش. برو بچه! از این خبرها نیست؛ برادرزاده دکتر اسکالس - اگر اصلاً برادرزاده‌ای داشته باشد - ریختش مثل خوک نیست.»

دورو اخم کرد و گفت: «ما همیشه وقتی راهزن بازی می‌کنیم، خودمان را این ریختی درست می‌کنیم. دیروز هم می‌خواستیم سیاه‌پوست بشویم و به صورت‌ها مان ذغال مالیده بودیم.»

دوردوویچ لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد سرش را بالا کرد و به بگوویچ نگریست.

بگوویچ گفت: «ولشان کن بروند، حالا چه برادرزاده دکتر اسکالس باشند و چه نباشند، ما باید زورای سرخ و برانکو را ح را دستگیر کنیم.»

دوردوویچ دستی به چانه صاف و تراشیده‌اش کشید

«من هم همین فکر را می‌کنم. بهتر است ولشان بکنیم، چون اگر ی از این اراذل واقعاً برادرزاده دکتر اسکالس باشد، شهردار پوست از سرمان می‌کند، آخر دکتر اسکالس قوم و خویش اوست. ما هم که اگر بدون برانکو به پاسگاه برگردیم، خواه و ناخواه کارمان زار است.»

دوردوویچ نیکولا را رها کرد، اما چنان هلش داد که با سر به میان علف‌ها شیرجه رفت. نیکولا از جا بلند شد و به طرف پاول و دورو دوید.

دورو با صدای بلند گفت: «به عمویم می‌گوییم.» پاول و نیکولا هم تکرار کردند: «آره، بهش می‌گوییم.» سپس بگوویچ و دوردوویچ را به حال خود گذاشتند و دوان دوان رفتند.

وقتی به بوته‌های تمشک رسیدند، ساعت چهار شده بود. پاول مثل سگ، در آن دور و بر سرک کشید و گفت: «اینجا هستند.»
دورو دستش انداخت: «بو کشیدی!؟»
«نه، ولی می‌بینم. شاخه‌ها طور دیگری توی زمین فرو رفته‌اند.»
بچه‌ها راه را باز کردند و خزیدند.
برانکو بر اثر صدایی که می‌گفت: «خوابند.» از خواب پرید و به زور چشمانش را باز کرد. همان صدا می‌گفت: «نه. پسره بیدار است.»
از این سر و صدا، زورا هم بیدار شد، بر بازوی آفتاب سوخته‌اش تکیه داد و آن سه را نگاه کرد. بعد خندید و پرسید: «از دستشان خلاص شدید؟»

نیکولا گفت: «چه جور هم!» و شروع کرد به شرح ماجرا.
ضمن تعریف، زورا چندین بار خندید. برانکو هم خنده‌اش گرفت؛ او قیافه بگوویچ را بدون باتوم نمی‌توانست مجسم کند.
بعد بر میدانچه سکوت حکمفرما شد. برانکو و نیکولا سراپای همدیگر را برانداز کردند. پاول هم با کنجکاوی برانکو را زیر چشمی نگاه می‌کرد. فقط دورو به روی خود نمی‌آورد که برانکویی هم وجود دارد.

زورا که از مدتی پیش مراقب این جریان بود، یکباره از جا پرید و گفت: «هنوز به شما نگفتم‌ام که این کیست.»
نیکولا داد زد: «اسمش برانکو است.»
پاول دنبال حرفش را گرفت و گفت: «بابیچ.»
دورو مختصر و مفید شرح داد: «شهردار دنبالش است. بنابر این باید خیلی کارها کرده باشد.»
زورا که دهانش از تعجب باز مانده بود. پرسید: «شماها از کجا می‌دانید؟»

پسرها پاسخ دادند: «بگوویچ و دوردوویچ برای مان گفتند.»

«خوب، پس این را هم بدانید که او زندان بوده. چون يك دانه ماهی از زمین برداشت و کارامان ثروتمندانداختش زندان؛ من هم از زندان نجاتش دادم.»

چشم‌های پاول مثل قورباغه گرد شد، نیکولا لب‌هایش را جمع کرد و دورو هیجان زده ساقهٔ علفی را که در دهان داشت، از میان دندان‌ها کشید.

برانکو گفت: «دیروز مادرم مرد؛ گرسنه‌ام بود؛ يك ماهی کوچولو برداشتم؛ بگوویچ مرا برد زندان؛ زورا يك تخته چوب آورد و از لای میله‌ها کرد تو؛ بعد با هم فرار کردیم.»

پاول اینبار فقط «د...!» و «ا...!» می‌گفت و چشم‌های قورباغه ماندش هر آن گردتر می‌شد. نگاه نیکولا از روی برانکو به زورا و از زورا به برانکو می‌چرخید. دورو آرام‌تر به نظر می‌رسید. برانکو را برانداز کرد؛ اما نه چندان با مهربانی. بعد پرسید: «حالا چکارش باید کرد؟»

زورا پاسخ داد: «می‌خواهم او را در گروه‌مان قبول کنیم.» نیکولا از ذوق جیغ کشید و گفت: «چه خوب! هیچ ضرر ندارد، می‌شویم پنج تا.»

پاول سرش را بلند کرد و گفت: «من هم مخالفتی ندارم. آدمی که شهردار دنبالش است، می‌تواند به دردمان بخورد.» دورو حرفی نزد، خاموش ماند و با لب‌های جلو داده به برانکو نگاه کرد.

برانکو هم به او نگاه کرد. اینبار هم چهرهٔ آب زیر کاه و مزورانهٔ او، بیش از بار قبل مورد پسندش واقع نشد.

زورا سقلمه‌ای به دورو زد و گفت: «خوب، تو چی؟» دورو گفت: «خودت که می‌دانی، من با هر تازه‌واردی مخالفم.» قیافهٔ زورادر هم رفت، چشمانش را تنگ کرد و گفت: «اما، ما

همه موافقیم.»

«پس، دست کم باید امتحان چاقو را بدهد. اگر از عهده برآمد
من هم مخالفتی ندارم.»

زورا گفت: «باشد.» و قیافه‌اش دوباره شکفت.

نیکولا و پاول هم موافقت کردند: «خوب، باشد.»

زورا از برانکو پرسید: «بلدی؟»

«آره، دیده‌ام، ملوان‌ها و کارگرها گاهی کنار کوای بازی

می‌کنند.»

دخترک رو کرد به پاول و گفت: «چاقو همراهت است؟»

پاول سر تکان داد. زورا گفت: «پس اول خودت یکبار بازی

کن تا ببیند. وقتی کسی بلد نباشد، دفعه سوم حساب است.»

پاول چاقوی بزرگی از جیبش درآورد. چاقو، جلد چرمی

داشت. آن را از جلد بیرون آورد و دستی به تیغه‌اش کشید تا ببیند تیز

است یا نه.»

زورا که دلش شور می‌زد، گفت: «شروع کن دیگر!»

پاول زانو زد و به برانکو گفت روبروش بنشیند. سپس چاقو را،

در حالی که نوکش رو به پایین بود، محکم در دست بزرگش گرفت و

به زمین زد. چاقو تا دسته در خاک نشست.

پاول گفت: «این اولی‌اش.» و چاقو را به دست برانکو داد.

برانکو چاقو را مثل پاول به دست گرفت و به زمین زد. او هم

مانند پاول چاقو را در خاک نشانید.

دورو پوزخند مزوران‌های زد و گفت: «از حالا ذوق نکن،

اولی‌اش را هر بچه شیرخواره‌ای می‌تواند.»

پاول چاقو را بین انگشت سبابه و میانی‌اش گرفت، طوری که

تیغه چاقو جلو صورتش قرار گرفت، سپس دستش را به سرعت برق

چرخاند. چاقو سوتی کشید و تا دسته در زمین فرو رفت.

برانکو، بار دوم موفق شد این حرکت را انجام بدهد. چاقویش هم به اندازه چاقوی پاول در خاک نشست.
نیکولا بادی به غیغب انداخت و گفت: «سومی از این هم سخت تر است.»

پاول دوباره چاقویش را برداشت و طوری کف دست گذاشت که دسته چاقو بین انگشتان و نوک تیز آن نزدیک میج دستش قرار گرفت. بعد چاقو را تر و فرز بالا انداخت، دستش را به سرعت پس کشید و تیغه دوباره در میان علفها نشست.

برانکو این بار پیش از آنکه امتحان کند، مدتی چاقو را در دست سبک و سنگین کرد. او در طول بازی به دقت چاقو را نگاه می کرد و به راستی موفق شد. چاقو با نوک در خاک فرو رفت.
پاول یکبار دیگر همان حرکت را انجام داد، با این تفاوت که چاقو را به جای کف دست، پشت دستش قرار داد.

برانکو این بار هم بدون دردسر کار او را تقلید کرد.
حرکت های پنجم و ششم مشکل تر بود و برانکو بار سوم موفق شد چاقویش را در خاک بنشانند. در هر دو بار چاقو وارونه در دست قرار می گرفت، دسته چاقو در کف دست و تیغه اش میان انگشتان. او باید چاقو را بالا می انداخت و دستش را با سرعتی بیش از بارهای قبل کنار می کشید، تا چاقو دور خودش بچرخد و در خاک بنشیند.

در تمام این مدت، زورا با قیافه ای جدی و نگران، برانکو را تماشا می کرد؛ دورو هم تمام حواسش به حرکت های دست او بود. نیکولای کوچولو از شدت هیجان، آب از لب و لوجه اش می چکید.
پاول گفت: «حالا نوبت سخت ترین حرکت است.»

نیکولا گفت: «نه. آخری از همه سخت تر است.»
دورو با تکبر و بی اعتنائی گفت: «هیچ کدامش سخت نیست.
من همان بار اول همه را به راحتی انجام دادم.»

پاول تیغه چاقو را میان دندان‌ها گرفت. سرش را کمی به جلو خم کرد، بعد به سرعت بلند کرد، طوری که چاقو پرت شد و سوت‌کشان در خاک فرو رفت.

زورا دست زد: «این یکی را از همه‌اش بهتر بلد است.»
پاول از این تمجید به خود بالید و چهره گوستالودش به لبخندی شکفت: «آخر، مرتب تمرین می‌کنم.»
برانکو تا به حال تمام حرکاتی را که پاول نشان داده بود با ذوق و شوق تمام انجام داده بود، اما اکنون، از این که تیغه چاقو را به دندان بگیرد می‌ترسید.

دورو که دید برانکو این دست و آن دست می‌کند، سقلمه‌ای به نیکولا زد و با تمسخر گفت: «می‌خواهد از زیرش در برود.»
نیکولا گفت: «من که از اول گفتم، این حرکت از همه سخت‌تر است.»

دورو خندید: «رک و پوست کنده بگویم، می‌ترسد.»
برانکو به هیچ وجه نمی‌خواست ترسو خطابش کنند. چاقو را برداشت و به دندان گرفت، باز کمی طفره رفت و تنها پس از آن که زورا نگاهی آرامش‌بخش به او انداخت، دل و جرأت پیدا کرد. چاقو به هوا رفت و دور خودش چرخید.

این کار بسیار ساده‌تر از آنچه برانکو تصور می‌کرد، انجام شد. البته بار اول تیغه روی زمین خوابید، بار دوم کمی بهتر بود و بار سوم چاقو به همان عمق چاقوی پاول در خاک نشست.

زورا فریاد زد: «زنده باد!»
نیکولا هم ذوق زده گفت: «زنده باد، عالی بود!» و سرش را تند تند، به علامت تحسین تکان داد.

پاول چاقو را از زمین در آورد و با لحن تحسین‌آمیزی غرید:
«واقعاً به اندازه مال من فرو رفته بود.»

حرکت آخر راحت‌تر به نظر می‌رسید. پاول چاقو را میان انگشت شست و سبابه گرفت، ولی اینبار به جای اینکه آن را بچرخاند و به جلو بیندازد، به عقب پرتاب کرد. یعنی دستش را یکباره بالا برد و چاقو لحظه‌ای پیش از آن که به زمین بیفتد دور خودش چرخید. برانکو هم امتحان کرد. دستش را بالا برد، اما نتوانست آن را به موقع کنار بکشد، تیغه چاقو دستش را خراشید و به زمین افتاد. پاول گفت: «دستت را باید سریع‌تر بکشی.» و بار دیگر نشانش داد.

برانکو باز هم امتحان کرد، اما درست در لحظه‌ای که چاقو را بالا می‌انداخت، کسی به پهلویش زد. برانکو برگشت. چاقو پایین آمد، اما در زمین ننشست، بلکه در گوشت دست برانکو - که هنوز هم آن را بالا نگهداشته بود - فرو رفت. چاقو عمیقاً در گوشت نشسته بود. فریاد برانکو هوا رفت: «آی!» دستش را تکان داد و چاقو را انداخت. چهره‌اش مثل گچ سفید شد و چون درد شدیدی داشت یکبار دیگر فریاد کشید: «آخ!» سپس یا غیظ و عصبانیت گفت: «یکی هلم داد.» و برگشت. دورو پشت سر او چندک زده بود.

برانکو داد زد: «تو بودی!» و با صدای بلندتری گفت: «آره، تو!» دورو سرش را زیر انداخت و گفت: «شاید تصادفی دستم بهت خورده باشد. می‌خواستم نگاه کنم، ببینم درست انجام می‌دهی یا نه.» برانکو فریاد کشید: «دروغ می‌گویی. از قصد زدی!» دلش می‌خواست با همان دست خون‌آلودش توی صورت حق به جانب او بزند.

در این هنگام زورا جلو خزید و گفت: «ببینم.» زخم، درست و حسابی عمیق بود و خون هر آن بیشتر از آن بیرون می‌زد.

زورا تکه‌ای از بلوزش را پاره کرد، دور دست برانکو بست و

دلداریش داد: «عیب ندارد، دستت را بگیر بالا، الان بند می‌آید.»
برانکو دستش را بالا گرفت، اما خون از زیر پارچه بیرون زد و
از ساعدش سرازیر شد.
پاول گفت: «من راه بهتری بلدم. چوپان‌ها معمولاً این کار را
می‌کنند.»

برانکو پرسید: «چکار؟»

پاول با دست مقداری ماسه جمع کرد، به آن شاشید و
ماسه‌های خیس را روی زخم فشرد. خون فوری بند آمد. در چهره
پاول، که شبیه سگ باوفایی بود، برق شادی دوید و گفت: «دیدم
گفتم، بند آمد. حالا می‌توانی پاکش کنی تا زورا دوباره دورش پارچه
ببندد.»

زورا این بار با دقت و حوصله بیشتری زخم را بست. در حین
بستن پرسید: «هنوز درد می‌کند؟» برانکو سرش را به علامت نفی
تکان داد: «نه. فقط می‌سوزد.»

بچه‌ها مدتی همان طور خاموش نشستند. ناگهان دورو گفت:
«خوب، حالا او جزو باند ما نیست؟»

زورا به او پرید: «چرا نیست؟» پاول و نیکولا هم با تعجب دورو
را نگاه کردند.

«حرکت آخر را نتوانست انجام بدهد.»

برانکو هم عصبانی شد و به او پرید: «برای این که تو هلم
دادی!»

«من که یکبار بهت گفتم، از قصد نزدم، تازه اگر هم قصدی زده
باشم، باز فرقی نمی‌کند؛ چاقو توی دست تو فرو رفت، نه توی زمین.»
پاول آرام و خونسرد گفت: «اگر این طوری هم حساب کنی،
بار دومش بود، می‌تواند برای بار سوم امتحان کند.»
دورو به تمسخر گفت: «البته اگر دل و جرأتش را داشته باشد.»

برانکو که هر آن خشمگین‌تر می‌شد، گفت: «کاری ندارد، چاقو را بده به من!»

پاول بار دیگر جیبش را جست و جو کرد و چاقو را در آورد. این بار، برانکو با آنکه دستش می‌لرزید، موفق شد. چاقو چرخید و در زمین فرو رفت.

زورا با غرور به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «حالا راستی راستی جزو مایی.»

نیکولا فقط چشمک زد. پاول گفت: «بچه‌پر دل و جرأتی هستی.» و چنان دست برانکو را میان انگشتان فشرد که حال برانکوی بیچاره دوباره منقلب شد. زورا سقلمه‌ای به دورو زد و گفت: «تو نمی‌خواهی باهاش دست بدهی؟»

دورو سر تکان داد و گفت: «نه.»

«پس خوشحال نیستی که توی گروه‌مان قبولش کردیم؟»

دورو دوباره سر تکان داد.

برانکو با خود فکر کرد، لا اقل رك و رو راست است و اکنون می‌دانست که امروز سه دوست جدید و يك دشمن پیدا کرده است، و اگر بخواهد از روی ماجرای چاقو قضاوت کند، دشمنی خطرناک.

زورا که هنوز هم به دورو نگاه می‌کرد، گفت: «حالا پاشو، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.»

نیکولا و پاول در دالان تپیده بودند و سینه‌خیز پیش می‌رفتند. دورو پس از آن‌ها و زورا به دنبال او وارد دالان شدند.

دخترک، پیش از اینکه در دالان ناپدید شود، بار دیگر برگشت و از برانکو پرسید: «حالا دست‌کم خوشحال که هستی؟»

برانکو سر تکان داد: «آره.»

زورا موهای سرخش را از صورت کنار زد و گفت: «من هم همین طور.»

پاول ایستاد تا همه از میان پیچک‌ها بیرون آمدند. بعد سوراخ را به دقت بست. بقیه از دامنه تپه پایین دویدند. زورا، پیشاپیش همه به سرعت می‌دوید. برانکو در پاهایش احساس ضعف می‌کرد. سرش هم از شدت درد دست به دوران افتاده بود. می‌خواست نیکولا را که جلو او می‌دوید صدا بزند و جریان را بگوید که زورا ایستاد، دور و برش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند، بعد داخل يك بوته گل طاووسی شد.

دورو هم در لابلای بوته ناپدید شد، نیکولا هم همین طور. برانکو لحظه‌ای ایستاد، بعد او هم دنبال بقیه رفت. در پس بوته‌های گل طاووسی مدخلی بود که زورا جلو آن ایستاده بود.

برانکو پرسید: «کجا می‌رویم؟»

دخترک انگشت اشاره بر بینی گذاشت، مدخل را نشان داد و آهسته گفت: «این تو.»

داخل غار مثل قیر تاریک و سیاه بود. برانکو ناچار شد چهار دست و پا برود. همه جاپُر از سنگ ریزه و تکه‌های سفال یا خرده شیشه‌های نوک تیز بود. زانوهایش درد گرفته بود. دست‌هایش هم جز و جز می‌سوخت. گاهی دیواری پیش رویش سبز می‌شد و او تصور می‌کرد غار، که کم کم به صورت دالان تنگی در آمده بود، به آخر رسیده است.

زورا از پشت سر با صدای خفه و لحن آمرانه‌ای می‌گفت: «برو جلو! ادامه بده!» به راستی هم دالان فقط پیچ می‌خورد و به آخر نرسیده بود.

قلعه اوزکوکها

حدود پنج دقیقه بچه‌ها در آن دهلیز تاریک می‌خزیدند که هوا رو به روشنایی گذاشت. برانکو احساس کرد سقف کم کم بلندتر می‌شود و به زودی توانست قدش را راست کند. آنجا فضای نیمه تاریکی بود که نور از شکاف‌های دیوار به داخل نفوذ می‌کرد.

دورو و پاول، دو سر تخته سنگ بزرگی را که بر دیوار تکیه داشت گرفتند و زور زدند تا آن را از جا تکان دهند. بالاخره موفق شدند و تخته سنگ را غلتانند و به کناری کشیدند. مدخل تازه‌ای نمایان شد. دورو داخل شد، پاول و نیکولا هم به دنبالش. زورا که پشت سر برانکو وارد شده بود، سکی به او زد و گفت: «چرا ایستادی؟ ما هم باید برویم.»

مدخل به پلکانی مارپیچ می‌خورد که با شیب تندی، تقریباً راست بالا می‌رفت. بچه‌ها نمی‌توانستند راحت از آن بالا بروند، مجبور بودند مانند کوهنوردان به کمک دست و پا بالا بروند. گاه از شکاف جدیدی، نور کم رنگی به درون می‌تابید و پلکان را روشن می‌کرد. برانکو می‌توانست پلکان بسیار قدیمی را ببیند که از سنگ‌های بلند و بزرگ ساخته شده بود.

نیکولا جلو او می‌رفت و نفس نفس می‌زد؛ وارد تالار درازی شد. دو پله مانده بود تا برانکو هم به تالار برسد و بالاخره رسید. تالار حدود ده متر درازا و دو متر پهنا داشت. در دیوارهای آن

روزنه‌هایی شبیه اثر گلوله وجود داشت. اشعه خورشید غروبگاهی از میان روزنه‌ها به درون می‌تابید.

دیوار تالار از سنگ‌های سنگینی ساخته شده بود که به طرزی زمخت و ابتدایی روی هم چیده بودند و فقط با گچ خام بند کشی کرده بودند. جاهایی از دیوار که با گلوله سوراخ شده بود، دست کم نیم متر ضخامت داشت. هیزم، همه جا بر زمین ولو بود و در يك گوشه، اجاق کوچکی قرار داشت. اجاق عبارت بود از مقداری قلوه سنگ که به شکل دایره چیده بودند. در جایگاه‌های مختلف، مقداری کاه و لحاف و خاک اره، تلبار بود.

تالار، دو پله می‌خورد و کمی بالاتر از کف قرار داشت. آنجا هم مقداری کاه و علف خشک روی هم چیده شده بود.

نیکولای کوچولو، با غرور به اولین کپه کاه و علف اشاره کرد و گفت: «اینجا، جایگاه من است.»

برانکو به آنجا رفت. مقداری خرت و پرت، يك جفت کفش چوبی زهوار در رفته، مقداری خرده شیشه رنگ و وارنگ و يك تیر و کمان روی زمین ولو بود.

نیکولا به پهلوی برانکو زد، جایی را نشان داد و گفت: «این‌ها را نگاه کن!»

برانکو سرش را بلند کرد: حلقه‌های زرد و روشن آفتاب بر چند عکس که به دیوار آویخته بود، می‌تابید. عکس‌ها، چهره‌های چند ستاره سینما را نشان می‌داد که نیکولا از روزنامه‌ها و مجله‌ها بریده بود و به دیوار زده بود.

نیکولا گفت: «از این یکی...» و با انگشتش چند بار روی عکس يك خواننده زن پروار کوفت: «بیشتر از همه خوشم می‌آید.» برانکو حیرت زده پسرک کوچک و پرشور، با آن دهان چهار گوش و موهایی که از فرط روشنی به سپیدی می‌زد و گرد

سرکشیده اش پراکنده بود، چشم دوخت و پرسید: «چرا؟»
نیکولا تند تند گفت: «نمی دانم. همین جوری.» طوری که انگار
دلش نمی خواست بیش از این درباره این موضوع حرف بزند. بعد
برانکو را به جایگاه بعدی برد.
برانکو نگاهی به جایگاه انداخت و گفت: «اینجا کی
می خوابد؟»

پاول به طرف آنها آمد و گفت: «من!»
پاول عکس مهرویان سینما را جمع نمی کرد، در عوض عکس
قهرمانان بوکس، شنا، پرش، رانندگی و زیبایی اندام، به در و دیوار
خوابگاهش آویخته بود.

پسر قوی اندام، به عکس يك ژاپنی که سه نفر را سر دست بلند
کرده بود اشاره کرد و گفت: «دلم می خواهد روزی مثل این بشوم.»
برانکو پرسید: «مگر زورت اینقدر زیاد است؟»
پاول به برانکو نگاه کرد و گفت: «هنوز نه. اما اگر خوب غذا
بخورم و مرتب تمرین کنم، زورم به اندازه او می شود.»
پاول مردی را که از روی سکوی بلندی توی آب می پرید،
نشان داد و گفت: «قهرمان شیرجه آمریکاست. من هم روزی مثل او
می شوم.» و با چشمانی گشاده و قیافه ای کاملاً جدی به عکس خیره
شد؛ به نظر می آمد که به کلی دور و برش را فراموش کرده است.
دورو که در این فاصله آمده بود و پشت سر او ایستاده بود با
تمسخر گفت: «البته باید بگویم از آب می ترسد و شنا کردن هم بلد
نیست.»

نیکولا دندانها را به هم فشرد و پوزخند زد.
پاول پاسخ داد: «نترس، یاد می گیرم. تازه سیزده سالم است و تا
شکم توی دریا رفته ام. پیش از این که سال تمام شود تا گلو می روم.»
دورو دست از مسخره بازی برداشت: «عمر ما که حتماً قد

نمی‌دهد شنا کردن تو را ببینیم.»

پاول گفت: «شرط ببندیم؟» و بعد از لحظه‌ای تأمل دستش را به طرف دورو دراز کرد: «سر عکس قهرمان شیرجه.» دورو به او پشت کرد و گفت: «من با تو شرط نمی‌بندم، آن هم سر يك چنین عکس بی‌قابلیتی.»

در این بین، برانکو که نمی‌خواست خود را قاطی دعوا کند به طرف جایگاه سوم رفت. اینجا از دو جایگاه قبلی مرتب‌تر بود. بالای سر جایگاه، سه تخته به دیوار کوبیده بودند. بر اولی، چند عکس اسب آویخته بود؛ بر دومی، مثل جایگاه نیکولا، چند تله گنجشک و يك تیر و کمان و بر تخته سوم در فاصله‌های معین، چند پروانه را با سوزن کوبیده بودند.

نیکولا دنبال برانکو آمد و گفت: «اینجا جایگاه دورو است، دلش می‌خواهد کشاورز، یا مربی اسب بشود.» بعد تله‌ها را نشان داد و گفت: «با این‌ها پرنده می‌گیرد. هفته گذشته يك سهره گرفته بود، ولی خیلی کوچولو بود و سه روز بعدش مرد. پروانه‌ها را چرا جمع می‌کند، من نمی‌دانم. آن‌ها را می‌گیرد، به سیخ می‌کشد و به دیوار می‌زند. برای خاطر این یکی...» و به پروانه‌ای که بال‌های سیاه و خال خال با حاشیه زنگاری و دو خال سرخ و زیبا در انتهای هر بال داشت، اشاره کرد: «يك هفته تمام پرسه می‌زد. وقتی پی شکار پروانه است، مثل دیوانه‌ها می‌شود، لب به هیچ چیز نمی‌زند: نه نان، نه آب، و تا وقتی که حیوان روی تخته‌اش پرپر نزند، آرام نمی‌نشیند.»

برانکو جلو رفت و پروانه بزرگ و زیبا را از نزدیک، با دقت بیشتری تماشا کرد؛ آنوقت به لحن تحسن‌آمیزی گفت: «راستی راستی قشنگ است.»

نیکولا فریاد کشید: «اوه، توی آفتاب باید ببینیش.» زورا که آخر از همه وارد تالار شده بود، از کنار آن‌ها گذشت و

از جایگاه بلندش بالا رفت.

برانکو با نگاه او را دنبال کرد. نیکولا سقلمه‌ای به او زد و گفت: «آره، آن بالا هم جایگاه زورا است.» و سپس ادامه داد: «اما او به هیچکس اجازه نمی‌دهد بالا برود. پله‌ها مرز است. يك دفعه دورو خواست برود آن بالا برای خودش جا درست کند، زورا بهش گفت: «من می‌خواهم این بالا تنها باشم.» با این حال دورو به حرفش گوش نداد و بالا رفت، آن وقت زورا، شاپالاق، پرتش کرد پایین.» نیکولا داستان را خیلی آهسته تعریف می‌کرد تا دورو که اکنون جلو جایگاهش نشسته بود، صدایش را نشنود. بعد اضافه کرد: «این زورا آن قدر قوی است که نگو. از همه ما قوی‌تر است.»

برانکو به کنار هواکشی رفت، ایستاد و بیرون را تماشا کرد. اول خورشید چشمش را زد، وقتی چشمش به نور عادت کرد، يك ردیف درخت کهن سال و تناور و ده دوازده تا از خانه‌های سن‌یه را دید. اما هر چه به مغزش فشار آورد، نفهمید کجاست.

وقتی رویش را برگرداند، هر کدام از پسرها به کاری مشغول بودند. دورو جلو اجاق زانو زده بود و خرده هیزم در آن می‌ریخت. نیکولا، دیگ آب به دست، به طرف اجاق می‌رفت. پاول چوب می‌آورد. او واقعاً زورمند بود و شاخه‌های کلفت را مثل چوب کبریت با دست می‌شکست. برانکو می‌خواست به کمک آن‌ها برود که زورا از جایگاهش پایین آمد. موهایش را عقب زده بود و نواری دور آن بسته بود، علاوه بر آن، پیراهن سبز رنگش را در آورده و بلوزی را که لابد زمانی زرد رنگ بوده است، پوشیده بود.

برانکو گفت: «من که هنوز هم نفهمیده‌ام کجاییم.» دخترک شانه‌های برانکو را گرفت و چرخاند، فشار ملایمی داد و او را به جلو راند: «بیا تا نشانت بدهم.» آن دو به سوی پله‌های مارپیچی رفتند. هنگامی که برانکو پا بر پلکان گذاشت و خواست پایین برود، زورا

گفت: «بایست! می‌رویم بالا.»

«کجا؟»

«صبر داشته باش.»

پله‌ها یکر است در امتداد پلکان قبلی بالا می‌رفت، مدخل آن هم مانند آن سر دیگر که پایین می‌رفت، با تخته سنگ‌های بزرگی به دقت مسدود شده بود. آندو ناچار شدند ابتدا سنگ‌ها را با دقت و حوصله از جا بردارند.

برانکو پرسید: «چرا این قدر سنگ دم راه می‌چینید و راه را می‌بندید؟»

زورا پاسخ داد: «بعداً خودت می‌فهمی.» و اضافه کرد: «در هر حال تو هم همیشه ببند، چون اگر زمانی مخفی‌گاه مان کشف شود، دیگر کارمان ساخته است.»

تقریباً سی پله بالا رفتند تا به تالاری نیمه تاریک که بر ستون‌های قطور سنگی و چوبی استوار بود، رسیدند.

هنوز چند قدمی پیش نرفته بودند که يك دسته پرنده سیاه رنگ از سقف برخاستند و بالای سر آن‌ها به پرواز درآمدند. طنین بال‌هاشان، مثل زوزه حیوانی در تالار پیچید. برانکو از ترس خود را کنار کشید. زورا خندید و گفت: «نترس، این‌ها خفاش هستند، کاری به آدم ندارند.»

«تا به حال این همه خفاش را با هم ندیده بودم.»

زورا دوباره خندید و گفت: «پس سرت را بالا کن تا بیشترش

را هم ببینی.»

پشت ستون دوم، هزاران هزار خفاش ریز و درشت، چاق و لاغر، از سقف آویزان بودند و در هم می‌لولیدند. آن‌ها با پوزه‌های کشیده و سگ مانند و گوش‌های دراز و پشمالود طوری از سقف آویزان بودند که انگار دارشان زده‌اند.

کم کم همه با هم شروع کردند به وُل خوردن، اول گوش هاشان را جنبانند، بعد بالها را گشودند و لحظه‌ای بعد دست و پایشان را از سقف کنند و خود را رها کردند و تا بچه‌ها به خود بیایند، مثل ابر سیاهی آن‌ها را دوره کردند.

برانکو دوباره ایستاد و می‌خواست برگردد. زورا شانه او را گرفت و گفت: «دستت را بگیر جلو چشمت و بیا! دو قدم بیشتر نمانده، الان از دستشان خلاص می‌شویم. پله‌ها که پشت ستونی ادامه داشت، حالا کمی پهن تر شده بود و بالا رفتن از آن راحت تر بود و آن‌ها دیگر مجبور نبودند چهار دست و پا بالا بروند. بچه‌ها به دری رسیدند که بسته نبود و با فشار اندکی توانستند آن را باز کنند.

تالاری که وارد آن شدند، بوی گند عجیب و وحشتناکی می‌داد. همه جا، استخوان، پر، بقایای پشم و بیش از هر چیز فضولات پرندگان ولو بود. از يك گوشه تالار غرش خشمگینی به گوش رسید. برانکو پرسید: «این دیگر چیست؟» و دوباره ایستاد.

غرش از منقار قوی جانور بزرگی برمی‌خواست که ابتدا فقط چشم‌ها، منقار و تاج بی‌قواره‌اش پیدا بود. زورا آهسته در گوش او گفت: «جغد است. پیر، این یکی دیگر شوخی سرش نمی‌شود.» بچه‌ها شتابان دویدند و از جلو جغد گذشتند و فقط هنگامی که از در دوم و سوم خارج شدند، ایستادند. اتاق‌های این طبقه همه به هم راه داشت؛ اما همگی مانند اتاق اول خالی و متروک بود و جا به جا تیرهای چوبی کف یا دیوار شکسته بود و آدم می‌توانست از شکاف آن، بیرون یا سوراخ تاریکی را ببیند.

زورا هشدار داد: «مواظب خودت باش! الان در ارتفاع سی

متری هستیم.»

دوباره پله‌ها شروع شد، اما فقط چند تایی بالا رفت و بعد

مسدود شد. صدای بغ بغوی کبوتری به گوش رسید، برانکو با تعجب به زورا چشم دوخت.

دختر خندید و گفت: «کبوتر است، کبوترهای ما. این بالا لانه گذاشته‌اند. بعضی وقت‌ها بیست تا هستند، بعضی وقت‌ها هم فقط سه چهار تا. عقاب‌ها و شاهین‌ها دنبالشان هستند.»

برانکو پرسید: «خودتان چی؟ می‌خوریدشان؟»

زورا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، مگر وقتی که هیچ چیز برای خوردن نداشته باشیم. این‌ها سال نیکولا است و اگر زمانی مجبور شویم یکی‌شان را بخوریم، خودش را هلاک می‌کند.»
بچه‌ها به سراغ لانه کبوترها رفتند که در تورفتگی دیوار بود. آن طور که زورا تعریف می‌کرد، پاول و نیکولا در لانه را به منظور حفاظت در برابر باد و آفتاب و همچنین عقاب‌ها، موقتاً تخته کوبیده بودند.

زورا به دو کبوتر که پشت تخته‌ها، در کنج دیوار نشسته بودند و مثل برف سفید بودند، اشاره کرد و گفت: «آن دوتا را می‌بینی؟ آن‌ها کُرچ هستند. نیکولا برشان می‌دارد و زیرشان را نگاه می‌کند. او می‌گوید، زیر هر کدامشان دو تا تخم است، تا چند روز دیگر چهار تا کبوتر به کبوترها مان اضافه می‌شود.»

در کنار تخته‌ها، پلکان چوبی و زهوار در رفته‌ای بود، بچه‌ها مجبور شدند با احتیاط زیاد از آن بالا بروند. همه چیز مخروبه می‌نمود و شکاف‌ها گاهی به قدری بزرگ بود که يك آدم بزرگ از لای آن رد می‌شد.

دختر آهسته در گوش برانکو گفت: «سر و صدا نکن! برو بالا، تا يك چیز دیگر نشانت بدهم.»

اما انگار زیاد سر و صدا کرده بودند، چون در همان لحظه پرنده‌ای جلو چشم آنها به پرواز در آمد. پرنده بسیار بزرگ بود و

فاصله دو انتهای بال‌هایش به يك متر می‌رسید. زورا گفت: «این شاهین است.» و فریاد کشید: «شاهین کوچولوها از تخم در آمده‌اند، بین چه با مزه‌اند.» و خندید.

برانکو روی شکاف خم شد، از اینجا می‌توانست داخل لانه را ببیند. لانه با مقداری پر، شاخه خشك، برگ درخت، آشغال و خرده گیج ساخته شده بود. جوجه شاهین‌ها خیلی كوچك و كاملاً برهنه بودند. بزرگترین عضو بدنشان سر و منقار بود. جوجه‌ها، منقارشان را باز می‌کردند و صدایی زیر و تیز از حلقوم در می‌آوردند، در عین حال کوشش می‌کردند از جا بلند شوند، اما ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانند سر پا بند شوند. و دوباره می‌افتادند.

زورا، همان طور که بالا می‌رفت از برانکو خواهش کرد: «به دورو نگو که جوجه‌ها از تخم در آمده‌اند. او پرنده‌ها را می‌کشد. من این شاهین‌ها را خیلی دوست دارم.» برانکو زیر لب گفت: «خاطرت جمع باشد. نمی‌گویم.» و با احتیاط قدم برمی‌داشت و پایش را جای پای دیگر می‌گذاشت.

به پلکان چوبی سوم که رسیدند، زورا پلکان بعدی را نشان داد و گفت: «این آخری‌اش است.»

برانکو خندید و گفت: «من خیال کردم به آسمان می‌رویم.» چند لحظه بعد برانکو خاموش شد، زیرا به آسمان رسیده بودند. همه آن تاریکی، نموری، بوهای گند و تهوع‌آور، کثافت‌ها و تیرگی‌ها، یکباره ناپدید شد. بالای سر بچه‌ها آسمانی یکپارچه و آبی‌رنگ، گسترده بود. بچه‌ها مانند کسی که از چاه عمیقی بیرون بیاید و میان آفتاب سر در آورد، چشم‌شان خیره شد.

برانکو گفت: «اوه!» و دیگر چیزی نگفت. زورا فریاد کشید: «اوه!» و دستش را بلند کرد، انگار می‌خواست به آسمان نزدیک‌تر شود.

برانکو با حرارت عجیبی، از ته دل گفت: «چقدر زیباست!»
زورا گفت: «من هم با آنکه هر روز می‌آیم بالا و این منظره را
تماشا می‌کنم، باز هم چیزی به این زیبایی ندیده‌ام.»
تازه حالا برانکو متوجه دور و برش شد و فهمید کجا هستند: بر
بام قلعه کهنه‌ای که روی یکی از تپه‌های غرب شهر سن‌یه سر
برافراشته بود.

قلعه، چهار دیواری عظیمی بود که پنجاه متر بلندی داشت.
ضخامت دیوارها بین يك تا دو متر بود. بالای قلعه چهار برج كوچك
قرار داشت. دیواره یکی از برج‌ها خراب شده و ریخته بود.
بسیار پایین‌تر، زیر پای آن‌ها شهر سن‌یه قرار داشت. برانکو
کوچه‌های شهر را - که از بالا مانند ریسمان به نظر می‌رسید و خانه‌ها
را که شبیه خانه عروسك بود - نگاه کرد. برج کلیسای فرانسیسکوی
مقدس و بنای عظیم کلیسای اسقفی، از آنجا، ابهت خود را از دست
داده بود و مانند سر نيزه‌هایی به نظر می‌آمد که از میان انبوه
سنگ‌های در هم و برهم سر برآورده باشد. قصر اسقف هم - که تا
بحال همیشه احترام و رُعبی در دل برانکو برمی‌انگیخت - از بالای
قلعه چیزی جز يك تکه سنگ سفید و دراز نبود.

برانکو گفت: «آنجا را نگاه کن، مردی دارد از میدان کلینیا رد
می‌شود.»

زورا گفت: «آن طرف هم یکی دیگر...» بعد خندید و گفت:
«دلیلی هم ندارد که مردم از میدان رد نشوند.»

برانکو گفت: «از این بالا همه چیز خیلی كوچك به نظر
می‌آید.»

زورا گفت: «پس کوه‌ها را تماشا کن، بین ما در مقابلشان
چقدر كوچکیم.» پسرک سرش را بالا کرد تپه‌ای که قلعه بر آن بنا شده
بود، در حدود نود یا صد متر بلندی داشت. با وجود این، انسان

می‌توانست از روی آن تا دور دست‌ها را ببیند.
درست از جایی که شهر تمام می‌شد، کوه‌های بلند و سر به
آسمان کشیده‌ای شروع می‌شد که تقریباً همگی سنگی بودند، فقط
جا به جا بر بدن‌های لخت و عور زرد و گاهی آجری رنگ دامنه‌ها،
لکه‌های سبز رنگی می‌درخشید.

کوه‌ها شهر را کاملاً در محاصره داشتند. فقط در بعضی جاها،
از میان بریده می‌شدند، انگار که کسی با تبر در میان آن‌ها دره‌ای حفر
کرده است. اما عمق این بریدگی‌ها چندان زیاد نبود و در پس هر يك
از آن‌ها، يك ردیف کوه دیگر سر برآورده بود.

برانکو به کوه‌ها اشاره کرد و گفت: «تو می‌گویی بلندی‌شان
چقدر است؟»

«حدس بزن.»

«سیصد متر؟»

«بیشتر.»

«پانصد متر؟»

«بیشتر.»

«هزار متر؟»

زورا خندید: «نه. هزار متر خیلی زیاد است، هفتصد متر.»
برانکو آهی کشید و گفت: «خیلی دلم می‌خواهد یکبار بالای
قله آن بروم. حتماً از آن بالا خیلی چیزها پیدا است، خیلی بیشتر از
اینجا.»

«آره. آن جا دید خیلی وسیع‌تر است و خیلی چیزها پیدا است، به
خصوص دریا.»

«تو تا حالا بالای قله رفته‌ای؟»

«بارها. ما خیلی کوه می‌رویم.»

برانکو دوباره بالا را نگاه کرد و گفت: «پس به زودی يك دفعه»

دیگر هم برویم، من تا حالا بالای کوه نرفته‌ام.»
برانکو به جایی که در پشت کوه اول، کوه‌های دیگری سر بر
آورده بودند، اشاره کرد و پرسید: «این دیگر چه جور برآمدگی است
که سبز است و مثل تاج می‌ماند؟»
زورا پاسخ داد: «درخت است.»

«مگر روی کوه لخت و برهوت هم درخت سبز می‌شود؟»
«عجب خلی هستی! معلوم است که سبز می‌شود، آن هم چقدر،
هزاران هزار تا! اما نه از آن کوچک‌ها که توی پارک‌ها و باغ‌ها می‌کارند،
درخت‌هایی که هر کدامشان پنج برابر، یا ده برابر آن‌ها است.» سپس
خندید و ادامه داد: «حتماً خودت هم دیدی. کارگران چوب‌بر آن‌ها
را می‌آورند کوای.»

«من خیال می‌کردم آن‌ها را از جاهای خیلی دور می‌آورند.»
زورا تصدیق‌کنان سر تکان داد و گفت: «از آن‌ها هم هست، ولی
بیشترشان مال کوه‌های خودمان است.»

برانکو هنوز هم سرش بالا بود و کوه‌ها را نگاه می‌کرد. زورا
برگشت، دستی به شانه او زد و گفت: «حالا دریا را نگاه کن!»
چهره‌ی پسر شگفت‌زده‌تر شد و گفت: «اوه! اینجا دریا خیلی
زیباتر از روی تخته سنگ من است.»
«مگر تو تخته سنگ داری؟»

«آره. آن پایین، لب آب. اما از آنجا فقط دریا پیدا است و راب
و کرک، اما از اینجا دریای پشت جزیره‌ها هم معلوم است.»
زورا سر تکان داد: «پس دل سیر تماشا کن، این بالا تا جایی
که چشم کار می‌کند دریا پیدا است.»

دریا از بالای قلعه واقعاً زیبا و تماشایی بود. ابتدا با نوار
سیاهی آغاز می‌شد. نوار سیاه، آب بین جزیره‌ها بود. سپس نوبت به
صخره‌های سرخ و قهوه‌ای رنگ می‌رسید که اکنون در زیر اشعه

آفتاب غروبگاهی، مثل هیزم گداخته می‌سوخت. پشت صخره‌ها، دریای واقعی شروع می‌شد. دریایی که ابتدا رنگ آبی داشت، سپس روشن و روشن‌تر و بعد سپید می‌شد و آدم درست نمی‌توانست ببیند کجا به پایان می‌رسد؛ انگار بی‌انتهای بود. بر فراز دریا آسمان ابتدا به رنگ آبی تیره بود، سپس روشن‌تر می‌شد تا در آغوش دریا فرو می‌خفت. در آنجا گویی همه چیز تمام می‌شد: دریا، آسمان، زمین، دنیا و خلاصه همه چیز.

برانکو آهی از ته دل کشید و گفت: «که این طور، شما اینجا زندگی می‌کنید؟»

زورا مختصر پاسخ داد: «آره. از هشت ماه پیش تا حالا.»
برانکو اعتراف کرد: «من اول که قرار شد برویم توی آن غار تاریک و بعد وقتی آن جانورها را دیدم، ترسیدم.»

دخترک او را دل‌داری داد: «اولش همه‌مان می‌ترسیدیم، ولی حالا به تاریکی و حیوانات عادت کرده‌ایم.»

«من اصلاً فکر نمی‌کردم شماها اینجا زندگی کنید. خوب، آخر توی شهر می‌گویند رفتن به قلعه قدغن است. تازه، می‌گویند خطرناک است و جن هم دارد.»

زورا گفت: «بله، زندگی کردن در این جا قدغن است، اما اگر اینجا زندگی نکنیم، کجا زندگی کنیم؟ اینکه می‌گویند خطرناک است هم درست است. و اما جن، ما هم اول خیال می‌کردیم جن دارد، اما بعد فهمیدیم که صدای باد یا تنه درخت و یا جغد است.» بعد ذوق زده خندید: «حالا خودمان هم با اجنه دست به یکی می‌کنیم، به خصوص وقتی مهمان ناخوانده‌ای از راه برسد.»

«خیلی‌ها می‌آیند اینجا؟»

«نه. فقط بعضی وقت‌ها مسافر کنجکاوای سری می‌زند، گاهی هم از سن‌یه کسی می‌آید. به همین خاطر همیشه تمام سوراخ و

سنبه‌ها را خوب می‌بندیم تا کسی ناغافل سر نرسد.»
«اصلاً چطور شد که به فکر این قلعه افتادید؟»

زورا که به هره قطور برج تکیه داده بود، به فکر فرو رفت.
«اول که گروه‌مان را تشکیل دادیم، میان بوته‌های تمشک زندگی می‌کردیم. بعد هوا سرد شد و اسباب کشی کردیم رفتیم به باغ‌ها. بعضی وقت‌ها توی کپر می‌خوابیدیم، گاهی هم توی يك خانه ییلاقی. اما اغلب صاحب خانه‌ها شصت‌شان خبردار می‌شد که جز خودشان کسان دیگری به ویلاشان رفت و آمد می‌کنند، آن وقت کمین می‌نشستند. یکبار هم نزدیک بود گیر بیفتیم؛ يك دفعه سگی نیکولا را گاز گرفت و پاول مجبور شد حساب سگ را برسد. بعد کار به جاهای باریک کشید و به طرف‌مان تیراندازی کردند. آن وقت من تصادفی این قلعه را پیدا کردم و به بچه‌ها گفتم: باید اسباب‌هایمان را برداریم و برویم به قلعه.»

برانکو پرسید: «پس تو این جا را کشف کردی؟»
«آره. من اتفاقی آمدم این بالا و فوری احساس کردم اینجا برای ما مخفی‌گاه خوبی است. بعد رفتم دیگران را خبر کردم.»
برانکو روی يك تیر چوبی نشست. زورا ادامه داد: «اوایل، آن پایین کنار چاه زندگی می‌کردیم، فردا بهت نشان می‌دهم. اما آنجا مناسب نبود. تا کسی می‌آمد مجبور می‌شدیم قایم شویم. بعد تالار درازی را که الان توش هستیم، پیدا کردیم. نیکولا که تمام روز توی قلعه پرسه می‌زد، کم کم غار و پلکانی که به این بالا می‌خورد و پله‌های چوبی که الان ازش بالا آمدیم را کشف کرد. اصولاً نیکولا با این که ریزه میزه است و زور چندانی هم ندارد، خیلی به درد بخور است.»

برانکو گفت: «از مارمولک هم فرزتر و زرنگ‌تر است. چه سر نترسی هم دارد! خیلی شجاع است.»

زورا خندید و گفت: «به خصوص زبانش. باید یکبار وقتی با بچه‌ها دعوا یا کتک‌کاری‌مان می‌شود و یا کسی می‌آید و می‌خواهد اذیتمان کند باشی و داد و بیداد راه انداختن و شلوغ بازی‌اش را ببینی.»

برانکو دوباره به شهر نگاه کرد. آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد. مه رقیقی خانه‌ها را پوشانده بود. اولین چراغ‌ها در کنار کوای روشن شد. بالای بُرج، هوا هنوز روشن بود و بچه‌ها جرأت کردند چند قدمی جلوتر بروند.

دور تا دور برج ایوان پهنی قرار داشت. ایوان از يك برج كوچك به برج دیگر می‌رفت و آن‌ها را به هم می‌پیوست. به جایی که قسمتی از بدنهٔ برج ریخته بود، رسیدند. زورا گفت: «رعد و برق زده آن را ریخته.» مجبور شدند با احتیاط و به کمک دست‌ها از روی چهار تکه الوار عبور کنند. جز آن قسمت، عبور از ایوان چندان خطرناک نبود. ایوان از هر دو سو با دیواری مسدود می‌شد. در دیواره‌ها سوراخ‌های عمیق گلوله وجود داشت، طوری که دیوارهٔ برج بیشتر به تاجی کنگره‌دار شبیه بود تا دیوار. آدم می‌توانست بی‌آنکه دیده شود از میان هر يك از شکاف‌ها پایین را ببیند. در چند نقطهٔ دیوار، برج‌های دیده‌بانی کوچکی ساخته شده بود که کمی جلو می‌رفت و آدم می‌توانست سراسر دیوار را تحت نظر داشته باشد. در بعضی جاها گودال‌هایی بر سر دیوار حفر کرده بودند که پر از خاک بود و در آن انواع گل‌ها، انگور فرنگی، يك درخت گیلاس خودرو، بوته‌های آقطی^(۱)، علف‌های هرزهٔ جورواجور، به خصوص گزنه، روییده بود.

برانکو خندید: «گل و گلزار هم که دارید.»

زورا سر تکان داد: «دورو می‌گوید، قدیم‌ها وقتی محاصره‌شان

۱. آقطی گیاهی است خودرو با گل‌هایی سفید و معطر.

می‌کردند، این تو سبزی می‌کاشتند. در شیارهای دیوار آب جمع می‌شود و به داخل آن می‌ریزد. گودی‌اش هم نیم متر است.»
برانکو چیزی نگفت. مشغول تماشای داخل قلعه بود. زورا که در کنار او به دیواره تکیه داده بود، گفت: «اینجا حیاط اندرونی است، قلعه را دورتادورش ساخته‌اند. گودی این طرف هم به اندازه بیرون است. وسط حیاط يك چاه است، باید خیلی عمیق باشد، بعضی‌ها می‌گویند از ته آن به دریا نقب زده‌اند.»

برانکو کوشش کرد پایین را تماشا کند. دیوارهای قطور، سنگین و خاکستری رنگ به شکل تهدیدآمیزی پایین می‌رفت. پسرک يك لحظه احساس کرد دیوارها می‌خواهند او را به کام خود فرو کشند و سرش را پس کشید.

پرسید: «اسم این قلعه چیست؟»

«در سن‌یه مردم فقط می‌گویند قلعه، اما اسمش نه‌ای‌گراد است. ما اسمش را گذاشته‌ایم قلعه اوزكوكها.»

برانکو در حالی که به پیش رویش چشم دوخته بود، گفت: «ما هم همیشه می‌گفتیم قلعه. بگو ببینم چرا اسمش را قلعه اوزكوكها گذاشتید؟»

زورا پشت راست کرد و گفت: «برای اینکه خودمان اوزكوك هستیم.»

چشمان برانکو به صورت دختر خیره ماند: «اوزكوك؟!»
زورا روی پنجه پا بلند شد، طوری که بلوز زرد و دامن قهوه‌ای رنگش به هیکل او کوچک می‌نمود، سپس با لحن آمرانه‌تری گفت:
«ما هم می‌خواهیم مثل اوزكوكها قهرمان‌های دلاوری بشویم.»

برانکو گفت: «من تا حالا این اسم به گوشم نخورده بود.»
زورا حیرت زده و ناراضی موهای سرخش را تکان داد و گفت:
«چی؟ يك پسر سن‌یه‌ای نمی‌داند اوزكوكها کیستند!؟»

«به نظرم پدرم یکبار چیزی دربارهٔ آن‌ها برایم تعریف کرده باشد. مثل اینکه یکی از سرودهای آن‌ها را برای من نواخته بود. صبر کن شاید یادم بیاید.» سپس شروع کرد به خواندن:

«چه زیباست دریا
چه سرخ است دریا
و همواره آماده اوزکوک‌ها
به گاهی که خیزد نسیم نوازشگری
به گاهی که در آبی آسمان مرغک خوش نوا نغمه
خواند»

و هر دو با هم به خواندن ادامه دادند:

- «روان سوی کشتی
روان سوی کشتی
برافراخته بادبان‌ها
پراز عشق دل‌ها
پراز شور سرها
ولنگر کشیده
اگر ترکی از راه آید
ویا گر ونیزی روانه کند کشتی جنگی‌اش را
به شمشیر از ایشان پذیرا شویم
و از دل بر آریم فریاد:
به پیش!»

زورا که هر آن پرشورتر سرود خوانده بود، به صحبتش ادامه

«اوزكوكها، مشهورترین جنگجویان، ناخدایان و ملوانان سراسر آدریا بودند. آنها را توی کلیسای فرانسیسکوی مقدس خاك کرده‌اند. یکبار برو آنجا، روی سنگ قبرشان داستان قهرمانی‌هاشان حك شده است. می‌توانی همه را بخوانی.»

برانکو گفت: «مرا آنجا غسل تعمید داده‌اند.»

«دیگر بدتر. آنوقت تو هنوز دربارهٔ آنها هیچ چیز نمی‌دانی. اوزكوكها قرن‌ها بزرگ‌ترین قهرمانان کروات بوده‌اند، دیوارهای سن‌یه را آنها ساخته‌اند، کوای را آنها درست کرده‌اند، قلعهٔ نه‌ای‌گراد را و، آن برآمدگی روی کوه را می‌بینی؟» و به صخرهٔ مخروطی شکلی که پشت شهر سر برافراشته بود اشاره کرد. برانکو سر تکان داد.

«آن بالا يك قلعه دیگر دارند، اسمش آشیانهٔ عقاب است. وقتی نفرات دشمن خیلی زیاد بود، عقب‌نشینی می‌کردند و به آشیانهٔ عقاب پناه می‌بردند. اما گویا فقط سه یا چهار بار به آنجا رفته‌اند. بقیهٔ وقت‌ها دشمنان‌شان را از پای درمی‌آوردند.»

برانکو گفت: «بازهم از آنها برایم بگو.»

«بر ونیزی‌ها و ترك‌ها پیروز شدند، با مجارها و امپراطوری آلمان جنگیدند، يك دختر جوان هم جزوشان بود. او هم پا به پای آنها به جبهه می‌رفت و می‌جنگید و مثل آنها شجاع بود. حتی به روایتی از همه‌شان شجاع‌تر بوده است.»

چهرهٔ زورا هنگام این صحبت‌ها درست و حسابی برافروخته بود. او دیگر به برانکو نگاه نمی‌کرد، به آشیانهٔ عقاب و به خورشید که در این لحظه با تمام زیبایی و افروختگی غروب می‌کرد، چشم دوخته بود.

برانکو می‌خواست باز هم سؤال کند که یکبارہ دورو میان‌شان سبز شد. او قاعدتاً باید از خیلی وقت پیش آنجا پنهان شده باشد و

دزدکی حرف‌هاشان را گوش کرده باشد، زیرا خیلی بی‌سر و صدا و بی‌مقدمه ظاهر شد و اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد که هم‌اکنون از آن همه پله بالا آمده باشد.

چهرهٔ دورو در هم و تا حدودی خشمگین بود، گفت: «الان نیم ساعت است دارم عقب‌تان می‌گردم.»

زورا عذر آورد: «داشتم قلعه را به برانکو نشان می‌دادم. الان هم داستان اوزکوک‌ها را برایش تعریف کردم.»

دورو با غیظ به برانکو نگاه کرد و گفت: «او هم می‌توانست کار به درد بخورتری بکند. ما مجبور شدیم تنهایی غذا بپزیم.»

زورا قاطعانه گفت: «به هر حال باید یکبار قلعه را نشانش می‌دادیم.» بعد با دست به برانکو اشاره کرد و گفت: «بیا! ما که خواه ناخواه کارمان تمام شده بود، من هم حسابی گرسنه‌ام و برای غذایی که پخته‌اید يك دنيا اشتها دارم.»

بچه‌ها از پلکان طولانی پایین رفتند. وقتی به اتاقی که جغد در آن آشیانه کرده بود رسیدند، زورا خواست بدود که دورو جلوش را گرفت: «يك دقيقه بایست! فکر می‌کنم یارو رفته باشد.»

واقعاً هم پرندهٔ مخوف سر جای همیشگی‌اش نبود، اما هنوز بوی گند در فضا پراکنده بود. خیلی از خفاش‌ها هم رفته بودند، فقط چندتایی از سقف تالار آویزان بودند که آن‌ها هم بال‌بال می‌زدند و قصد رفتن داشتند.

بچه‌ها وارد دهلیز شدند. زورا بو کشید و گفت: «بوی تخم مرغ می‌آید.» دورو سر تکان داد و گفت: «نیمرو درست کرده‌ایم.»

بچه‌ها وارد تالار شدند. پاول و نیکولا روی زمین نشسته بودند و ماهیتابهٔ نیمرو را وسط گذاشته بودند.

نیکولا غرغر کرد: «چقدر طول دادید. دورو را فرستادیم دنبالتان که او هم رفت و برنگشت. ما هم شروع کردیم.»

پاول به شوخی گفت: «اگر مواظبش نبودم، ته تخم مرغها را در آورده بود.»

نیکولا حرف او را قطع کرد: «خودت چی؟» بعد رو به زورا کرد و گفت: «من دائم مجبور بودم با قاشق بزنم توی دهنش و بگویم نخور!»

پاول آتشی شد و داد زد: «عجب چاخان است! من از بس زدم رو دستش و گفتم اینقدر نلمبان، نزدیک بود انگشت هایش خرد و خمیر شود.»

زورا با دست ضربه آرامش بخشی به پشت پاول زد و گفت: «ناراحت نشو، خودم خوب می دانم کی اینجا اهل كلك است.»
نیکولا چشمکی زد و گفت: «من هم می دانم.»
دورو با خشونت گفت: «حالا نشان بده بینم اصلاً چیزی توی ماهیتابه مانده یا نه؟»

پاول در ماهیتابه را برداشت. پنج تخم مرغ در آن بود.

زورا پرسید: «چند تا درست کرده بودی؟»

پاول پاسخ داد: «ده تا.»

نیکولا گفت: «اوه!» و قیافه اش در هم رفت: «پس شاید من یکی زیادی خورد باشم، خیال کردم پانزده تاست، نفری سه تا.»
زورا با مشت او را تهدید کرد و گفت: «عوضش فردا از سهمت یکی کم می گذارم.»

نیکولا سر تکان داد و گفت: «باشد، موافقم. فردا...» بعد خندید و اضافه کرد: «آخر اینها که امروز درست کردیم آخریش بود. فردا به هیچ کدام مان چیزی نمی رسد.»

هر سه بچه دور ماهیتابه جمع شدند. قاشق چوبی و بزرگ پاول را به برانکو دادند، نیکولا هم يك تکه بزرگ نان به دست او داد. زورا و دورو هم هر کدام يك تکه برداشتند، زورا تخم مرغها را سه قسمت

کرد. اول سهم دورو وبعد سهم برانکو را با قاشق جدا کرد و جلوشان کشید. برانکو به تکه نانش گاز زد و می خواست قاشق تخم مرغ را به دهان ببرد که دورو گفت: «مگر تو آخرین نفر نبودی؟»

برانکو گفت: «فکر می کنم چرا.»

دورو با سر به در اشاره کرد و گفت: «در باز است. آخرین نفر همیشه باید در را ببندد.»

برانکو حرف های زورا را به یاد آورد که گفته بود چقدر مهم است که در هر يك از دالانها بلافاصله بسته شود؛ نان را توی جیبش چپاند و از جا پرید.

پاول هم برخاست و گفت: «برانکو! تو غذایت را بخور. من

می روم.»

دورو با خشم به پاول نگاه کرد و گفت: «از کی تا حالا يك اوزكوك آزاده خدمت دیگری را می کند؟ آخرین نفر در دالان را می بندد، نه تو.» سپس پیراهن پاول را کشید و او را سر جایش نشانید.

کشیدن سنگ های سنگین به جلو پلکان با دست مجروح، برای برانکو بسیار مشکل بود. با هزار زحمت سنگی را می غلتاند و جلو راه پله می گذاشت، برمی گشت و سنگ دیگری را می آورد. در این فاصله دورو غذایش را خورده بود و در گوشه ای دراز کشیده بود. به نظر می آمد زورا منتظر برانکو است، زیرا نانش را هنوز در دست داشت.

پاول آخرین سنگ را به طرف برانکو غلتاند و گفت: «بیا

دیگر!»

برانکو برگشت و نشست، نانش را از جیب در آورد و خواست دستش را به طرف تخم مرغها دراز کند که متوجه شد چیزی در ماهیتابه نمانده است.

پسرك كه دلش را برای تخم مرغها صابون زده بود، يکھو

وارفت.

زورا پرسید: «چه‌ات است؟»

«هیچ چیز برای من نمانده.»

داد نیکولا در آمد: «این دفعه دیگر من نبودم.»

پاول سوگند یاد کرد و گفت: «من هم همین طور.»

دورو گفت: «بنابراین حتماً من بوده‌ام» سپس همان طور که به پشت دراز کشیده بود ادامه داد: «آره مطمئناً من بودم. به نظرم فراموش کرده بودم پنج تا شدیم و فکر کردم تکه آخری مال من است.»

برانکو با اوقات تلخی به دورو خیره شد. پاول هم خشمگین به او چشم دوخت. قیافه زورا هم در هم رفت، تخم مرغ خودش را از روی نان برداشت و گفت: «بیا، مال مرا بگیر!» و آن را روی تکه نان برانکو گذاشت ادامه داد: «به هر حال من امروز اشتهای چندانی نداشتم.»

دورو که متوجه شد همه افراد گروه مخالف او و طرفدار برانکو هستند، يك مرتبه از جا پرید و گفت: «اصلاً ما تازگی‌ها همیشه غذا کم می‌آوریم. من بدون این عضو جدید هم نصف شکم خالی می‌ماند. راه بیفتیم برویم يك غذای درست و حسابی دست و پا کنیم!»

نیکولا و پاول يك صدا پرسیدند: «کجا؟»

«فعلاً بلند شوید راه بیفتید! بلند شوید!»

شور دورو به نیکولا هم سرایت کرد، گفت: «من که آماده‌ام.»

پاول هم از جا بلند شد و گفت: «من هم آماده‌ام.»

دورو گفت: «همه‌مان با هم می‌رویم.»

زورا پرسید: «حالا واقعاً نمی‌خواهی بگویی کجا؟»

دورو که پا بر پلکان گذاشته بود، فریاد کشید: «وقتی آمدید

بیرون، می‌گویم.»

مرغ دزدها؛ برانکو دیگر نمی‌خواهد با آنها همکاری کند

بیش از نیم ساعت طول کشید تا گروه از پله‌ها پایین آمد، طول دالان را سینه‌خیز پیمود و به هوای آزاد رسید. برانکو آخرین نفر بود. اما زورا منتظر ایستاد تا هنگام بستن درِ غار، به او کمک کند.

وقتی آن دو بیرون آمدند، دور و برشان را نگاه کردند، اما اثری از آثار بچه‌ها ندیدند. زورا يك لحظه گوش داد، بعد گفت: «به طرف باغ‌ها رفته‌اند.» و راه افتاد.

دخترک با آنکه پا برهنه بود، سبک و محکم و موزون گام برمی‌داشت و بر قلوه‌سنگ، علف، خرده شیشه و خار و خاشاک پا می‌گذاشت، با آنکه هوا تاریک بود، هر مانعی را تشخیص می‌داد، مانند نسیم از پرچین‌ها می‌گذشت، از چاله‌ها می‌پرید، از دیوارها و حصارها بالا می‌رفت و برانکو به سختی می‌توانست پا به پای او پیش برود. پس از چند دقیقه به دیگران رسیدند. دور و هنوز پیشاپیش همه بود. پاول، سنگین و پیوسته، سایه به سایه او می‌دوید. نیکولا سومین نفر بود.

گروه به جاده رسید، از آن گذشت و با همان سرعت قبلی به راه خود ادامه داد. بچه‌ها مانند يك گله گرگ، با سرعتی یکنواخت، از

بلندی‌ها بالا می‌رفتند و از پستی‌ها پایین می‌دویدند. برانکو به زحمت پا به پایشان می‌دوید. تا به حال هرگز راهی به این درازی ندویده بود. در این هنگام بچه‌ها به طرف پایین دویدند و لحظه‌ای روی صخره‌های لب آب دراز کشیدند، البته نه به قصد خستگی در کردن، بلکه به این دلیل که سایه‌هایی در جاده دیده بودند و از برخورد با هر آدمی اجتناب می‌کردند.

مطمئناً سایه‌ها از آن دو دل‌داده بود، زیرا دورو سوت آهسته‌ای کشید و گروه به راه افتاد.

این بار همان طور از کنار صخره‌ها می‌رفتند و از تخته سنگی به سنگ دیگری می‌پریدند. آب در زیر پایشان سر به صخره می‌کوفت و صدا می‌کرد. ماه بر سطح دریا می‌تابید و موج‌ها به رنگ‌های گوناگون می‌درخشیدند.

بچه‌ها یکبار دیگر از جاده گذشتند، دوان دوان چند مزرعه ناهموار را که پر از کلوخ‌های زمخت بود، پشت سر گذاشتند و مثل سایه به داخل معدن متروکی خزیدند؛ وقتی بالا آمدند و به باغ میوه‌ای رسیدند، دورو ایستاد.

پرسید: «آن خانه را آن پایین، لب آب می‌بینید؟» و به خلیجی اشاره کرد که عمیق و گسترده در تن خشکی پیش رفته بود. بچه‌ها سر تکان دادند.

دورو گفت: «آن‌ها مرغ دارند. دیروز دیدم. نیکولا لب جاده می‌ایستد. این جدیده...» نخواست نام برانکو را به زبان بیاورد: «... این بالا دم درخت‌ها می‌ماند. اگر کسی آمد صدای جغد در بیاورید، اما نه خیلی بلند. من و پاول و زورا می‌رویم پایین و یکی از مرغ‌ها را می‌آوریم.»

دورو همه این حرف‌ها را کوتاه، مقطع و به صورت فرمان بیان کرد و پیش از اینکه کسی فرصت اعتراض داشته باشد، از سرایشی

که پیش رویشان قرار داشت، پایین دوید. زورا و پاول هم دنبال او رفتند.

برانکو که عقب مانده بود، رسید. نیکولا برایش سوت کشید و گفت: «زورا و پاول و دورو رفتند از آن خانه مرغ بیاورند. من باید بروم پایین لب جاده کشیک بدهم، تو هم این بالا.»

برانکو بی‌آنکه حرفی بزند دست تکان داد. نیکولا می‌خواست برود، اما یکباره ایستاد و گفت: «بایست! اگر کسی آمد صدای جغد از خودت در بیاور. بلدی؟»

برانکو روی زمین ولو شده بود. بر اثر این همه دویدن مثل مرده افتاده بود و از حال رفته بود. در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت: «سعی می‌کنم.»

برانکو میان بوته‌های رازیانه نشسته بود و قلبش چنان می‌زد که انگار می‌خواست از جا کنده شود. نیکولا نگاه دیگری به او انداخت، بعد دوید، سر خورد و لب جاده ایستاد.

بقیه بچه‌ها، خیلی جلوتر، می‌دویدند. در صد متری خانه بود که دورو دست از دویدن برداشت و با قدم‌های آرام‌تری پیش رفت.

زورا آهسته پرسید: «سگ دارند؟»

دورو آهسته پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم.»

زورا همان‌طور آهسته زمزمه کرد: «ظلمات است.»

دورو دریا را نشان داد و گفت: «آنجا چراغ روشن است. به

نظرم دارند ماهی می‌گیرند.»

دور تا دور خانه را دیوار کشیده بودند، دیوار سنگی و فرسوده‌ای که پشت آن چند بوته بزرگ و درخت انجیری قرار داشت. دورو آهسته از دیوار بالا رفت و بی‌سر و صدا به طرف خانه خزید.

خانه چندان بزرگ نبود. آن را با سنگ‌های بزرگی ساخته بودند و فقط طرفی را که رو به دریا بود سفید کرده بودند. پنجره‌اش هم به

همان طرف باز می‌شد. بچه‌ها به تیرهای چوبی که تور ماهیگیری از آن آویزان بود، رسیدند.

زورا دوباره با صدای خفه‌ای گفت: «تورهاشان اینجاست، نکند به دریا نرفته باشند.»

دورو او را دلداری داد: «اگر نرفته بودند، قایق‌هاشان الان اینجا بود. من دیروز هم قایق‌ها را همین جا دیدم. حتماً رفته‌اند دریا.»
بچه‌ها مثل روباه پاورچین پاورچین خانه را دور زدند. پشت خانه انبار کوچک و فقیرانه‌ای بود.

دورو آهسته گفت: «حتماً مرغ‌ها این تو هستند.» و آهسته خود را به انبار رساند. کلون در را برداشت و وارد شد. توی انبار تعدادی قوطی، وسایل ماهیگیری، يك لنگر قراضه و مقداری خرت و پرت بود.

دورو بو کشید و گفت: «اینجا بوی مرغ نمی‌آید.»

زورا تمام گوشه و کناره‌های انبار را جست و جو کرد. در این هنگام صدایی از پشت سر شنیده شد. پاول بود که می‌گفت: «بیایید! طویله ته باغ است.»

بچه‌ها به جالیزی که دور آن حصار کشیده بودند، رسیدند. در جالیز به غیر از سبزیجات، گل سرخ، گل یاس و چند گل آفتابگردان کاشته بودند. گل‌های آفتابگردان زیر نور مهتاب مانند قرص درشت و نقره فامی می‌درخشید. جالیز را دور زدند. دوّمین انبار، پشت جالیز قرار داشت. اینجا، جادارتر از انبار کنار خانه بود. پاول که آن را یافته بود جلوتر رفت و در را باز کرد. اینجا هم در نگاه اول، اثری از آثار مرغ به چشم نمی‌خورد. تنها يك بزغاله در آنجا بود. بزغاله گردن کشید، کش و قوس آمد و حیرت زده آن‌ها را نگاه کرد و بع بع کرد.

پاول به او تشر زد: «ساکت می‌شوی، یا نه!» ولی خوب شد که

بزغاله بع بع کرد، چون مرغ‌ها که بالای سر بزغاله روی الواری کز

کرده بودند، وُول خوردند.

روی هم رفته شش تا بودند. سرشان را پایین آورده بودند و چنان ابلهانه و با کنجکاوی به بچه‌ها نگاه می‌کردند که انگار منتظرند تا کسی بیاید و آن‌ها را بدزد.

دورو آهسته به پاول گفت: «کیسه پیش توست؟»

پسرک درشت اندام پاسخ داد: «معلوم است.» و کیسه را از زیر کمر بندش بیرون کشید.

در این فاصله زورا از يك چلیک بالا رفت، پای یکی از مرغ‌ها را چسبید و داشت او را پایین می‌کشید که مرغ به پر پر افتاد و با ناله قد قد کرد. بزغاله هم دوباره به بع بع افتاد، طوری که دورو هم ترسید.

گفت: «بالاخره گیر می‌افتیم.» و به طرف در رفت.

پاول با آرامش خاطر گفت: «مزخرف نگو!» و مرغ را که این همه سر و صدا راه انداخته بود، از دست زورا گرفت و توی کیسه چپانده. وقتی دید زورا هم قصد دارد برود، با حیرت گفت: «فکر می‌کنی یکی بس باشد؟»

دختر گفت: «من که می‌گویم بهتر است عقل کنیم و برگردیم.» و به دنبال دورو رفت.

پاول بار دیگر نگاهی به مرغ‌ها انداخت که تنگ هم نشسته بودند و دوباره خوابشان برده بود؛ دستی به صورتش کشید. با خود فکر کرد، دو تا حقیقتاً خیلی بهتر است، اما چون زورا بار دیگر صدایش زد، او هم به دنبال بقیه راه افتاد.

دورو کنار دیوار رسید و گفت: «واقعاً مثل این که سر و صدا را

شنیده‌اند و دارند برمی‌گردند. اگر نجنبید گیر می‌افتیم.»

زورا به دریا نگاه کرد. دورو حق داشت. قایقی از سمت چپ درخت انجیر به ساحل نزدیک می‌شد، پیرمردی بر کف قایق ایستاده

بود و پارو می زد. پیرمرد پاروها را بالا کشید و به ساحل چشم دوخت. دخترک ایستاد تا پاول رسید، بعد آهسته گفت: «سر و صدا نکن، سعی کن نبیندت، قایق الان می رسد.»

بچه ها محکم به دیوار چسبیدند و درست هنگامی که صدای خش خش قایق بر ماسه ها بلند شد، از دیوار پریدند. در ابتدا هنوز پاورچین و دولادولا پیش می رفتند، اما وقتی به زیر سایه درختان رسیدند، دوباره مثل همیشه به تاخت از آنجا دور شدند.

در این میان حال برانکو جا آمده بود. البته قلبش هنوز به شدت می تپید، اما ضربان آن کم کم منظم تر شد، بعد حالش کاملاً جا آمد، طوری که توانست بلند شود بنشیند و به زودی سر پا بایستد. دور و برش را نگاه کرد، آسمان پر از ستاره بود. قرص درشت ماه از سمت غرب بالا آمده بود. او می توانست در پرتو نور آن همه چیز را ببیند: تك تك سیب هایی که بالای سرش به شاخه درختان تنومند آویزان بود، برگ های درختان و شاخه های خمیده و گره دارشان را. تمام دنیا در تاریک روشن غریبی غوطه می خورد. تا به حال چنین منظره ای ندیده بود، اما به هیچ وجه ترسی به دل نداشت، برعکس، در دل این تاریک روشن، چیزی آرامش بخش نهفته بود.

برانکو تا انتهای بیشه پیش رفت. جاده پایین پایش قرار داشت. از نیکولا خبری نبود. احتمالاً زیر یکی از درختچه های سرو کوهی، که مانند سربازان غول پیکری صف کشیده بودند، پنهان شده بود.

در پشت جاده، دره ای قرار داشت که با شیب تندی به دریا منتهی می شد. دریا آرام شده بود و چنان پهن بود و نقره گون می درخشید که به آینه ای بی انتها شبیه بود.

آن ها کجا بودند؟ شاید تا به حال اینجا را ندیده بود. حرکت قایق ها را بر آب تماشا کرد. مشعل هایی را که ماهیگیران با خود به

دریا می‌بردند و خلیج و توآمدگی‌های شگفت‌انگیز آب را که عمیقاً به ساحل نفوذ کرده بود. یکباره چشمش به خانه‌ای افتاد که در آن سوی خلیج بود. اینجا که خانه گوریان پیر بود! برانکو با احتیاط چند قدم جلو رفت و دقیق‌تر نگاه کرد.

اکنون همه چیز را به خاطر می‌آورد: ساختمان كوچك و درخت انجیر را. معلوم است، آنجا را می‌شناخت. بارها در آن خانه به دیدن گوریان پیر رفته بود. گوریان دوست صمیمی پدرش بود و پدرش هر وقت به سنیه می‌آمد، سراغ او می‌رفت. پیرمرد با برانکو هم رفیق بود. پیرمرد حتی برای تشییع جنازهٔ مادرش هم آمده بود و برانکو تصمیم داشت پس از مراسم دفن با او صحبت کند، اما بعد سراغ تخته سنگش رفته بود و همه چیز را فراموش کرده بود.

برانکو نشست. حرف‌های دورو را به خاطر آورد: «آن پایین مرغ دارند، دیروز دیدم.» یکباره از جا پرید. خداوندا! نکند آن‌ها مرغ‌های گوریان پیر را دزیده باشند؟ بی‌اختیار می‌خواست دنبالشان بدود، اما در همان لحظه بچه‌ها را دید که وارد جاده شدند، نیکولا هم به آن‌ها پیوست و همگی شتاب‌زده بالا آمدند.

برانکو به طرفشان رفت و پرسید: «توی آن خانه رفته بودید؟» دورو با عصبانیت او را از سر راهش کنار زد: «آره، اما حالا وقت سؤال و جواب نیست، دنبالمان هستند.» و به تاخت از کنار او گذشت.

زورا، نیکولا و پاول هم به تاخت از کنار او رد شدند و برانکو چارهٔ دیگری ندید جز این که دنبال آن‌ها برود. بچه‌ها دوباره به تاخت از مزارع، چمنزارها و دره‌ها گذشتند. هنگامی که به تخته سنگ‌ها و صخره‌هایی رسیدند که آن‌ها را از دید دور می‌داشت، دورو ایستاد. به نیکولا گفت: «اینجا امن است.» سپس رو به برانکو کرد و گفت: «برو بالای آن تخته سنگ و کشیک بده!»

مرغ دزدها؛ برانکو... / ۱۳۵

اما برانکو پیش آمد و گفت: «يك دفعه ازت پرسیدم، جواب بده! رفته بودید پایین خانه آن ماهیگیر یا نه؟»
دورو پاسخ داد: «تو پرسیدی، من هم جوابت را دادم. حالت شد؟»

پاول کیسه را بلند کرد: «مرغ!»
«می‌دانید از چه کسی این مرغ را دزدیده‌اید؟ يك ماهیگیر فقیر. از آن گذشته با من هم رفیق است.»
دورو که کیسه را از دست پاول گرفته بود، خندید: «وقتی گرسنگی فشار بیاورد، از هر جایی که دستان برسد بلند می‌کنیم. نمی‌توانیم قبلاً برویم از صاحبش بپرسیم پولدار است یا فقیر.»
پاول که از حمله برانکو جا خورده بود، دست‌های سنگینش را کمی بلند کرد و گفت: «این تنها مرغی نبود که او داشت. روی هم رفته شش تا مرغ توی مرغدانی‌اش بود.»
برانکو بیش از پیش عصبانی شد و سر پاول داد کشید: «شش تا؟ کارامان سیصدتاش را دارد. اگر مجبورید مرغ دزدی کنید، بروید از او بدزدید.»

نیکولا سوتی کشید و گفت: «کارامان سگ دارد.»
دورو دوباره خندید و گفت: «فردا برانکو را می‌فرستیم برود آنجا مرغ بدزدد.»

برانکو از این که او را دست انداخته بودند بیش از پیش خشمگین شد و گفت: «من تا حالا خیال می‌کردم شماها واقعاً اوزكوك هستید و می‌خواهید مثل آن‌ها شجاع و قهرمان باشید، مثل همان‌هایی که توی کلیسای فرانسیسکوی مقدس خوابیده‌اند. اما خیال نمی‌کنم هیچ اوزكوكی تا به حال فقرا را چاییده باشد و فکر هم نمی‌کنم اوزكوك‌ها از سگ بترسند و نتوانند از پس يك سگ برآیند...» و در حالی که همان طور خشمگین به زورا نگاه می‌کرد،

گفت: «هیمن طور هیچ زن اوزكوكی...»
 دخترک به طرف او آمد: «حالا حرف حسابت چیست؟»
 «می‌خواهم این مرغ را بلافاصله به گوریان پیر برگردانیم، اگر شماها جرأتش را ندارید، خودم آن را می‌برم. بعد می‌رویم خانه کارامان و از آنجا يك مرغ می‌آوریم.»
 زورا خاموش به او چشم دوخت. پاول فقط چند بار: «هوم، هوم» کرد و نیکولای کوچک اصلاً هیچ چیز نگفت.
 برانکو با چشمانی که برق خشم در آن می‌درخشید به بچه‌ها خیره شد و گفت: «می‌خواهید مرغ را برگردانیم، یا نه؟»
 دورو با تمسخر گفت: «بیا، این هم مرغت. بگیر ببر بده به صاحبش.» و مرغ را پیش پای برانکو انداخت.
 برانکو خم شد آن را بردارد، اما دستش در خون فرو رفت. فریاد کشید: «تو آن را کشتی!» و می‌خواست بپرد یقه دورو را بگیرد. دورو خندید و گفت: «دیوانه! با هر مرغی، پیش از اینکه کبابش کنند همین معامله را می‌کنند.» و با لحن آرام‌تری گفت: «پاول! پره‌اش را بکن، من و نیکولا چوب جمع می‌کنیم، زورا آتش درست می‌کند، به تو هم قبلاً یکبار گفتم، می‌روی آن بالا و کشیک می‌دهی. وقتی رهبر اوزكوكها دستوری بهشان می‌دهد، می‌گویند چشم و اجرا می‌کنند.»
 برانکو که سخت عصبانی شده بود و تمام بدنش می‌لرزید، گفت: «من خیال می‌کردم زورا رهبر گروه است.»
 دورو گفت: «درست است. اما هر وقت، یکی از ما پیشنهادی بکند و با حرف او مخالفتی نشود، پیشنهاداتش اجرا می‌شود و موقع اجرا، همه باید حرف او را گوش کنند.»
 برانکو به زورا چشم دوخت و پرسید: «راست می‌گوید؟»
 زورا تصدیق‌کنان سر تکان داد.
 برانکو بار دیگر مرغ را نگاه کرد. پاول مشغول کندن پرها بود،

نیکولا چوب جمع می‌کرد و بعداً کبابش می‌کردند و می‌خوردند. دیگر کار از کار گذشته بود. مرغ گوریان مشغول طی کردن راه معمولی همه مرغ‌ها بود. به همین سبب برانکو بالا رفت و روی تخته سنگی که دورو گفته بود نشست.

زورا با نگاه برانکو را دنبال کرد. اما گویا درست متوجه منظور او نشده بود، چون از پشت سر صدایش زد و گفت: «وقتی حاضر شد صدات می‌زنیم، یا این که سهمت را می‌دهم بیاورند بالا.»
برانکو برگشت و به تندی گفت: «من نمی‌خورم، لب به مرغ گوریان نخواهم زد.» و بالای صخره‌ای رفت و زیر یک درخت زبان گنجشک نشست، به درخت تکیه داد و به نقطه نامعلومی خیره شد.
هنوز خشمگین بود، اما نه از دست دورو، چون می‌دانست دورو با او دشمن است، بلکه از دست پاول، از دست نیکولا، از دست زورا، و حتی از دست خودش. در حالی که دلیل قانع کننده‌ای برای این همه خشم نداشت؛ خشمی که دندان‌های او را چنان محکم به هم می‌سایید که دائم صدا می‌کرد. گروه نمی‌دانست - و از کجا بداند - که گوریان مرد فقیری است و از آن گذشته، با پدر برانکو هم رفیق است. بچه‌ها از کجا می‌توانستند حدس بزنند که برانکو هنوز هم نسبت به دزدی کردن حساس است. اکنون دوباره این حساسیت را آشکارا احساس می‌کرد. مگر نه اینکه خود او هم دزدی کرده بود و زورا او را از زندان نجات داده بود.

از آن گذشته، بچه‌ها گرسنه بودند و باید شکمشان را با چیزی سیر می‌کردند. برانکو به خوبی می‌دانست اگر آن‌ها دست به دزدی نمی‌زدند، هیچ کس در سن‌یه پیدا نمی‌شد که آزادانه و داوطلبانه چیزی برای خوردن به آن‌ها بدهد.

اما برانکو هر طور هم که به این جریان فکر می‌کرد و هر قدر هم که کلمات را سبک سنگین می‌کرد، باز جور در نمی‌آمد. نوعی

شکاف و دوگانگی در افکار او به وجود آمده بود. با خودعهد کرد، لااقل اتفاقی را که افتاده بود، جبران کند. بله، باید این کار را بکند. تصمیم گرفت هر طور شده شب بعد به خانه کارامان برود و حتی اگر کارامان يك گله سگ هم در خانه داشته باشد يك مرغ از آنجا بدزد. نه خدایا، دو تا مرغ و مرغ‌ها را به طویله گوریان پیر ببرد. وقتی این تصمیم را گرفت، کمی آرام‌تر شد و شروع به قدم زدن کرد. بچه‌ها آن پایین چوب خرد می‌کردند. يك نفر کبریت زد و چوب‌ها شعله کشید.

دورو به نیکولا تشر زد: «مواظب باش، آتش از همه جا دیده می‌شود.»

پاول و نیکولا جلو آتش ایستادند، اکنون روشنایی آن کمتر پیدا بود.

پس از لحظه‌ای بوی کباب بلند شد و به مشام برانکو رسید. بوی مطبوعی بود. برانکو ریه‌هایش را با آن پر کرد. مدت‌ها بود رایحه‌ای چنین دلپذیر به مشامش نخورده بود و غذایی به این مطبوعی به لبش نرسیده بود. معده‌اش مالش رفت و فشرده شد. اما تصمیم گرفت استوار بماند. نه، به آن لب نخواهد زد.

پاول بالا آمد. برای برانکو يك تکه ران کباب شده آورده بود: «بیا، این سهم توست.» برانکو با حرارت گفت: «قبلاً به زورا گفتم، من از این مرغ نمی‌خورم. خودت بخور!»

پاول سر تکان داد و گفت: «زورا مخصوصاً به من سفارش کرده که این را به تو بدهم.»

برانکو داشت از کوره در می‌رفت، چون رایحه مطبوع کباب گیجش کرده بود. گفت: «پس تو هم برو مخصوصاً به او بگو، برانکو این را نمی‌خواهد.»

پاول گفت: «بهش می‌گویم.» و سر خورد و رفت پایین. پس از

چند دقیقه خود زورا بالا آمد. گفت: «عجب دیوانه‌ای هستی! نخوردی که چه بشود؟ دورو بخورد؟»

برانکو زیر لب غرید: «بخورد. دزدی خودش است.»
دختر چند لحظه با نگاه تندی خیره او را نگاه کرد، بعد گفت:
«یادت باشد، همه‌مان با هم دزدیدیم.» و ادامه داد: «کم کم هم راه بیفت، باید برویم.» پاول آتش را خاموش کرد، دورو استخوان‌ها را دور ریخت و رفتند.

این بار زورا تندتر از دورو و جلوتر از همه می‌دوید. نیم ساعت بعد به پای قلعه رسیدند.

زورا بالا رفت و ناپدید شد، پاول و دورو هم همین طور. در این هنگام زورا برگشت و به نیکولا گفت: «یادت نرود به نانویی بروی.»
نیکولا سر تکان داد، رو به برانکو کرد و گفت: «می‌آیی با هم برویم؟»

«کجا؟»

«شهر، نان بگیریم.»

«نان را هم می‌دزدید؟»

نیکولا خندید: «نه. کس دیگری برای مان بلند می‌کند.»
«کی؟»

نیکولا به صدای بلندی خندید و گفت: «خود ناوا.»

برانکو نیکولا را هل داد و گفت: «دروغ می‌گویی!»

«نه، نه، حالا تو بیا، توی راه برایت تعریف می‌کنم.»

آن دو آهسته از تپه پایین خزیدند، چهار دست و پا از بستر رود پوتوک گذشتند. بستر رودخانه خیلی عمیق بود. از این سو با شیب تندی پایین می‌رفت و از سوی دیگر با فرازی تندتر، تقریباً راست، بالا می‌آمد. دوتایی دست هم را گرفته بودند و همدیگر را بالا می‌کشیدند و می‌رفتند. در همان حال نیکولا داستانش را تعریف کرد.

- «نان را کورکین خیکی به ما می‌دهد.»

برانکو حرفش را قطع کرد: «کی؟ اوه، من هم او را می‌شناسم.»
 نیکولا به حرفش ادامه داد: «با من خیلی رفیق است، خیلی وقت است با او دوست هستم، گمانم سه ماه بشود. آن وقت‌ها از او نان می‌دزدیدیم. يك دفعه که توی دالان خانه‌اش کمین کرده بودم تا نان تازه بیاورد، مرا دید. نتوانستم از دستش فرار کنم و مرا گرفت. فکر کردم دیگر کارم ساخته است: از کورکین که یقه‌ام را گرفته، يك کتک مفصل نوش جان می‌کنم و بعد هم لابد بگوویچ را صدا می‌زند، او هم يك فصل دیگر خدمتم می‌رسد، بعد هم می‌اندازم زندان، اما کورکین گفت: که این طور، پس آقا دزده تویی؟ يك لحظه با نگاه تیزی مرا ورنده کرد، بعد گفت: خوب، به قیافه‌ات که نمی‌آید از دزدی خوشت بیاید. يك دقیقه برو توی آن اتاق بنشین تا کارم تمام شود، آن وقت می‌آیم باهات حرف می‌زنم.»

«معنی این حرف برای من همانی بود که آدم‌هایی مثل ما این جور وقت‌ها می‌فهمند. پیش خودم فکر کردم لابد می‌خواهد برود نان‌هایش را از تنور در بیاورد، یا این که بگوویچ را صدا بزند، یا برود چوب و ترکه‌ای پیدا کند و بیاورد. به هر حال حتی يك لحظه هم لحن دوستانه‌اش را جدی نگرفتم و درست حالت دزدی را داشتم که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند. اصلاً هم خیال نداشتم که دست روی دست بگذارم و آرام بنشینم تا او بیاید و مرا بگیرد. تمام حواسم متوجه این بود که بینم آیا راه فراری وجود دارد و می‌توانم از اتاقی که مرا در آن انداخته بود فرار کنم، یا نه. به اطرافم نگاه کردم. آنجا تنورخانه قدیمی و از کار افتاده‌ای بود که به جای انبار آرد از آن استفاده می‌شد. پیش روی من تنور بزرگ و قوس داری قرار داشت، سمت راست کیسه‌های پر از آرد و سمت چپ يك ميز کهنه خمیرگیری و چند تا گونی خالی. گذشته از این‌ها يك در بسته و يك

هواکش کوچک هم بود. هواکش خیلی بالا بود و میله‌های آهنی داشت.

«من نگاهی به هواکش انداختم و فکر کردم شاید بتوانم میله‌های آن را از هم باز کنم. اما چطور می‌توانستم آن بالا بروم؟ سعی کردم پاتیل خمیر را از جایش تکان بدهم و به زیر هواکش بکشم. پاتیل خیلی سنگین بود. خواستم يك کیسه آرد را بکشم آنجا. اما کیسه از پاتیل هم سنگین‌تر بود. دیگر از همه جا دست شسته و ناامید شده بودم. مدت زیادی هم از غیبت کورکین می‌گذشت و من هر لحظه نگران‌تر و ناآرام‌تر می‌شدم، تا این که یکباره او وارد شد. فکر این را هم کرده بودم که وقتی تو می‌آید از میان پاهاش فرار کنم، اما او چنان به سرعت تو آمد و در را آن قدر کم باز کرد که این کار هم ممکن نبود. بعد برگشت و در را از تو قفل کرد. ضمن این کار برای اولین بار چشمکی به من زد و گفت: این کار را محض خاطر تو نمی‌کنم، به خاطر زخم می‌کنم. ولی من معنی این حرف را هم نفهمیدم و مثل قبل بدبین ماندم.

«آن وقت او روی يك کیسه آرد نشست و مرا صدا زد. من آهسته به او نزدیک شدم. او گفت: خوب پسرکم! لحنش هنوز هم مهربان بود: بگو ببینم، چرا همیشه نازهای مرا می‌دزدی؟ من نیمی از روی ترس و نیمی از سر لج‌بازی گفتم: چون که گرسنه‌ام. بعد پرسید: مگر پدر و مادر نداری؟ من جواب دادم: نه. بعد گفتم: آن‌های دیگر هم ندارند. آن‌ها که برای شان نان می‌برم، هیچ کدام پدر و مادر ندارند. او تعجب کرد: چی؟ بعد پرسید: مگر شما چند تا هستید؟ من با دل و جرأت بیشتری گفتم: چهار تا.

«او دست‌های پهن و سفیدش را چند بار به صورت و بعد به ران‌های چاقش کشید و پس از آن گفت: راست می‌گویی، واقعاً به قیافه‌ات نمی‌خورد که محض تفریح دزدی کنی. می‌خواهم يك چیزی

بہت بگویم، من ہر روز يك سبد نان بیات اضافه دارم. زخم آن را می برد و می دهد به بگوویچ برای خوک‌هاش، او ہم گاهی يك شیشه عرق جایش می دهد. حالا عرق را چکار می کند، خبر ندارم. یا خودش می خورد، یا می دهد کس دیگری بخورد. به نظر من این نان‌ها برای شما واجب‌تر است تا برای خوک‌ها. از فردا صبح، ہر روز سبد را می گذارم اینجا. از پنج صبح به بعد بیاید و ہر چقدر دلتان خواست نان بردارید، اما فقط تا ساعت ہفت. ساعت ہفت زخم سبد را به خانہ بگوویچ می برد. بنابراین دیر نکنید. فهمیدی؟» نیکولا در حالی کہ چہرہ اش از خوشحالی می درخشید بہ برانکو نگاہ کرد: «بعد ہم باہام دست داد. از آن وقت تا بہ حال ہر روز نانمان را از دکان کورکین می آوریم و ہمیشہ ہم فقط نان بیات نیست.» نیکولا با لذت فراوان چشمکی زد و ادامہ داد: «بعضی وقت‌ها، وقتی کہ نان تازہ حاضر می شود، کورکین چند تا تازہ ہم رویش می گذارد.»

بچہ‌ها بہ دیوار کوتاہی رسیدند، از آن بالا رفتند، بعد از روی بامی گذشتند و بہ حیاطی فرود آمدند. آنجا حیاط نانوایی بود. نیکولا بہ برانکو ہشدار داد: «حالا آرام و بی سر و صدا برو تو، باید از توی خانہ رد بشویم.»

نیکولا دری را باز کرد. وارد راہرو شدند. رایحہ مطبوع نان در آن پیچیدہ بود.

نیکولا در دیگری را گشود و گفت: «ہمین جاست.» و برانکو را دنبال خود کشید.

انبار درست همان طوری بود کہ نیکولا توصیف کردہ بود. سبد بزرگ و سیاہ، پر از قرص‌های نان بیات و باقی ماندہ نان شیرینی بود.

نیکولا بو کشید، يك قرص نان را بلند کرد و گفت: «دیدی؟ باز ہم يك نان تازہ گذاشتہ روش. خوب، حالا جیب‌ہات را پر کن.»

پسرها مشغول چپاندن چند قرص نان در پیراهن‌هاشان بودند که لای در آهسته باز شد و يك نفر هوار زد: «آی دزد! آی دزد!» بعد در محکم به هم خورد و کلید دو بار در قفل چرخید. صدای فریاد بار دیگر به گوش رسید: «آی دزد! آی دزد!»

دهان نیکولا باز ماند، از هولش نان‌هایی را که در دست داشت رها کرد. نان‌ها به زمین افتاد. شکوه‌کنان گفت: «این زن استاد است. خدایا، ممکن است گذش در بیاید.»

برانکو که کمتر خود را باخته بود، پرسید: «یعنی او این قدر بدجنس است؟»

«استاد نانوا می‌گفت از شیطان هم بدتر است و هیچ وقت نباید کاری کنیم که به دستش بیافتیم.»

برانکو نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «حالا می‌گویی چکار کنیم؟»

نیکولا با اوقات تلخی گفت: «هیچ چیز. کاری از دستان ساخته نیست.»

در این میان زن استاد فریادکشان و سراسیمه به تنورخانه دوید و به کورکین گفت: «مگر نمی‌شنوی؟»

کورکین پاسخ داد: «دستم توی خمیر است، مگر چه خبر شده؟»

«دزد آمده به انبار آرد و من از بس فریاد کشیدم حنجره‌ام پاره شد. آن وقت تو از جای تکان نمی‌خوری.»

کورکین که بو برده بود چه کسی در انبار آرد است، تکرار کرد: «انبار آرد؟ از انبار آرد چه می‌تواند بدزدد؟»

زن گفت: «مسلم است. تو که هیچ چیز حالت نیست. هر روز صبح چند تا از نان‌های بیات غیب می‌شود. من اول نمی‌خواستم باور کنم، گفتم حالا چه کسی توی سنیه می‌آید نان بیات بدزدد. بعد

خیال کردم گربه است، نانها را شمردم و وزن کردم. یکبار یازده تا نان توی سبد بود، صبح شد نه تا. بزرگترین گربه هم نمی تواند یک کیلو نان را یک جا بدزدد.»

استاد کورکین گفت: «شاید کار موش باشد.» و نان تازه ای از تنور در آورد.

«موش؟! بدبخت بیچاره! مگر تا الان برایت روضه می خواندم؟ کار، کار دزد است! امروز کمین کردم، از دیوار آمدند، صدایشان را شنیدم، یک لحظه هم در انبار را باز کردم، با جفت چشم های خودم دیدم، دو تا پسر بچه اند، همین طور که الان تو را می بینم آنها را هم دیدم! بعد زود در انبار را قفل کردم، داد زدم و تو را صدا کردم.»

نانوا پرسید: «گفتی دو نفرند؟ هوم.» سپس دست های سفیدش را ابتدا به هم و بعد به شلوارش مالید و گفت: «برویم ببینیم.»

آهسته از جلو تنور کنار آمد؛ با خود فکر می کرد چطور آن دو پسر بچه را - که طبیعتاً کسان دیگری جز آشنایان خودش نمی توانستند باشند - بی آن که زنش متوجه شود، فراری دهد. آن وقت یکباره دست هایش را تند و تندتر به هم مالید و گفت: «گفتی دو تا هستند؟»

«آره، دو تا، دو تا جوان گردن کلفت!»

کورکین ایستاد: «هوم، شاگرده اینجاست؟»

«نه. خودت که می دانی. هر روز این وقت، اولین سری نان را

می برد دوره.»

«خوب، پس بهتر است بروی سری به دکان برو و ویچ بزنی و برایم کمک بیاوری. از دو جوان گردن کلفت، هر چه بگویی برمی آید.»

زنش گفت: «به چشم، همین الان می روم.» و به سرعت پیش بند بلندی را دور کمرش گره زد، - چون فقط پیراهن خواب و ژاکتی روی آن به تن داشت - و به خیابان دوید.

در این میان کورکین شتابزده در انبار آرد را باز کرد. بله، کنار پاتیل خمیر دو پسر بچه ایستاده بودند. نیکولا نان را از زمین برداشته بود و با دلخوری کورکین را نگاه می‌کرد. برانکو، کمی آرام‌تر پشت سر او ایستاده بود.

نانوا گفت: «خوب، نقداً افتادیم توی هچل، از حیاط که نمی‌توانید در بروید، چون که زخم با داد و بیدادش نصف همسایه‌ها را از خواب بیدار کرده است، از خیابان هم نمی‌توانید، حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم؟»

ناگهان فکری به ذهن نانو رسید. پقی خندید و پاورچین پاورچین به طرف تنور رفت.

چهره‌اش از شادی برق زد. و گفت: «شاید از اینجا بتوانید در بروید. آره حتماً می‌توانید. اینجا يك دودکش قدیمی است.» آنگاه در تنور را کاملاً باز کرد و گفت: «خوب پس، نترسید خیالتان تخت باشد!»

هنگامی که چشم بچه‌ها به آن دخمه تاریک افتاد، لحظه‌ای دو دل شدند. کورکین تأکید کرد: «مطمئناً زندان بگوویچ از این سوراخی خوش‌آیندتر نیست، تازه آن وقت از نان هم خبری نخواهد بود، پس بجنبید!»

نیکولا که هنوز هم می‌ترسید، پرسید: «بعد، چطوری از این تو در بیاییم؟»

«حالا بروید تو. جریان هوا را که حس می‌کنید؟ سه متر که جلو رفتید، به دودکش می‌رسید. دودکش آن قدر گشاد است که يك مرد گنده هم، اگر زیاد چاق نباشد، می‌تواند از توی آن رد شود. برای بالا رفتن هم قلاب‌های آهنی دارد. سرش هم این قدر باز است که می‌توانید به راحتی از توی آن بیرون بروید. درست بالای پوتوک سر در می‌آورید. از پشت بام که سر خوردید پایین، دیگر خطر رفع شده

است.»

برانکو گفت: «متشکرم استاد!» و توی تنور خزید.
 اما کورکین در آخرین لحظه شلوار او را چسبید و گفت:
 «بایست ببینم! مگر تو برانکو نیستی؟»
 برانکو اخم کرد و گفت: «چرا، خودمم.»
 «حالا تو هم جزو بدبخت و گرسنه‌ها شدی؟ ژوزف که به من
 گفت ترا فرستاده‌اند پیش مادر بزرگت.»
 برانکو پاسخ داد: «مادر بزرگم نمی‌خواست مرا نگهدارد، همان
 فردا صبح روزی که رفتم پیش او، مرا انداخت بیرون.»
 کورکین با عصبانیت غرید: «عفریته! بهش نشان می‌دهم.» در
 این فاصله نیکولا هم توی تنور رفته بود. نانوا دریچه آن را بست.
 بار دیگر طنین صدای نانوا به گوش بچه‌ها رسید، مثل اینکه
 دوباره دریچه را باز کرده بود: «آهای! فردا از همین راه بیایید. قطعاً
 والده از این به بعد شب‌ها در را قفل خواهد کرد. بایستید! به نظرم
 بهتر از همه این است که نان‌ها را توی خود تنور بگذارم، آن وقت
 دیگر مجبور نیستید که وارد انبار شوید.»

و اما زن کورکین، در همین هنگام درِ دکان بروزوویچ را محکم
 می‌کوبید.

بالاخره سر و کلهٔ روباه مانند بقال پیدا شد که داد می‌زد: «چه
 خبر است؟ کجا آتش گرفته؟ مردم خوابند.»
 «آقای بروزوویچ، به خانهٔ ما دزد آمده، دزد! دو تا هم هستند،
 شوهرم خواهش کرد بیایید کمک.»

بروزوویچ تازه او را شناخت: «گفتید دزد خانم کورکین؟! دو تا
 هم هستند، آن وقت شما يك راست آمديد به سراغ من پيرمرد؟ مگر
 نمی‌دانید که برای این جور کارها ژاندارمری داریم، این همه ژاندارم

از کیسه من و شما مفت می‌خورند و توی سن‌یه ول می‌گردند. بروید ژاندارمری، یا نه، صبر کنید شاگردم را می‌فرستم.» و سرش را برد تو. در این هنگام کفاش قوزی به خیابان آمد. چند ماهیگیر که از صید شبانه برمی‌گشتند و چند نفر دیگر هم جمع شدند.

کفاش گفت: «بیاید برویم، دل و جرأت من بیشتر است. بالاخره من و شوهرتان یک جوری از پس دزدها برمی‌آییم.» ماهیگیرها هم گفتند: «ما هم همراهتان می‌آییم، برای کورکین کُلی با میل و رغبت حاضریم هر کاری انجام بدهیم.»

آن جمع با دو زن همسایه، روی هم رفته هشت نفر شدند که مسلح به چوب و چماق به طرف ناوایی یورش بردند.

وارد ناوایی که شدند، زن کورکین فریاد کشید: «خداوندا! در باز است. شوهرم تنهایی رفته تو، هیچ سر و صدایی هم نیست، نکند بلایی سرش آمده باشد.»

اما کورکین در آستانه در ظاهر شد، خندید و گفت: «هنوز نفس می‌کشم. دزدهای تو هم غیب‌شان زده، در هر صورت اثری از آثارشان نیست.»

زن کورکین دست راستش را بلند کرد: «اما قسم می‌خورم که آن‌ها را با چشم‌های خودم دیدم، بعد هم در را خودم به رویشان قفل کردم. همین جا ایستاده بودند، بغل پاتیل خمیر. یکی‌شان کوچک‌تر بود، آن یکی قد بلندتر و قلچماق‌تر، حتی دیدم که نان برداشته بودند، نان‌ها توی دستشان بود.»

جمعیت، پشت سر زن استاد چپیده بود توی انبار و همه دور و برشان را نگاه می‌کردند.

کفاش نفس عمیقی کشید: «هوم، واقعاً به نظر نمی‌آید دیگر اینجا باشند.»

یکی از ماهیگیران زیر پاتیل را نگاه کرد و گفت: «اینجا هم

کسی نیست.»

زنی گفت: «یعنی ممکن است توی گونی‌ها قایم شده باشند؟» و کوشش کرد یکی از گونی‌ها را از جا بلند کند.

استاد نانوا خندید و گفت: «برای شما سنگین است دختر خانم! این گونی‌ها را فقط يك نانواي درست و حسابی می‌تواند بلند کند.»

کفاش که مرد ناقلایی بود گفت: «آهان، شاید از سوراخ تنور در رفته‌اند.» و کوشید دريچه تنور را باز کند: «می‌بینید، خیلی راحت باز می‌شود! و یکباره فریاد کشید: «استاد! اینجا رد پاست.» و دیواره تنور را که جاهای دست و پا بر آن نقش بسته بود، نشان داد.

جمعیت به طرف تنور هجوم برد.

زن کورکین در حالی که نفس راحتی می‌کشید، گفت: «معلوم است، خودشانند.»

استاد نانوا دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «ممکن است حق با شما باشد.»

نانوا دیگران را کنار زد و رفت توی تنور، دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، خاطرش جمع شد، پس بچه‌ها به سلامت جسته بودند.

وقتی بیرون آمد گفت: «بله، واقعاً معلوم است که از راه تنور فرار کرده‌اند، حالا هم لابد هفت منزل را پشت سر گذاشته‌اند.»

زن استاد شکوه‌کنان گفت: «مرا بگو که چقدر خوشحال بودم گیرشان انداخته‌ام. آن‌ها هر روز صبح چند تا نان و کلوچه از ما می‌دزدند.»

در این میان بگوویچ از راه رسید. کلاهش کج و کوله و دکمه‌های کتش باز بود. باتومش را هم عوضی به کمر آویخته بود و تلو تلو می‌خورد. جمعیت را پس زد و با صدای نافذی پرسید: «کورکین! از خانه شما چیزی دزدیده‌اند؟»

«بله، اما چیز مهمی نبود، نان بیات.»

زن استاد دو دستی زد توی سرش: «می‌گویند مهم نبود!»

بگوویچ سبیل‌هایش را تاب داد: «دزدها را گرفتید؟»

«نزدیک بود بگیریمشان سرکار.»

زن کورکین ژاندارم را به داخل انبار آرد کشید و گفت: «من

آن‌ها را این جا حبس کرده بودم.»

«حالا کجا هستند؟»

کورکین پاسخ داد: «از سوراخ تنور در رفتند.»

بگوویچ بادی به غبغب انداخت و گفت: «باید خودم بازرسی

کنم.»

کورکین در حالی که لبخند خجولانه‌ای به لب داشت گفت:

«خواهش می‌کنم، بفرمایید!» و راه داد بگوویچ رد شود. سپس گفت:

«اما عذر مرا بپذیرید، باید بروم به داد‌نان‌ها برسم، وگرنه امروز

نیمی از مردم شهر گرسنه می‌مانند و این قضیه ارزش آن را ندارد.»

زن کورکین هیجان زده گفت: «تو برو! من به سرکار ژاندارم

نشان می‌دهم.»

بچه‌ها واقعاً مدت‌ها بود که سالم جسته بودند. آتش خانه تنور

که باید از آن می‌گذشتند، حدود نیم متر بلندی داشت و بچه‌ها به

راحتی تا مجرای دودکش پیش رفتند. دودکش به اندازه کافی گشاد

بود، به طوری که بی‌دردسر از آن گذشتند. وقتی به بالا رسیدند

برای گشاد کردن دودکش که معمولاً فقط دود از آن می‌گذشت، چند

دانه آجر را لقی کردند و در آوردند، سپس قدم به پشت بام گذاشتند.

برانکو نگاهی به پشت بام و نگاهی به زیر پایش کرد و گفت:

«حالا چکار کنیم؟»

نیکولا گفت: «کورکین گفت سُر بخوریم پایین.» و حالا که

خُلُقش جا آمده بود، شوخی‌اش گل کرد: «توی جهنم که بودیم، حالا

ممکن است از بهشت سر در بیاوریم.»
آن دو چنك زدند و زوی بام نشستند.
نیکولا گفت: «دستت را بده من.» اما برانکو سر خورد و
صفیرکشان از پشت بام غلتید و بر زمین افتاد.
او در بستر رود پوتوک روی مثنی آت و آشغال فرود آمد.
نیکولا با احتیاط خم شد و سعی کرد او را ببیند و پرسید:
«زنده‌ای؟»

«آره، آره، نترس بیا. جای نرمی افتادم.»
لحظه‌ای بعد نیکولا هم در کنار او فرود آمد.
بچه‌ها نان‌هایی را که هنگام سر خوردن از جیب‌هایشان افتاده
بود، به سرعت جمع کردند و از دیواره بستر پوتوک که فراز تندی
داشت، بالا رفتند. پنج دقیقه بعد در غار بودند و به طرف پلکان قلعه
می‌خزیدند.
هنگامی که وارد تالار شدند، ساعت حدود شش شده بود و
آفتاب پهن بود.

زورا خندید و گفت: «چرا این ریختی شده‌اید؟»
برانکو دستی به صورتش کشید و گفت: «ما را می‌گویی؟»
خنده زورا به قهقهه تبدیل شد: «آره.» پاول و دورو هم به خنده
افتادند. نیکولا و برانکو همدیگر را نگاه کردند و آن وقت بود که
متوجه شدند: دوده نه تنها بر دست و پا، بلکه بر سر و رو و گردنشان
هم نشسته است. آن‌ها از دودکش کورکین به شکل دو سیاهپوست
درست و حسابی خارج شده بودند.

گوریان پیر

گروه تمام روز را در قلعه به سر برد. دورو پشتش را به دیگران کرده بود و کتاب می‌خواند. این کتاب را زمانی نیکولا پیدا کرده بود. پاول در بسترش چمباتمه زده بود و از چوب سختی قاشق می‌تراشید. نیکولا پیش کبوترهایش رفته بود و زورا، آن بالا در جایگاهش نشسته بود و چیز می‌دوخت.

برانکو مدتی کنار پاول نشست و تعلیم چوب تراشی گرفت. پسرک با آنکه در کارهای دیگر دست و پا چلفتی بود، در کنده کاری مهارت زیادی از خود نشان می‌داد. بعد برانکو به تنهایی در قلعه گردش کرد، اول به زیرزمین رفت، بعد بالا و بالاتر تا به برج کنگره‌دار رسید.

شب، وقتی برگشت، هر کسی روی گلیم خودش نشسته بود و فضای ناجوری که از هنگام مرافعه بر سر مرغ گوریان بر گروه حاکم بود، هنوز برطرف نشده بود.

طرف‌های ساعت نه پاول از جا بلند شد و گفت: «من می‌روم آب بیاورم.» دورو دو قوطی حلبی انداخت روی دوشش و همراه او رفت.

لحظه‌ای بعد زورا از جایگاهش فرود آمد، رفت کنار برانکو نشست و گفت: «هنوز هم می‌خواهی به خانه کارامان بروی؟»
برانکو تصدیق‌کنان سر تکان داد و گفت: «می‌روم دو تا مرغ از

آن جا بلند می‌کنم و برای گوریان می‌برم.»
 زورا گفت: «من هم همراهت می‌آیم.»
 برانکو سرش را بلند کرد: «چرا؟»
 زورا بار دیگر گفت: «همراهت می‌آیم. همین که گفتم.»
 آن دو این بار از راه دیگری رفتند. چند تخته سنگ را از مدخل پلکان مارپیچی کنار زدند. راهی مستقیم به پلکان اصلی و قدیمی قلعه باز شد. پلکان وارد حیاط می‌شد و تا نزدیکی‌های چاه آب شور پیش می‌رفت. دختر توضیح داد: «از این راه فقط موقع خطر یا وقتی عجله داریم، می‌رویم.»
 حیاط، فضای گودال مانند و چهارگوشی بود که دیواره‌های قطوری، مانند چهار تخته سنگ بزرگ آن را دوره کرده بود. درست در وسط حیاط چاه خشک شده‌ای بود. زورا سنگی در آن انداخت. مدت‌ها طول کشید تا سنگ به ته چاه خورد.
 دروازهٔ چوبی بزرگی راه ورودی قلعه را بسته بود. پایین در، دو قطعه الوارلق قرار داشت. زورا آن‌ها را در آورد و هر دو از لای آن بیرون خزیدند و از پشت قلعه به طرف دره پیچیدند.
 نهر کم آبی در میان دره جریان داشت. در آن سوی دره، نزدیک جایی که نهر به دریا می‌ریخت، خانهٔ کارامان قرار داشت. زورا می‌خواست بدود که برانکو او را نگهداشت: «هنوز خیلی وقت داریم، کارامان مطمئناً زودتر از ساعت یازده نمی‌خوابد و اگر آهسته هم برویم تا يك ساعت دیگر آنجا هستیم.»
 آن دو در کنار یکدیگر راه می‌رفتند. زورا به اندازهٔ نیم قدم جلوتر می‌رفت، قیافه‌ای نامأنوس و کمی خشک داشت. برانکو با خود فکر کرد: حتماً هنوز سر لج است، اما باز هم خیلی بزرگواری کرده که همراه من آمده است.
 به دامنهٔ تپه‌ای رسیدند. زورا ایستاد و بو کشید و گفت: «این

طرف‌ها باید زردآلو باشد.»

برانکو هم هوارا استشمام کرد و گفت: «من که بویی نمی‌شنوم.»
زورا گفت: «مطمئناً هست، بیا کمی بالاتر برویم.»
حق با دخترک بود. کمی بالاتر يك ردیف درخت زردآلو قرار داشت. هوا تاریک‌تر از شب پیش بود. ماه پشت پرده‌ای از ابر پنهان بود.

برانکو با بدبینی گفت: «خدا کند زردآلو داشته باشد.» زورا دوباره بو کشید و گفت: «بوی عطر مال خود زردآلو است، نه مال درخت.» آن‌ها لابلای برگ‌ها را دست کشیدند. درخت واقعاً زردآلو داشت، زردآلوهای درشت و نرم. چند تا از آن‌ها را چیدند و خوردند. دره کم‌کم وسیع‌تر می‌شد، در پستی و بلندی دامنه آن چند مزرعه قرار داشت. دور مزرعه‌ها را، مانند تمام کشتزارهای این اطراف، سنگ‌چین کرده بودند. سنگ‌چین‌ها مزرعه‌ها را در مقابل بورا محافظت می‌کرد.

چند صد متری که جلو رفتند، چشمشان به روشنایی افتاد.
برانکو روشنایی را نشان داد و گفت: «آنجا خانه کارامان است.
دیدید گفتم هنوز بیدار است.»

آن‌ها کمی دیگر از دامنه تپه بالا رفتند، اکنون خانه کارامان درست زیر پایشان بود. خانه، بزرگ و چهارگوش بود و يك بنای مسکونی دراز و رو به دریا داشت که از دو طرف، طویله و انبار غله به آن می‌پیوست. دیوار بلندی پشت خانه کشیده بودند.

در هوای نیمه تاریک، خانه مانند دژی مستحکم به نظر می‌رسید که تمام خطوط آن محو و مه‌آلود بود. درختانی هم که در داخل و خارج خانه روییده بودند، بیشتر شبیه اشکال خیالی و هیولایی بودند تا درختان واقعی آلو، سیب و گلابی.

بچه‌ها حیاط خانه را تماشا می‌کردند که یکباره زورا بازوی

برانکو را گرفت و گفت: «آن سگ را زیر آن درخت می بینی؟»
 برانکو هم سگ را دید که زیر يك درخت تنومند گلابی ایستاده
 بود و بالا را نگاه می کرد. چند لحظه بعد به سوی آن ها حرکت کرد.
 برانکو از وقتی که راه افتاده بودند، به سگ فکر نکرده بود.
 حتی شب قبل هم، هنگامی که دورو از آن حرف زده بود، این حیوان
 برایش چیزی جدا از هزاران توله واق واقو دیگر که می شناخت نبود؛
 از همان ها که وقتی آدم سنگی به طرف شان پرتاب می کند، دمشان را
 می گذرانند لای پایشان و در می روند.

اما سگ کارامان از آن سگ ها نبود، سگی بود قوی هیکل،
 گرگی، با خال های قهوه ای. از زمانی که سگ گاه تند و گاه آهسته به
 جانب آن ها می دوید، قیافه برانکو هم مثل قیافه زورا وحشت زده شده
 بود.

پسرك غير از كيسه مرغها، هيچ چيز همراه نداشت: براي آنكه
 بتواند از پس سگی به این بزرگی برآید. نه سنگی، نه چماقی، هیچ.
 برانکو از جا پرید، زورا هم بلند شد، دهانش باز مانده بود و از
 ترس به برانکو چسبید.

زبان برانکو بند آمد، تته پته کنان گفت: «به نظرم باید در
 برویم.»

زورا سر تکان داد و گفت: «این احمقانه ترین کاری است که
 می توانیم بکنیم. مطمئن باش قبل از این که به اولین درخت برسیم، ما
 را گرفته است.»

سگ کمتر از سی متر با آن ها فاصله داشت، بوته ای را که سر
 راهش بود دور زد، هنگامی که از پشت بوته در آمد هیکل و قیافه اش
 به وضوح دیده می شد. سگ پر هیبت و زیبایی بود. سری ظریف و
 نجیب، بدنی کشیده و شکوهمند و پاهایی بلند و محکم داشت. برانکو
 نفس راحتی کشید: «می لنگد!»

زورا هم دل و جرأت پیدا کرد: «دمش را هم تکان می‌دهد.»
برانکو یکبار شنیده بود که کارامان ثروتمند سگش را لئو صدا زده
بود. به سوی سگ رفت و گفت: «لئو! لئو!».

سگ واقعاً می‌لنگید، اما هنگامی که اسمش را شنید با قدم‌های
تندتری، به طرف برانکو آمد؛ حتی گذاشت برانکو نوازشش کند.
زورا هم جلو آمد.

برانکو خندید: «از این سگ می‌ترسیدی!»

زورا به او توپید: «خواهش می‌کنم خودت را شجاع‌تر از آنچه
هستی نشان نده. همین يك دقیقه پیش خودت بیشتر از من
می‌لرزیدی.»

سگ گذاشت زورا هم نوازشش کند و در همان حال زوزه
می‌کشید؛ لحظه‌ای بعد طاق باز خوابید.

برانکو پرسید: «می‌گویی چه‌اش است؟»

زورا پای سگ را که محتاطانه دراز کرده بود، گرفت و گفت:
«باید پاش طوری شده باشد، ببین چطور آن را بلند می‌کند.» و
کورمال کورمال از بالای پا شروع به جست و جو کرد تا به پنجه
رسید. سگ باز زوزه کشید و دمش را محکم‌تر تکان داد.

زورا گفت: «من که متأسفانه چیزی نمی‌بینم.»

برانکو دست در جیبش کرد و گفت: «برایت کبریت می‌زنم.»
در زیر نور کبریت متوجه شدند که يك تکه شیشه به پنجه سگ
فرو رفته است. علاوه بر آن گویا حیوان برای در آوردن خرده شیشه
پایش را به جایی کشیده بود، زیرا زخم، بزرگ‌تر و عمیق‌تر شده بود و
از آن خون می‌آمد.

زورا به زمین نشست و گفت: «پاش را بده من!»

برانکو حیوان را گرفت و کوشید او را به طرف زورا بکشد، اما
سگ، خودش از جا بلند شد، جلو رفت و پایش را در دامن زورا

گذاشت.

زورا گفت: «کبریت بزن!»

برانکو که سه چوب کبریت بیشتر نداشت، يك تراشه هیزم را
آتش زد.

زورا کوشش کرد خرده شیشه را با يك تکه پارچه بگیرد، اما
کار ساده‌ای نبود. خرده شیشه عمیقاً در گوشت فرو رفته بود. سگ
دائم بدنش را تکان می‌داد، اما دیگر زوزه نمی‌کشید و در تمام مدتی
که زورا کوشش می‌کرد شیشه را بیرون بکشد، به او زل زده بود.
زورا نفس راحتی کشید و گفت: «این بود.» و تکه شیشه را بلند
کرد.

حیوان سرش را بلند کرد و کوشید شیشه را بگیرد، بعد با
احتیاط بلند شد و پایش را بر زمین گذاشت. یکبار دیگر هم زوزه
کشید، اما مسلماً احساس کرده بود که دردش کمتر شده است، زیرا
پایش را مرتب به زمین می‌گذاشت و بر می‌داشت. زورا گفت: «من
می‌روم لب آب زخمش را بشویم.»

برانکو سر تکان داد و آهسته، انگار که نمی‌خواست سگ
متوجه شود، گفت: «من هم می‌روم پایین سراغ کارامان.»
زورا از جا بلند شد و گفت: «لئو، بیا!» و قلاده سگ عظیم‌الجثه
را به دست گرفت. لئو هم با رضایت همراه او رفت.
در همان حال برانکو به سوی خانه به راه افتاد. نگاه کرد ببیند
آیا چراغی روشن است، یا نه. همه چراغ‌ها خاموش بود. شانس
آورده بودند، کارامان خوابیده بود.

کلون در بزرگ و سنگین خانه افتاده بود. خوب شد که برانکو
قبلاً خانه را از بالا دیده بود، از کنار در گذشت و از دیوار پشت خانه
بالا رفت.

حیاط، مانند همه جا در این شب مه‌آلود، تیره و گرفته بود. با

همه تاریکی برانکو يك تل تاپاله، يك لانه کبوتر و در سمت راست آن نردبانی را که قطعاً به مرغدانی می‌رفت، تشخیص داد.

برانکو در مرغدانی را باز کرد. بله، درست آمده بود، بوی مرغ به مشامش خورد. لحظه‌ای بعد یکی از آخرین چوب کبریت‌هایش شعله کشید. برانکو اشتباه نکرده بود: همه فضای بزرگ انبار پر از مرغ و جوجه بود. او دو مرغی را که جلوتر از همه بودند گرفت، توی کیسه چپاند و فرار کرد.

زورا هنوز هم با سگ، بر لب آب نشسته بود.

برانکو از بالا داد زد: «آدم!»

«مرغ‌ها را هم آوردی؟»

پسرك گفت: «آره.»

«بگذارشان همان بالا و خودت بیا پایین.»

برانکو کیسه را پشت درختی گذاشت و سر خورد و پایین رفت. زورا يك تکه پارچه به دور پای سگ بسته بود و اکنون ته مانده نانی را که در جیب دامنش پیدا کرده بود به او می‌داد. زورا گفت: «دست بزن بین حیوانکی چقدر لاغر است.»

برانکو که قبلاً متوجه حال و روز فلاکت‌بار سگ عظیم‌الجثه شده بود، گفت: «من هم نان دارم.» و تکه نانی از جیبش در آورد. سگ فوری بو کشید، سرش را زیر دست برانکو آورد و بالاخره نان را گرفت و میان دندان‌هایش خرد کرد.

زورا دهان سگ را باز کرد و گفت: «اگر شیشه به پایش نرفته بود، حسابی خدمت‌مان می‌رسید.»

برانکو فقط گفت: «هوم.»

سگ پا شد و دور و بر آن‌ها به جست و خیز پرداخت. با آنکه هنوز می‌لنگید، حالش بهتر شده بود.

برانکو پرسید: «حالا چکارش کنیم؟»

«من هم توی همین فکر بودم. اگر برویم دنبالمان خواهد آمد.»

«يك تکه نان داری؟»

زورا تکه نانی در آورد و نشان داد.

«بده به من، پرتش می‌کنم آن طرف نهر، خودمان هم می‌رویم توی آب تا سگ بخواهد نان را پیدا کند، رفته‌ایم و به دریا رسیده‌ایم. رد پایمان را هم نمی‌تواند توی آب پیدا کند.»

زورا گفت: «بده به من! من می‌اندازم. تو برو کیسه را بیاور، نکند می‌خواهی بگذاری همان بالا بماند؟»

برانکو صورتش را خاراند، مرغ‌ها را به کلی فراموش کرده بود. زورا اول نان را در آب فرو برد، بعد داد زد: «لئو، بپرا!» و نان را با تمام زوری که داشت پرتاب کرد.

لئو با احتیاط از آب گذشت و در تاریکی ناپدید شد. زورا از میان نهر شروع به دویدن کرد.

برانکو که میان‌بر زده بود، در جایی به نهر رسید که با دریا فاصله چندانی نداشت. ایستاد و گوش داد، بعد پرسید: «می‌آید؟» زورا به تندی گفت: «هیس! حرف نزن، سگ‌ها گوششان تیزتر از آدمیزاد است.»

بچه‌ها شروع به دویدن کردند. هنگامی که مسافت زیادی را در آب دریا و سپس در امتداد ساحل، روی تخته سنگ‌ها جستند و دویدند، زورا در پناه تخته سنگی ایستاد و گفت: «خوب، حالا گوش بدهیم ببینیم.»

صدای سگ به گوش می‌رسید، اما از فاصله‌ای بسیار دور. سگ چند بار پارس کرد، اما نه آن طور که معمولاً سگ‌ها پارس می‌کنند، از سر خشم؛ بلکه با اندوه.

برانکو گفت: «فکر نمی‌کنم دیگر دنبالمان بیاید.»

زورا موهایش را از صورتش کنار زد و گفت: «من هم خیال

نمی‌کنم، با وجود این باز هم بدویم.»

بچه‌ها تا نزدیکی‌های خلیج، جایی که کلبه گوریان پیر قرار داشت، دویدند. درست در محلی که شب قبل از هم جدا شده بودند، برانکو ایستاد و گفت: «تو همین جا بمان! بهتر است من تنها بروم.» زورا سر تکان داد و گفت: «نه. باهات می‌آیم، آخر من آنجا بوده‌ام و می‌توانم مرغدانی را نشانت بدهم.»

برانکو با غرور گفت: «خودم وجب به وجب خانه گوریان پیر را بلدم.»

زورا قاطعانه گفت: «با وجود این همراهت می‌آیم.»

خانه این بار هم تاریک و خاموش بود. زورا ساحل را نشان داد و گفت: «اما این دفعه به دریا نرفته‌اند، قایق‌شان اینجاست.»

برانکو او را دلداری داد: «گوریان خواب است. او پیر است و هر وقت مجبور نباشد برای ماهیگیری برود، زود می‌خوابد.»

در طویله را فشار دادند و وارد شدند. دیشب مهتاب می‌تابید و طویله را روشن می‌کرد، اما امشب هوا مثل قیر سیاه و تاریک بود. زورا گفت: «هیس! مواظب باش، دست راستت بزغاله است.»

برانکو سوتی کشید و گفت: «در کیسه را باز کردم.»

درست در لحظه‌ای که این حرف از دهان برانکو خارج شد، پشت سرشان کلون در افتاد و نوری شعله کشید.

صدای بمی از پشت سر گفت: «دیدی گفتم آندیا! دزدها همیشه دو دفعه می‌آیند، بخصوص اگر بار اول همه چیز را نبرده باشند.»

زورا به قدری ترسیده بود که دست روی قلبش گذاشت. نفس برانکو هم تا چند لحظه بالا نمی‌آمد. او صدا را شناخته بود، صدای گوریان پیر بود. دخترک دوباره بر خود مسلط شد و دور و برش را نگاه کرد. در بسته بود. صدای افتادن کلون هنوز در گوشش زنگ می‌زد. ولی آن طرفتر، دریچه دیگری وجود داشت، شاید می‌توانستند از آنجا فرار کنند، دخترک به طرف دریچه دوید، اما دریچه هم بسته بود.

گوریان پیر متوجه این حرکت زورا شد و زد زیر خنده:
 «می‌بینی آن‌دیا، حالا می‌خواهند از پنجره فرار کنند، نه. نه. وقتی ما
 دزد می‌گیریم پنجره‌ها را قبلاً می‌بندیم.»

زورا نگاه کرد ببیند صدا از کجاست. آن مرد کجا نشسته بود؟
 با چه کسی حرف می‌زد؟ شاید زنش همراه او بود. چشمان دخترک
 تمام فضای طویله را جست و جو کرد. طویله با نور يك مشعل ساده
 قیراندود، از همان مشعل‌هایی که ماهیگیران در دریا از آن استفاده
 می‌کنند، به زحمت روشن می‌شد. چشم او به غیر از برانکو که هنوز
 هم وحشت زده در میان طویله ایستاده بود، فقط پنج مرغ که بر
 الواری نشسته بودند و بزغاله را می‌دید. بزغاله برگشت و آن دو را
 نگاه کرد، در همان لحظه سر پر ریش و پشم پیرمرد از پشت بزغاله،
 نمایان شد. پیرمرد به صحبتش ادامه داد: «آره، آره، آن‌دیا! نگاهشان
 کن، خوب این دو تا دزدها را نگاه کن، یکیش پسر است، آن یکی
 دختر.» پیرمرد سرفه‌اش گرفت: «کوخ... کوخ... این‌ها همان‌هایی
 هستند که دیشب آمده بودند به طویله تو؟» بعد دوباره خندید: «آخر
 این‌ها از کجا بدانند که تو نگهبان من هستی. بارک‌الله، خوب
 فهمیدی.» و پشت بزغاله را نوازش کرد: «ولی من خیلی از تو دور
 بودم، وسط دریا بودم، وقتی رسیدم مرغ را دزدیده بودند و در رفته
 بودند.» سپس قهقهه زد: «اما گوریان پیر حق داشت. آن‌ها برگشتند و
 این بار دیگر مچشان را گرفتیم.»

پیرمرد از جا بلند شد و گفت: «خوب، آن‌دیا! حالا بیا برویم
 دزدها را از نزدیک ببینیم.»

پیرمرد با آن سر بزرگ و موهای جوگندمی پر پشت که گرد
 سرش پراکنده بود؛ با آن چشمان درخشان که بسیار جدی و حتی با
 خشم به بچه‌ها خیره شده بود؛ با آن قامت بلند و هیکل چهارشانه که
 زیر نور کم رنگ مشعل، تناورتر می‌نمود؛ و آن چماق کت و کلفت که

تهدیدگرانه در دست داشت؛ شبیه غول بی شاخ و دمی بود که ناگهان ظاهر شده باشد.

اضطراب زورا بیشتر شد و شتاب زده تر به این در و آن در زد. اکنون دیگر ترس بچه‌ها ریخته بود و فقط می‌خواستند برای مقابله با خطری که با آن روبرو بودند، کاری انجام دهند. دخترک به مشعل حمله کرد. با خود فکر کرده بود: مشعل را فوت می‌کنم تا خاموش شود، آن وقت تاریک می‌شود و او دیگر ما را نمی‌بیند.

پیرمرد این بار هم خندید: «هه، هه، دیدی آندیا؟ فکر این را هم کرده بودم: به همین خاطر مشعل قیری برداشتم. فوت کن دختر جان! با خیال راحت فوت کن! مشعل قیری با فوت تو خاموش نمی‌شود.»
زورا خودش هم متوجه شده بود، زیرا هر چه پر قدرت تر مشعل را فوت می‌کرد، شعله آن بیشتر و نورانی تر می‌شد.

گوریان پیر گفت: «آندیا! اول خدمت پسره برسم؟ معلوم است، اول خدمت پسره می‌رسیم.» برانکو در تمام این مدت ماتش برده بود و مثل مجسمه با دهان باز به قیافه پیرمرد نگاه می‌کرد و به گفت و گوی او با بزغاله، که آن را خوب می‌شناخت، گوش می‌داد. پیرمرد پیش از آنکه برانکو بتواند مقاومتی کند او را گرفت، لای زانوهایش نگهداشت. بلافاصله صفیر ترکه‌ها، که سوت‌زنان بر لمبر او فرود می‌آمد، در فضا پیچید.

برانکو که احساس درد، سریع تر از آنچه دلش می‌خواست او را به خود آورده بود، فریادش به هوا رفت: «آی!» و در حالی که مرتب فریاد می‌کشید، کوشش کرد خود را از میان زانوهای پیرمرد نجات دهد.

اما بابا گوریان، با خاطری آسوده به زدن ادامه می‌داد.
ناله و فریاد برانکو با هر ضربه شکوه آمیزتر می‌شد: «آی! آی!»
بالاخره پیرمرد گفت: «بسیار خوب.» و زانوانش را شل کرد و

ادامه داد: «آندیا! فکر می‌کنم بسش است. حالا نوبت خانم کوچولو است که سهمیه‌اش را بگیرد.»

برانکو ضربه‌های آخر را تقریباً احساس نکرده بود؛ چون بدنش از شدت درد، کرخ شده بود؛ و هنگامی که پیرمرد او را رها کرد، تلوتلو خوران از پشت روی گاه‌ها افتاد. اما حرف پیرمرد که گفته بود می‌خواهد زورا را کتک بزند، فوراً حواسش را سر جا آورد. فریاد زد: «نه!» و اشک‌ریزان ادامه داد: «نه! او را نزنید!»

پیرمرد که ترکه زدن خسته‌اش کرده بود، روی يك سطل نشست و گفت: «شنیدی آندیا؟ این دزد ما جوانمرد هم هست، هر جوجه دزد بی‌سر و پایی این جور نیست، برویم از نزدیک او را ببینیم.» جلو آمد، برانکو را گرفت و بلند کرد.

چهره برانکو هنوز از قطره‌های اشک خیس بود، با يك دست کوشش می‌کرد اشک‌هایش را پاك کند و دست دیگرش را روی لمبرها که کم‌کم گُر گرفته بود و می‌سوخت، گذاشته بود. دوباره بریده بریده گفت: «نه! او را نزنید!»

گوریان رفت مشعلش را آورد، دست برانکو را از روی صورتش کنار زد و مشعل را نزدیک چهره او برد.

«تویی برانکو؟ تویی؟» و سپس دست پسرک را رها کرد: «می‌بینی آندیا؟» و با صدای گرفته‌ای ادامه داد: «همین دیروز حرفش را می‌دزیم و می‌گفتیم باید برویم ببینیم پسر میلان کجاست و احیاناً او را پیش خودمان بیاوریم. آدم هیچ وقت نباید با عجله تصمیم بگیرد، این را به خاطر بسپار آندیا! اگر این کار را می‌کردیم با دست خودمان يك بچه ناتو را آورده بودیم توی خانه‌مان.»

برانکو برای اولین بار، محکم گفت: «من بچه ناتویی نیستم.» و با وجود دردی که داشت پایش را به زمین کوبید و گفت: «من ناتو نیستم. این دختر هم نیست.»

پیرمرد خندید و گفت: «آندیا! گوش کن بین چه می‌گوید.» و سپس کمی بلندتر اضافه کرد: «پس کی بود دیروز مرغ را دزدید؟ کی بود همین الان گفت: سر کیسه را باز کردم؟ هان؟» برانکو که بالاخره زبانش باز شده بود و دل و جرأتش را باز یافته بود، پاسخ داد: «ما نمی‌خواستیم مرغ بدزدیم، دو تا مرغ برایتان آورده بودیم، در کیسه را هم به این خاطر باز کردم که مرغ‌ها بیایند بیرون، بعد هم می‌خواستیم برگردیم.»

دهان پیرمرد باز ماند، از جا بلند شد و گفت: «برای من مرغ آوردید؟!» مشعل را بالاتر گرفت و دور و برش را نگاه کرد. بزغاله هم سرش را چرخاند. گویی این بار هم تمام حرف‌ها را فهمیده بود. نزدیک بود مشعل از دست پیرمرد بیفتد. بچه‌ها راست می‌گفتند: در گوشه‌ی چپ مرغدانی دو مرغ کپ کرده بودند. آن‌ها سخت به هم چسبیده بودند و اکنون که نور بر آن‌ها می‌تابید آهسته‌آهسته قدقد کردند. گوریان پیر سرش را بالا کرد و تیر چوبی را نگاه کرد، روی تیر پنج مرغ دیگر نشسته بودند، بعد دوباره به دو مرغی که در آن گوشه نشسته بودند نگاه کرد. بزغاله هم آن‌ها را نگاه می‌کرد و بلندتر از معمول مع‌مع می‌کرد.

پیرمرد بی‌اختیار روی سطل نشست و گفت: «اما آخر...» و این بار دیگر روی صحبتش با بزغاله نبود: «چرا این را قبل از کتک خوردن نگفتی، پسرۀ خل؟»

برانکو بریده بریده گفت: «می‌خواستم بگویم. اما شما نگذاشتید، پیش از اینکه دهانم را باز کنم مرا گرفتید لای زانوهایتان. از این گذشته...» کمی مکث کرد و سپس گفت: «ما دیشب آمده بودیم اینجا و واقعاً مرغ دزدیده بودیم.»

گوریان نفس عمیق و صداداری کشید: «هوم، آن وقت امروز از این که مرغ گوریان پیر را دزدیده بودی پشیمان شدی، عذاب وجدان

خِرت را گرفت و می‌خواستی دزدی‌ات را جبران کنی؟»
 برانکو به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «نه، من فقط کشیک
 می‌دادم. اصلاً خبر نداشتم مرغ را از خانه شما دزدیده‌اند. بعد که
 فهمیدم فوراً گفتم، من مرغ بابا گوریان را پس می‌برم، آن وقت آن‌ها
 زود مرغ را کشتند، پرهایش را کردند و کبابش کردند و تا آدمم بفهمم
 چه شده خورده بودندش. اما من از آن نخوردم. گفتم: من به این مرغ
 لب نمی‌زنم. بعد هم قسم خوردم که به جای آن دو تا مرغ برایتان
 بیاورم.»

پیرمرد دوباره گفت: «هوم، پس این دختره هم به همین خاطر
 همراهت آمده؟»

برانکو با غرور گفت: «این زورای سرخ است و من حالا جزو
 گروه او هستم.»

گوریان از نو نفس پرصدایی کشید: «که این طور... که این
 طور.» بعد زورا را به طرف خود کشید و گفت: «زورای سرخ تویی؟
 تعریف تو و دار و دسته‌ات را خیلی شنیده‌ام. اما تعریف‌های چندان
 خوبی نیست. شنیده‌ام توی مزارع مردم ول می‌گردید و از راه دزدی
 امورتان را می‌گذرانید.»

زورا آرام و بی‌آن که عصبانی شود به پیرمرد نگاه کرد و گفت:
 «ما فقط آنچه را که احتیاج داریم برمی‌داریم.» گوریان دوباره رو به
 بزغاله کرد و گفت: «آندیا! این‌ها هم عیناً کار تو را می‌کنند. تو هم
 فقط آنچه را که لازم داری برمی‌داری. نیست؟» و آهسته با دست به
 پشت بزغاله زد.

بزغاله مع‌مع‌کنان سرش را بالا کرد و گوریان را نگاه کرد.
 گوریان دوباره رو به دختر کرد و گفت: «اما شماها که بزغاله
 نیستید، شماها آدمید، جوانید، باید بروید و کار بهتری را شروع
 کنید.»

زورا لجوجانه پاسخ داد: «اما هیچ کس ما را قبول نمی‌کند.»
پیرمرد سؤلمه‌ای به برانکو زد و گفت: «تو را چطور؟»
برانکو سر تکان داد: «مردم مرا فرستادند پیش مادر بزرگم.»
گوریان لبخندی زد و گفت: «خوب، او چی گفت؟»
«گفت برو دزدی کن.»

«خوب، تو هم نصیحتش را گوش کردی؟»
پسرك سرخ شد و گوریان از ماجرای دیگر برانکو هم باخبر
شد: ماجرای برداشتن ماهی از بازار و این که کارامان ثروتمند دستور
زندانی کردن او را داده بود و جریان فرارش به کمک زورا از زندان.
برانکو داستان را این طور تمام کرد: «الان جزو گروه او هستم.»
پیرمرد مدتی سکوت کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد، سپس
گفت: «هوم، حالا چند تا هستید؟»
برانکو پاسخ داد: «پنج تا.»

پیرمرد پشت گوشش را خاراند: «پنج تا؟ پنج تا برایم خیلی زیاد
است، دو تایتان را احتمالاً می‌توانستم بردارم.»

زورا به جای برانکو لجوجانه پاسخ داد: «هیچ نمی‌خواهد به
خودتان زحمت بدهید، ما اصلاً پیش شما نمی‌آمدم، ما يك گروه
درست و حسابی هستیم و پایگاهمان هم...» در این لحظه با دست جلو
دهانش را گرفت.

«می‌توانم حدس بزنم کجا زندگی می‌کنید، توی يك انباری یا
يك طویله، اما پنج تا...» و دوباره پشت گوشش را خاراند: «نه آندیا،
پنج تا واقعاً زیاد است.»

دو مرغ تازه وارد از کنجی که پنهان شده بودند، درآمدند و
اکنون در کنار گوریان خاك زیر پایشان را پس می‌زدند. گوریان خم
شد، یکی از آن دو را گرفت و بلند کرد. مرغ جوان و لاغری بود.
پیرمرد خندید و گفت: «هاها، نگاه کن آندیا! این جوجه را به عوض

مرغ چاقمان آورده‌اند.»

برانکو مرغ دیگر را بلند کرد و گفت: «عوضش دوتا هستند.»
مرغ دیگر هم جوان بود و به اندازه اولی لاغر.
پیرمرد به حرفش ادامه داد: «معامله خوبی که نیست، ها؟ از
کجا آوردیدشان؟»

برانکو پس از کمی مکث گفت: «از خانه کارامان ثروتمند.»
گوریان چشمانش را تنگ کرد، اول به برانکو و بعد به زورا
نگاه کرد و گفت: «هوم، او هم همین طوری مرغ‌ها را داد به شما
بیاورید برای من؟!»

برانکو گفت: «خودمان آن‌ها را برداشتیم.»
گوریان ابتدا ضربه آهسته‌ای با انگشتان به سینه پسرک زد، بعد
دستی به ریشش کشید و گفت: «آندیا! شنیدی؟ آن‌ها مرغ را
برداشته‌اند و همین الان پسرک فریادش هوا بود که من دزد نیستم.»
برانکو پاسخ داد: «اوه، من به مرغدانی‌اش رفتم، با چشم خودم
دیدم، يك عالمه مرغ داشت. به نظرم دویست سیصد تا.» پیرمرد نفس
پر سر و صدایی کشید و گفت: «فکر می‌کنم پدرت هم همین حرف را
می‌زد و مرحوم پدر بزرگت که من می‌شناختم هم همین را می‌گفت. اما
دزدی، دزدی است؛ چه از کسی بدزدی که هزار تا مرغ دارد و چه از
کسی که فقط شش تا دارد.»

برانکو گفت: «نه.» و زورا هم تصدیق‌کنان سر تکان داد.
زورا اضافه کرد: «تازه، مردم توی بازار می‌گفتند جنس خود
کارامان هم خراب است.»

پیرمرد سرش را با نارضایی تکان داد و گفت: «با وجود این شما
حق ندارید از او چیزی بلند کنید. مثل این است که بگوییم هر کسی
حق دارد از شماها چیز بدزدد، چون که جنس شماها هم مثل او
خراب است.»

برانکو مشتش را گره کرد و گفت: «خوب، بیایند، من از خودم دفاع می‌کنم.»

زورا هم دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «من هم همین طور.»
گوریان گفت: «خوب، از این لحاظ خاطرتان جمع باشد، کارامان هم از خودش دفاع خواهد کرد. البته نه شخصاً. فردا صبح وقتی بفهمد دو تا از مرغ‌هاش کم شده - و مطمئناً هم خواهد فهمید، چون آن خسیس باشی که من می‌شناسم لااقل روزی سه بار دار و ندارش را می‌شمارد - به سن‌یه خواهد رفت و به ژاندارمری اطلاع خواهد داد. پس فردا ژاندارم‌ها در شهر راه می‌افتند، توی همه آشپزخانه‌ها و همه مرغدانی‌ها سر می‌کنند و بو می‌کشند. مطمئناً پیش من هم خواهند آمد و خواهند پرسید: گوریان، این دو تا مرغ کوچولو مال تو هستند؟ و من نه می‌توانم بگویم بله و نه بگویم نه. چون اگر بگویم بله، آن‌ها می‌روند به کارامان می‌گویند که مرغ‌ها را در خانه من پیدا کرده‌اند. اگر هم بگویم نه، که مرا با تمام مرغ و خروس‌هایم يك جا با خودشان می‌برند و دو سه ماهی توی زندان می‌اندازند.»
بچه‌ها پس از نطق غرای پیرمرد خاموش شدند و اندوهگین به نقطه نامعلومی چشم دوختند.

گوریان این بار به هر دو نفر سؤ کرد و گفت: «حالا چه می‌گویید، ها؟»

برانکو پیشنهاد کرد: «شاید بشود همین الان سرشان را برید.»
زورا دست‌هایش را به هم کوفت و گفت: «و مثل دیشب به سیخ بکشیم و کباب کنیم. توی دنیا هیچ کس مثل من مرغ کباب کردن را بلد نیست.» و یکی از مرغ‌ها را از زمین برداشت و می‌خواست سرش را جدا کند.

پیرمرد با دستپاچگی گفت: «صبر کن! دست نگه دار! کباب هم نمی‌شود بکنی، گوریان پیر تا به حال مال دزدی از گلویش پایین نرفته

و امروز هم بهش مزه نخواهد داد.»
آن وقت رو به برانکو کرد و گفت: «کیسه ات کو؟»
برانکو در این فاصله مرغ دیگر را هم گرفته بود.
گوریان گفت: «بکنش این تو!» و نخ‌ی به سر کیسه بست.
سپس گفت: «خوب، حالا کیسه را بیندازید کولتان و ببرید خانه
کارامان.»

برانکو پرسید: «چطوری ببریم؟»
«این دیگر به خودتان مربوط است. خودتان آوردید، خودتان هم
باید ببرید. مطمئناً کار مشکلی نخواهد بود.»
گوریان بلند شد، دستش را به طرف مشعل دراز کرد، آن را
برداشت و گفت: «در ضمن همین الان بروید، چون من باید بروم
دریا. شماها دیروز دو ساعت از وقت ماهیگیری مرا دزدیدید، امشب
هم که نیمی از شب را در کمینتان نشستیم. اگر امشب نتوانم ده
کیلوی دیگر ماهی بگیرم، هفته آینده من و آندیا هم گرسنه می‌مانیم و
باید مثل شماها برویم دزدی کنیم.»

گوریان کیسه را به دست بچه‌ها داد و آن‌ها را به طرف درراند.
در این هنگام زورا پرسید: «نمی‌توانیم همراهتان بیایم دریا؟ من بارها
به دریا رفته‌ام و دیده‌ام چطور ماهی می‌گیرند.»
«پارو هم می‌توانید بزنید؟»
بچه‌ها تند تند سر تکان دادند.

پیرمرد گفت: «هوم، فکر بسیار خوبی است. اورلوویچ پیر که
معمولاً به من کمک می‌کند، رماتیسم گرفته و از دیروز تا حالا بستری
است. وقتی سه نفر باشیم می‌توانیم با تور ماهی بگیریم.»
بچه‌ها ذوق‌زده گفتند: «چه خوب!»

«خوب، پس کیسه‌تان را فعلاً بگذارید همین جا، بردن مرغ‌ها
دیر نمی‌شود، سر آن قایق کوچکتر را بگیرید و بکشید توی آب.»

گوریان پیر / ۱۶۹

بچه‌ها با قیل و قال و خوشحالی فراوان خودشان را روی قایق
انداختند و آن را هل دادند.
چند لحظه بعد قایق بر امواج تاب می‌خورد.

شبی روی دریا

نسیم ملایمی می‌وزید. و پرده مهی را که بر ساحل کشیده سنده بود برمی‌چید و با خود به سوی آب می‌برد. مه شبیه دیواری بود که آهسته آهسته به سوی جزیره‌های مقابل می‌خرامید.

اکنون ماه درست مانند شب پیش می‌درخشید. ستارگان پیدا بودند و قلعه سنیه و حتی کوه‌های پشت آن نیز دیده می‌شد.

برانکو و زورا در کنار هم روی نیمکت پهن قایق نشسته بودند. برانکو پاروی راست و زورا پاروی چپ را در آب فرو می‌بردند. مدتی طول کشید تا پاروهای خود را هماهنگ کردند و قایق منظم حرکت کرد و متعادل شد.

در این میان پیرمرد، قایق دوم را به آب انداخت و از پی آنها آمد. پیرمرد رو به بچه‌ها فریاد زد: «آن نور بزرگ را می‌بینید؛ فانوس دریایی راب است. باید در جهت آن پارو بزنید.»

بچه‌ها پاروها را سریع‌تر در آب فرو می‌بردند. هر چه جلوتر می‌رفتند، حرکت دادن پاروهای سنگین چوبی در دل آب، آسان‌تر می‌نمود. قشر شیرمانندی که به هنگام مد روی آب را گرفته بود، مثل روغن، صاف و صیقلی بود و قایق مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد، بر آن می‌لغزید و پیش می‌رفت.

چه سکوتی بر آب حکمفرما بود! جز طنین یکنواخت برخورد پاروها بر آب، و گاهی صدای پاروی گوریان، صدای دیگری به گوش

نمی‌رسید.

برانکو خندید و گفت: «چقدر از ما عقب مانده.»
زورا گفت: «تقریباً دیگر دیده نمی‌شود.» و پس از سکوت
کوتاهی پرسید: «خیلی محکم زدت؟»
«هنوز جاش درد می‌کند، اما وقتی سفت بنشینم، دیگر
نمی‌فهمم.»

زورا گفت: «وقتی تو را این طور می‌زد، کلافه شده بودم و
نمی‌دانستم چکار کنم.» و سپس ادامه داد: «انگار داشتند خودم را
می‌زدند.»

برانکو گفت: «او در حالت عادی آدم خیلی خوبی است.»
«من اول خیال کردم دو نفر توی مرغانی هستند.»
«چون با بزغاله‌اش حرف می‌زد می‌گویی؟ اما من می‌دانستم. او
همیشه این کار را می‌کند. پدرم می‌گوید از وقتی زنش را از دست داده
يك خُرده خل شده است، اما از اینش که بگذریم بهترین و
مهربان‌ترین آدم روی زمین است.»

زورا با تعجب پرسید: «مگر تو پدر داری؟»
برانکو سر تکان داد: «اسمش میلان است. بهترین ویولن‌زن
سن‌یه است.»

زورا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد گفت: «گمانم يك دفعه
ویولنش را شنیده باشم، بهار بود، در هتل زاگرب ویولن می‌زد.»
برانکو به هیجان آمد و تند تند گفت: «ممکن است خودش
باشد، دفعه آخری که آمد اینجا، بهار بود.»
زورا پرسید: «مادر هم داری؟»

برانکو با افسردگی سر تکان داد و لحظه‌ای پارویش بی‌حرکت
ماند، طوری که قایق لغزید و به شدت به سمت چپ چرخید، بعد
گفت: «نه. مادرم مرده.» و بعد ادامه داد: «او (روی کلمه او تکیه کرد)

را سه روز پیش خاک کردند.» زورا پاسخی نداد و کوشید تا دوباره پارویش را با پاروی برانکو هماهنگ کند. بعد، هنگامی که مقداری راه را پشت سر گذاشته بودند، گفت: «مادر من چهار سال پیش مرد.» برانکو قاطعانه گفت: «من نمی‌توانم باور کنم که مادرم مرده باشد، به نظرم دیگر نتوانسته دوری میلان را تحمل کند و همین طوری گذاشته و پیش او رفته.» زورا به نقطه نامعلومی چشم دوخت و گفت: «مادر من از غصه دوری آلبانی دق کرد.»

چشمان برانکو گرد شد: «مگر شما اهل آلبانی هستید؟» زورا گفت: «آره. من پیش از این که به سن‌یه بیایم و اوزکوک بشوم، در آلبانی زندگی می‌کردم.» برانکو گفت: «آلبانی دور است؟» «ما با يك قایق بادبانی آمديم، چهارده روز طول کشید تا به سن‌یه رسیدیم.»

«اگر غربت این قدر ادرت را اذیت می‌کرد، پس چرا آمدید؟» این بار زورا بود که فراموش کرد پارو بزند: «داستان مفصلی است و من تا به حال آنرا برای هیچ کس تعریف نکرده‌ام.» برانکو به دخترک چشم دوخت و گفت: «خاطر جمع باش، برای من می‌توانی تعریف کنی.»

زورا سر تکان داد و گفت: «آره، فکر می‌کنم به تو می‌توانم بگویم. نمی‌دانم چرا، اما از همان روز اول که تو را دیدم - آن روز که داشتی توی بازار می‌گشتی - احساس کردم آدم می‌تواند همه چیز را با تو در میان بگذارد. امروز هم که این همه شهامت به خرج دادی و نگذاشتی گوریان پیر مرا کتک بزند، يك لحظه دلم خواست برادری مثل تو داشتم.»

برانکو دست و پایش را گم کرد و رویش را برگرداند. در همان

هنگام قایق از خلیج خارج شد و به دریا رسید. از سمت راست موجی آمد و برانکو ناچار شد پارو را محکم‌تر در دست بگیرد. زورا بیش از پیش بر نیمکت خم شد و پس از آنکه چند بار با قدرت پارو کشیدند، قایق دوباره در جهت فانوس دریایی حرکت کرد. زورا شروع به تعریف کرد: «در کشور ما انتقام به صورت خونخواهی هنوز هم مرسوم است. نمی‌دانم می‌توانم برایت درست توضیح بدهم یا نه. پدربزرگ من یکی از اعضای خانواده دایلان را کشته بود، آن وقت آن‌ها قسم خوردند تا موقعی که چند نفر از خانواده ما را نکشند، ساکت ننشینند. من خیلی کوچک بودم که پدرم کشته شد. بعد برادرهای او چند نفر از خانواده دایلان را کشتند. بعد برادران دایلان همه خانواده ما را کشتند؛ جز من، مادرم و دینکومان که در آن زمان سه ماهه بود. چون قرار بود دینکو را هم بکشند، مادرم ما را پنهانی به کنار دریا برد، چند تا از گلوبندهایش را به یک ماهیگیر کروآتی، که قصد داشت به شهرش برگردد، داد و او ما را به سن‌یه آورد.»

برانکو بی‌آن که نفس بکشد، تمام حرف‌های زورا را گوش داد، بعد گفت: «اوه... آن وقت شما توی سن‌یه ماندید؟»

زورا سر تکان داد و گفت: «مادرم اول توی کارخانه دخانیات کار پیدا کرد. بعد برای ملوان‌ها و دیگران رخت می‌شست و لباس‌هایشان را وصله می‌زد. اما همیشه احساس غربت می‌کرد و دلش هوای آلبانی را داشت. یک شب خوابید و دیگر بیدار نشد. همان جا توی رختخواب مرد.»

«تو و برادرت چی؟»

«دینکو هم چند روز بعد مرد. مرا دادند به خواهران خاکستری‌پوش، می‌شناسی‌شان که، همان‌ها که خانه‌شان در کوچه ژوزف است.»

برانکو راهبه‌هایی را که لباس‌های خاکستری بالرداری می‌پوشیدند و بعضی وقت‌ها با شتاب در خیابان‌های سن‌یه با این طرف و آن طرف می‌رفتند، می‌شناخت. خانه‌شان را هم بلد بود.

«پیش مادرم که بودم، هر کاری دلم می‌خواست می‌توانستم بکنم. پیش خواهران خاکستری‌پوش مجبور بودم تمام روز را روخوانی کنم و مشق بنویسم، یا آواز مذهبی بخوانم و دعا کنم و حرف‌شنو باشم. من بیشتر از هر چیز، تاریخ را دوست داشتم و آن بخشی را که دربارهٔ اوزكوكها بود با علاقهٔ بیشتری می‌خواندم. وقتی داستان آن‌ها را خواندم، زندگی در آن خانهٔ خاکستری روز به روز برایم خسته‌کننده‌تر می‌شد، تا این که بالاخره فرار کردم. دو بار مرا گرفتند و به آن خانه برگرداندند. هر بار مدت‌ها در را به رویم قفل می‌کردند. بار سوم که پیدایم کردند، گفتند: اگر يك بار دیگر از خانه فرار کنی، تو را به دیری که بالای کوه است می‌فرستیم، آنجا دیوارهای بلندی دارد و تو دیگر هیچ وقت از آنجا نمی‌توانی فرار کنی. آن وقت من جایی قایم شدم که نتوانند پیدایم کنند، چون از دیوارهای بلند آن دیر می‌ترسیدم. به میان بوته‌های تمشک رفتم. اوایل تك و تنها زندگی می‌کردم. تنها ماندن در میان پیچك‌های درهم و وحشی خیلی ترس داشت، به خصوص شب‌ها. اما بعد عادت کردم. کمی بعد پاول آمد.»

برانکو گفت: «که این طور، پس اول پاول آمد؟»

زورا می‌خواست بقیهٔ داستان را تعریف کند که صدای فریاد گوریان پیر از پشت سر به گوش رسید: «چی شده؟ خسته شدید؟ دیگر نمی‌توانید؟» و کوشید از آن‌ها جلو بزند.

بچه‌ها بی‌آنکه خود متوجه باشند، تمام مدتی که زورا مشغول تعریف کردن بود، آهسته و آهسته‌تر پارو زده بودند و آخر سر هم به کلی دست از پارو زدن کشیده بودند.

برانکو پاسخ داد: «چرا، می‌توانیم.» و با قدرت بیشتری پارو را

به حرکت در آورد. زورا هم پارویش را محکم در دست گرفت و پس از چند بار پارو زدن، دوباره پیرمرد را پشت سر گذاشتند. بابا گوریان از پشت سر داد کشید: «هنوز نیم ساعت از راه مانده است. در ضمن، حواستان به فانوس هم باشد.» جریان آب دیگر چندان قوی نبود، اما اکنون امواج با قدرت بیشتری به حرکت در آمده بود و مانند شلاق بر بدنه قایق ضربه می‌زد.

برانکو دوباره سر حرف را باز کرد: «خوب، پس اول پاول را دیدی.»

زورا چند تار مو را از صورتش کنار زد و گفت: «يك روز کنار کوای دیدمش. قد و قواره‌اش به همین درشتی حالا بود، اما نشسته بود و زار زار گریه می‌کرد، آب از چشم و دماغش راه افتاده بود. با نوك پا زدم بهش و پرسیدم: چی شده، چرا گریه می‌کنی؟ سرش را بالا کرد، چشمان درشتش را به من دوخت و گفت: پدرم مرا کتک زده و از خانه بیرون کرده، گفته اگر يك بار دیگر پایت را بگذاری اینجا آن قدر می‌زنمت که جانت در برود. پرسیدم: آخر چرا؟ جواب داد: نمی‌دانم. پدرم کفاش است، من کمکش می‌کنم. اما به من می‌گوید تو همه چیز را خراب می‌کنی! پرسیدم: حالا راست می‌گویدی، همه چیز را خراب می‌کنی؟ گفت: آره، من هر چیزی را که می‌بینم، دلم می‌خواهد تویش را هم ببینم!

«آن‌زمان دیگر نمی‌ترسیدم، اما خیلی تنها بودم. به این خاطر گفتم: پاشو برویم، می‌برمت يك جایی که دیگر کسی با تو کاری نداشته باشد و کتک نزند. او اول فقط ابلهانه به من زل زد، بعد گفت: چیزی داری بدهی من بخورم؟ از صبح تا حالا از گرسنگی مرده‌ام. جواب دادم: کاری‌ات نباشد، بیا، من تا حالا همیشه چیزی گیر آورده‌ام و شکم را سیر کرده‌ام، بنابراین تو هم گرسنه نخواهی

ماند. مقداری با من راه آمد، بعد یکبارہ ایستاد و گفت: باید مواظب من هم باشی. پرسیدم: چرا؟ گفت: خوب، آخر من همه چیز را خراب می‌کنم. قاه قاه خندیدم و گفتم: اتفاقاً جای تو درست پیش من است، چون جایی که من زندگی می‌کنم هر چه که هست می‌توانی خراب کنی.»

برانکو خنده‌اش گرفت: «آره، راستی راستی همین جور است. هم توی پیچک‌ها و هم توی قلعه می‌تواند همه چیز را خراب کند. البته مدت‌ها طول می‌کشد تا بتواند همه را خراب کند.»

زورا گفت: «حالا بچه به دردخوری شده است، عاقل‌تر هم شده، به جای این که همه چیز را خراب کند قاشق و ملاقه می‌سازد. زور عجیب و غریبی هم دارد. خودت که شنیدی، قصد دارد قوی‌تر هم بشود.»

برانکو دوباره خندید و گفت: «وقهرمان شنا...!»
 زورا به لحنی جدی گفت: «مسخره نکن، بالاخره توی آب هم خواهد رفت.»

اکنون امواج، بلندتر به قایق می‌کوبید و ذرات آب را به درون می‌پاشید. آن‌ها ناچار شدند بیشتر احتیاط کنند.
 برانکو پرسید: «آن وقت دورو را دیدی؟»

«نه. بعد نیکولا آمد. روزی پاول دست او را گرفت و از در آورد تو و گفت: این هم یکی دیگر که نه پدر دارد و نه مادر. آن وقت‌ها ما هنوز در طبقه پایین قلعه زندگی می‌کردیم. از پاول پرسیدم: او را از کجا آورده‌ای؟ گفت: داشت سیب می‌دزدید، مجش را گرفتم. پرسیدم: مگر سیب‌ها مال تو بود؟ گفت: نه. اما من هم می‌خواستم همان‌ها را بدزدم. اول گرفتم کتکش زدم. اما چون خیلی داد و هوار راه انداخت، چند تا از سیب‌ها را بهش دادم تا آرام شود. آن وقت دیدم فوری شنگول شد و شروع کرد به مزه پرانی، من هم با خودم

آوردمش اینجا.»

برانکو خندید و گفت: «من هم از نیکولا خوشم می‌آید.» و به یاد آورد که چطور دوتایی از دودکش تنور کورکین بالا رفته بودند و از بام سر خورده بودند. آن وقت نیکولا چه گفته بود؟ آهان، گفته بود: «توی جهنم که بودیم، حالا ممکن است از بهشت سر در آوریم.»

زورا هم با اینکه نمی‌دانست چرا برانکو این طور غش و ریشه می‌رود، به خنده افتاد و گفت: «نیکولا خیلی بامزه است، گاهی که وضعمان خیلی خراب است و کم مانده اشکمان در آید، کاری می‌کند که همه‌مان را به خنده وامی‌دارد.»

صدای گوریان را از دور دست شنیدند که می‌گفت: «حالا بروید دست راست، تقریباً دویست پارو به سمت راست. همان جا بایستید تا من به‌تان برسم.»

زورا پارویش را عمیق‌تر در آب فرو برد و برانکو پاروی خود را از آب در آورد.

قایق مثل فرفره دور خود چرخید و تاب خورد. بچه‌ها ناچار شدند همدیگر را بگیرند. زورا شانه‌های برانکو را محکم گرفت.

برانکو گفت: «مرا بگیر، جایم محکم است.» و در همان حال پاروی خود را بی‌حرکت بر آب گذاشت. قایق آرام گرفت.

بچه‌ها منتظر شدند تا پیرمرد برسد.

برانکو نتوانست نپرسد که: «آن وقت دورو را دیدی؟»

زورا سر تکان داد و گفت: «ما او را ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. اما او از مدت‌ها پیش ما را زیر نظر داشت و فهمیده بود که در قلعه زندگی می‌کنیم. يك روز صبح آمد پیش ما و گفت: باید مرا در گروه‌تان راه بدهید، وگرنه می‌روم به بگوویچ می‌گویم که در اینجا زندگی می‌کنید. پاول یقه او را گرفت و به من گفت: می‌خواهی بیندازمش توی چاه؟»

برانکو داد زد: «کاشکی انداخته بودش!»
 زورا سر تکان داد و گفت: «نه. کار درستی نبود. تو هنوز او را
 نمی‌شناسی، پسر به دردبخوری است، ما اگر او را نداشتیم وضعمان
 خراب‌تر از حالا بود.»

برانکو گفت: «من فقط می‌دانم که موذی است.»
 زورا گفت: «شاید با تو این طور باشد، اما از آن روز، در کنار
 چاه، تا حالا در حق هیچکدام از ما بدی نکرده است.»
 در این هنگام گوریان پاروزنان نزدیک شد و تشویق‌شان کرد:
 «راستی راستی پاروزن‌های خوبی هستید.» سپس دستی به ریشش
 کشید و اضافه کرد: «برای اینکه ازتان عقب نمانم، عرقم در آمد.»
 زورا پرسید: «بابا گوریان حالا چکار کنیم؟»
 گوریان گفت: «یک دقیقه صبر کن دخترم، تا نفسم جا بیاید.» و
 در همان حال که قایقش بر آب می‌لغزید و به بچه‌ها نزدیک می‌شد،
 چند نفس عمیق کشید. بعد پرسید: «کبریت دارید؟»
 برانکو هنوز یک دانه چوب کبریت در جیب داشت.
 گوریان به نوك قایق اشاره کرد و گفت: «تخته‌های آن جلو را
 بردارید... برداشتید؟»

برانکو و زورا داد زدند: «الان، همین الان!»
 «آنجا دو تا مشعل هست. یکیش را بدهید به من. متشکرم. آن
 یکی را فرو کنید توی چنگکی که جلوتان است. حالا روشنش کنید.»
 زورا دست‌هایش را حایل کرد و برانکو کبریت زد. لحظه‌ای بعد
 مشعل روشن شد و شعله کشید. پیرمرد مشعل خود را به دست بچه‌ها
 داد و بچه‌ها آن را هم روشن کردند.
 پیرمرد گفت: «حالا خوب گوش کنید. این تور بزرگ را که
 می‌بینید، تور ماهیگیری است. آن را می‌گیریم بین قایق‌هامان. من یک
 سر تور را می‌بندم عقب قایقم. تور سنگینی می‌کند و می‌افتد توی

آب. بیا، سر این ریسمان را بگیر...» و ریسمان را به دست آن‌ها داد: «با این ریسمان سر دیگر تور را ببندید به قایق خودتان. بالاتر ببندید، طوری گره بزنید که تور بتواند کاملاً در آب بیفتد... می‌توانید؟»
برانکو مشغول گره زدن ریسمان شد.

«حالا بگذارید جریان آب کمی قایق‌تان را به سمت راست ببرد. تور خودش کم کم می‌افتد توی آب. وقتی ریسمان کشیده شد، قایق را نگهدارید. با بالا آمدن آب، قایق‌ها دوباره به طرف خلیج رانده می‌شوند. ولی از حالا به بعد حرف نزنید، سر و صدا هم نکنید.»
بچه‌ها تند تند سر تکان دادند. شش دانگ حواس‌شان متوجه کار بود. ساکت نشستند تا جریان آب قایق‌هاشان را از هم دور کرد. تور در کنار قایق گوریان به آب افتاد و چلپ صدا کرد.
گوریان داد زد: «خوب، نگهدارید. به نظرم بس است. از این به بعد همین فاصله را حفظ کنید. بهترین کار این است که پاروی راست را بکشید بالا. فقط چشمتان به تور باشد.»

بچه‌ها همین کار را کردند. جایشان را هم عوض کردند؛ برانکو عقب قایق نشست و زورا کنار مشعل. مهتاب بر چهره برانکو می‌تابید. زورا آهسته گفت: «تو کاملاً شفاف به نظر می‌آیی. من قایق و دریا را از پشت بدنت می‌بینم.»

برانکو گفت: «تو انگار داری گر می‌گیری.»
مشعل که تقریباً هم‌سطح سر زورا شعله می‌کشید، یک بار در پیش و بار دیگر در پس چهره او ظاهر می‌شد. شعله‌ها چنان او را در میان گرفته بود که گویی این خود زورا است که آتش گرفته است. اکنون باید حواس‌شان را جمع می‌کردند که طناب زیاد کشیده نشود. از تکه‌های چوب پنبه‌ای که به طناب بسته شده بود و هنگام کشیده شدن، به جای قرار گرفتن در آب، بالای سطح آب می‌رقصید؛ متوجه کشیدگی می‌شدند.

بچه‌ها احساس کردند که امواج هر آن با شتاب بیشتری آن‌ها را به طرف خلیج می‌راند. گاهی موج‌ها چنان اوج می‌گرفت که هنگام برخورد با قایق، آب به سر و صورتشان می‌پاشید.

زورا آهسته پرسید: «یعنی ماهی‌ها به تور افتاده‌اند؟»

برانکو گفت: «هیس! قرار بود ساکت باشیم.»

پسرك مجبور شد برای دومین بار پارویش را رها کند، چون طناب بار دیگر کشیده شد. ناگهان ماهی درشتی به هوا پرید. زورا گفت: «دیدی. از تور ما پرید.»

برانکو خندید: «اگر تو هم ماهی بودی همین کار را می‌کردی.»

قایق‌ها به دهانه خلیج رسیدند و آهسته به سمت ساحل رانده

شدند.

پیرمرد بچه‌ها را صدا زد و گفت: «کم کم بیایید این طرف، همان

طور که می‌آید تور را هم یواش بکشید توی قایق. یواش.»

برانکو سکان قایق را کج کرد و به کمک زورا، ابتدا طناب و

بعد تور را بالا کشیدند. این کار، ساده نبود و بچه‌ها ناچار شدند خود

را محکم به دیواره قایق بفشارند.

اکنون قایق‌ها به هشت متری یکدیگر رسیده بودند و بچه‌ها هر

آن با نیروی بیشتری تور را به داخل می‌کشیدند.

برانکو یکباره هیجان زده فریاد کشید: «یک ماهی!»

گوریان پیر خم شد و گفت: «اولی‌اش را به تور زدید؟! بگریید

بیندازیدش توی بشکه پشت سرتان.»

برانکو به سوی ماهی - که لای یکی از سوراخ‌های تور گیر

کرده بود - دست دراز کرد؛ در ضمن تور را رها کرد و طناب سنگین

تور، با همه ماهی‌ها يك جا، لغزید و به آب افتاد.

زورا خندید: «چه شانسی آوردیم که تور بسته بود، وگرنه

گوریان پیر پدرمان را در می‌آورد. ماهی را باید با يك دست بگیری، با

دست راست بگیر و با دست چپ تور را نگهدار.»

بچه‌ها دوباره طناب تور را به طرف خود کشیدند. ماهی هنوز سر جایش بود. برانکو با احتیاط بیشتری آن را گرفت. ماهی لیز و لغزنده بود و هنگامی که آن را در میان انگشتان گرفته بود، به شدت تقلا می‌کرد. اما پسرک موفق شد او را در بشکه بیاندازد.

در این میان زورا هم ماهی دیگری شکار کرد. ماهی او کوچک‌تر از ماهی برانکو بود و چیزی نمانده بود که از چنگش فرار کند. حالا بچه‌ها بخش بزرگی از تور را به داخل قایق کشیده بودند و قایق‌ها به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

از قرار، شانس گوریان بیشتر بود، چون برای پنجمین و ششمین بار دستش را در آب فرو برد و ماهی گرفت.

زورا شکوه‌کنان گفت: «ما فقط دو تا گرفتیم.»

پیرمرد آن‌ها را دلداری داد: «خوب حواستان را جمع کنید، تور هنوز سنگین است. بزرگ‌ترهاش جمع شده‌اند زیر.»

همین طور هم بود. یکباره چند ماهی درشت پیش روی بچه‌ها چلپ و چلوپ کردند. بچه‌ها اول فقط دم آن‌ها و بعد بدن‌های نقره‌گون‌شان را دیدند. ماهی‌ها چاق‌تر از آن بودند که بتوانند از میان سوراخ‌های تور رد شوند و هنوز هم مثل فشفشه در میان آب‌های تور می‌چرخیدند.

پیرمرد گفت: «تور را شل کنید تا بیاورم‌شان طرف خودم.»

بابا گوریان تور را به طرف خود کشید. همه تور لغزید و در قایق او افتاد.

پیرمرد با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «واقعاً ماهی‌های زیبایی هستند.» و ماهی اول را در آورد. سپس دومی و سومی را هم گرفت. اما آخرین ماهی که از همه بزرگ‌تر بود، ناگهان به هوا پرید و پیش از آنکه پیرمرد به خود بیاید، در دریا ناپدید شد.

گوریان گفت: «زکی!» و با قیافهٔ مضحکی ماهی را با نگاه دنبال کرد، طوری که بچه‌ها نتوانستند جلو خنده‌شان را بگیرند. پیرمرد ریشش را خاراند و گفت: «بله، بله، این مخلوقات ناقلاتر از آن هستند که از قیافه‌شان پیداست.» خودش هم خندید و ادامه داد: «يك اسکناس ده دیناری تا لب جیبم آمده بود، در رفت...»

وقتی قایق‌ها کنار همدیگر رسیدند، پیرمرد نفس عمیقی کشید و پرسید: «خسته نشدید؟»

برانکو سر تکان و گفت: «نه.» واقعاً هم خسته نبود. پیرمرد چپقی چاق کرد. نسیم، عطر تند توتون را به طرف بچه‌ها برد.

گوریان پرسید: «سردتان هم نیست؟»
بچه‌ها خندیدند: «خیلی هم گرمان است.»
پیرمرد چپقش را به لبهٔ قایق زد و خالی کرد، سپس به سوی پاروها دست دراز کرد و گفت: «خوب، پس يك بار دیگر هم برویم.»
قایق‌ها مدتی در امتداد خلیج لغزیدند و پیش رفتند. اما وقتی برگشتند و تور را از آب در آوردند، فقط چهار ماهی کوچک در آن بود. يك بار دیگر هم پارو زدند و به سمت دریا پیش رفتند. این بار شانس بیشتری داشتند و ده پانزده ماهی صید کردند.

گوریان پیر که اکنون لذت بردن از چپق دوم را حق خود می‌دانست، بار دیگر آنرا چاق کرد و گفت: «حالا همهٔ ماهی‌ها به سمت ساحل شنا می‌کنند. اگر این دفعه هم همین قدر به تور بزنیم، صید خوبی کرده‌ایم.»

بچه‌ها هر بار کارشان را بهتر از بار پیش انجام می‌دادند. یاد گرفته بودند که چطور وقتی گرفتن ماهی درشت با يك دست ممکن نیست، تور را به جایی ببندند و دو دستی ماهی را بیرون بیاورند. دیگر در موقع ماهیگیری با همدیگر حرف نمی‌زدند و تمام حواس‌شان به

چوب پنبه‌ها، تور و ماهی بود.

برای چهارمین بار به دریا روی آوردند که برانکو از جا پرید.

زورا پرسید: «چه‌ات شد؟»

برانکو دریا را نشان داد و گفت: «ببین!»

نمایش شگفت‌انگیزی بود. بچه‌ها از مدت‌ها پیش دمیدن سپیده و روشن شدن هوا را احساس کرده بودند و می‌دانستند که آفتاب به زودی سر خواهد زد. اکنون اولین اشعه آفتاب که نوك آن کاملاً تیز بود، بر آب افتاده بود. اشعه، مانند هر می درخشان، به سوی آن‌ها می‌شتافت.

زورا که این صحنه را بارها دیده بود گفت: «آفتاب است.» و دسته‌ای بزرگ از موها را که بر چهره‌اش افتاده بود، عقب زد. اما برانکو هنوز همان طور مات و مبهوت در میان قایق ایستاده بود و به روشنایی چشم دوخته بود. خورشید همچون بالون گداخته‌ای از پشت قلّه کوه برمی‌آمد. هاله‌ای از مه آن را در میان گرفته بود، به طوری که گویی همه چیز در پرتو حررات آن به جوش آمده است.

برانکو گفت: «این چشم‌انداز، زیباتر از غروب آفتابی است که به تازگی دیدم.»

زورا همچنان که به قرص آتشین خورشید چشم دوخته بود، گفت: «يك دقیقه صبر کن، از این هم زیباتر می‌شود.»

اکنون دریای بزرگ، تا جایی که چشم کار می‌کرد، به نقره روان تبدیل شده بود. برانکو در عمر خود هرگز صحنه‌ای به این زیبایی ندیده بود. چند دقیقه بعد، با بالا آمدن آفتاب، نقره روان به طلا تبدیل شد.

برانکو ناله‌ای از سینه برآورد: «اوه، دریا طلای خالص شده، کاش يك خرده‌اش مال من بود.»

زورا به شوخی گفت: «کاری ندارد، بیا مال تو.» و يك مشت

آب به صورت او پاشید.

برانکو هم می‌خواست به او آب بپاشد که گوریان پیر صدا زد:
«بیایید، برمی‌گردیم!»

صید آخر، بهترین صید بود. برانکو یازده ماهی گرفت و زورا سیزده تا. آب در بشکه طوری صدا می‌کرد که انگار پُر شده است. زورا گفت: «يك چیزی بگذار درش تا دوباره یکی دیگر بیرون نپرد.»

برانکو تخته‌ای روی بشکه گذاشت. پیرمرد بقیه تور را به سمت خود کشید، سپس آن را با احتیاط کف قایق گذاشت. در ضمن، زیر لب با خود می‌گفت: «راستی راستی قدم‌شان خوب بود.»، بعد خندید و ادامه داد: «مدت‌ها بود بشکه‌ام این همه ماهی به خود ندیده بود.»

زورا گفت: «بشکه ما هم چیزی نمانده تا پر شود.»
پیرمرد پاروها را برداشت و گفت: «خوب، پس می‌توانیم با خیال راحت برگردیم خانه‌مان.»

باد آرام گرفته بود و امواج فرو نشسته بودند. دریا هنوز هم شبیه پاتیلی پر از طلا بود. بچه‌ها پاروهای خود را در دل طلای ناب فرو می‌بردند.

این بار قایقشان بسیار جلو رفته بود. طوری که پس از نیم ساعت پاروزدن، تازه کلبه گوریان دیده شد. ده دقیقه بعد، صدای ساییدن کف قایق بر ماسه‌های ساحلی به گوش رسید.

زورا خمیازه کشید و گفت: «حالا دیگر واقعاً خسته‌ام.»
برانکو هم کش و قوس آمد و گفت: «من هم همین طور. به خصوص دست‌هایم.»

این بار پیرمرد، بهتر و تقریباً پا به پای آن‌ها آمده بود. قایق او هم بر ماسه‌های ساحلی لغزید.

پیرمرد صدا زد: «بیایید اینجا سر تور را بگیریم و آویزان

کنیم.»

پیرمرد سرِ تور را به دست بچه‌ها داد و همه با هم، آن را از قایق بیرون کشیدند.

گوریان تیر چوبی را به بچه‌ها نشان داد و گفت: «بیندازیدش روی آن!» خودش هم سر دیگر تور را آورد و بر آن آویخت.

سپس با مهربانی به آن‌ها چشمکی زد و گفت: «حالا بروید بشکته‌تان را بیاورید، ببینم چقدر ماهی گرفته‌ایم.»

پیرمرد بشکه خود را به سادگی بلند کرد، آورد و کنار میز سنگی بزرگی گذاشت. در کنار میز، یک وان حمام و دو بشکه خالی قرار داشت.

برانکو و زورا نتوانستند بشکه خودشان را بلند کنند.

پیرمرد گفت: «بایستید، آدم.» و رفت به آن‌ها کمک کرد.

اکنون هر دو بشکه را در وان، که کمی آب داشت، خالی کردند. ماهی‌ها در هم می‌لولیدند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند و هر کدام می‌کوشیدند گوشه‌ای پیدا کنند و در آن بچینند.

تلزه بچه‌ها متوجه شدند چقدر ماهی گرفته بودند، آن قدر که دیگر از شمارش خارج بود. منظره خنده‌آوری بود، محشری از سر و بال و دم برپا بود. هر کدام از ماهی‌ها زیر نور خورشید به رنگی می‌درخشید و هر کدام قیافه مخصوص به خود را داشت. بچه‌ها تا آن وقت متوجه این موضوع نشده بودند: یکی نقره‌ای بود، یکی خاکستری، سومی تلالو سبز رنگی داشت و دیگری خال‌های سیاه. شکل سر و دم و بال‌هاشان هم با یکدیگر فرق داشت.

گوریان پیر آمد و کنار وان ایستاد، دستش را در آب فرو برد و یکی از درشت‌ترین ماهی‌ها را بیرون آورد و گفت: «این ماهی حلواست.» حیوان، تر و تمیز و تنش پوشیده از فلس بود. رنگ پشتش خاکستری تیره، پهلوها نقره‌ای و شکمش سفید بود. و حلقه‌های سیاه

رنگی دور بدنش داشت.

پیرمرد ماهی حلوا را با دست وزن کرد و گفت: «مطمئناً يك كيلو و نیم هست.»

برانکو پرسید: «از کجا ماهی‌ها را به این خوبی می‌شناسید؟»
بابا گوریان خندید و گفت: «آدمی که يك عمر باماهی سر و کار دارد، باید هم آن‌ها را بشناسد. در ضمن ماهی حلوا خیلی زیاد است. این بزرگ‌ترین نوعشان است.» سپس به سر و بال ماهی اشاره کرد و گفت: «اسمش ماهی حلوای کله گنده است.»

گوریان پیر با چوب به سر حیوان زد، بعد شکمش را شکافت و دل و روده‌اش را در آورد، روی زمین ریخت و ماهی را به کناری گذاشت. سپس ماهی دوم را از آب در آورد و گفت: «این هم يك ماهی حلوا است. درست نگاه کنید، از سر و دمش پیدا است. دم هیچ ماهی دیگری به اندازه ماهی حلوا چاك ندارد.»

ماهی‌های بعدی اسقومری بودند. آن‌ها از همه بالاتر و پر جنب و جوش‌تر بودند و مرتب از زیر دست پیرمرد لیز می‌خوردند و در می‌رفتند. بدن آن‌ها اول مثل رنگین کمان، به رنگ‌های مختلف موج می‌زد، اما هر چه بیشتر می‌ماند و هوا می‌خورد، تیره‌تر می‌شد و برق اولیه خود را، که مثل سنگ کریستال به همه رنگ بود، از دست می‌داد و به رنگ سبز زیتونی تیره در می‌آمد.

پیرمرد پرسید: «باز هم اسقومری توش هست؟» نگاهی به داخل وان انداخت و گفت: «بقیه را می‌اندازیم توی این بشیکه، پنج تا که شد می‌بریم سن‌یه.»

پیرمرد باز هم ماهی‌ها را یکی پس از دیگری از وان در آورد. آن‌ها چند ماهی خاردار لاغر بودند که خود را به در و دیوار می‌زدند و دندان نشان می‌دادند. دندان‌هایشان شبیه دندان درندگان بود. خوب، آخر آن‌ها هم نوعی درنده بودند. بابا گوریان گفت: «این‌ها با

ارزش‌ترین ماهی‌های صید امروز ما هستند. این‌ها می‌روند به هتل زاگرب.»

در لابلای ماهی‌های خاردار، تعدادی ماهی اسقومی و انواع و اقسام ماهی کولی بود. پیرمرد دو تا از ماهی‌های کولی را به دریا انداخت و گفت: «این‌ها را کسی از ما نمی‌خرد، هنوز خیلی کوچکند.»

بدن بعضی از ماهی‌های کولی برق نقره ای داشت و سرهاشان طلایی بود، بعضی دیگر مثل نقره می‌درخشیدند. شکاف دهانشان بسیار بزرگ و فك‌شان کمی پیش آمده بود.

پیرمرد گفت: «اوهو، این دیگر چه جور جانوری است که گرفته‌ایم؟» و ماهی پت و پهنی را زیر نور خورشید نگاهداشت. ماهی، کوتاه و ضخیم و لوزی شکل بود. هر دو چشمش در سمت چپ بدن و یکی درست بالای دیگری قرار داشت. پوزه‌اش بزرگ بود و یک رشته دندان تیز، که تا حلقومش ادامه داشت، از شکاف دهان پیدا بود. پیرمرد گفت: «این ماهی لقمه است، خیلی کم به تور می‌افتد.»

ماهی لقمه و چند ماهی درشت ریش‌دار - که گوش‌های سرخ یا قوتی، پشت زرد و قهوه‌ای، شکم‌های سفید که مثل مروارید برق می‌زد و خط‌های طلایی رنگی که از پره‌های سفیدشان شروع می‌شد و به دم ختم می‌شد و خال‌های شنگرفی رنگ داشتند - زیباترین و رنگین‌ترین ماهی‌ها بودند. گوریان آن‌ها را در چلیکی جداگانه انداخت.

پیرمرد گفت: «این‌ها را فعلاً نگه می‌دارم و روز جمعه می‌برم بازار. سن‌یه‌ای‌ها روزهای جمعه ماهی‌های گران قیمت‌تر می‌خرند.» زورا سقلمه‌ای به برانکو زد و گفت: «می‌بینی؟ ماهی‌های ریش‌دار واقعاً ریش دارند.» و به رشته‌های نازکی که از گوش ماهی ریش‌دار آویزان بود، اشاره کرد.

گوریان سر تکان داد و گفت: «با ریش‌شان لجن‌ها را به هم می‌زنند و جانوران کوچک‌تر را که از ترس قایم شده‌اند، رم می‌دهند.»
 کپه ماهی‌ای که پیش روی پیرمرد قرار داشت هر آن بزرگتر می‌شد. ماهی‌ها وقتی زیر آفتاب تلنبار می‌شدند، کم‌کم زیبایی و جلای خود را از دست می‌دادند و اکنون شبیه یک تل ماهی معمولی شده بودند؛ شبیه همان ماهی‌هایی که بچه‌ها بارها در بازار دیده بودند.

برانکو به صدای بلند گفت: «عجب افتضاح است!»

پیرمرد به او نگاه کرد و پرسید: «چی افتضاح است؟»

«اینکه ماهی‌ها مرده‌اند. اولش خیلی قشنگ‌تر بودند.»

پیرمرد سر تکان داد و گفت: «آره، ماهی‌ها حیوانات قشنگی هستند. بخصوص وقتی آدم آن‌ها را تازه از آب گرفته باشد. اما مردن قسمت همه است. از آن گذشته، بیشتر ماهی‌ها خودشان هم درنده‌اند و با خوردن ماهی‌های دیگر زندگی می‌کنند. آن‌هایی هم که ماهی نمی‌خورند، کرم و صدف و این جور چیزها را می‌خورند. زندگی همین است. یا می‌خوری، یا می‌خورندت نباید خیلی دلتان به حال این‌ها بسوزد.»

برانکو بار دیگر گفت: «زنده‌شان خیلی قشنگ‌تر بود.»

گوریان به او نگاه کرد و گفت: «انسان هم همین طور است، بچه! اما حالا بیا ببینم.» آنوقت نیمی از ماهی‌ها را به طرف بچه‌ها هل داد و گفت: «چیزی همراهمان دارید که این‌ها را بریزید توش و ببرید؟»

زورا و برانکو شگفت زده پرسیدند: «ببریم!؟»

«معلوم است، آخر شما هم در صید شریک بودید و رسم

ماهیگیرها این است که صید تقسیم شود.»

«اما، ما فقط به شما کمک کردیم.»

پیرمرد خندید و گفت: «اصل قضیه هم همین جاست، فقط کمک

نکردید، بلکه با توجه به اینکه بار اولتان بود، خیلی هم حرب ماهی گرفتید، هر کدامتان يك پا ماهیگیر درست و حسابی هستید. یا الله بردارید، ماهی‌ها مال شماست. نکند خیال می‌کنید گوریان مال مردم خور است و راضی می‌شود دستمزد کارگرهای درستکاری مثل شما را بالا بکشد؟ گوریان پیر نه مال مردم خور است و نه کلاهبردار.» و چون بچه‌ها باز هم برای برداشتن ماهی‌ها از جا جنب نخوردند، کیسه‌ای برداشت و خودش ماهی‌ها را در آن ریخت و گفت: «خوب، بگیری دیگر! و گرنه آن رویم بالا می‌آید.»

زورا که بسیار شرمنده بود و از بزرگواری پیرمرد کاملاً منقلب شده بود، ماهی‌ها را از دست او گرفت و با لکنت زبان گفت: «ممنون.... متشکرم.»

بابا گوریان خندید و گفت: «تشکر لازم نیست. در واقع اگر شماها نیامده بودید، من مجبور بودم با قلاب ماهی بگیرم و مطمئن باشید که آن وقت، نصف این را هم که الان سهم من است، نمی‌توانستم بگیرم. نه. در حقیقت من باید از شما تشکر کنم.» و دست بچه‌ها را فشرد.

دخترک گفت: «بابا گوریان، می‌توانیم باز هم بیاییم و کمک‌تان کنیم؟»

پیرمرد پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «به روی چشم، فقط نشانی‌تان را بدهید تا بتوانم خبرتان کنم.»

زورا چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: «کورکین را می‌شناسید؟»

«کورکین؟ ناوای خیکی را می‌گویید؟ کیست که او را نشناسد. من هر سه روز يك بار از او نان می‌گیرم.»

«به او بگویید، او ما را خبر می‌کند.»

پیرمرد دستی به ریشش کشید و گفت: «که این طور... که این

طور... بنابراین بابا گوریان هم نباید بیش از این از کار شما سر در بیاورد، ها؟»

زورا سر تکان داد و گفت: «اوزكوكها راز نگهدارند.»
«خوب، باشد. اما دیگر بروید، می‌خواهم بروم و يك ساعتی دراز بکشم.» و بار دیگر دست آنها را فشرد.
بچه‌ها از در باغ بیرون رفته بودند که پیرمرد با صدای بلند صدا زد: «بایستید! بایستید! مرغ‌هاتان را نبردید.»
زورا نالید: «آخ، خیال می‌کردم یادتان رفته.»
پیرمرد گفت: «نه، نه. بیایید! بیایید! توی مرغدانی‌اند.» برانکو رفت و مرغ‌ها را آورد.

پیرمرد ماهیگیر گفت: «مثل بچه‌های خوب می‌برید و پس‌شان می‌دهید.» و سپس تهدیدکنان اضافه کرد: «وگرنه گوریان پیر دیگر توی روتان نگاه نمی‌کند.»

بچه دبیرستانی‌ها

زورا کیسهٔ پر ماهی را به دست گرفته بود، برانکو گونی مرغ‌ها را و هر دو ساکت پیش می‌رفتند. هنگامی که خانهٔ کارامان ثروتمند از دور پیدا شد، زورا رو به برانکو کرد و پرسید: «حالا مرغ‌ها را چکار می‌خواهی بکنی؟»

برانکو شانه بالا انداخت و گفت: «هنوز نمی‌دانم.» و نشست. زورا پیشنهاد کرد: «گونی را همین جوری بگذاریم اینجا و برویم.»

«نه، نمی‌شود. آن وقت می‌فهمند یکی می‌خواسته مرغ‌ها را بدزدد. باید فکر بهتری بکنیم.»

در بزرگ حیاط باز شد. اما مردی که از آن خارج شد کارامان نبود، یکی از رعیت‌هایش بود؛ جوانکی دیلاق که کلاه نمدی سرخ رنگی به سر داشت. جوانک لنگهٔ دیگر در را هم باز کرد. بچه‌ها از لابلای بوته‌ها خزیدند و جلو رفتند و بی‌آن که پلک بزنند به در بزرگ حیاط خیره شدند.

پسرك برگشت تو. طولی نکشید که چند مرغابی خرامان خرامان از در بیرون آمدند، بعد از آن‌ها سر دستهٔ غازها با ده دوازده غاز که پشت سرش راه می‌رفتند. غازها و مرغابی‌ها به طرف دامنهٔ تپه، جایی که رودخانه جاری بود، سرازیر شدند.

زورا از جا پرید و گفت: «آنجا را نگاه کن! مرغ و خروس‌ها

هم دارند می آیند.»

دو مرغ چاق و يك خروس با کنجکاوی از در بزرگ خانه سرک کشیدند.

زورا گفت: «گونی را بده به من.» و هنوز جمله اش تمام نشده بود که آن را از دست برانکو گرفت و آرام از لای بوته ای به بوته دیگر خزید و به طرف دروازه پیش رفت.

وقتی به جاده سربالایی که به خانه کارامان منتهی می شد رسید، در گونی را باز کرد و مرغ ها را در آورد. مرغ ها چند قدمی تلوتلوخوران پیش رفتند، سپس خود را تکان دادند و گردنشان را راست کردند.

مرغ کوچک تر، با آنکه هنوز می نالید، کوشید بانگی برآورد؛ لحظه ای بعد مرغ دیگر هم شروع کرد و چند خروس از داخل حیاط جوابشان را دادند. گویی مرغ ها فقط منتظر همین جواب بودند، چون یکباره پرپر زدند و مثل وحشی ها به طرف خانه یورش بردند.

زورا برگشت، لبخندی چهره اش را شکفت و گفت: «خیلی آسان تر از آن بود که خیال می کردم.»

آنگاه نیمی از ماهی ها را در کیسه مرغ ها ریختند و راه افتادند. هوا هنوز خنک بود. قدم ها را تند کردند و هنگامی که به بالای قلعه رسیدند، ساعت زنگ شش را نواخت. از گروه، فقط پاول در مخفی گاه بود. روی گلیم خود نشسته بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد. وقتی زورا و برانکو وارد شدند، ذوق زده از جا پرید: «آمدید؟! پی در پی فریاد می کشید: «آمدید?!»

زورا با تعجب پرسید: «مگر قرار بود نیایم؟»

«ما خیال کردیم سگ کارامان شما را گرفته و خودش یا

رعیت هاش دستگیرتان کرده اند.»

برانکو پرسید: «تو از کجا می دانی ما پیش کارامان رفته بودیم؟»

پاول پاسخ داد: «خودت گفتی می‌خواهی بروی آنجا.» و پس از کمی مکث، بریده‌بریده اضافه کرد: «در ضمن دورو هم دیده بود که داشتید به طرف خانه او می‌رفتید.»

زورا دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «خودش کجاست؟»
«گفت می‌رود دنبال شما.»

«نیکولا چی؟»

«مثل همیشه رفته پیش کورکین نان بگیرد.»

بچه‌ها کیسه‌ها را بر زمین گذاشتند. زورا گفت: «اگر گفتی این تو چیست؟»

پاول کیسه را از جا بلند کرد: «سنگین است.» بعد بو کشید و گفت: «بوی ماهی می‌دهد. ماهی است؟»

زورا تند تند سر تکان داد و گفت: «دو تا کیسه پُر. روغن داری؟»

«یک نصفه شیشه.»

«پس برو بیاورش، تا پیش از آنکه بچه‌ها برسند چند دانه ماهی سرخ کرده باشیم.» برانکو کاغذ و خرده چوب جمع کرد و طولی نکشید که شعله‌های آتش جز و جزکنان زبانه کشید. زورا تابه‌ای را که زمانی از کنار دریا پیدا کرده بودند، روی آتش گذاشت؛ چند ماهی در آن چید و روی آن‌ها روغن ریخت. به زودی بوی خوش روغن داغ و ماهی سرخ شده در فضای وسیع تالار پیچید.

اولین کسی که وارد شد، نیکولا بود. او هم از این که زورا و برانکو برگشته بودند، ذوق کرد. بعد هیجان زده بو کشید و گفت: «ماهی آورده‌اید؟» و بلافاصله به جان بزرگ‌ترین ماهی سرخ شده افتاد.

زورا کیسه دیگر را هم خالی کرد و گفت: «نگاه کن، باز هم

هست.»

چشمان نیکولا گرد شد: «يك تور پُر کیش رفتید؟»
زورا سر تکان داد، طوری که موهایش از هر سو به پرواز در
آمد و گفت: «ما تمام شب را همراه گوریان پیر ماهیگیری کردیم، او
هم نصف صیدش را به ما داد.»

«مرغ‌ها چی شد؟»

«قبول نکرد. گفت باید آن‌ها را به خانه کارامان برگردانید.»
نیکولا در حالی که دو لپی می‌خورد، گفت: «خوب، بعد؟ شما
هم این کار را کردید؟»

زورا و برانکو هر دو تصدیق‌کنان سر تکان دادند. نیکولا دست
از جویدن برداشت: «راستی راستی؟» بعد نگاه دیگری به ماهی‌ها
انداخت و گفت: «خوب، این‌ها برای سه چهار روزمان بس است،
بنابراین از سر تقصیرتان می‌گذرم.»

زورا به فکر فرو رفت. گفت: «باید خشکشان کنیم، ماهی تازه
زود خراب می‌شود.»

پاول گفت: «توی جزیره راب ماهی‌ها را می‌گذارند توی آفتاب
خشک بشود.» او یکبار این طرز خشک کردن ماهی را دیده بود.

نیکولا پیشنهاد کرد: «به نظرم بهتر است دودشان بدهیم.»

زورا هم همان عقیده را داشت: «اول توی روغن يك
چرخشان می‌دهم، بعد پاول جایی برای دود دادن درست می‌کند و
آویزانشان می‌کنیم آن‌تو.»

پاول که مشغول جویدن ماهی حلوا بود، به زورا زل زد و مین
مین‌کنان گفت: «پس اقلأ بگذارید اول ماهی‌ام را بخورم و سیر شوم،
بعد...»

نیکولا چشمکی زد و گفت: «خیال می‌کنی اگر صبر کنند تو سیر
شوی، دیگر چیزی برای دود دادن باقی می‌ماند؟»
پاول گفت: «اوه.» و يك ماهی حلوای دیگر را هم در دهان تپاند.

بعد گفت: «الان تمام می‌شود.»

ناگهان دورو از پشت سر ظاهر شد. او که مثل همیشه بی سر و صدا وارد تالار شده بود، به ماهی‌ها اشاره کرد و گفت: «این‌ها را از گوریان پیر گرفتید؟»

زورا سر تکان داد. حسابی احساس غرور می‌کرد.

«خودم دیدم چطور پیرمرد آن‌ها را به شما بخشید.»

زورا سر بلند کرد و گفت: «آن‌ها را به ما نبخشید. خودمان صید کردیم.»

برانکو گفت: «ولی ما خیلی وقت است که برگشته‌ایم.» و به او چشم دوخت.

دورو گفت: «رفته بودم زردآلو چینی.» و دودانه زردآلو در دامن

زورا انداخت: «من هم خواستم برای شما چیزی آورده باشم.»

زورا یکی از زردآلوها را گاز زد، بعد فوری همه را تف کرد و

گفت: «هنوز کال است. آن‌ها که دیشب خوردیم رسیده‌تر و آبدارتر بود.»

دورو اول جوابی نداد، اما بعد گفت: «در عوض من این‌ها را

روز روشن چیدم؛ کارامان ثروتمند هم مرا موقع چیدن دید.»

اما گوش کسی به حرف او بدهکار نبود. پاول در گوشه‌ای

مشغول ساختن دولا بچه‌ای برای دود دادن ماهی‌ها بود. نیکولا و

برانکو ماهی‌ها را به سیم می‌کشیدند و در آن آویزان می‌کردند. زورا

چند تکه هیزم در حال سوختن برداشت، پیش آن‌ها برد و کوشیدند تا

ماهی‌ها را دود بدهند.

اکنون سه روز بود که بچه‌ها در مخفی‌گاه بودند. و از آن

ماهی‌ها می‌خوردند. زورا یک بار به سراغ درخت‌های گیلاس رفت،

اما گیلاس‌ها هنوز نرسیده بود. پاول هنگامی که دست از خوردن

می‌کشید، کنده کاری می‌کرد و اشیاء چوبی می‌ساخت. برانکو همراه نیکولا به سراغ کبوترها رفته بود، و دورو یا کتاب می‌خواند و یا با بی‌حوصلگی به نقطه نامعلومی خیره می‌شد.

صبح روز چهارم، پاول رفت که باز هم ماهی بیاورد. دورو که تمام روز را بغ کرده بود و سگرمه‌هایش در هم بود، به تندی گفت: «من که دیگر از این ماهی‌های لعنتی حالم بهم می‌خورد، دلم می‌خواهد يك بار هم که شده چیز دیگری بخورم.»

برانکو از کوره در رفت و گفت: «اگر دلت ماهی نمی‌خواهد، می‌توانی بروی چیز دیگری برای خودت پیدا کنی.»

دورو از جا پرید و گفت: «همین کار را هم می‌کنم.»
پاول در حالی که برمی‌گشت گفت: «خوب، پس برای ما هم چیزی بیاور، چون از آن چهار تا ماهی آخری يك دانه هم سر جاش نیست.»

زورا از جایگاهش پایین آمد و گفت: «تا دیشب که يك ماهی ریش‌دار و سه تا اسقومری توی دولابچه سر جاشان آویزان بود.»
پاول با اوقات تلخی گفت: «پاك غیب‌شان زده است.» و سیمی را که ماهی‌ها به آن آویزان بود، نشان داد.

برانکو به سیم نگاه کرد. به جز کله ماهی ریش‌دار و دندان‌های تیزش، اثری از آثار ماهی‌ها نبود.

برانکو گفت: «کار هیچ کدام از ما نبوده. کار موش است.»
پاول مشت‌ها را گره کرد و گفت: «دزدهای ولدزنا، دم صبحی آن‌ها را برده‌اند، به نظرم صدایشان را شنیدم.»

دورو که مردد سر پله‌ها ایستاده بود، پرسید: «چی بیاورم؟»
زورا گفت: «من هم باهات می‌آیم، بالاخره يك چیزی گیر می‌آوریم.»

پاول انگشت بر پیشانی گذاشت و پرسید: «مگر امروز

چهارشنبه نیست؟»

دختر پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

«چهارشنبه‌ها استیپان می‌آید، شاید او چیزی برای مان آورده

باشد.»

زورا به طرف پله‌ها راه افتاد و گفت: «برویم ببینیم.»

نیکولا او را از پشت سر صدا زد: «ولی مواظب خودت باش، از

وقتی برانکو را از زندان فراری دادی، بگوویچ چندان نظر لطفی به تو

ندارد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«کورکین به من گفت. گفت بگوویچ پی تو و برانکو به هر

سوراخی سرک می‌کشد.»

زورا خندید: «بگذار هر کار دلش می‌خواهد بکند. زورای سرخ

به این آسانی‌ها به دام نمی‌افتد.»

لحظه‌ای بعد او و دورو از نظر ناپدید شدند.

برانکو و نیکولا مشغول جمع و جور کردن پناهگاه شدند. پاول

دوباره مشغول تراشیدن قاشقش شد. برانکو هم رفت، کنارش نشست

و پرسید: «این استیپان کیست؟»

پاول اول تراشیدن دسته قاشق را تمام کرد، بعد پاسخ داد: «یک

پسر بچه دهاتی.»

«می‌شناسیدش؟»

پاول سر تکان داد: «هوم.»

«خوب می‌شناسیدش؟»

پاول او را برانداز کرد و گفت: «فکر می‌کنی اگر خوب

نمی‌شناختمش، چیزی به مان می‌داد!؟»

نیکولا آمد پیش آن‌ها نشست، خندید و گفت: «بہتر است از

من بررسی، اگر پاول بخواهد همین جوری که تا به حال جوابت

راداده، حرف بزند، تا آخر شب هم نمی فهمی استیپان کیست.»
برانکو رو کرد به نیکولا و گفت: «خوب، پس تعریف کن.»
«استیپان پسر بچه‌ای است مال اطراف پرینیه که تقریباً چهار
پنج ساعت از اینجا فاصله دارد. او چهارشنبه‌ها کره، سبزی و میوه به
شهر می‌آورد. بیشتر جنس‌هایش مشتری ثابت دارد، بقیه را هم می‌برد
بازار می‌فروشد.»

برانکو پرسید: «قدش بلند است؟»

«ای... چهار انگشت از تو بلندتر است.»

«موهای سیاه است؟»

«آره، دماغش هم کوفته است.»

«چهار تا الاغ دارد؟»

نیکولا تند و تند سر تکان داد: «آره، بعضی وقت‌ها هم پنج تا یا
شش تا. بستگی به این دارد که چند تا سبد داشته باشد.»
«من يك بار او را دیدم. داشت با زورا حرف می‌زد، همان روزی
که افتادم زندان.»

«بچه دبیرستانی‌هایی را که پاتوقشان بلوار ژوزف است،
می‌شناسی؟»

«بروزوویچ کله خربزه‌ای، اسکالس خیکی - پسر دکتر

اسکالس - و مارکولین هتل آدریا را می‌گویی؟»

نیکولا گفت: «آره.» واسم بقیه را هم گفت: «پسر خیکی
آسیابان، پسر کارامان، پسر جنگلبان و پسر شهردار. هر دفعه استیپان
از خیابان‌شان رد می‌شد، کمین می‌کردند و الاغ‌هایش را رم می‌دادند.
يك بار ما سر بزنگاه رسیدیم.»

پاول قاشقش را بلند کرد، با تغییر نیکولا را نگاه کرد و گفت:
«آره، شماها، شماها!»

نیکولا خندید: «ببخشید، تو.»

پاول در حالی که با انگشتانش بر سینه می‌کوفت و خنده تمسخرآمیزی بر لبانش نقش بسته بود، گفت: «من و زورا آن‌ها را گرفتیم.»

نیکولا حرف او را تکمیل کرد: «خوب خدمتشان رسیدیم. از آن وقت استیپان با ما رفیق شده و اگر چیزی از جنس‌هاش بماند، آن را همین جوری می‌دهد به ما.»

پاول دوباره وارد گفتگو شد: «خودش هم چیزهایی برای مان می‌آورد. دفعه پیش برای من پیه خوک آورد و برای زورا يك قالب کره.»

دوباره قهقهه نیکولا بلند شد: «آره می‌دانم. تو و زورا را از همه بیشتر دوست دارد.»

بعد برانکو و نیکولا رفتند کناری و به دیوار لم دادند. نیکولا شروع به خواندن شعری کرد و برانکو زمزمه‌کنان او را همراهی می‌کرد. در این هنگام زورا مثل شست‌تیر وارد مخفی‌گاه شد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد، فریاد کشید: «بلند شوید! بلند شوید بیاید! بچه دبیرستانی‌ها باز ریخته‌اند سر استیپان!»

هنوز جمله دختر تمام نشده بود که نیکولا از جا پرید. پاول هم قاشقش را به کناری پرتاب کرد و در عوض ترکه‌ای به دست گرفت.

نیکولا گفت: «الان داشتیم حرفش را می‌زدیم.»

پاول گفت: «آره، الان داشتم تعریفش را برای برانکو می‌کردم.» هنگامی که بچه‌ها پلکان عریض قلعه را يك در میان پایین می‌دویدند (بله، این بار دیگر از داخل دالان نخزیدند) زورا گزارش اتفاق‌هایی را که افتاده بود داد:

«ما بی‌سر و صدا رفتیم بازار که سر و گوشی آب بدهیم ببینیم استیپان کجاست. اما استیپان آنجا نبود. دورو گفت: شاید جنس‌هاش را فروخته و رفته، برویم از هتل زاگرب سراغش را بگیریم. من از

طرف باغ‌ها و از روی حصارها پریدم و رفتم، دورو از توی شهر. رینگل ناتس جلو در هتل ایستاده بود. دورو از او سراغ استیپان را گرفت. رینگل ناتس گفت: «هنوز نیامده، از اینجا رد نشده.» آن وقت چشم دورو به یکی از الاغ‌های استیپان می‌افتد که توی میدان برای خودش یورتمه می‌رود. بلافاصله با خودش می‌گوید که: حتماً باز اتفاقی افتاده. من بالای دروازه ایستاده بودم که دیدم دورو از بازار می‌آید. بعد، از آن بالا دیدم که چطور استیپان و بچه دبیرستانی‌ها جلو باغ شهردار با هم گلاویز شده‌اند. من هم دورو را صدا زدم و دویدیم به طرف آن‌ها. اما استیپان داد زد: جلو نیایید، این‌ها شش نفرند، بروید پاول را خبر کنید. من هم فوری برگشتم و آمدم پی شما.»

پاول با غرور گفت: «شنیدی!؟» و همان طور که می‌دویدند سکی به پهلوی نیکولا زد: «گفته بیایند پی من.» نیکولا پاسخ داد: «مطمئناً استیپان از آمدن من هم خوشحال می‌شود.» و به سرعتش افزود.

کمی به شهر مانده، زورا ایستاد و گفت: «بهتر است اینجا از هم جدا شویم. پاول و نیکولا از توی شهر بروند، من و برانکو از باغ‌ها و حصارها.»

پاول با رضایت زیر لب غرید و بلافاصله در خم اولین کوچه ناپدید شد، نیکولا هم دنبال او دوید.

زورا و برانکو از میان پوتوک دویدند و همان طور دوان دوان از باغ‌ها گذشتند و حصارها را پشت سر گذاشتند.

چند دقیقه بعد، هنگامی که از بالای دیواری که باغ‌ها را از خیابان درختی جدا می‌کرد سرک کشیدند، دیدند جدال در حال پایان یافتن است.

دورو مشغول زد و خورد با دو بچه دبیرستانی بود. بقیه بچه دبیرستانی‌ها پیدایشان نبود. خود استیپان با ناامیدی الاغ‌هایش را

جمع و جور می‌کرد. یکی از الاغ‌ها چند قدم بالاتر مشغول چریدن بود، دومی کنار درختی ایستاده بود، سومی و چهارمی سلانه سلانه برمی‌گشتند.

برانکو و زورا با چند جست خود را به معرکه رساندند. دو بچه دبیرستانی، که یکی پسر مارکولین و دیگری پسر اسکالس بود، منتظر نشدند تا زورا و برانکو بیایند و یقه‌شان را بگیرند و در جا پا به فرار گذاشتند.

برانکو خواست تعقیبشان کند، اما زورا نگذاشت و گفت: «نمی‌خواهد بروی، اگر از جاده درختی پایین بروند، يك راست گیر پاول می‌افتند، او هم بدون ما از پس‌شان برمی‌آید، بهتر است بمانیم همین جا به استیپان کمک کنیم، الاغ‌هاش را جمع و جور کند.»

دورو دستی به صورتش کشید. پیشانی‌اش زخم برداشته بود. ناله‌ای کرد و گفت: «زد و خورد سختی بود.» زورا پرسید: «بقیه‌شان چطور شدند؟» و خون‌های صورت او را پاک کرد.

دورو آهسته گفت: «توی باغ شهردارند، صداشان می‌آید.» استیپان سه تا از الاغ‌هایش را جمع کرده بود و حالا پی چهارمی می‌گشت. چهره کشیده، هوشیار و شکفته‌اش در زیر قشری از کثافت و خون پنهان بود. لباس‌های پاره و خون‌آلود، بر بدنش زار می‌زد.

دخترک گفت: «تو هم که وضعت خراب است!» و با گوشه دامنش صورت او را پاک کرد. با این کار، وضع خراب‌تر شد، زورا خون‌ها را از گوشه‌ای به گوشه دیگر کشیده بود.

استیپان گفت: «نکن، این يك ذره خون عیبی ندارد. از آن بدتر این است که یکی از الاغ‌هایم هنوز پیداش نیست.»

دورو او را دلداری داد: «الاغت توی بازار است.»

استیپان با تعجب پرسید: «توی بازار؟»

«آره، دم چشمه ایستاده بود. حتماً هنوز هم همان جاست. الان می‌روم ببینم.» و راه افتاد.

اما هنوز ده قدم بیشتر نرفته بود که نیکولا در حالی که الاغ را به دنبال خود می‌کشید و چهره‌اش از خوشحالی برق می‌زد از میان دروازه به جاده درختی پیچید. همان طور که با حیوان پیش می‌آمد، گفت: «ایستاده بود دم در هتل زاگرب و می‌خواست کاهوهاش را بفروشد، رینگل ناتس يك اسکناس ده دیناری بهش داد ولی او نتوانست بقیه‌اش را پس بدهد.»

همه زدند زیر خنده، استیپان هم با آنکه اصلاً دل و دماغ خندیدن نداشت، نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.
برانکو پرسید: «پاول کجاست؟»

نیکولا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «الان که می‌آدم مارکولین ریفو را انداخت توی چشمه، اسکالس خیکی هم آن تو است. من هم با خودم فکر کردم: پاول که کاری برای من باقی نمی‌گذارد، پس اقلأ بیایم پیش شما کاری برای خودم دست و پا کنم. الاغ را برداشتم و آدمم.»

باز همه زدند زیر خنده، فقط استیپان که هنوز اوقاتش تلخ بود شکوه‌کنان گفت: «نمی‌دانم چکار کنم، این خاکستریه...» الاغی را که از همه کوچک‌تر بود نشان داد: «يك سبد زردآلوش نیست. به نظرم آن‌ها بلندش کرده‌اند.»

دورو حرف او را تصدیق کرد: «آره. من دیدم، داشتند آن را با خودشان می‌بردند.»

استیپان گفت: «آن سبد مال ریستیک است. اگر بهش بگویم که دبیرستانی‌ها زردآلوهاش را بلند کرده‌اند مرا می‌کشد.»
زورا رو کرد به دورو و پرسید: «کجا بردندش؟»

دورو باغ شهردار را نشان داد و گفت: «آن تو. بروزویچ مکار

مثال روباه يك سرش را گرفته بود و مولر خیکی سر دیگرش را.»
زورا گفت: «پس راه بیفتید! شاید بتوانیم زردآلوه‌های استپان را پس بگیریم.» و هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که به طرف باغ شهردار هجوم برد. نیکولا و برانکو هم پشت سرش راه افتادند، دورو هم می‌خواست همراهشان برود که دخترک رو به او کرد و به صدای بلند گفت: «بهتر است تو همین جا بمانی. به استپان کمک کن تا الاغ‌هاش را بار کند. خودمان از پس چند تا شاگرد مدرسه جغله برمی‌آییم.»

بچه‌ها از دیوار بالا رفتند و در میان باغچه گلکاری شده‌ای پایین آمدند.

پشت باغچه راه درازی آغاز می‌شد که روی آن را داربست زده بودند. داربست با پیچک‌های مو و گل‌های سرخ و اقاویا پوشیده شده بود. در انتهای این دالان گل، کلبه‌ای قرار داشت.
زورا آهسته به برانکو گفت: «این جا مخفی‌گاهشان است، ما يك بار رفتیم توش. در و دیوارش پر از تیر و کمان و پرهای سرخ‌پوستی است. چند تا تبر چوبی هم به دیوارش آویزان کرده‌اند.» درست پشت همین خانه آلاچیقی است که با نی ساخته‌اند. بچه دبیرستانی‌ها اسمش را گذاشته‌اند ویگ و ام.»

زورا به کلبه رسید. در کلبه باز بود، سرک کشید و توی آن را نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود.

نیکولا گفت: «حتماً توی ویگ و ام هستند. بیاید برویم نشان‌تان بدهم. فقط چند قدم راه است.»

زورا آهسته لبخند زد و گفت: «اگر يك بار دیگر این جور داد بزنی، مطمئناً دیگر کسی توی آن نخواهد بود.»

همین طور هم شد. هنگامی به پشت کلبه رسیدند، بچه دبیرستانی‌ها را دیدند که از روی حصار به باغ همسایه می‌پریدند.

یکی از آن‌ها چند لحظه روی نرده‌ها نشست. او پسر ایوه کوویچ بود، پسرکی دیلاق، باریک چهره و رنگ پریده که کت و شلوار کتانی شق و رقی به تن و چکمه‌های بلند و محکمی به پا داشت، عینکی هم به چشمش بود.

پسرك از بالای نرده گفت: «زکی، این که زورای سرخ است.» و بار دیگر نگاهی به سوی بچه‌ها انداخت.

دومی، پسر بروزوویچ، که آن سوی نرده بود، -ر حالی که صورت روباه گونه خود را به نرده‌های چوبین می‌فشرد، گفت: «آن یکی هم که پشت سرش ایستاده، همان پسری است که او از زندان فراریش داده.»

دخترک پاسخ داد: «آره خودمم.» و خم شد، چوبی از زمین برداشت و به سوی پسر شهردار پرتاب کرد. اما پسرك، پیش از آنکه چوب به او بخورد، خود را به زمین انداخت و فریاد کشید: «الان می‌روم به بگوویچ می‌گویم، خیلی خوشحال می‌شود یکبار دیگر چشمش به جمال شماها بیفتد.»

برانکو و نیکولا می‌خواستند بچه دبیرستانی‌ها را تعقیب کنند، اما زورا جلوشان را گرفت و گفت: «ولشان کنید، حسابشان را بعداً می‌رسیم، فعلاً بهتر است برویم زردآلوهای استیپان را پیدا کنیم.» جلو در کلبه، پرده‌ای قرمز رنگ آویخته بود، بچه‌ها پرده را کنار زدند و وارد شدند.

در فضای تنگ کلبه جز سبد زردآلو، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. نیمی از زردآلوها روی زمین ولو بود، چند تا از آن‌ها له شده بود، بعضی‌ها را هم گاز زده بودند و نیمه خورده دور انداخته بودند. بچه‌ها شتاب زده همه را جمع کردند، اما با این که له شده‌ها و گاز زده‌ها را هم در سبد گذاشتند، باز سبد پر نشد.

زورا آهی کشید و گفت: «بیچاره استیپان، این سبد نصفه

دردش را دوا نمی‌کند.»

نیکولا گفت: «من يك درخت زردآلو پشت خانه دبدم، پر از زردآلو است. خیلی هم از این‌ها درشت‌تر است. کاری ندارد، می‌رویم آن قدر زردآلو می‌چینیم تا سبد پر شود.»

زورا پرسید: «کجاست؟»

«بیاید نشانتان بدهم.»

پشت کلبه، چند درخت زردآلو بود که زردآلوهانشان، تقریباً دو برابر زردآلوهای سبد استیپان بود.

نیکولا بالای درخت رفت، و شروع کرد به چیدن، زورا و برانکو هم از پایین زردآلوهایی را که در دسترس بود، چیدند.

وقتی سبد کاملاً پر شد، نیکولا و برانکو خواستند آن را پیش استیپان ببرند که صدایی از پشت در به گوش رسید:

«هنوز اینجا هستند.»

بچه‌ها نگاهی به دور و بر انداختند. بچه دبیرستانی‌ها همراه مرد قدبلندی برگشته بودند.

برانکو بار دیگر نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «حالا چکار کنیم؟» و بلافاصله اضافه کرد: «بهتر از همه این است که عقب‌نشینی کنیم. آن پشت دیواری است که بالا رفتن از آن کار هر کسی نیست، از پشت دیوار هم نه‌ری می‌گذرد.»

دیوار بسیار بلند بود و بچه‌ها نمی‌دانستند چطور از آن بالا بروند.

زورا شانه‌های برانکو را گرفت و گفت: «دم در کلبه يك نردبان بود، پیر برویم، با هم بیاوریمش.»

اول نیکولا با سبد بالا رفت، بعد زورا و آخرین نفر برانکو بود. بعد هم نردبان را بالا کشیدند، از روی دیوار رد کردند و داشتند از آن طرف پایین می‌گذاشتند که سر و کله پسر ایوه‌کویچ، پسر بروزوویچ،

مولر خیکی و پسر جنگلبان از پشت چند درخت كوچك فندق پیدا شد.

پسر ایوه کوویچ به مرد قد بلند می گفت: «خودشان را به دیوار رساندند.»

مرد قدبلند و لندوك كه ریش بزی داشت و عینك به چشمش بود تا جایی كه پاهایش یاری می کرد، دنبال بچه ها دوید. نیکولا هیجان زده گفت: «این خود شهردار است؛ من يك بار او را دیده ام؛ می شناسمش.»

برانکو هم او را شناخت. بله، خودش بود. درست با همین قیافه - صورت کشیده و رنگ پریده، دست های سفید و ظریف - چند روز پیش در باغچه مهمانخانه زاگرب نشسته بود.

شهردار هنوز هم بر اثر دویدن نفس نفس می زد. بعد تا جایی كه نفس داشت، فریاد زد: «آهای تخم حرام ها! دله دزدها! به چه جرأتی آمدید توی باغ من و زردآلوهای مرا دزدیدید، آن هم بهترین و درشت ترین زردآلوهای باغ را!؟»

برانکو پیش از این كه جواب بدهد، لحظه ای مرد خشمگین و لندهور را برانداز کرد، سپس با لحنی نامطمئن گفت: «چون كه...» و سپس در حالی كه هر لحظه جسورانه تر و محکم تر صحبت می کرد، ادامه داد: «چون كه پسر شما و آن های دیگر، رفیق ما استیپان را كتك زدند.»

زورا گفت: «الاغ هاش را هم رم دادند.» نیکولا سبید را نشان داد و گفت: «این را هم دزدیده بودند!»

وضع بچه دبیرستانی ها كم كم وخیم می شد. پسر ایوه کوویچ داد زد: «هیچ کدام از این حرف ها را باور نکنید. همه اش دروغ است.»

اسمولیان، پسر جنگلبان گفت: «آره دروغ می گویند.»
بروزوویچ برانکو را نشان داد و گفت: «تازه، آن قد بلنده

همانی است که تازگی‌ها از دست بگوویچ فرار کرده.»
مولر خیکی تته پته‌کنان گفت: «آن دختر بغل دستی‌اش هم زورای سرخ است، همان که بگوویچ دنبالش است.»
شهردار يك گام پیش آمد و در حالی که برانکو را برانداز می‌کرد گفت: «که این طور!» و در حالی که از سر خشم موهای ریشش را می‌کند، ادامه داد: «تو همان دزدی هستی که کارامان مچت را گرفته؟»

برانکو پاسخ داد: «من دزد نیستم، فقط يك ماهی را که لب جوی افتاده بود، از زمین برداشتم، اما...» و با صدای رساتری ادامه داد: «پسر شما دزد است. او و دار و دسته‌اش، این سبد را که پر از زردآلو بود از استیپان بیچاره ما دزدیدند!» و سبد را بالا گرفت.

دکتر ایوه‌کوویچ که به نظر می‌آمد کمی جا خورده است، گفت: «که این طور...» و سپس با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «خوب، حالا بگو ببینم، اینکه تو الان رفته بودی سر زردآلوهای من، دزدی نیست؟»
برانکو گفت: «نه، ما فقط سبد را دوباره پُر کردیم.»

پسر ایوه‌کوویچ هوار کشید: «خفه‌اش کنید، پسره دروغگو را!»
پسر اسمولیان يك تکه چوب از زمین برداشت، به طرف سر برانکو پرتاب کرد و گفت: «راست می‌گوید، خفه‌اش کنید.»

اما شهردار چیز پرت کردن را قدغن کرد، يك گام دیگر به سوی دیوار برداشت و گفت: «اگر راست می‌گویی و دزدی نکرده‌ای، پس برای چه از زندان فرار کردی؟»

برانکو صادقانه پاسخ داد: «چون که زندان جای خوبی نبود.»
بروزوویچ کوچک اندام فریاد کشید: «بیخود می‌گوید، دزد است. بابام هم می‌گوید.»

برانکو فریاد این پرخاشگر کوچک را، با فریاد پاسخ داد: «تو دیگر دَرْت را بگذار. برو از قول من به بابات بگو، اگر يك دفعه دیگر

به پسر میلان بابیچ بگوید دزد، می‌روم به همه مردم می‌گویم که سنگ ترازوش قلبی است».

بروزوویچ کوچک که چهره‌اش از خشم گُر گرفته بود گفت:
«می‌روم به بابام می‌گویم.»

برانکو پاسخ داد: «برو بگو. این را هم بگو که تمام شهر را پُر می‌کنم.»

شهردار گام دیگری پیش آمد. اکنون درست پای دیوار ایستاده بود.

گفت: «گیرم که پسر من و آن پنج پسر دیگر زردآلوی استپیان شما را برداشته باشند، چرا شماها يك راست آمدید خانه من و سبدتان را اینجا پُر کردید؟ در حالی که دزد يك نفر نبوده و شش نفر بوده.»

برانکو پاسخ داد: «چون این دزدهای مردم آزار سبد را آورده بودند اینجا. ما هم اینجا پیدایش کردیم و مجبور شدیم فوری پُرش کنیم، آخر اگر استپیان بی‌زردآلو به بازار برود و نتواند زردآلوها را بفروشد، دهقانی که میوه را به او داده او را به قصد کشت خواهد زد.»
شهردار گفت: «با وجود این کارتان را عادلانه نمی‌دانم. اگر شش نفر زردآلوها را دزدیده باشند، شما هم باید انتقامش را از شش نفر بگیرید، نه يك نفر، آن هم از خود او نه از پدر بی‌تقصیرش.»

بچه‌ها که متوجه نبودند قصد شهردار فقط سرگرم کردن آنها است، به پاسخ‌گویی ادامه دادند.

نیکولای شیطان و ناقلای قیافه‌ای گرفت و گفت: «آقای شهردار! همین کار را هم خواهیم کرد، ولی بالاخره باید از یکجا شروع می‌کردیم.»

برانکو و زورا هم گفتند: «نترسید، دیر نشده، حساب یکی یکی‌شان را می‌رسیم.»

اکنون پسر اسمولیان، که در این میان با پسر ایوه‌کوویچ رفته بود و قلوه سنگ جمع کرده بود، برگشت و فریاد زد: «بیایید بینم!» و اولین سنگ را به سوی برانکو پرتاب کرد.

برانکو جا خالی داد. سنگ از بغل گوشش رد شد. پسر ایوه‌کوویچ بهتر نشانه گرفت، اما سنگ او هم به برانکو نخورد، بلکه به سبد استیپان اصابت کرد.

برانکو پی سنگی که به طرفش پرتاب شده بود، گشت؛ اما سنگ غلتیده بود و در آن سوی دیوار به زمین افتاده بود. به همین دلیل زردآلویی برداشت و نشانه گرفت. زردآلو درست وسط صورت پسر اسمولیان نشست. فریاد پسرک به هوا رفت: «آخ!» و گوشت لهیده و شیرین زردآلو را از روی بینی، دهان و چشم‌هایش پاك کرد.

اکنون يك بمباران درست و حسابی آغاز شده بود که دیگر هیچ کس، حتی شهردار هم جلو دار آن نبود. اسمولیان، بروزوویچ، پسر ایوه‌کوویچ و مولر خیکی، چوب، دسته‌های علف از ریشه در آورده و قلوه سنگ به سوی بچه‌ها پرتاب می‌کردند و برانکو و زورا و نیکولا جوابشان را با زردآلو می‌دادند.

قلوه سنگی که مولر خیکی پرتاب کرد، به دست برانکو اصابت کرد؛ يك دسته علف هرزه چنان محکم به زورا خورد که تعادلش را از دست داد و کم مانده بود سرنگون شود؛ ولی برانکو در آخرین لحظه موفق شد او را بگیرد؛ سنگی هم پیشانی نیکولا را خراشید؛ اما چیز مهمی نبود.

برانکو زردآلوی آخری را برداشت و سر مولر خیکی را نشانه گرفت. زردآلو درست میان صورت گوشتالوی او نشست، طوری که پسرک زوزه‌کشان فرار کرد. وقتی برانکو دست دراز کرد و خواست زردآلوی بعدی را بردارد، متوجه شد که سبد خالی است. تازه آن وقت بود که فهمید پرت کردن زردآلوها چه کار احمقانه‌ای بوده است،

بچه‌ها به جای آنکه میوه‌ها را نجات دهند و به جای امنی برسانند تا استیپان بتواند آن‌ها را به بازار ببرد و بفروشد، نه فقط زردآلوه‌های باغ شهردار، بلکه باقی مانده زردآلوه‌های سبد استیپان را هم بر سر بچه دبیرستانی‌ها له کرده بودند.

این فکر در همان لحظه از ذهن زورا هم گذشت و بچه دبیرستانی‌ها متوجه شدند که بچه‌ها یکباره خشکشان زد و وحش‌زده به سبد خیره شدند.

پسر ایوه‌کوویچ خندید: «هه، هه، دست کم دوباره صاحب زردآلوه‌امان شدیم.»

بروزوویچ کوچک اندام ابلهانه پرسید: «چطور مگر؟»

«قیافه‌شان را نگاه کن. لابد سبدشان خالی شده.»

بچه‌ها ناچار شدند هول و تکان دیگری را هم از سر بگذرانند.

سر و کله شهردار که به هنگام بمباران عقب‌نشینی کرده بود، کم از پشت درختان پیدا شد، اما این بار تنها نبود؛ مردی همراهش بود.

اول زورا آن مرد را دید، سکی به برانکو زد و گفت: «آنجا را نگاه کن!»

چشمان برانکو از تعجب گرد شد. آن ران‌های کلفت، انگشتان سوسیس‌مانند و باتوم برای او به هیچ وجه غریبه نبود. اکنون لپ‌های آویزان و سیل‌های از بناگوش در رفته و کلاه ژاندارمی‌اش هم از پشت پیچک‌ها پیدا شد، او بگوویچ بود.

شهردار آمرانه گفت: «بگوویچ! آن بالا هستند.»

بگوویچ خیکی کمی به جلو خم شد، دستش را سایه‌بان چشم کرد - انگار هنوز نمی‌توانست بچه‌ها را تشخیص دهد - بعد پاهایش را محکم به هم کوبید، به شهردار سلام نظامی داد، باتومش را روی کول گذاشت و با گام‌های محکم به سوی دیوار رفت.

رنگ از روی برانکو پرید، زورا هم نگران بود، فقط نیکولا مثل همیشه لبخند شیطنت‌آمیزی به لب داشت و با چشمان شوخ و شیطنت بارش بگوویچ را نگاه می‌کرد.

شهردار فرمان داد: «بگوویچ دستگیرشان کن!»

بچه دبیرستانی‌ها هم فریاد زدند: «دستگیرشان کن، بگوویچ! دستگیرشان کن.»

بگوویچ روی نوک پا بلند شد و مثل لك لك گردن کشید، خمشگین‌ترین قیافه‌ای را که بلد بود گرفت، باتومش را بالا برد و در هوا چرخاند. اما هر چه کوشید و زور زد، باتومش به محلی که بچه‌ها نشسته بودند، نرسید. به همین دلیل از در دیگری وارد شد. هارت و پورت کرد و فریاد کشید: «به نام قانون اعلام می‌کنم که شما از این لحظه بازداشت هستید!»

برانکو ترسید، عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد. زورا هم از ترس محکم به دیوار چسبیده بود، اما این فریادها نتوانست نیکولای کوچولو را بترساند.

او گستاخانه، با صدای رسا و دورگه‌ای گفت: «آقای بگوویچ! اگر می‌خواهید ما را دستگیر کنید، لطفاً قدم رنجه بفرمایید، تشریف بیاورید بالا»

زورا هم دل و جرأت پیدا کرد، دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «آره، بیا بالا بینم، بگوویچ!» حتی به صورت رنگ‌پریده برانکو هم کمی خون دوید. بله، دیوار به راستی بلند بود و مانند سدی در برابر بگوویچ و باتومش از بچه‌ها محافظت می‌کرد.

بگوویچ هم که متوجه شده بود، به طرف دکتر ایوه‌کویچ برگشت، بار دیگر سلام نظامی داد و گفت: «آقای شهردار! نمی‌گذارند توقیف‌شان کنم.»

دکتر ایوه‌کویچ سر او داد کشید: «حالا که این طور است به

زور بکششان پایین!» بگوویچ برگشت و کوشید تا از آن دیوار سنگی و بندکشی شده بالا برود، اما کوشش‌اش بی‌حاصل بود. سنگ‌ها صاف و لغزنده بود و ژاندارم دائم لیز می‌خورد و به زمین می‌افتاد. شهردار که یاد نردبان افتاده بود، گفت: «این طرف‌ها نردبانی بود.» و همراه پسر اسمولیان و بروزوویچ به سوی خانه دوید.

بگوویچ سرش را بالا کرد و با قیافه‌ای خشمگین به بچه‌ها زُل زد. بعد انگار خودش هم به بی‌حاصل بودن این کوشش پی برده باشد، دوباره رنگ عوض کرد. حالت صورتش تغییر کرد و آهسته گفت: «شما را به خدا بیااید پایین، وگرنه بگوویچ بیچاره شغلش را از دست می‌دهد و از نان خوردن می‌افتد.»

نیکولا او را دلداری داد: «باشد، همین الان می‌آیم پایین، اما مثل این که بهتر است از آن طرف بیایم پایین.»
دکتر ایوه‌کوویچ و دو پسر بچه دبیرستانی برگشتند: «نردبان نیست.»

مولر خیکی یادش افتاد و گفت: «آهان، می‌دانم کجاست، این‌ها برداشتند و با آن از دیوار بالا رفتند، بعد هم کشیدندش بالا.»
نیکولا بار دیگر گستاخانه خنده سر داد و گفت: «الان هم از آن طرف می‌رویم پایین.» و ناپدید شد.

زورا خندید و گفت: «بهتر است من هم بروم.» سپس سبد خالی را وارونه روی سرش گذاشت، برای شهردار، بگوویچ و بچه دبیرستانی‌ها دست تکان داد و از نردبان پایین رفت. اکنون فقط برانکو بر سر دیوار باقی مانده بود.

در این هنگام بگوویچ مصمانه به سوی دکتر ایوه‌کوویچ برگشت و گفت: «آقای شهردار! به نظرم مجبورم تیراندازی کنم.» و انگشتان سوسیس‌مانندش روی جلد هفت‌تیر جنبید. بچه دبیرستانی‌ها فریاد زدند: «آره، شلیک کن بگوویچ! شلیک کن!»

بچه دبیرستانی‌ها / ۲۱۳

اما پیش از آنکه بگوویچ موفق شود هفت‌تیر را از جلد در آورد و رویش را برگرداند، بالای دیوار هیچکس نبود. برانکو هم به دنبال آن دو ناپدید شده بود.

در کنار برکه‌های پرورش ماهی جنگلبان

بچه‌ها در امتداد نهر می‌دویدند و از لابلای بوته‌ها ماریچ می‌رفتند. از دامنه تپه‌ای بالا رفتند و هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که به پیچک‌های تمشک رسیدند. نیکولا کمی عقب مانده بود و می‌لنگید.

زورا پرسید: «چاهات است؟»

«نمی‌دانم، پام درد می‌کند، باید موقع پریدن از نردبان پیچ خورده باشد، به هر حال درد می‌کند.»

«حالا برو تو، بعداً نگاهش می‌کنم.»

زورا پیچک‌ها را از هم باز کرد، اول به نیکولا راه داد تا جلو برود و بعد خودش در حالی که سبد را روی زمین گذاشته بود و مرتب به جلو هل می‌داد، دنبال او خزید. وقتی به میعادگاه رسیدند، دیدند پاول آنجا نشسته است. او نگاه شیطنت‌باری به بچه‌ها انداخت و چشمک زد، شادی از چهره‌اش می‌بارید.

دخترک پرسید: «خیلی وقت است این جایی؟»

«یک ساعت می‌شود.»

برانکو گفت: «فکر می‌کردم هنوز داری بچه دبیرستانی‌ها را

غسل تعمید می‌دهی.»

پاول دوباره لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «غسل‌شان دادم و اگر رینگل ناتس سر نرسیده بود، هنوز هم از آب در نیامده بودند.»

بچه‌ها به پاول سُک زدند و گفتند: «یالا، تعریف کن!»

پاول، پیش از آنکه به صحبتش ادامه دهد، مدتی بدنش را محکم خاراند، بعد شروع کرد: «خیلی تعریف ندارد، من و نیکولا توی بازار می‌دویدیم که الاغ استیپان را دیدیم، بعد سر و کله دو تا بچه دبیرستانی پیدا شد که می‌دویدند به طرف چشمه دست و روشن را بشویند. من اول به مارکولین کمک کردم؛ خوب خودش را شست، بعد از او خدمت پسر دکتر اسکالس رسیدم. وقتی اسکالس آمد بالا، یکباره شروع کرد به هوار کشیدن، آن هم چه هواری و پیش از آنکه بتوانم سرش را دوباره زیر آب کنم، رینگل ناتس خودش را رساند و گفت: چکار می‌کنی؟ تو که داری خفه‌اش می‌کنی. من جواب دادم: اتفاقاً همین قصد را هم دارم، می‌خواهم مثل بچه گربه خفه‌اش کنم. آن وقت او مرا کنار زد و آن‌ها را از توی آب در آورد.»

برانکو پرسید: «آن وقت آن‌ها چی گفتند؟»

«مارکولین هی عطسه و استفراغ می‌کرد، انگار همه آب چشمه را یکجا قورت داده بود، پسر اسکالس هم جیغ و داد راه انداخته بود.»

«تو چکار کردی؟»

پاول نیشخندی زد و گفت: «در رفتم. آخر از هوارهای اسکالس يك عالمه آدم جمع شده بود و چنان داد و فریادی راه انداخته بودند که فکر کردم بعید نیست به سرشان بزنند، مرا بگیرند و سرم را زیر آب کنند. من هم زدم به چاک.»

زورا پرسید: «بگو بینم استیپان را دیدی یا نه؟»

پاول تصدیق‌کنان سر تکان داد و گفت: «توی جاده درختی منتظر شماها ایستاده بود، گفت بهش قول داده‌اید که سبدش را پس می‌گیرید. دورو هم با او بود. مگر سبد را هنوز نبرده‌اید؟»

زورا شکلکی در آورد و گفت: «اینه‌اش! اما سبد خالی به چه درد استیپان می‌خورد.» و آن وقت ماجراهایی را که برایشان اتفاق

افتاده بود، برای پاول تعریف کردند.
پاول فقط گفت: «هوم.» و باز تنش را خاراند. يك بار دیگر هم
برای آنکه مطمئن شود، توی سبد را نگاه کرد، بعد گفت: «دست کم
باید سبد را بهش پس بدهیم.»
زورا حرف او را تصدیق کرد: «آره. باید پشش بدهیم. اما از
کجا پیداش کنیم؟»
«برویم آخر جاده درختی قایم شویم. استیپان معمولاً از آنجا رد
می‌شود.»

برانکو پرسید: «همین الان؟»
پاول که در این میان از جا بلند شده بود، گفت: «آره، فکر
می‌کنم بهتر است الان برویم.»
نیکولا نالید و گفت: «من نمی‌توانم همراهتان بیایم.»
پاول به طرف او برگشت و پرسید: «چرا؟»
پسرك پایش را نشان داد و گفت: «پیچ خورده.»
پاول و زورا قوزك پایش را گرفتند و تکان دادند.
فریاد نیکولا به هوا رفت: «آخ!»
پسرك قوی اندام گفت: «فقط ضرب دیده، يك تکه پارچه
داری؟»

نیکولا نداشت، اما زورا تکه پارچه‌ای به پاول داد. پاول آن را
کمی تر کرد و دخترک محکم به دور قوزك نیکولا بست.
پاول گفت: «حالا دراز بکش، تا چند ساعت دیگر خوب
می‌شود.»

نیکولای شجاع با دلخوری زیاد گفت: «حالا می‌خواهید مرا
اینجا تنها بگذارید و خودتان بروید؟»
زورا خندید و گفت: «اینجا، برای تو از توی قلعه بهتر است،
بعد می‌آییم دنبالت و می‌بریمت.»

از محل پیچک‌ها تا جاده درختی ده دقیقه راه بود. بچه‌ها بالای جاده عریض، در گودالی پنهان شدند و گوش به زنگ نشستند. ساعت کلیسا زنگ دوازده را می‌نواخت که بالاخره سر و کله استیپان و الاغ‌ها پیدا شد. دورو هم با او بود.

زورا مثل سهره سوت کشید. این یکی از علامت‌هاشان بود، دورو بعد از سوت سوم، جواب داد.

دخترک این طرف و آن طرف جاده را نگاه کرد. نه، هیچکس دیده نمی‌شد و همه جا امن و امان بود. آن وقت از گودال بیرون جست، پاول و برانکو هم از پی او. استیپان پرسید: «سبد را گرفتید؟»

پاول که سبد در دستش بود، آن را بلند کرد و گفت: «اما هیچ چیز توش نیست.»

استیپان با دلخوری سر تکان داد و گفت: «می‌دانستم.» زورا تمام ماجرا را برای او تعریف کرد، بعد پرسید: «حالا خیلی بد شد؟»

استیپان آهی کشید و گفت: «گمانم آره.» و در حالی که سبد را به پشت یکی از الاغ‌ها آویزان می‌کرد گفت: «ریستیک به هر حال پول زردآلوها را از من می‌خواهد و اگر نتوانم بهش بدهم از کوره در خواهد رفت.»

پاول جلو استیپان ایستاد و گفت: «می‌خواهی همراهت بیایم؟» استیپان به او نگاه کرد و گفت: «نه. اگر فقط کتکم بزند که می‌توانم به تنهایی تحمل کنم، اما اگر بخواهد بالای دیگری سرم بیاورد، از دست تو هم کاری ساخته نیست.»

بچه‌ها از جاده درختی به یک جاده باریک کوهستانی پیچیدند و به راه خود ادامه دادند. بعد، زیر اولین بوته‌های گل طاووسی و سرو کوهی که همه جا در کنار جاده رویده بود نشستند.

زورا پرسید: «قیمت زردآلوها چقدر بود؟»
 «گفته بود کیلویی دوازده دینار بفروشم. توی سبد ده کیلو بود.»
 برانکو گفت: «خیلی پول است.»
 زورا گفت: «من يك دینار دارم.» و آن را از جیب در آورد.
 دورو گفت: «من هم دو دینار دارم.»
 پاول سکه‌ای را نشان داد و گفت: «من هم یکی دارم.»
 استپیان در حالی که مات و مبهوت بچه‌ها را نگاه می‌کرد،
 گفت: «چهار دینار دردی را دوا نمی‌کند. ریستیک صد و بیست دینارش
 را از من می‌خواهد، بدون يك دینار کم و کسر.»
 بچه‌ها لحظه‌ای خاموش به شهر سن‌یه که زیر پایشان گسترده
 بود، خیره شدند. شهر زیر آفتاب نیمروزی به سفیدی می‌زد. دریای
 پشت آن نیز رنگ تیره خود را از دست داده بود و بر سطح آن، بخار
 غلیظ و متراکمی آرمیده بود. جزیره‌ها در دل بخار پنهان بودند و به
 زحمت دیده می‌شدند.
 پاول سکوت را شکست: «تمامش تقصیر این بچه
 دبیرستانی‌های لعنتی است.»
 برانکو گفت: «برایشان خط و نشان کشیدیم، تلافی‌اش را
 سرشان در می‌آوریم.»
 دورو خندید: «مارکولین را که پاول حسابی خدمتش رسید، آن
 قدر آب به خوردش داد که دیگر سرپا بند نبود و مجبور شد به پدرش
 تکیه بدهد.»
 استپیان به زور لبخند زد و گفت: «اسکالس را هم پدرش بُرد
 خانه. او هم زار می‌زد و نعره می‌کشید.»
 زورا مشت‌های ظریفش را گره کرد و گفت: «اوه، حقش است
 بیشتر از این‌ها زار بزند!»
 دورو با غیظ زیر لب گفت: «اول از همه دلم می‌خواهد حساب

این بچه جنگلبانه را برسم.» دستی به صورتش کشید و ادامه داد: «از همه‌شان بدتر بود، نصف صورت مرا داغان کرد.»
استیپان گفت: «بیایید همین الان برویم سراغش، حتماً برگشته خانه، تا جنگلبانی همه‌اش يك ساعت راه است.»
دورو پیش از آنکه جمله استیپان تمام شود، از جا پرید و گفت:
«برویم؟»

پسرها موافق بودند، زورا هم حرفی نداشت.
جاده به شکل ماریچی بالا و بالاتر می‌رفت، سنگ‌های کنار جاده بر اثر ریزش باران ساییده و گود شده بودند. در سمت راست درختان کاج و توسکا جای بوته‌های گل طاووسی و سرو کوهی را گرفته بودند. هر چه بالاتر می‌رفتند از تعداد درختان کاج کاسته می‌شد، توسکاها تنگ‌تر در کنار هم روییده بودند و بیشه متراکم‌تر بود.
به قلّه کوه که رسیدند، استیپان سوار الاغ شد و گفت: «من همیشه این بالا که می‌رسم سوار می‌شوم، شماها هم اگر بخواهید می‌توانید سوار شوید.»

بچه‌ها کوشیدند سوار شوند. زورا و پاول شانس آوردند و پس از چند لحظه چنان پشت سر استیپان یورتمه می‌رفتند که گویی هفت جدشان سوار کار بوده است. برعکس، الاغ، دورو و برانکو را زمین زد.

دورو الاغ بزرگ و چموشی را انتخاب کرده بود، هر بار، تا می‌آمد نزدیکش شود، حیوان سرش را با غیظ و ناراحتی تکان می‌داد و دورو هنوز بر پشتش ننشسته، نقش بر زمین خاک‌آلود جاده می‌شد.
جثّه الاغ برانکو کوچک‌تر بود و مثل الاغ دورو کله شتی نبود، اما هنگامی که سوارش می‌شد و پاهایش را دور شکم حیوان حلقه می‌کرد و می‌گفت: «هین!» الاغ همان طور بی‌حرکت سر جایش می‌ایستاد، سرش را خم می‌کرد و برانکو از روی گردنش لیز می‌خورد

و می‌افتاد پایین.

دورو يك بار دیگر هم امتحان کرد، اما وقتی برای چهارمین بار در خاک غلتید، زیر لب غرید: «بهتر است که پیاده بروم.» البته سواره رفتن خود به خود منتفی بود، چون این بار الاغ او را بر جا گذاشته و چهار نعل خود را به بقیه رسانده بود.

برانکو بار آخر وقتی سوار شد، پاهایش را زیاد به زیر شکم الاغ فشار نداد، اما حالا بیا و تماشا کن: الاغ به راه افتاد؛ اما نه آرام، بلکه با یال‌های افشان چهار نعل می‌تاخت و پیش می‌رفت و تا برانکو آمد بجنبد و به خود آید، متوجه شد که از همه جلو افتاده است.

استیپان از پشت سر خندید و فریاد زد: «هی، این قدر تند نرو!»
پاول هم خندید و زورا فریاد زد: «برانکو همیشه می‌خواهد نفر اول باشد.»

اما برانکو هیچ دلش نمی‌خواست نفر اول باشد، از خدا می‌خواست نفر آخر باشد. او روی جثه ظریف حیوان تقریباً خوابیده بود و هر لحظه بیشتر و محکم‌تر خود را به او می‌فشرد.
گویا الاغ از این کار چندان خوشش نیامده بود. چون، همچنان که چهار نعل می‌تاخت، راهش را کج کرد و ایستاد. این بار دیگر برانکو لیز نخورد بیفتد پایین، بلکه به هوا پرت شد، چرخ می‌زد و با سر به زمین آمد.

بخت با برانکو یاری کرد، به جای آنکه بر سنگ و کلوخ جاده به زمین بیاید، روی علف‌های نرم افتاد و هنگامی که دیگران به او رسیدند، از جا بلند شده بود. استیپان که کمی تندتر از بقیه آمده بود، گفت: «ترا درست جایی انداخت زمین که باید از هم جدا شویم.»
برانکو پرسید: «تو از اینجا می‌روی؟»

«نه. شماها باید بروید آن پایین، آن شیروانی را می‌بینی؟ آنجا

جنگلبانی است. راهش هم این است.» و به کوره راهی در میان جنگل اشاره کرد و ادامه داد: «این راه به جنگلبانی منتهی می‌شود. من باید همین جاده را ادامه بدهم.»

در این میان پاول و دورو هم رسیدند. بچه‌ها با استیپان خداحافظی کردند.

پاول پرسید: «حالا واقعاً پول ما را نمی‌خواهی؟»
استیپان سر تکان داد و گفت: «نه. به هیچ دردم نمی‌خورد.»
زورا قاطعانه گفت: «بگیر!» و چهار دینار را در دست استیپان گذاشت.

بچه‌ها منتظر ایستادند تا استیپان الاغ‌هایش را به هم بست و در خم جاده ناپدید شد، سپس از کوره راه سنگلاخی پایین دویدند.
کوره‌راه با شیب تندی پایین می‌رفت. بوته‌های انبوه سرخس، و گل طاووسی دو طرف کوره راه را پوشانده بود؛ در بعضی از جاها، بوته‌های گل طاووسی از قد بچه‌ها بلندتر بود.

ساختمان جنگلبانی که در کنار جنگل کاج بزرگی قرار داشت، بنایی بود يك طبقه و نه چندان بلند. جلو خانه، چهار پنجره به چشم می‌خورد. پشت خانه را حصار کشیده بودند و سگی در آن سوی حصار ایستاده بود. زنجیر سگ، جرینگ جرینگ می‌کرد. غیر از این صدا، سکوت کامل حکمفرما بود.

بچه‌ها در پناه بوته‌ای ایستادند و خانه را زیر نظر گرفتند. سگ که صدای پای آن‌ها را شنیده بود، چند بار پارس کرد.
دورو نگاهی به دیگران انداخت و گفت: «حالا می‌گویید چکار کنیم؟»

پاول گفت: «من الان می‌روم در می‌زنم و پسره را صدا می‌کنم. تا آمد بیرون می‌گیرم کتک مفصلی بهش می‌زنم.»
زورا پرسید: «اگر سگ را به جانت بیندازد چی؟»

پاول با بی‌اعتنایی دستش را تکان داد و گفت: «هه، این سگ را می‌گویی؟»

دورو گفت: «اگر پدرش را صدا بزند چکار می‌کنی؟»
«تا پدرش بیاید بیرون، ما در رفته‌ایم.»

برانکو گفت: «خیلی خوب همین کار را می‌کنیم. اما تو و دورو کنار حصار بمانید. من می‌روم.» و پیش از آنکه به کسی فرصت اعتراض بدهد، با قدم‌های بلند به سوی خانه رفت.

صدای پارس سگ بلندتر شد. حیوان، دندان‌هایش را به برانکو نشان می‌داد. برانکو در حیاط را باز کرد، از کنار سگ گذشت و از سکوی جلو خانه بالا رفت. اما پیش از آنکه بتواند کوبه سنگین در را به صدا در آورد، در باز شد.

برانکو يك قدم پس رفت، فکر می‌کرد کسی که در را باز کرده، خود جنگلبان است؛ اما پیرزن بی‌دندانی میان درگاه ظاهر شد.
برانکو پرسید: «پسرتان خانه است؟»

پیرزن جلوتر آمد، و لحظه‌ای برانکو را برانداز کرد، بعد جواب داد: «نه. ولادیمیر خانه نیست. تو دوستش هستی؟»

برانکو به دروغ گفت: «آره.»

پیرزن نگاه دیگری به او انداخت و گفت: «امروز ریخت و قیافه همه‌تان عالی است. ولادیمیر که خونین و مالین آمده بود، پیراهنش هم تکه و پاره بود. ریخت و قیافه تو هم دست کمی از او ندارد.»

برانکو باز هم به دروغ گفت: «امروز دعوا داشتیم.»
پیرزن صدایش را بلند کرد و غرغرکنان گفت: «بهتر است عوض اینکه توی کوچه‌ها ول بگردید و کتک‌کاری راه بیندازید، به درس و مشقتان برسید، آن وقت لباس‌هاتان هم سالم می‌ماند و من بیچاره مجبور نیستم هر روز خدا بنشینم و درز و دورز بدوزم.»

برانکو با بی‌اعتنایی زیر لب گفت: «به درس و مشقمان هم می‌رسیم... اما فعلاً بگویید ببینم، ولادیمیر کجاست؟»

پیرزن ابتدا دستش را حایل چشم گرفت و دور و برش را جست و جو گرانه نگاه کرد، بعد گفت: «یا آن پشت توی آغل است، یا رفته پایین سر آسیاب.»

برانکو در جهتی که پیرزن نگاه می‌کرد، به جنگل اشاره کرد و گفت: «آن پشت را می‌گویید؟»

«آره. همان جا که سیم کشیده‌اند، همان جاست.»

پیرزن در را باز کرد و بی‌آنکه حرف دیگری بزند، پاکشان به داخل خانه رفت.

برانکو با دست به بچه‌ها علامت داد که بیایند، بعد حرف‌هایی را که از زیر زبان پیرزن کشیده بود، برای آن‌ها تعریف کرد. پاول پرسید: «یعنی می‌گویی توی آغل است؟»

«نمی‌دانم، پیرزنه این جور می‌گفت.»

بچه‌ها از جلو سگ - که هنوز هم دیوانه‌وار پارس می‌کرد و کم مانده بود زنجیرش را پاره کند - راهشان را کج کردند؛ پاورچین پاورچین طول حیاط را پیمودند؛ از کنار بنای چوبی طویله گذشتند و وارد باغی شدند. عقب باغ، که در آن سبزی کاشته بودند، با تور سیمی جدا می‌شد.

بچه‌ها ابتدا فکر کردند آنجا يك مرغدانی بزرگ است، اما هنگامی که نزدیک‌تر رفتند، متوجه شدند که پناهگاهی برای حیوانات جنگلی است که با نرده‌های چوبین به اتاق‌های مختلف تقسیم شده است. زورا با شگفتی فریاد کشید: «يك بچه آهو!» و با انگشت به بچه آهوی تکیده‌ای که از ترس به گوشه آلونکش پناه برده بود، اشاره کرد.

برانکو داد زد: «اینجا هم دو تا روباه است!» و به جانورهای

پوزه دراز و قهوه‌ای رنگ که میان اتاقک ایستاده بودند و سر بالا گرفته بودند و با چشمان حيله‌گرشان او را نگاه می‌کردند، چشم دوخت. در این میان دورو، در اطاقک سوم، سه سنجاب پروار کشف کرد که شتاب‌زده از پیش او گریختند. پاول هم لانه بزرگ پرندگان را کشف کرد که به جز يك جفت سار، چند چرخ ريسك و يك سهره، پرندگان دیگری هم در آن بودند. برانکو گفت: «به گمانم همه این‌ها مال ولادیمیر است.» و کوشید نظر روباه را جلب کند و او را به طرف خود بکشاند. دورو که در اتاقک سنجاب‌ها را باز کرده بود، گفت: «می‌شود رفت تو.»

زورا به او هشدار داد: «مواظب باش حیوان‌ها در نروند!» اما دیگر دیر شده بود. یکی از سنجاب‌های دم دراز و ناقلا، نگاهی به درِ باز انداخت، بیرون پرید و مثل فشفشه از اولین درخت آن حوالی بالا رفت.

دورو مات و مبهوت، با نگاه سنجاب را دنبال کرد، بعد با خونسردی گفت: «خوب، بگذار در برود، هیچ چیز نباشد دست کم این پسره يك خرده حرص می‌خورد.»

پاول هم همان کار دورو را کرد. در قفس پرندگان را باز گذاشت و کوشید پرندگان را کیش کند و فراری دهد. اما پرندگان در لابلای شاخه‌ها که تمام فضای لانه را پُر کرده بود، پنهان شدند. دورو به او گفت: «باید ولشان کنی خودشان بیایند، وگرنه می‌ترسند و بیرون نمی‌آیند.»

پاول کمی عقب رفت، واقعاً هم همان طور شد، سار بیرون پرید و با صدای زیری چهچه سر داد و پروازکنان اوج گرفت. لحظه‌ای بعد چرخ ريسك‌ها هم پریدند و رفتند. تنها سهره نمی‌خواست از لانه‌اش بیرون بیاید.

زورا و برانکو به سراغ حیوانات خودشان رفتند. بچه آهوهای زورا، وحش‌زده از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاقک پناه می‌بردند، در حالی که روباه‌های حيله‌گر برانکو، همان طور در میان اتاقک ایستاده بودند و بیرون را می‌پاییدند.

برانکو خم شد و کوشید تا با نشان دادن يك تکه استخوان آن‌ها را بیرون بکشاند. ناگهان یکی از روباه‌ها مثل تیر از لانه بیرون جست و هنگام رفتن، پوزه‌اش را محکم به دست برانکو زد؛ اما نه به قصد ربودن استخوان، بلکه برای گاز گرفتن. انگشتان دست برانکو. برانکو داد کشید: «ای بد ذات!» و دست بلند کرد تا حیوان ظریف اندام را بزند، اما روباه پشتش را خم کرده بود و می‌خواست بار دیگر خیز بردارد و انگشتان برانکو را گاز بگیرد.

برانکو دست دراز کرد ترکه‌ای بردارد تا از خود در برابر روباه دفاع کند، اما روباه فرار کرد و دوباره به اتاقک برگشت. پسرک می‌خواست به سراغ روباه برود و حالش را جا بیاورد که زورا از اتاقک دیگر او را صدا زد: «يك دقیقه بیا اینجا کمک کن، وگرنه این آهوی حیوانکی از بس این طرف و آن طرف می‌دود، خودش را هلاک می‌کند.»

برانکو دست از سر روباه‌ها برداشت و پیش دخترک رفت. زورا در قفس را باز کرده بود، اما آهوی کوچک با هر قدمی که زورا برمی‌داشت، مثل گلوله از گوشه‌ای به گوشه دیگر پناه می‌برد و طوری از کنار در باز می‌گذشت که گویی در، مثل همیشه بسته است.

زورا، برانکو را صدا زد: «بیا! تو از سمت راست برو، من از

چپ.»

اما حیوان باز هم کوشش کرد به گوشه قفس پناه ببرد و بچه‌ها وقتی توانستند او را بگیرند که پاول هم به کمکشان آمد. پاول خود را انداخت روی آهو و دست‌هایش را دور بدن

ظریف، تپنده و لرزان حیوان حلقه کرد.

زورا جلو آمد، دستی به پهلوی آهو که به شدت می‌تپید کشید و شگفت‌زده گفت: «خدایا، چقدر زیباست! خیلی دلم می‌خواهد که با خودمان ببریمش.»

برانکو هم به دقت حیوان را برانداز کرد: چشمان درشت و وحشتزده، صورت کشیده و گوش‌های کم‌رنگش که شفاف به نظر می‌آمد، به راستی زیبا بود.

پاول پرسید: «حالا چکارش کنم؟»

زورا به طرف در رفت و گفت: «با احتیاط بلندش کن! پشت در باغ می‌گذاریمش زمین. آن وقت حتماً می‌رود توی جنگل.»
پاول آهو را بیرون آورد.

حیوان، پس از رها شدن، لحظه‌ای مردد ایستاد و با چشمان درشت و حیرانش به بچه‌ها خیره شد؛ بعد یکباره شروع کرد به بو کشیدن. حتماً بوی جنگل به مشامش خورده بود، چون چند بار پایش را بلند کرد و بر زمین گذاشت، گویی می‌خواست امتحان کند، ببیند آیا پاهایش هنوز تاب تحمل جثه او را دارند یا نه، و پیش از آنکه بچه‌ها به خود بیایند، در پس اولین درختان جنگلی ناپدید شد.

زورا پرسید: «فکر می‌کنی دوباره مادرش را پیدا کند؟»

پاول گفت: «نمی‌دانم.»

برانکو گفت: «من فکر می‌کنم او دیگر به مادر احتیاجی ندارد.»

در این میان دورو هم به آن‌ها پیوست و پرسید: «چکار کردید؟»

زورا گفت: «بچه آهو را آزاد کردیم.»

دورو خندید و گفت: «سنباب‌های من هم رفتند.» و رو به پاول

کرد و گفت: «پرنده‌های تو هم همین طور.»

برانکو گفت: «حالا باید کاری کنیم که روباه‌ها را هم فراری

بدهیم. آن‌ها سر جاشان ایستاده بودند و نمی‌خواستند بروند.»

پسرها دوان دوان برگشتند. اما هنگامی که به اتاق‌های چوبین رسیدند، دیدند که روباه‌ها هم از غیبت آن‌ها استفاده کرده و گریخته‌اند.

چشمان برانکو از تعجب گرد شد: «تا همین الان اینجا بودند و یکی‌شان کم مانده بود که تکه پاره‌ام کند.»
پاول خندید و گفت: «روباه‌ها خیلی تر و فرزند. حتماً الان هفت منزل را پشت سر گذاشته‌اند.»
زورا يك تکه گچ برداشت با حروف درشت روی لانه پرنده‌گان چیزی نوشت.

برانکو جلو آمد و پرسید: «داری چکار می‌کنی؟»
زورا گفت: «خودت بخوان.» و به نوشتن ادامه داد.
برانکو آهسته، لغت به لغت، خواند: «این کار را زورای سرخ» دخترک به نوشتن ادامه داد: «و گروه او انجام داده‌اند» و در آخر جمله نقطه‌ای گذاشت.
«چرا این را می‌نویسی؟»

«ما همیشه وقتی انتقام می‌گیریم همین کار را می‌کنیم. وگرنه ولادیمیر از کجا بداند که ما حیواناتش را فراری داده‌ایم؟»
بچه‌ها برگشتند. سگ هنوز هم پارس می‌کرد، حتی بلندتر از پیش، و زنجیرهایش جرینگ جرینگ صدا می‌داد؛ انگار خبر داشت که بچه‌ها در پناهگاه حیوانات چه‌ها کرده‌اند.

دورو که از پارس سگ نگران شده بود، گفت: «بجنید! بهتر است زودتر جیم شویم.»

برانکو پرسید: «کجا؟»

زورا گفت: «من می‌خواهم بروم آسیاب.»

پاول گفت: «من هم می‌آیم، بلکه بتوانیم خدمت پسر خیکی

آسیابان هم برسیم.»

برانکو گفت: «من هم همراهتان می آیم.»
دورو زیر لب غرید: «من هم تنهایی حوصله خانه رفتن را ندارم.»

زورا گفت: «پس بجنید!» بعد سقی زد و به طرف جنگل دوید. جنگل انبوه، پر از درختان کاج، درختان ستر بلوط، نارون و زبان گنجشک بود. بر تنه درختان گره دار و کهن سال جنگل، انواع گیاهان وحشی، عشقه و پیچک های دیگر رویده بود که همراه درختان، سر به آسمان کشیده بودند. بچه ها مانند آهوان جنگل از لابلای درختان می دویدند و پیش می رفتند. بوته ها را با دست از هم می دریدند و از میان آن ها می گذشتند؛ از روی سنگ ها و ریشه درختان می پریدند؛ بوته های بزرگ را دور می زدند و از روی پیچک های تمشک می پریدند؛ از چوب های قطور و کهنه که روی هم چیده شده بود، بالا می رفتند و از بالای توده های خار و خاشاک و علف های دسته شده گلوله می شدند و معلق زنان پایین می رفتند. زورا هنوز هم با گام های سبک، پیشاپیش بچه ها می دوید. گیسوان سرخس مانند هاله ای آتشین گرد سرش شعله می کشید. بعد از او پاول و دورو می دویدند و برانکو بازهم آخرین نفر بود.

ناگهان زورا فریاد کشید: «نگاه کنید! یکی از روباه های ما!»
زورا راست می گفت، روباه کوچکی جلو آن ها جست و خیز می کرد و می دوید؛ گاهی برمی گشت و بچه ها را نگاه می کرد، اما پیوسته فاصله معینی را با آن ها حفظ می کرد، تا آنکه در لابلای بوته ای پر شاخ و برگ ناپدید شد.
بچه ها ایستادند.

دورو گفت: «رفت این تو.»
پاول می خواست با يك قطعه سنگ به روباه سیخونك بزند و برانکو با يك شاخه خشك.

زورا زد زیر خنده و گفت: «بیعی‌ها، اوناهاش، آن بالااست، فقط می‌خواست رد گم کند.»

وروجك واقعاً به داخل بوته خزیده بود تا از آن سرش در برود. لحظه‌ای بعد حیوان حيله‌گر برای بار دوم و این بار برای همیشه، ناپدید شد.

بچه‌ها به راهشان ادامه دادند. دو خرگوش و يك گربه سیاه بزرگ را که پیش از فرار با خشم غریبه بود، رم دادند. به يك فوج قرقاول و بعد از آن به دو دراج برخوردند. آنگاه جنگل کم کم باز شد و به سرایشی تندی رسیدند که به مزارع و علفزارها منتهی می‌شد. زورا ایستاد و گفت: «آسیاب آنجاست.»

بنای قدیمی و با عظمت آسیاب در کنار درختان قطور و سر به آسمان کشیده آبنوس قرار داشت و درختان کوچک‌تر بید، توسکا، و فندق آن را در میان گرفته بودند. اگر انسان دقیق می‌شد، نهر باریکی که چرخ آسیاب را به حرکت در می‌آورد و نیز خود چرخ عظیم و توانای آسیاب را که آب کف‌آلودی از آن سرریز می‌کرد، می‌توانست ببیند.

جلو آسیاب سه برکه بزرگ، در امتداد یکدیگر قرار داشت. برکه جلویی از همه بزرگ‌تر بود و در میان نیزاری قرار داشت. روی آب سبز رنگ آن بلم سنگینی شنا می‌کرد. بلم دو سرنشین داشت. غیر از سرنشینان بلم، تا جایی که چشم کار می‌کرد، جنبنده‌ای نبود و پرنده پر نمی‌زد.

زورا چند لحظه مات و مبهوت به بلم خیره شد، بعد گفت: «به نظرم خودشانند.»

پاول پرسید: «کی؟»

«خنگ خدا! مولر خیکی و پسر جنگلبان دیگر.»

پاول مشت‌هایش را گره کرد و می‌خواست فوراً راه بیفتد و

دست به کار شود.

زورا او را نگهداشت و گفت: «صبر کن تا بقیه هم برسند.»
لحظه‌ای بعد دورو رسید و پس از او برانکو هم نفس‌زنان به
آنان پیوست.

زورا بلم را نشان داد و پرسید: «می بینیدشان؟»
دورو از ته دل خندید و گفت: «هر دو با هم، آن هم تک و تنها،
چنان حسابشان را برسیم که خودشان حظ کنند!»
برانکو قایق را برانداز کرد و گفت: «فکر می‌کنم آن تو جاشان
حسابی قرص باشد.»

دورو گشتی زد، بعد برگشت و گفت: «اما اگر برکه را محاصره
کنیم، نمی‌توانند بیرون بیایند.»
برانکو در رد حرف دورو گفت: «نمی‌توانند؟! ما هم نمی‌توانیم
برویم تو. برکه حتماً خیلی گود است.»

زورا قال قضیه را کند: «حالا بیاید برویم پایین.» و هنوز
حرفش تمام نشده بود که خود اولین شیب تپه را پشت سر گذاشت.
بچه‌ها مثل برق و باد می‌دویدند، سر می‌خوردند، پشتک می‌زدند
و مثل گلوله دنبال او می‌رفتند. اما دخترک با فاصله زیادی، پیشاپیش
بچه‌ها می‌دوید؛ تنها پاول که مثل سگ او را دنبال می‌کرد، توانسته بود
فاصله خود را با او ثابت نگهدارد و تا حدودی پا به پایش پیش برود.
سرنشینان بلم که می‌خواستند به سمت ساحل پارو بزنند،
متوجه گروه شدند و شتاب زده بلم را به میان برکه برگرداندند.
بچه‌ها کمی مانده به برکه، تقسیم شدند.

زورا و برانکو از میان علفزار به پشت برکه دویدند و دورو و
پاول به ساحل جلو. در آنجا سد کوچکی بنا شده بود و آب از بالای
آن به نهر می‌ریخت.

دورو فریاد کشید: «حالا دیگر توی چنگ مایید!» و مشت‌های

گره کرده‌اش را نشان داد.

پسر خپله آسیابان در میان قایق ایستاد و به آن‌ها خندید: «ها، ها! اگر خیال دارید ما را بگیرید، تشریف بیاورید توی آب، آن وقت من هم با این...» و پارویش را بلند کرد: «می‌زنم توی فرق سرتان.»
پاول نی‌ها را با دست از هم جدا کرد و می‌خواست توی آب برود، اما تا قدم پیش گذاشت تا بیخ رانش در لجن غلیظی فرو رفت و دورو مجبور شد کمک کند و او را بیرون بکشد.
پسر اسمولیان که به خنده افتاده بود، گفت: «اولی‌اش که کم مانده بود نفله شود.»

دورو با خشم فریاد زد: «احمق! نیش‌ت را ببند، وگرنه می‌گویم که چه به روز حیوانات آوردیم.»
اسمولیان از جا پرید: «چکارشان کردید؟»
«آزادشان کردیم!»

پسرۀ نکره هیجان زده فریاد کشید: «نکند سنجاب‌هام را آزاد کرده باشید!؟»
دورو داد زد: «سنجاب‌ها، آهوها، روباه‌ها، پرنده‌ها، همه را آزاد کردیم!»

ولادیمیر ابتدا دندان‌هایش را نشان داد، بعد مشت‌هایش را تکان داد و گفت: «اوه، غارتگرها! آهو از توی دستم غذا می‌خورد و روباه را تازه هفته پیش برایم آورده بودند. سهره‌ام هم رفته؟»
صدای پاول هم در آمد: «همه! همه‌شان را آزاد کردیم!»
پسرک با عصبانیت بیشتری نعره کشید: «به بابام می‌گویم!... آره، بهش می‌گویم، او هم تفنگش را می‌آورد و با تیر می‌زندتان، بعد هم بهش می‌گویم بیندازدتان زندان، بعد هم...» به اینجا که رسید ناگهان ساکت شد، تا شد، همان جا که ایستاده بود نشست و زوزه سر داد.

پاول به صدای بلند فریاد زد: «باشد، زار بزن. استیپان هم وقتی زردآلوهاش را غارت کردید، گریه کرد.»

پسر آسیابان گفت: «یک آهوی اهلی که خیلی بیشتر از یک سبد زردآلو می‌ارزد.»

«لابد یادت رفته که هر شش‌تایی با هم ریختید سر استیپان و کتکش زدید، هان؟»

پسر جنگلبان همان طور زوزه‌کشان فریاد زد: «باز هم می‌زنیمش، آن هم چه جور!»

«ولی فعلاً که نوبت شماست بخورید، اگر از دست ما جان سالم به در بردید، خود به خود هوس زدن استیپان از سرتان بیرون می‌رود.»

دانیزیچ خیکی مغرورانه گفت: «بیلاخ! اینجا جایمان از توی خانه هم قرص‌تر است.»

دورو گفت: «ما صبرمان زیاد است.» و رفت روی سد کوچک نشست.

دانیزیچ خندید و گفت: «نیم ساعت دیگر بابام برمی‌گردد، او می‌داند چطوری راهتان بیندازد.»

برانکو که این گفت و گو را شنیده بود، برکه را دور زد آمد سراغ پاول و دورو و پرسید: «راست می‌گویید؟»

دورو گفت: «بعید نیست. آسیابان همیشه روزهایی که بازار است می‌رود شهر و بعد از ظهرش برمی‌گردد.»

«پس باید برای گیر انداختن آن‌ها فکر دیگری بکنیم.»

«خوب، چه فکری؟»

پاول خودش را داخل گفت و گو کرد: «باسنگ می‌زنیمشان.» و فوراً قلوه سنگی برداشت و نشانه گرفت. سنگ با فاصله زیادی از بلم در آب افتاد و چلیپی صدا کرد.

دانیزیچ دوباره خندید و گفت: «اگر می‌خواهید به ما سنگ
بزینید، باید زحمت بکشید و یک خرده این طرف‌تر پرت کنید.»
دورو و برانکو هم مشغول سنگ پرت کردن شدند. ولی
سنگ‌های آن‌ها از سنگ پاول هم عقب‌تر بر آب می‌نشست.
پسر جنگلبان که حالش کمی جا آمده بود، گفت: «ولگردهای
بی‌سروپا، سنگ هم بلد نیستند پرت کنند.»
دورو داد زد: «ولگرد هم خودتی!»
«ببخشید، جنایتکارها!»
«جنایتکار هم خودتی، حقه‌باز متقلب!»
«بی‌سروپا!»

«تو هم لات و رذل و بی‌شرفی!»
فحش‌هایی که با فریاد میان بچه‌ها رد و بدل می‌شد، دائماً اوج
می‌گرفت و هر آن خشن‌تر و آبدارتر می‌شد. اما نعره‌ها و فحش‌ها مثل
سنگ‌هایی که پرت شده بود، در بلم و سرنشینانش بی اثر بود. در
عوض سرنشینان هم از ته حنجره پاسخ می‌دادند.
در این هنگام سرو کله زورا پیدا شد و گفت: «این طوری هیچ
وقت نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم.»
برانکو گفت: «ولی آخر توی آب هم که نمی‌توانیم برویم، پاول
همین الان امتحان کرد.»
پاول پاهای سیاه و لجن‌آلود خود را نشان داد و گفت: «باتلاق
است.»

یکباره دورو گفت: «فهمیدم چکار کنیم. می‌روم دریچه سد را
باز می‌کنم تا آب‌ها برود. جریان آب بلم را می‌آورد جلو آن وقت
می‌گیریم‌شان.»

پاول سقی زد و شروع به واریسی سد کرد. راه آب خیلی ساده
بسته شده بود: تخته قطوری که آب‌های اضافی از آن سرریز می‌کرد

از دو طرف، در میان دو قطعه چوب قرار داشت. درست مثل کشو. کافی بود آدم آن را بالا بکشد.

برانکو می‌خواست کمک کند سر آن را بگیرد، اما یکباره ایستاد و گفت: «به نظرم بهتر است از خیر این کار بگذریم.»
زورا سر برگرداند و به او چشم دوخت: «چرا؟»
برانکو که خودش هم نمی‌دانست چرا یکباره اینطور دودل شده است، گفت: «نمی‌دانم.»

دورو خنده تمسخر آمیزی کرد، نگاهی به او انداخت و گفت:
«حتما می‌ترسد.»

نه. او نمی‌ترسید و می‌خواست این را به دورو هم ثابت کند؛ بنابراین گفت: «خوب، حالا که همه‌تان موافقید، پس یالا!» بعد پاول را صدا زد و خودش هم سر دیگر تخته را گرفت.

اما به کمک پاول نیازی نبود، زیرا تخته با یک تکان بالا آمد. در همان لحظه آب، سیل آسا و با فشار زیاد از میان راه آب باریک فوران کرد.

پسر آسیابان که متوجه کار بچه‌ها شده بود، ترسید و با لحنی جدی گفت: «زیر آب را زدند.»

دورو فریاد زد: «آره، دیگر کارت‌ان تمام است. گیر افتادید.»
پاول مشت‌های گره کرده‌اش را تکان داد و گفت: «پسر جنگلبان مال من.»

برانکو هنوز هم ناراحت بود، وجدانش او را آزار می‌داد و هنگامی که دیگران ذوق زده و خوشحال به برکه چشم دوخته بودند، و پایین رفتن سطح آب، و اینجا و آنجا سر بر آوردن تخته سنگی، جزیره کوچکی و ایجاد حفره‌ای در لجنزار را با لذت تماشا می‌کردند، او در بحر آبی فرو رفته بود که هر آن سراسیمه‌تر می‌جوشید و از میان راه آب تنگ می‌گذشت و بر چمنزار کنار برکه می‌خروشید.

این جنبندگان سیاه رنگ دیگر چه بودند که ریز و درشت، پرواز و چابک همراه جوشش آب بر علفزار یا در جویبار می‌غلتیدند؟ برانکو بیشتر دقت کرد. آن‌ها ماهی بودند. شانه زورا را گرفت، تکان داد و گفت: «می‌بینی؟»

زورا نیم‌نگاهی انداخت و گفت: «گمانم ماهی کپور باشد. همان‌ها که آسیابان همیشه با خودش می‌آورد بازار.»

برانکو گفت: «اما، این‌ها که همه‌شان دارند در می‌روند!؟»
زورا که دوباره به قایق و سرنشینانش نگاه می‌کرد، با خیال آسوده گفت: «بگذار بروند، مهم این است که اسمولیان و دانیزیچ را بگیریم.»

پسرها به کمک پارو و یک تکه چوب مقاومت می‌کردند. با همه کوششی که می‌کردند، بلم همراه جریان آب به کناره سد نزدیک و نزدیک تر می‌شد. اما خوشحالی بچه‌ها عجولانه بود. بلم یکباره از حرکت باز ایستاد. بلم، بلم به لجن نشسته بود و از جا تکان نمی‌خورد. پاول پایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «لعنت بر شیطان! دوباره از دستمان در رفتند!»

دورو در حالی که پی‌قلوه سنگ می‌گشت، گفت: «حالا اقلاد دستمان هستند.»

زورا خندید و گفت: «و مهم‌تر از همه اینکه، حالا خودشان هم گیر کرده‌اند و نمی‌توانند در بیایند. توی بلم زندانی شده‌اند.»
مثل این که اسمولیان و دانیزیچ هم بو برده بودند که اوضاع وخیم است، زیرا با ترس دور و برشان را نگاه می‌کردند. بعد شروع به تکان دادن بلم کردند، تا شاید بتوانند آن را حرکت دهند.

دورو شروع کرد به گُرگُری خواندن: «هیچ لازم نیست زحمت بکشید، این دفعه دیگر واقعا افتادید توی تله.» و قلوه سنگی برداشت و به طرفشان نشانه گرفت. اما پیش از آنکه فرصت پرتاب کردن

داشته باشد، نعرهٔ سبانه‌ای از پشت سر به گوش رسید. کسی فریاد می‌کشید: «اراذل ولدزنا! بی سر و پاها! کدام تخم حرامی راه آب مرا باز کرده؟»

او دانیزیچ بود که از بازار برگشته بود. بچه‌ها صدای پای مرد چاقالو و رنگ پریده را که به کوفته قلقلی مشهور بود، نشنیده بودند و نزدیک شدن او را احساس نکرده بودند. اکنون مرد چاق تا جایی که می‌توانست به سرعت از کوره‌راه به طرف آن‌ها می‌دوید. زورا قلوه سنگ را رها کرد و پا به فرار گذاشت. دورو و برانکو هم به دنبال او. فقط پاول هنوز در کنار برکه می‌خکوب شده بود و بادهان باز به چهرهٔ مرد فربه ماتش برده بود. مرد که ابتدا سرخ و سپس کبود شده بود، چماقش را می‌چرخاند و صدای نعره و ناسزایش هر آن بیشتر اوج می‌گرفت.

زورا برگشت و گفت: «د بجنب پاول!»

پاول بی آنکه بار دیگر از تهدید کردن سرنشینان بلم فرو گذار کند، پا به فرار گذاشت. پس از لحظه‌ای به دختر رسید و چند دقیقه بعد همگی به تاخت از دامنه‌ای که به جنگل منتهی می‌شد، بالا می‌رفتند. سپس وارد جنگل شدند.

این بار بچه‌ها راه خود را از کنار جنگلبانی کج کردند؛ زورا از جاده‌ای که ظهر همان روز از آن بالا رفته بودند، گذشت و از کوره راه شیبدار و سنگلاخی که در سمت راست آن قرار داشت، پایین دوید. هنگامی که به دشت مسطح پای کوه رسیدند، ایستادند و نفسی تازه کردند تا بقیه، که مسافت زیادی عقب مانده بودند، برسند.

برانکو نفس نفس‌زنان رسید؛ کنار زورا بر زمین نشست و بلافاصله گفت: «دیدی آسیابان چقدر عصبانی شده بود؟»

دورو پرسید: «فکر می‌کنی از توی برکه در آمده باشند!»
زورا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «تا آب برکه آن

قدر بالا بیاید که قایق بتواند از جا تکان بخورد، خیلی کار دارد و مطمئناً شب شده.»

بچه‌ها پس از ساعتی خستگی در کردن، سلانه سلانه به طرف شهر باز گشتند. در دامنه کوه، جایی که باغ میوه کوچکی بود، ایستادند و هلو خوردند؛ آنگاه یکباره به یاد نیکولا افتادند و شتابان به سوی بوته‌های تمشک راه افتادند.

اما نیکولا آنجا نبود. بچه‌ها می‌خواستند به طرف قلعه بروند که نیکولا صدایشان زد. او در میان شاخ و برگ یک درخت سرو کوهی دراز کشیده بود و منتظر آنها بود. پسرک نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر، پس شماها را نگرفته‌اند.»

برانکو و دورو یک صدا گفتند: «بگیرند؟»
«آره! آخر الان تمام شهر را برای پیدا کردن شماها زیور کرده‌اند.»

زورا هم با تعجب پرسید: «آخر برای چی؟»
نیکولا ابلهانه به آنها چشم دوخت و گفت: «مگر خبر ندارید؟ در همه شهر حرف از این است که شماها راه آب برکه آسیابان را باز کرده‌اید، بگوویچ و دوردوویچ هم همه جا دنبالتان می‌گردند. رینگل ناتس برایم گفت که به اندازه سه هزار دینار ماهی کپور و آزاد از برکه آسیابان در رفته.»

بچه‌ها خشکشان زد. حتی زورا هم جا خورد.
برانکو گفت: «من از اول می‌دانستم که کار احمقانه‌ای است.»
دورو خروشان گفت: «پس چرا خودت آن را باز کردی؟»
تنها پاسخی که برانکو داشت، این بود: «برای اینکه نمی‌خواستم فکر کنید می‌ترسم.»

زندانی شدن و رهایی دوباره

آن شب برای اولین بار بود که بچه‌ها خوابشان نمی‌برد. برانکو از همه ناآرام‌تر بود و دائم در جایش غلت می‌خورد، گاهی هم بلند می‌شد و از میان شکافی، به تیرگی شب چشم می‌دوخت. نیکولا به جز جریان ماهی‌ها، از پادرد نیز رنج می‌برد. تنها پاول راحت خوابیده بود و خرخر می‌کرد.

سپیده دمیده بود که زورا پایین آمد و پرسید: «چرا نخوابیدید؟» برانکو گفت: «دیروز واقعاً کار احمقانه‌ای کردیم.» زورا لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «ای بابا، تا یکی دو روز دیگر قضیه این چند دانه ماهی به کلی فراموش می‌شود و می‌رود پی کارش.»

نیکولا اعتراض کرد: «سه هزار دینار خیلی پول است.» دورو گفت: «کاریک شاهی صنار نیست، من که می‌گویم باید زد به چاک.»

زورا پایش را به زمین کوفت و گفت: «من تا وقتی انتقام استیپان را از یکی یکی بچه دبیرستانی‌ها نگیرم، از اینجا تکان نمی‌خورم.»

دخترک رفت و از جایگاهش یک تکه گچ آورد. او قبلاً روی تخته‌ای نام‌های: دانیزیچ - اسمولیان - ایوه‌کوویچ - اسکالس - بروزوویچ - مارکولین را نوشته بود. حالا روی اسم دانیزیچ و

اسمولیان خط کشید و گفت: «من فقط وقتی حاضرم فرار کنم که روی اسم بقیه را هم خط بکشم.»
دورو گفت: «چه عجله‌ای داری؟ انتقام‌مان را بعداً هم می‌توانیم بگیریم.»

زورا خشمگین شد و گفت: «من همین امروز این کار را می‌کنم. شماها هم لازم نیست همراه بیایید، می‌توانید توی خانه بمانید.»

برانکو گفت: «اگر تو بروی، من هم همراهت می‌آیم.»
نیکولا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «من هم می‌آیم، حتی اگر مجبور شوم پاهام را بزخم زیر بغلم، می‌آیم.»
بچه‌ها صبر کردند تا ناقوس کلیسای شهر هفت ضربه نواخت، سپس راه افتادند.

کمی مانده به اولین خانه‌های سن‌یه، از همدیگر جدا شدند. پاول رفت نان بگیرد. زورا و دورو رفتند پرس‌وجو کنند و ببینند آیا خسارتی که بار آورده‌اند، واقعاً آنقدرها که می‌گویند هنگفت است یا نه. نیکولا و برانکو هم رفتند زاغ‌سیاه پسر بروزوویچ را چوب بزنند.
زورا گفت: «يك ساعت دیگر، همین‌جا همدیگر را می‌بینیم.» و همراه دورو از نظر ناپدید شد.

برای برانکو و نیکولا رفتن به شهر، جایی که بروزوویچ در کمین‌شان بود، کار چندان ساده‌ای نبود. آن دو ابتداء سینه‌خیز طول بستر رودخانه پوتوک را پیمودند و سپس وارد مجرای فاضلاب شدند. مجرا به تنبوشه^(۱) ای ختم می‌شد که با دریچه‌ای بسته شده بود. آن‌ها ناچار شدند دریچه را دو دستی آنقدر فشار بدهند تا بالاخره رضایت داد، از جا تکان خورد و بچه‌ها توانستند بیرون بیایند.

۱. لوله سفالی یا سمنتی کوتاهی است که در زیر خاک یا در میان دیوار کار می‌گذارند تا آب از آن عبور کند.

از حیاطی، در نزدیکی‌های کلیسای فرانسیسکوی مقدس سر در آوردند. حیاط درست پشت کافه پلت‌نیچ بود. برانکو که يك به يك خانه‌ها، زیرزمین‌ها، دیوارها و پرچین‌های این محله قدیمی را به خوبی می‌شناخت، گفت: «بیا!» و خودش جلو افتاد.

با احتیاط از پلکانی پایین رفتند و به زیرزمینی رسیدند. آنجا از لای دریچه تنگی بیرون خزیدند و وارد حیاط دیگری شدند. از طویله درازی - که در عین حال به جای انبار از آن استفاده می‌شد و انواع و اقسام آهن‌پاره، خیش گاواهن و سایر وسایل کشاورزی در آن پخش و پلا بود - گذشتند.

برانکو گفت: «اینجا انبار تومیسلاف پیر است.»

«تو میسلاف آهنگر؟»

«آره.»

بچه‌ها به دری رسیدند.

برانکو از لای در می‌توانست دکان کورکین، کارگاه کفاش و مهمانخانه آدریا را ببیند. با احتیاط اطراف را پایید.

کورکین جلو دکانش ایستاده بود، دست‌ها را به هم می‌مالید و خیابان را نگاه می‌کرد. مهمانخانه آدریا هنوز بسته بود. چند زن روستایی با سبدهایشان از بازار می‌آمدند و به سمت کوای می‌رفتند. بچه‌ها صبر کردند تا آن‌ها هم رد شوند، بعد به سرعت از خیابان گذشتند؛ دالان پهنی آن‌ها را بلعید. در دالان بوی تند الاغ و چهارپایان دیگر پیچیده بود، بچه‌ها صدای نفس کشیدن‌شان را هم می‌شنیدند.

برانکو گفت: «هیس! یواش‌تر برو!» آرام و بی صدا از جلو

طویله گذشتند.

دراگان، پیرمرد چوبدار، با حیواناتش حرف می‌زد. به الاغش

می‌گفت: «اوتون پدرسوخته، حقه‌باز، خوب خوابیدی؟» و انگار که

فرصت جواب شنیدن را ندارد، ادامه داد: «لابد خوب خوابیدی، اما حالا دیگر پاشو راه بیفت. امروز باید برویم سوساک، سفر درازی در پیش داریم.»

کمی عقب‌تر، زمزمهٔ مرد دیگری به گوش می‌رسید. او ذغال فروش دوره گردی بود که ذغال‌هایش را اینجا انبار کرده بود و حالا آن‌ها را بار می‌کرد تا ببرد بفروشد.

دالان به حیاط مستطیل شکل و کم‌عرضی ختم می‌شد. آنجا حیاط یکی از قصرهای قدیمی اوزکوک‌ها بود. از هر چهار طرف، پنجره‌هایی با زرده‌های ظریف فلزی، رو به حیاط باز می‌شد. در سمت چپ، پلکان عریضی بود که به داخل قصر می‌رفت. در محلی که پلکان وارد قصر می‌شد، دو شیر بزرگ سنگی قرار داشت.

حیاط به انبار سوزیچ، پیرمرد سمسار، تبدیل شده بود. اجناسی که در سن‌یه به‌درد هیچ بنی بشری نمی‌خورد، در اینجا ولو بود: آهن‌پاره، دیگ، کماجدان، تشک پاره‌پوره، کاغذ و روزنامهٔ باطله، قوطی حلبی و این‌جور خرت و پرت‌ها.

سوزیچ - که کلاه قرمز رنگی روی سر پریش و پشمش گذاشته بود و قبای مندرسی بدن نحیفش را می‌پوشاند - جلو تل‌زباله‌ای ایستاده بود، از میان آن استخوان سوا می‌کرد و داخل يك گونی می‌ریخت.

بچه‌ها صبر کردند تا سوزیچ گونی‌اش را پر کرد، کشید و به داخل یکی از زیرزمین‌ها برد. هنوز کلاه قرمز او در راه پله ناپدید نشده بود که بچه‌ها دویدند و از پلکان عریض بالا رفتند، از کنار شیرها گذشتند و وارد تالار وسیعی شدند.

در اینجا هم بساط سوزیچ پهن بود. با این تفاوت که تالار جای اجناس «مرغوب‌تر»ش بود: بخاری کهنه، قوری‌هایی که هنوز به دردخور بودند، صندلی‌هایی که می‌شد آن‌ها را تعمیر کرد، لباس کهنه

و انواع و اقسام تصاویر رنگارنگ.

برانکو به کنار یکی از پنجره‌های عقبی تالار که رو به حیاط دیگر باز می‌شد، رفت و با دست به نیکولا، که هنوز محو تماشای عکس‌ها و اثاثیه بود، علامت داد.

برانکو حیاط را نشان داد و گفت: «می‌بینی، اینجا حیاط خانه بروزوویچ است.»

آنجا، درست مانند حیاطی که از آن عبور کرده بودند، چهارگوش بود؛ فقط پهنای آن کمی کمتر و طول آن بیشتر می‌نمود. در يك طرف حیاط عمارت مسکونی بروزوویچ قد برافراشته بود و عقب حیاط، انبار او قرار داشت. وسط حیاط سبد و صندوق و جعبه‌های بی‌شماری تلبار شده بود.

نیکولا سکی به برانکو زد و گفت: «حالا چکار کنیم؟»

«نمی‌دانم. قرار بود ببینیم بروزوویچ خانه است یا نه.»

سروصدایی به گوش رسید.

نیکولا آهسته گفت: «باید خودش باشد.» بچه‌ها دولا شدند و

خودشان را جمع و جور کردند.

به راستی همین‌طور بود. پسرک ریزه‌نقش با آن صورت دراز و روباه‌مانندش، وارد حیاط شد. او بچه دبیرستانی دیگری را به دنبال خود می‌کشید.

بروزوویچ با صدای بسیار آهسته و خفه‌ای گفت: «بیا! دِ بیا

دیگر!»

دیگری که قد بلندتر و مطمئناً بزرگ‌تر از بروزوویچ بود، زیر

لب غرید: «دارم می‌آیم دیگر.»

پسر كوچك انگشت بر لبان نازکش گذاشت و گفت: «هیس،

چرا این قدر داد می‌زنی؟ تو که می‌دانی پدرم نباید بو ببرد.»

پسر بزرگ‌تر در جواب، چهره کشیده و رنگ پریده‌اش را در هم

کشید و عبوسانه سر تکان داد.

برانکو آهسته در گوش نیکولا گفت: «می‌شناسی‌اش؟»
نیکولا پاسخ داد: «به نظرم پسر کارامان است، من بارها با
کارامان دیده‌امش.»

برانکو سر تکان داد و گفت: «آره، به نظرم خودش است.»
چشم‌های خوک مانند، هیکل یُغر، دست‌های پهن و راه رفتن
لخت و با طمأنینه‌اش، همه مانند پدر بود. پسرک با آن موهای کوتاه و
تیغ‌تیغی و صورت عبوس و باد کرده، شبیه جوجه تیغی بود.
پسر بروزوویچ از میان تل جعبه‌ها، چند جعبه را کنار زد.
دهانه‌ای باز شد، پسرک خزید و رفت تو.

آن طور که پیدا بود، پسر کارامان حال و حوصله درستی نداشت
که پی بروزوویچ به آن سوراخ برود، چون تازه پس از آنکه پسرک
روباه‌چهره، چند بار دیگر صدایش زد، به سوراخ خزید. پس از آن
بروزوویچ فوراً جعبه‌ها را جا به جا کرد و دهانه سوراخ را بست.
نیکولا چشمکی زد و گفت: «یعنی می‌گویی آن تو چکار
می‌کنند؟»

«کاری ندارد، می‌توانیم برویم و سروگوشی آب بدهیم.»
هنوز حرفش را تمام نکرده بود که بالا رفت و لب پنجره نشست
و با احتیاط از آن طرف آویزان شد. نیکولا هم پشت سرش.
آنها به سمت تل جعبه‌ها پیش رفتند.

برانکو گوشش را به جعبه‌ها چسباند، اما فقط صدای پیچ‌پیچ
خفه و نامفهومی به گوش می‌رسید.

نیکولا، چهار دست و پا تل جعبه‌ها را دور زد و گفت: «اینجا
بهرتر صدا می‌آید.»

اکنون بچه‌های کنجکاو، تك تك کلماتی را که رد و بدل می‌شد،

می‌شنیدند.

پیچ‌پیچ بروزوویچ را شنیدند که می‌گفت: «فرانجو! دوازده تا آب نبات، جای پنجاه فنیکی آلمانی بهت می‌دهم. عوض دو پنی و نیمی انگلیسی هم یک بسته شکلات.»

«واسه دوتا هلندی چی؟»

«در بیاور ببینم.»

گویا کارامان تمبر را در آورده بود و نشان می‌داد، زیرا صدای سوت بروزوویچ به گوش رسید.

«یک نصفه بسته شکلات دیگر، چطور است؟»

پسر کارامان گفت: «نه. از همان ساردین‌های روغنی بده که

چند روز پیش جای دوتا فرانسوی بهم دادی.»

«مگر دیوانه شده‌ای؟»

«کمتر نمی‌دهم.»

پسرک روباه‌چهره، غرولندکنان گفت: «آخر نمی‌توانم دوباره

بروم قوطی ساردین برایت کش بروم.»

«سه تا که اینجاداری، ایناهاش.»

«قول این‌ها را به اسکالس دادم، عوض چند تا نروژی.»

کارامان مصممانه حرف آخر را زد: «خوب، دوتا بهش بده.»

بروزوویچ آهی کشید و گفت: «جهنم. اما درست قایمشان کن

که پدرم نفهمد.»

برانکو و نیکولا همدیگر را نگاه کردند. نیکولا آهسته گفت:

«گمانم الان بیرون بیایند.» برانکو چیزی نگفت، فقط پلک زد و خود

را حسابی پشت جعبه‌ها پنهان کرد. نیکولا هم خودش را بیشتر جمع و

جور کرد و هر دو همان‌طور مچاله و بی‌حرکت ماندند.

ابتدا سروکله بروزوویچ پیدا شد. بلند بلند سوت می‌زد، طوری

که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. پشت سرش کارامان بیرون آمد.

هر دو سلانه‌سلانه از حیاط گذشتند و وارد خانه شدند.

نیکولا پرسید: «حالا چکار کنیم؟»
برانکو پاسخ داد: «خنک‌خدا! معلوم است چکار می‌کنیم،
می‌رویم ببینیم بروزوویچ چه چیزهایی توی مخفی‌گاهش دارد.» و
جعبه‌ها را کنار زد.

به نظر می‌آمد که پسر بقال، محلی مانند غار و مخفی‌گاه
راهزنان برای خودش درست کرده است. چند جعبه را که کنار زدند،
دالان باریکی ظاهر شد. دالان از دو جعبه، که سروته آن را برداشته
بودند، تشکیل شده بود و به جعبه بزرگ‌تری ختم می‌شد که بچه‌ها
می‌توانستند در آن بنشینند.

نیکولا پرسید: «چیزی می‌بینی؟»
برانکو گفت: «نه. اما، باید در اینجا چراغی داشته باشند، چون
داشتند تمبرها را تماشا می‌کردند.»

نیکولا به زحمت کبریتی از جیب در آورد. کبریت شعله کشید.
داخل جعبه بزرگ، انواع و اقسام جعبه‌های کوچک‌تر بود.
روی یکی از جعبه‌ها، یک چراغ نفتی قرار داشت نیکولا آن را
روشن کرد. بچه‌ها به تماشای اطرافشان پرداختند.
اول از همه، داخل یکی از جعبه‌ها چهار بسته شکلات پیدا
کردند و در جعبه دیگر دو قوطی ساردین روغنی؛ از همان‌هایی که
بروزوویچ حرفش را زده بود.

فریاد نیکولا از خوشحالی هوا رفت: «نگاه‌کن! سیگار و توتون
هم دارد، این هم یک قلاب ماهیگیری است.»

در همان حال، برانکو یک بسته آب‌نبات، مقداری باقلوا،
تعدادی قرص نعنا، یک پاکت کشمش و یک پاکت بادام پیدا کرد.
برانکو زیر لب غرید: «این دزد بدذات نصف دکان پدرش را
خالی کرده.»

داخل جعبه دیگر، مقداری شمع، کبریت، یک چراغ‌قوه و دو

چاقوی جیبی پیدا کردند. بچه‌ها همه را شتاب‌زده جمع کردند، جیب‌ها را پر کردند، بقیه را هم توی پیراهن‌هاشان چپاندند و دوباره از لای تل جعبه‌ها خارج شدند.

در خانه هنوز هم سکوت حکمفرما بود، آن‌ها دوباره به همان سرعتی که آمده بودند، به حیاط سمسار برگشتند و چند دقیقه بعد در میعادگاه خود حاضر بودند. پاول و زورا و دورو هم آنجا بودند. برانکو دست در جیب‌هایش کرد و گفت: «ببینید چی آوردیم.» و همه جنس‌ها را در آورد.

نیکولا هم ساردین‌های روغنی و توتون و سیگارها را در آورد و نشان داد.

زورا از جا پرید و گفت: «به نظرم نصف مغازه بروزوویچ را خالی کرده‌اید.»

نیکولا خندید و گفت: «ما نکردیم، پسر خودش کرده.»
«پسر خودش؟»

آن‌ها تمام ماجرا را تعریف کردند و گفتند: «پسر بروزوویچ وسط جعبه‌های خالی پدرش، انبار مال دزدی درست کرده، ماهم دستبردی به آن زدیم.»

پاول به رانش کوفت و گفت: «معرکه است.»

این بار حتی دورو هم از آن‌ها تعریف کرد.

زورا پرسید: «نوشتید که شما این کار را کرده‌اید؟»

نیکولا زد توی سر خود و گفت: «آخ، یادمان رفت.»

زورا دلخور شد: «حالا این کار را گردن يك بنده خدای دیگر می‌اندازد.»

برانکو گفت: «کاری ندارد، می‌توانیم برگردیم، این دفعه حتماً

چیزهای دیگری هم پیدا خواهیم کرد.»

دخترک گفت: «برویم.»

هنگامی که آن دو طول فاضلاب را می‌پیمودند، زورا خبرهایی را که بدست آورده بودند برای برانکو تعریف کرد:

«مثل این که باز کردن راه آب برکه واقعاً کار خوبی نبوده. همه جا فحش‌مان می‌دهند. آن بالا، توی جاده درختی، هنوز دارند با تور و بادیه ماهی می‌گیرند. آسیابان، بگوویچ و سه مرد دیگر را واداشته که ماهی‌ها را جمع کنند. گویا هنوز هم خیلی از ماهی‌ها توی نهر و روی سبزه‌ها ولو هستند.»

برانکو گفت: «با این اوضاع، مثل این که بهتر است برای مدتی بزیم به چاک.»

زورا گفت: «من هم با رفتن هیچ مخالفتی ندارم، فقط می‌گویم که پیش از رفتن، حساب‌مان را با بچه دبیرستانی‌ها تسویه کنیم.»

وقتی از مجرای فاضلاب در آمدند، چیزی نمانده بود که گیر بیفتند.

زنی در حیاط ایستاده بود و روی طناب رخت پهن می‌کرد؛ وقتی دریچه مجرا باز شد و اول سر سرخ زورا و سپس سر سیاه برانکو از میان آن ظاهر شد، زن چنان جا خورد و ترسید که جیغ‌زنان پا به فرار گذاشت.

برانکو گفت: «زود باش! زود باش!» دریچه را سر جایش گذاشت و هر دو به طرف زیرزمین هجوم بردند.

در حیاط بروزوویچ هم ناچار شدند خیلی احتیاط کنند. يك بار شاگرد بقال جعبه‌ای از توی دکان آورد و روی جعبه‌ها گذاشت. يك بار دیگر بروزوویچ روباه‌چهره، در حالی که شستش را به بغل جلیقه زده بود، به حیاط آمد؛ دوری زد و به همه‌جا سرک کشید. وقتی به عمارت برگشت، بچه‌ها توانستند از دیوار پایین بیایند و در میان تل جعبه‌ها فرو روند.

زورا يك پاکت آلو و دوپاکت برگه هلو پیدا کرد. چند بسته

بیسکویت و چند بسته شکلات جا مانده بود که آن‌ها را هم در بلوزش چپاند.

برانکو پرسید: «اسم‌مان را کجا بنویسم؟»
 زورا گفت: «روی دیوار.» سپس از جیب دامنش تکه‌ای گچ در آورد و شروع کرد به نوشتن.

وقتی بیرون می‌آمدند، بار دیگر صدای پایی شنیدند.
 این بار هم بروزوویچ پیر بود که به انبار می‌رفت. ایستادند تا او دوباره به عمارت برگشت، بعد خارج شدند.
 در این فاصله، نیکولا، دورو و پاول خدمت شکلات‌ها و ساردین‌های روغنی رسیده بودند.

نیکولا انگشت‌هایش را لیسید و گفت: «مدت‌ها بود چیزی به این خوشمزگی نخورده بودم.»
 پاول که روغن از چك و چانه بر پیراهنش می‌چکید، گفت: «من هم همین‌طور.»

زورا گفت: «برگه و آلو هم آوردم.» و پاکت‌ها را نشان داد: «اما بهتر است این‌ها را نگهداریم، چون ممکن است مجبور شویم امروز و فردا به بیابان بزنیم.»

بچه‌ها جنس‌ها را به قلعه بردند. زورا به سراغ تخته رفت و روی نام بروزوویچ هم خط کشید.

برانکو پرسید: «دیگر چه کسانی مانده‌اند؟»

«ایوه‌کوویچ، مارکولین و اسکالس.»

نیکولا اعتراض کرد: «ایوه‌کوویچ را که زردآلوهای باغش را

چیدیم.»

زورا گفت: «چیدیم که بعد توی سرش له کنیم.» سپس سر تکان داد - به طوری که گیسوانش از هر سو به پرواز در آمد - و گفت: «نه. آن حساب نیست.»

پاول گفت: «دِهه، خدمت مارکولین و اسکالس هم که رسیدیم.»
«آن هم حساب نیست. باید حق همه را، مثل ولادیمیر و مولر
خیکی، کف دستشان بگذاریم. وقتی اوزکوکها کسی را مجازات
می‌کنند، درست و حسابی مجازات می‌کنند.»

بعد از ظهر، دوباره بچه‌ها پخش و پلا شدند. برانکو و پاول رفتند
بینند اسکالس چه می‌کند. دورو و نیکولا رفتند دورو بر مهمانخانه
آدریا دنبال مارکولین بگردند و زورا رفت پایین توی پارک که بچه
دبیرستانی‌ها معمولاً در این وقت روز آفتابی می‌شدند، کمین بکشد.
پاول و برانکو، دو ساعتی جلو خانه دکتر اسکالس پلکیدند، تا
بخت‌شان گفت و بالاخره اسکالس کوچولو از خانه بیرون آمد.

او بهترین کت و شلوارش را به تن داشت. شکم باد کرده‌اش از
زیر لباس پیدا بود. کلاه بره شاگرد مدرسه‌ها، مثل قارچ سرخی روی
سر گردش نشسته بود، چکمه‌هایش چنان برق می‌زد که انگار آن را با
اشعه خورشید برق انداخته‌اند.

برانکو تا او را دید، سرش را دزدید. اما پاول چنان به ظاهر
آراسته اسکالس - که مثل طاووسی پرکرشمه، خرامان قدم به خیابان
گذاشته بود - ماتش برده بود که مثل مجسمه ایستاد و محو تماشای او
شد. بچه‌ها صبر کردند تا اسکالس در خم خیابان ناپدید شد، آنگاه در
پی او رفتند.

اسکالس از کوای گذشت و به طرف برج کوچک رفت. در
آنجا، به کوچه باریکی پیچید و یک لحظه پشت ساختمانی ناپدید شد.
هنگامی که سروکله‌اش دوباره پیدا شد، مارکولین لاغر و مردنی، که
لابد از پیش در آنجا منتظر او ایستاده بود، همراهش بود. او هم
بهترین کت و شلوار خود را به تن داشت و کلاه حصیری نویی بر سر
کوچکش گذاشته بود.

بچه دبیرستانی‌ها از پلی بر رودخانه پوتوك گذشتند و وارد باغستانی شدند. باغستان از پشت برج كوچك شروع می‌شد و تا پای قلعه ادامه داشت.

از اینجا به بعد تعقیب کردن کار آسانی بود. همه‌جا پر از بوته‌های گل طاووسی، درختچه‌های سروکوهی با شاخه‌های انبوه، شاه‌توت و گیاهان دیگر بود.

بچه دبیرستانی‌ها نیمی از راه را بالا رفته بودند که ایستادند و کلاه‌ها را از سر برداشتند.

پاول که جلوجلومی‌رفت، برگشت و در حالی که لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت، گفت: «آن‌ها راندوو داشتند.» و آهسته خندید.

برانکو سینه‌خیز جلو رفت. واقعاً همین‌طور بود. روی نیمکتی که در چشم‌انداز گسترده‌اش شهر و دریا پیدا بود، دو دختر نشسته بودند.

برانکو یکی از آن دو را می‌شناخت. او دختر صاحب مهمانخانه زاگرب بود.

دخترک، باریک اندام و رنگ پریده بود و لباس مشگی به تن داشت؛ زیرا پدرش چندی پیش مرده بود. دیگری بزرگتر و قد بلندتر بود و تقریباً برای خودش خانمی بود.

مارکولین پس از تعظیم کوتاهی کنار دخترها نشست، اما اسکالس مثل جوجه خروس خودنمایی جلو دخترها بالا و پایین می‌رفت و دلبری می‌کرد.

برانکو، سکی‌ابه‌پاول زد و گفت: «برویم جلوتر.»

آن دو آرام و بی‌صدا خودشان را به درخت فندقی رساندند و لحظه‌ای در پناه آن ایستادند، بعد جستند و پشت چند بوته تمشك پنهان شدند، پس از آن به شکل مارپیچ خزیدند و به سوی يك بوته گل طاووسی که تا نیمکت ده قدم بیشتر فاصله نداشت، پیش رفتند.

اکنون صدای دخترها و بچه دبیرستانی‌ها را به وضوح می‌شنیدند. صدای اسکالس از همه بلندتر بود. او درباره آن‌ها صحبت می‌کرد.

«خیال می‌کنید ما از زورای سرخ و دارو دست‌هایش می‌ترسیم؟» سپس شکم برآمده‌اش را بیشتر جلو داد و اضافه کرد: «ها، ها! اگر خیال کردید اسکالس ترسو است، سخت در اشتباهید.»
مارکولین آهسته گفت: «نه، چرا بترسیم؟»
دختر بزرگتر با چشمان درشت و روشن خود که شیطننت و تمسخر در آن موج می‌زد، به چهره پسرها خیره شد. بعد گفت: «مگر آن‌ها نبودند که شما را توی آب انداختند؟»
اسکالس نعره کشید: «آره، شش نفر به يك نفر، مگر ننگ است آدم با این وضعیت توی آب بیفتد؟»
دختر سیاه‌پوش گفت: «نه.» و با حیرت و شیفتگی به اسکالس خیکی چشم دوخت.

صدای اسکالس که بادی به غبغب انداخته بود، اوج گرفت: «از آن گذشته، وقتی از آب درآمد حسابی خدمتشان رسیدیم.» و در حالی که مشت‌هایش را گره کرده بود و دست‌های کوتاه و چاق‌الویش را در هوا تکان می‌داد، ادامه داد: «یقۀ یکی‌شان را گرفتم، پرتش کردم توی آب. پس گردن دوتاشان را هم گرفتم و آن‌قدر سرهایشان را زدم به هم که مثل خیک سوزن خورده مچاله شدند و افتادند زمین، سه تای دیگر معطل نکردند تا بروم حالی‌شان کنم، نوبتشان که رسید، دیدم گورشان را گم کرده‌اند و رفته‌اند.»
دختر سیاه‌پوش فقط گفت: «اوه!»

مارکولین کوچک، که از گزافه‌گویی‌های اسکالس طاقتش طاق شده بود، از جا بلند شد و شروع کرد به گزارش دادن: «از دست تو فرار نکردند، من راهشان انداختم. دست یکی را گرفتم، پیچ‌دادم؛ با

مشت خواباندم توی صورت دومی؛ سومی آمد مرا از پشت بگیرد، مهلتش ندادم و محکم زدم تو ساق پاش. تو که حساب سه تای خودت را رسیدی، من هم کار سه نفر خودم را تمام کرده بودم و گذاشته بودمشان کنار.» او در گزافه‌گویی از اسکالس هم جلو افتاد: «چنان زهره‌چشمی ازشان گرفتم که رفتند و دیگر پشت‌سرشان را هم نگاه نکردند. تا امروز هم هیچ‌کس رنگشان را ندیده.»

دختر سیاه‌پوش دوباره با تعجب گفت: «اوه!» و دهانش باز ماند. اما دختر بزرگ‌تر، فقط لبخند می‌زد و آن دو دردانه باد به گلو انداخته را با تمسخر برانداز می‌کرد.

لبخند بر لب برانکو و پاول هم نقش بسته بود. پاول گفت: «شنیدی؟ عجب چاخان‌هایی هستند!»
برانکو سر تکان داد.

«شنیدی؟ اسکالس گفت: ما شش نفری انداختیمش توی چشمه.»

برانکو لبخند زد و گفت: «مارکولین که از او بیشتر چاخان کرد.»

«این قدر دلم می‌خواهد، همین الان، بپریم جلو و این آقازاده‌ها را يك دور دیگر بیندازم توی آب که نگو.»

برانکو دستش را روی شانه پاول گذاشت و گفت: «يك دقیقه صبر کن. بگذار ببینم چه چیزهایی برای دخترها تعریف می‌کنند.»

دختر بزرگ‌تر از جا برخاست و در حالی که حالت تمسخرآمیز چهره‌اش آشکارتر بود، گفت: «خوب، مثل اینکه زهرچشمی که گرفتید، چندان هم تأثیر نکرده، چون که آن‌ها دوباره دیروز ولادیمیر و مولر را توی برکه گیر انداختند. پدرم تعریف می‌کرد که تا نزدیکی‌های غروب نتوانستند از آن تو درشان بیاورند.»

اسکالس از این حرف ککش هم نگزید و گفت: «خوب، معلوم

است، چون از من بیشتر حساب می‌برند تا از ولادیمیر و مولر خیکی.»
مارکولین دوباره خودش را انداخت وسط و گفت: «منظورت این است که ازها بیشتر حساب می‌برند.»

اسکالس لحظه‌ای مارکولین لاغر و مردنی را که به زحمت سرپاهای استخوانی‌اش بند بود، برانداز کرد و گفت: «نمی‌دانم زورتو چقدر است.» و اضافه کرد: «فقط می‌دانم اگر همه‌شان الان اینجا بودند، مثل دیروز، یقه‌شان را می‌گرفتم و تا می‌خوردند، می‌زدمشان طوری که يك استخوان سالم هم در بدنشان باقی نماند.»

مارکولین هم تا جایی که نفس داشت، با صدای پرطنینی فریاد زد: «من هم يك تپیا در کونشان می‌زدم، که اینجا بلند شوند و توی سنیه بیایند پایین.»

برانکو مشتاق بود کمی دیگر به قمپزهای آنان گوش بدهد، اما پاول دیگر طاقت نیاورد و پیش از آنکه برانکو بتواند جلوش را بگیرد، پرید وسط و رو در روی آنها ایستاد.

تأثیری که ظاهر شدن پاول قوی اندام در آن جماعت داشت، بسیار تماشایی و در عین حال خنده‌آور بود.

اسکالس از ترس چنان مچاله شد که انگار کسی برفرق سرش کوبیده است. رنگ چهره مارکولین مثل گچ دیوار سفید شد. اما هراس دختر کوچکتر بزودی به کنجکاوی ملایمی تبدیل شد و آرام و بی‌تشویش به پسرک ژنده‌پوش و قوی‌اندام نگاه کرد.

پاول با سرانگشتانش، آرام بر سینه اسکالس کوفت. این کار وحشت پسرک را دوچندان کرد و ناله‌کنان گفت: «اوه! اوه!»

پاول گفت: «تو که همین الان می‌خواستی خدمتم بررسی، چی شد؟» و قدمی دیگر به سوی دو بچه دبیرستانی برداشت و سینه به سینه آنها ایستاد.

ناله اسکالس تبدیل به زوزه شد.

پاول او را رها کرد و به سراغ مارکولین رفت: «توچی؟ می‌خواستی تپیا بزنی در کونم، ها؟» بعد چرخ می‌زد، پشتش را کرد به او و گفت: «خوب، بزن، معطل چی هستی؟ بزن دیگر.»
 عروبوک مارکولین از زوزه اسکالس هم بلندتر بود: «کی گفتم؟»
 بعد رو کرد به دخترها و گفت: «شما بگوئید، کی گفتم؟»
 دختر کوچک‌تر که به قیافه مارکولین و اسکالس خیره شده و ماتش برده بود، پس از چند لحظه با لحن تحقیرآمیزی گفت: «ای بی‌عرضه‌ها!» و قاه‌قاه خندید.

يك آن به نظر آمد که این خنده تحقیرآمیز چرت اسکالس را پاره کرده است؛ کمی بر ترس خود غلبه کرد و ناله و زاری‌اش فروکش کرد، اما تا چشمش افتاد به برانکو، - که از پس بوته گل طاووسی بیرون می‌آمد - ضجه و زاری‌اش دوباره اوج گرفت.
 پاول برانکو را نگاه کرد، با تردید پشت گردنش را خاراند و گفت: «تو می‌گویی این زرزه‌ها را چکارشان کنیم؟»

دختر سیاه‌پوش از جا پرید و خود را میان اسکالس و پاول انداخت و گفت: «ولشان کنید! کاری‌شان نداشته باشید.»
 پاول با احتیاط شانه‌های او را گرفت و به طرف نیمکت راند و گفت: «اگر فقط پز داده بودند، شاید ولشان می‌کردم بروند. اما دروغ گفتند. من تك و تنها هر دوشان را توی آب انداختم.»

در این هنگام اسکالس فریاد کشید: «دروغ می‌گوید! و در يك چشم به هم زدن خیز برداشت، اما به جای آنکه به طرف پاول بپرد، مثل تیری که از چله کمان جسته باشد، از سرایشی دامنه کوه پایین غلتید، بعد بلند شد ایستاد، دوپا داشت، دوپای دیگر هم قرض کرد و دررفت.

برانکو می‌خواست دنبالش برود، اما پاول نگذاشت: «تو بمان پیش این کوچولو، من می‌خواهم حساب اسکالس را برسم.» و در پی پسر خیکی رفت.

برانکو، مارکولین و دو دختر، تنها ماندند. برانکو دستی به سینه استخوانی پسر مهمانخانه‌دار زد. کلاه حصیری از سرش افتاد. برانکو گفت: «خودت بگو، چکارت کنم؟»

چشم‌های مارکولین که يك پرده اشك در آن جمع شده بود، گشادتر شد: «اگر دست بهم بزنی، داد می‌زنم.»

برانکو او را بلند کرد، بر نیمکت نشاند و گفت: «هر چقدر عشقت است داد بزن!» در این هنگام دستی از پشت محکم شانه برانکو را گرفت. برانکو برگشت. دختر بلند بالا بود.

دختر نگاه تندی به او انداخت و گفت: «تو واقعاً از آن یکی هم سنگدل تری.»

«چرا؟»

«مگر نمی‌بینی حیوانکی ریستا از ترس دارد جانش در می‌رود!» برانکو کوشید دست دخترک را از شانه‌اش پایین ببرد و گفت: «چطور وقتی ریخته بودند سر رفیق ما، نمی‌ترسید. باید انتقام‌مان را ازش بگیریم.»

دختر او را محکم چسبیده بود و رها نمی‌کرد: «آدم از ضعیف‌تر از خودش نباید انتقام بگیرد.»

«اگر این ضعیف، سنگ بردارد و آدم را بزند چی؟»

«آن وقت، حداکثر آدم تنبیهش می‌کند.»

«من هم درست همین کار را می‌خواهم بکنم.» و دوباره کوشید دست او را از شانه‌اش پایین ببرد.

«مگر نمی‌بینی که ریستا به اندازه کافی تنبیه شده است. بدبخت از ترس دارد شلوارش را خراب می‌کند.»

برانکو که در تمام این مدت یقه مارکولین را گرفته بود، تا نتواند مانند آن یکی فرار کند به شلوار او نگاه کرد. دخترک راست می‌گفت، رشته‌های باریک و زرد رنگی از پارچه شلوار اتو کشیده پسرک راه

افتاده بود و به‌داخل پوتین برق انداخته‌اش می‌رفت. برانکو زد زیر خنده و او را رها کرد. پسرک بیچاره با جان‌کندن از جا بلند شد، قد راست کرد و تلوتلو خوران از همان راهی که اسکالس رفته بود، رفت. برانکو به دختر نگاه کرد و گفت: «حالا راضی شدی؟»
«بله. اما می‌توانستی بگویی شما. پاییز هفده سالم تمام می‌شود.»

برانکولب و لوچه‌اش را جمع کرد و گفت: «که این‌طور باشد، شما.»

دخترک برانکو را برانداز کرد و گفت: «تو همان پسری هستی که از زندان فرار کرده؟»

برانکو سر تکان داد و گفت: «زورا مرا نجات داد.»

«همان دختر موقرمز؟»

برانکو تصدیق کرد.

دختر ادامه داد: «مواظب خودتان باشید. پدرم دیروز به مولر

خیکی قول داد، هر کاری از دستش برآید بکند تا شما دو تا را بگیرد.»

برانکو کوشید لبخندی بزند: «ما را به این سادگی نمی‌شود گرفت.»

دختر در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود، به او خیره شد و

گفت: «پدرم همیشه به قولش عمل می‌کند.»

برانکو می‌خواست بپرسد پدر او کیست، که از سمتی که

اسکالس فرار کرده بود نعره‌ای به گوشش رسید. با دقت بیشتری

گوش داد، چند نفر به صدای بلند فریاد می‌کشیدند. اکنون می‌توانست

کلمات را هم تشخیص دهد: «جلوش را بگیر!»

«دک و پوزش را خوب نرم کن!»

«نگذار در برود!»

دخترها هم گوش تیز کردند.

دختر بزرگ‌تر گفت: «انگار يك گله‌اند.»

برانکو حرف او را تصدیق کرد و چند قدم جلو رفت. حالا می‌دید که در آن پایین چه می‌گذرد. پاول اسکالس را گرفته بود و در همان حال پنج شش بچه دبیرستانی غافلگیرش کرده بودند. او می‌کوشید خود را از دست آن‌ها خلاص کند، اما بچه دبیرستانی‌ها از همه طرف ریخته بودند سرش.

برانکو خیز برداشت برود پایین که پاول تکانی به خود داد و خودش را از دست آن‌ها خلاص کرد و پا به فرار گذاشت. اما بچه دبیرستانی‌ها او را دنبال کردند.

یکی از آن‌ها - گویا همان پسر کارامان که امروز صبح تمبره‌ایش را به بروزوویچ می‌فروخت - از پاول تندتر می‌دوید. از او جلو زد و کوشید تا راه را بر او ببندد.

پاول که نفس‌زنان نزدیک می‌شد، داد زد و به برانکو گفت: «بدو!» اما در همان لحظه، کارامان راه را بر او بست و با تمام هیکل، خودش را روی او انداخت.

برانکو پرید وسط و دست‌های نکره کارامان را از بدن پاول جدا کرد و پاول توانست دوباره فرار کند. برانکو هم برگشت و به سرعت پا به دویدن گذاشت. اما وقتی از کنار دخترها می‌گذشت، دختر سیاه‌پوش به او پشت‌پا زد. برانکو با سر نقش زمین شد.

مطمئناً باید خیلی دردش آمده باشد، زیرا دیگر چیزی نفهمید. پس از مدتی با شنیدن صدای اسکالس خیکی به خود آمد. پسرک می‌گفت: «چیزیش نیست. حتماً بیهوش شده، پیش پدرم زیاد دیده‌ام.» دیگری که گویا اسمولیان پسر جنگلبان بود، گفت: «ممکن است خودش را به بیهوشی زده باشد، به هر حال، اول بیایید دست پایش را ببندیم.»

در آن حال صدای دختر بزرگ‌تر به گوش رسید که می‌گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟ نمی‌بینید رنگش چطور کبود شده؟»

صدای چهارم که بی‌شك صدای ایوه‌کوویچ بود، گفت: «این دیگر به خودمان مربوط است.» برانکو در همان حال احساس کرد که طنابی را به دور پاهایش می‌بندند.

وقتی بار دیگر به هوش آمد، بچه دبیرستانی‌ها از جا بلندش کرده بودند و داشتند می‌گذاشتندش روی نیمکت. سرش درد می‌کرد و منگ بود، علاوه بر آن احساس سبکی و بی‌وزنی خاصی داشت. خواست به سرش دست بزند، اما متوجه شد دست‌هایش بسته است.

اسکالس گفت: «تکان خورد.» و در همان حال لگدی به پای او کوفت. برانکو درد شدیدی احساس کرد و چشم گشود.

هفت هشت بچه دبیرستانی او را محاصره کرده بودند و با چشمانی که شادی و کینه در آن‌ها موج می‌زد او را تماشا می‌کردند.

اسکالس خیکی پیروزمندانه فریاد کشید: «دیدید گفتم، فقط بیهوش شده بود.»

پسر ایوه‌کوویچ گفت: «اوهوی! حالا دیگر توی چنگمان هستی.» و زد توی سر برانکو.

برانکو احساس کرد که با پتک به مغزش کوبیدند. دلش می‌خواست داد بزند، اما دندان‌هایش را به هم فشرد و درد را تحمل کرد.

اکنون دیگران هم نزدیک شدند.

دانیزیچ خود را جلو انداخت و گفت: «این همانی است که راه آب برکه را باز کرده بود!» و سقلمه‌ای به پهلوی برانکو زد.

«حتماً در آزاد کردن حیوانات من هم دست داشته.»

چهره‌ی جسور، اما گرفته و پرکینه‌ی اسمولیان هم بالای سر برانکو ظاهر شد، پسرک یکی خواباند توی صورت برانکو.

در این هنگام بروزوویچ ریزاندام و روباه‌چهره راه باز کرد، جلو آمد و با دهان کف کرده گفت: «این پسر هم حتماً با آن‌هایی

بوده که امروز آمده‌اند سراغ من و جنس‌هام را بلند کرده‌اند.» و سپس دودستی توی صورت برانکو کوبید.

پسر کارامان و مارکولین يك صدا گفتند: «از تو جنس دزدیدن؟»
بروزوویچ به صدای بلند نالید: «آمدند هر چه داشتم و نداشتم دزدیدن و رفتند. روی دیوار هم نوشتند: گروه زورای سرخ.»
اسمولیان گفت: «روی دیوار طویله من هم نوشته‌اند.» و دوباره دستش را به قصد زدن بالا برد.

برانکوی بیچاره، با آنکه هر ضربه و سقلمه‌ای که بر بدن کوفته‌اش فرود می‌آمد، دو چندان دردآور بود، ضربات را تا جایی که توان داشت تحمل می‌کرد. دوباره قدرتی در بدن احساس کرد، کوشید پنهانی، دست‌بسته‌اش را حرکت دهد اما بندها، بخصوص بند دست‌هایش محکم بسته شده بود.

پسر ایوه‌کوویچ پرسید: «حالا یارو را چکار کنیم؟» و دیگران را کنار زد و با هیکل درشتش رو در روی برانکو ایستاد و از زیر عینک ذره‌بینی خود او را خیره نگاه کرد.

بروزوویچ دوباره شروع کرد به وق زدن: «اول از همه باید جنس‌هام را از او پس بگیرم.» و کوشید تا خود را به برانکو برساند.
اسمولیان گفت: «حالا بگذار اول يك کتک حسابی بخورد.» و به جست و جوی ترکه رفت.

اسکالس خیکی که دوباره دل و جرأت پیدا کرده بود، فریاد زد: «آره، این قدر می‌زنیمش که له و لورده شود.»

همه دور برانکو جمع شده بودند. برانکو چشمانش را بسته بود تا هر کاری می‌خواهند با او بکنند. در این وقت صدای دختر بزرگ‌تر دوباره به گوش رسید: «ببینم، شماها چند نفرید؟! هشت نفر! هشت نفر به يك نفر؟! خجالت نمی‌کشید!»

پسر ایوه‌کوویچ با صدای نکره‌ای سر دختر فریاد کشید:

«دخالت نکن! فضولی کارهای ما به تو نیامده!» و کوشید دختر را سر جایش بنشانند.

دختر گفت: «معلوم است که دخالت می‌کنم. اگر می‌خواهید همه‌تان سر این يك نفر بریزید، اول بیایید مرا با كتك از اینجا دور کنید.»

اسکالس گفت: «هه، آن وقت که ریخته بودند سر من، صدایش در نیامد.»

دخترك با صدای رسا و لحن تمسخرآلودی گفت: «بهتر است حرفش را هم نرنی. وگرنه توی تمام سن‌یه‌پر می‌کنم که چه دسته گلی به آب دادی.»

پسر ایوه‌کوویچ و کارامان می‌خواستند از قضیه سر در بیاورند: «مگر چکار کرده؟»

دختر با قاطعیت گفت: «به هر حال آن دو تا از شماها آدم‌تر بودند.»

اسکالس زیر لب غرید: «من که از آدمیت‌شان چیزی نفهمیدم.»

دختر، رو کرد به مارکولین و گفت: «تو چطور؟ تو هم نفهمیدی؟»

پسرک به تته‌پته افتاد: «من که کاریش نکردم.»

دختر غرید: «شانس آوردی کاریش نکردی.»

برانکو در این میان، باز هم کوشید تا دستش را آزاد کند. اما طناب‌ها واقعاً خیلی محکم بسته شده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. زیر لب نالید: «آه، کاش لااقل پاول می‌رسید.» او نمی‌توانست حتی تصورش را هم بکند، که پاول او را در چنین دامی به حال خود رها کند و برود. آیا به همین سادگی او را گذاشته و رفته؟ پاول که اهل این جور کارها نبود. برانکو رویش را برگرداند، شاید

همین نزدیکی‌ها جایی پنهان شده و در کمین فرصت مناسبی است تا به کمکش بشتابد.

اما در آن دور و بر تنابنده‌ای به چشم نمی‌خورد. برانکو افسرده خاطر سرش را زیر انداخت.

اسمولیان هم وارد معرکه شد، گفت: «خوب، حالا که تسلا تا نمی‌تواند خون ببیند، یارو را می‌بریم توی باغ شما.»
اسکالس ذوق‌زده فریاد زد: «آره. در را هم قفل می‌کنیم و دخترها را راه نمی‌دهیم.»

بروزوویچ با دهان کف کرده، داد زد: «آره. آنجا چوب و فلک هم هست، می‌بندیمش به چوب و فلک.»

مارکولین گفت: «من هم با تیر و کمان می‌افتم به جانش.»

مولر خیکی ذوق‌زده فریاد کشید: «تبر هم هست.»

بچه دبیرستانی‌ها از پیشنهاد اسمولیان به شوق و هیجان آمده بودند و همگی فریاد می‌زدند: «آره. آره. برویم باغ.»

دختر سیاه‌پوش گفت: «من هم می‌روم پیش بگوویچ و بهش می‌گویم که یکی از اعضای باندا را گرفته‌ایم.»

پسر ایوه‌کوویچ از پشت سر فریاد زد: «پس یواش برو، چون ما اقلایك ساعتی باه‌اش کار داریم.»

برانکو را به راه انداختند. اما او فقط می‌توانست قدم‌های کوتاه بردارد. پسر کارامان گفت: «باید بند پاهایش را باز کنیم، وگرنه تا شب هم به باغ نمی‌رسیم.»

بروزوویچ خم شد، بندها را باز کرد و به دیگران هشدار داد: «اما حواستان باشد مبادا از چنگمان فرار کند.»

کارامان بازوی راست و اسمولیان بازوی چپ برانکو را گرفتند و گفتند: «محکم گرفتیمش.» و اسیرشان را به جلو راندند.

اما، هنوز سی قدمی بیشتر نرفته بودند که صدای رسای سهره

به گوش برانکو رسید.

برانکو نفس راحتی کشید و در دل گفت: «بالاخره آمدند!» صدای سهره بی‌شک از بچه‌ها بود و مطمئناً به جز پاول دیگران هم آمده بودند، زیرا تنها زورا قادر بود این قدر خوب و خوش طنین آواز سهره را تقلید کند.

برانکو قدم‌ها را آهسته کرد، نالید و چنین وانمود کرد که راه رفتن برایش مشکل است.

اسمولیان پرسید: «چه‌ات است؟»

برانکو ناله‌کنان گفت: «نمی‌دانم، پام...»

اسکالس خیکی غرید: «الان يك اردنگی می‌زنم در کونت تا راه رفتن یادت بیاید!» و پایش را بلند کرد، اما در همان لحظه، خودش به گوشه‌ای پرتاب شد.

گروه، در حالی که زورا پیشاپیش آن می‌دوید، سر رسیده بود. دومین نفری که بر زمین غلتید و از سرایشی پایین رفت، مارکولین بود. بعد نوبت اسمولیان رسید. در این فاصله، پاول و نیکولا و پس از چند لحظه دورو، سر رسیدند.

این بار دل و جرأت دبیرستانی‌ها از بارهای قبل بیشتر بود. به خصوص پسر کارمان که مثل وحشی‌ها به این طرف و آن طرف می‌پرید و زد و خورد می‌کرد. اول نیکولا با او گلاویز شد. اما او نیکولا را بلند کرد و کناری انداخت. لحظه‌ای بعد دورو هم به هوا رفت و در کنار نیکولا به زمین افتاد. هر دو آن‌ها به سمتی که اسکالس و مارکولین افتاده بودند، در غلتیدند. دو بچه دبیرستانی که تازه بلند شده بودند و می‌خواستند بالا بیایند، همان پای تپه به جان نیکولا و دورو افتادند و به زد و خورد ادامه دادند.

زورا، هنوز هم با اسمولیان، که تك‌تك اعضاى بدن درشت و توانایش را شجاعانه در دفاع از خویش به کار گرفته بود، کلنجار

می‌رفت. ایوه‌کوویچ، بروزوویچ و مولر هر سه با پاول گلاویز بودند. پسر کارامان دنبال حریف تازه‌ای می‌گشت و چون دید سه نفر با پاول گلاویزند، به طرف زورا هجوم برد. دخترک را از پشت بغل زد و محکم به خود چسباند. زورا که تا آن هنگام با آرامش خاطر علیه اسمولیان می‌جنگید، چهره‌اش درهم رفت و حالتی سخت وحشی و پرخاشگر به خود گرفت. ابتدا کوشید خود را از دست او خلاص کند؛ تف انداخت، چنگ زد، گاز گرفت و به ساق استخوانی پسر لگد کوفت؛ اما کارامان او را محکم گرفته بود و رها نمی‌کرد.

اسمولیان هم دوباره به سراغ او آمد.

برانکو از فاصله چند متری شاهد ماجرا بود. دست‌های بسته‌اش را سخت تکان می‌داد و می‌خواست با این حرکات بندها را پاره کند. اما تلاشش بی‌نتیجه بود. می‌دید که چطور زورا به نفس نفس افتاده است و کارامان با دست‌های سنگینش هر آن محکم‌تر او را به خود می‌فشارد. می‌خواست همان طور با دست‌های بسته، خود را روی اسمولیان بیندازد؛ که صدایی از پشت سر گفت: «تکان نخور!» او که بود؟

نیکولا و دورو هنوز با اسکالس و مارکولین گلاویز بودند و پاول با سه نفر دیگر مشغول زد و خورد بود. برانکو خواست برگردد که دوباره صدا آهسته گفت: «تکان نخور.»

برانکو با میل و رغبت بی‌حرکت ماند، زیرا احساس کرد دست‌هایش آزاد می‌شود. اکنون می‌توانست مشتش را گره کند و چند لحظه بعد دست‌هایش کاملاً آزاد شده بود.

آخرین دقایق بود. چشمان وحشی زورا نیمه باز بود، دیگر تقلا نمی‌کرد، فقط نفس نفس می‌زد. اسمولیان کمر بندش را محکم به دور ساعد او پیچیده بود.

برانکو پیش از آنکه خود را روی اسمولیان بیندازد، يك آن

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. نجات‌دهنده او همان دختر بزرگتر، که او را تسلا تا می‌نامیدند، بود.

اسمولیان با حمله برانکو به گوشه‌ای پرتاب شد. برانکو در یک چشم به هم زدن کمر بند را از دور دست زورا باز کرد و با تمام قدرتی که داشت، به جان پسر کارامان افتاد.

کارامان زورا را رها کرد تا برانکو را در میان بازوان نیرومندش بگیرد.

برانکو هنوز درست و حسابی حالش جا نیامده بود و احساس ضعف می‌کرد. کارامان به همان سادگی که دورو را بر سر دست بلند کرده بود، او را هم بلند کرد. اما پیش از آنکه موفق شود او را به زمین بزند، پاول یقه او را چسبید.

بله، پاول بالاخره حریفانش را از میدان به در کرده بود. بروزوویچ و مولر خیکی روی زمین دمر افتاده بودند و به خود می‌پیچیدند، بروزوویچ هم دماغش را گرفته بود و زار می‌زد. دانیزیچ به محض اینکه توانست سر پا بلند شود، زاری‌کنان پا به فرار گذاشت. و اما ایوه‌کوویچ، که ضربه‌ای به سینه‌اش خورده بود، به درخت تکیه داده بود و ناله می‌کرد.

پاول سر کارامان خیلی زحمت کشید. پسر یغر و قوی هیکل تقریباً هم‌زور او بود و فقط وقتی پاول دوبار او را به زمین زد، تسلیم شد.

در این میان زورا به کمک دورو و نیکولا رفت. برانکو بار دیگر به سراغ اسمولیان رفت و آن دو مدت‌ها روی زمین غلتیدند و با هم کلنجار رفتند.

در این هنگام دختر بلندقد که در تمام این مدت کناری ایستاده بود و با علاقه، آن معرکه و جنگ و دعوای بین بچه‌ها را تماشا می‌کرد، گفت: «بگوویچ و دوردوویچ دارند می‌آیند.»

غائله فوراً ختم شد. همه پایین را نگاه کردند. دخترک راست می‌گفت، دختر سیاه‌پوش برگشته بود و پشت سرش بگوویچ، دوردوویچ و چند مرد دیگر می‌آمدند.

نیکولا گفت: «هوا پس است، باید جیم شد.»

برانکو و زورا هم همین نظر را داشتند. تنها پاول بود که هنوز نمی‌توانست از بچه دبیرستانی‌ها دل بکند. زورا پاول را - که پس از تسلیم شدن کارامان، به جان اسمولیان افتاده بود - کشید، از او جدا کرد و گفت: «بیا برویم!» پاول فریاد زد: «آخر او هنوز مزه‌مشت‌های مرا نچشیده.»

زورا کم کم داشت عصبانی می‌شد: «بیا دیگر! راه بیفت!» دورو و نیکولا پشت اولین بوته‌ها پنهان شده بودند که زورا از عقب سر فریاد کشید: «به طرف قلعه!» در این موقع پاول هم، بالاخره، دست برداشت و دنبال آن‌ها رفت.

برانکو هنوز هم به سختی راه می‌رفت. زورا و پاول ناچار شدند زیر بغلش را بگیرند.

برانکو رو کرد به پاول و پرسید: «راستی، چرا این قدر دیر آمدید؟»

«دورو نمی‌آمد.»

برانکو جا خورد. گفت: «دورو؟! او که با ما نبود.»

پاول با حرارت ماجرا را تعریف کرد: «وقتی تو آمدی آن پسره‌گردن کلفت را از من جدا کردی، من پا شدم و در رفتم. همین جوری می‌دویدم و خیال می‌کردم تو هم داری پشت سرم می‌آیی. تازه وقتی به آن بالا رسیدم، متوجه شدم تنها هستم. خواستم برگردم، که دورو از پشت بوته‌ای پرید بیرون و گفت: «از اینجا تکان نمی‌خوری!»

«آخر برای چی؟»

«من هم همین را پرسیدم، دورو گفت: عده‌شان خیلی زیاد

است. بهتر است یکی از ما گیر بیفتد، تا همه‌مان.»

«عجب رفیق‌هایی؟!»

«من هم حرص می‌خوردم، اما چکار می‌توانستم بکنم؟ نیکولا هم

نمی‌خواست بیاید.»

«چطور شد بالاخره آمدید؟»

«داشتم می‌گفتم، بعد سر و کله زورا پیدا شد، سراغ تو را

گرفتم، من هم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. او گفت:

بی‌عرضه‌های ترسو! و دوید. دورو هنوز هم نمی‌خواست بیاید. اما

وقتی دید من و نیکولا دنبال زورا رفتیم، او هم آمد.»

برانکو که از خشم نفس نفس می‌زد، گفت: «که این طور. به

نظرم بهتر است بگوییم به خود آمد. باشد، یادم می‌ماند.»

زورا گفت: «لازم نیست چیزی یادت بماند.»

«چرا؟»

«برای اینکه دورو کار خیلی درستی کرد که صبر کرد تا همه

جمع شدیم.»

برانکو با تردید گفت: «این طور فکر می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم، مطمئنم. خودت که دیدی، پنج نفری هم به

سختی از پس‌شان برآمدیم.»

بچه‌ها مدتی ساکت در کنار هم پیش رفتند.

زورا دوباره سر حرف را باز کرد: «راستی چرا این قدر طول

کشید تا آمدی کمکم، چیزی نمانده بود کارامان خفه‌ام کند.»

برانکو دست‌هایش را که پر از خطوط پهن و سرخ رنگ بود

نشان داد و گفت: «بچه دبیرستانی‌ها دست‌ها را بسته بودند.»

«بسته بودند؟ پس چطور بازش کردی؟»

«آن دختر قد بلنده طناب‌ها را پاره کرد.»

پاول گفت: «اوه، تسلا تا خوشگله را می‌گویی؟»

زورا رو کرد به پاول و گفت: «تو می‌شناسی اش؟»
پاول سر تکان داد و گفت: «آره، خواهر ایوه کوویچ است.» و
همان طور سر تکان می‌داد.
زورا گفت: «حالا واقعاً خوشگل است؟» و به پاول و برانکو
خیره شد.

پاول لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت.
برانکو واقعاً نمی‌دانست چه بگوید: «من هم نمی‌دانم.» تنها
چیزی که از آن دختر به یادداشت، اندام کشیده و چشمان درخشان
او بود. در ضمن می‌دانست که دختر شجاعی است.
اکنون بچه‌ها تپه را دور زده بودند و به پشت قلعه نه‌های‌گراد
نزدیک می‌شدند.

دورو و نیکولا به داخل غار خزیدند و از نظر پنهان شدند. زورا
گفت: «یالا، زود باشید!» و خودش هم خزید و رفت تو.
برانکو هنوز درست سنگ را جا به جا نکرده بود که صدای
پای بچه دبیرستانی‌ها را شنید.

اسمولیان به صدای بلند می‌گفت: «از اینجا رفتند پایین.»
کارامان و بروزوویچ گفتند: «اینجا؟» و به سرعت به طرف
گودی دویدند.

پسر شهردار داد زد: «بروید لای آن بوته‌ها را بگردید!»
صدای گرفته و دورگه بروزوویچ به گوش رسید که می‌گفت:
«اینجا جایی ندارد که کسی بتواند قایم شود.»
اسمولیان گفت: «من با چشم‌های خودم دیدم، زفتند این تو،
بیرون هم نیامدند.»

اسکالس خیکی از بالا فریاد زد: «یک دقیقه صبر کنید.
دوردوویچ الان سگ می‌آورد و پیداشان خواهد کرد.»
برانکو شتابزده خزید و به دنبال بقیه رفت. بر شیطان لعنت!

ممکن است اوضاع خراب شود. لابد سگ، اول سنگ و بعد هم غار را پیدا خواهد کرد و می‌تواند تا قلب مخفی‌گاه‌شان نفوذ کند.

وقتی وارد غار شد، فقط زورا آنجا بود.

برانکو بریده بریده گفت: «الان پیدامان می‌کنند.»

«چطور ممکن است؟ مگر تو را دیده‌اند؟»

«نه. اما سگ همراه دارند.»

زورا يك لحظه تأمل کرد، بعد گفت: «بیا! می‌رویم و می‌ایستیم

دم سوراخ، وقتی سگ سرش را آورد تو، چنان می‌زنیم تو مغزش که

بمیرد.»

صدای نزدیک شدن پای سگ به گوش رسید.

زورا گفت: «حواست را جمع کن!» اما پیش از آنکه برانکو یا

دخترک موفق شوند ضربه‌ای بر سر سگ فرود آوردند، سگ مانند

تیری که از چله کمان بسته باشد، خیز برداشت و از کنارشان

گذشت.

اما برخلاف انتظار به آن‌ها نپرید، حتی پارس هم نکرد، فقط بو

کشید و دم تکان داد.

زورا خندید و گفت: «این که سگ کارامان است.»

حالا سگ از خوشحالی آرام زوزه می‌کشید و از ذوق روی دو

پا بلند می‌شد و خودش را به بچه‌ها می‌آویخت.

برانکو سرش را خاراند و گفت: «حالا چکارش کنیم؟»

زورا سگ را صدا زد، يك لحظه در کنار او نشست و پشتش را

نوازش کرد، بعد گفت: «خوب لئو! حالا دیگر برو. آره، بدو بارک‌الا!»

دست دیگری به پشتش کشید و هلش داد توی دالان.

اما سگ دوباره برگشت.

برانکو گفت: «من هم همراهش می‌روم.» زورا سگ را به دالان

راند، برانکو هم در پی او خزید. این بار حیوان نمی‌توانست برگردد.

در این میان بچه دبیرستانی‌ها، دخترها، بگوویچ و دوردوویچ و دو مرد دیگر - شهردار و کارامان پیر، که در راه تصادفاً به ژاندارم‌ها برخورد کرده بودند - همگی انتظار سگ را می‌کشیدند. وقتی سگ بیرون آمد به طرف کارامان دوید، روی دو پا بلند شد و به او آویخت. کارامان گفت: «هوم.» و سگ قوی هیکل را از خود دور کرد: «فکر می‌کنم آن تو نباشند، اگر بودند سگ رفتار دیگری داشت.» پسر اسمولیان پافشاری کرد و گفت: «اما من اینجا ایستاده بودم و می‌دانم که از توی این گودال در نیامدند.» دکتر ایوه‌کوویچ از ژاندارم‌ها پرسید: «مگر این دالان به قلعه منتهی نمی‌شود؟»

آن‌ها سلام نظامی دادند و گفتند: «چرا، جناب شهردار!» «پس باید همان جا رفته باشند. قلعه برای چنین بانندی، مخفی‌گاه ایده‌آلی است.»

بگوویچ گفت: «من هم همین فکر را می‌کنم، جناب شهردار!» شهردار گفت: «کلیدش کجاست؟» «توی شهرداری است، قربان!»

دکتر ایوه‌کوویچ در حالی که ریش‌هایش را چنگ می‌زد، گفت: «هوم، پس به گمانم برای امروز دیگر دیر باشد.» آنگاه با چهره‌ای نگران به بگوویچ نگاه کرد و گفت: «بگوویچ! امشب يك قراول بگذارید جلو در کشیک بدهد. صبح زود این روباه‌ها را از سوراخشان بیرون می‌کشیم.»

برانکو آخرین حرف بگوویچ را شنید که گفت «اطاعت قربان!» و به سرعت برگشت. آنچه را که شنیده بود برای زورا تعریف کرد.

زورا گفت: «ما که به هر حال می‌خواستیم فردا صبح برویم، حالا می‌توانیم همین امشب برویم.»

سفر به دهکده استیپان

افراد گروه تمام شب را مشغول جمع‌آوری و پنهان کردن جل و پلاس خود بودند. پاول برای هر چیز مخفی‌گاهی سراغ داشت. چند سنگ از دیوار در آورد و تخته پروانه‌های دورو را پشت آن گذاشت. عکس‌های نیکولا را به زیر يك پله لق انتقال داد، عکس‌های خودش را لوله کرد و در لانه قدیمی جغد گذاشت.

برانکو پرسید: «لحاف‌ها را چکار کنیم؟»

«بیرشان طبقه بالا، آنجا که جفدها لانه کرده‌اند، چند لحاف دیگر هم هست. این لحاف‌ها را هم از آنجا آورده‌ایم.»
نیکولا دیگ و کماجدان و تابه‌ها را جمع‌آوری کرد.

«این‌ها را با خودمان می‌بریم؟»

زورا گفت: «مگر عقل از سرت پریده!»

«پس چکارشان کنیم؟»

پاول پیشنهاد کرد: «آویزان می‌کنیم توی چاه.» و رفت مقداری سیم از جایی پیدا کرد و آورد، همه دیگ‌ها و تابه‌ها را به آن بست و در چاه آویزان کرد. سر سیم را هم، طوری که دیده نشود، لای شیاری محکم کرد.

نیکولا نالید: «خدا کند کبوترهام را پیدا نکنند.» و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

زورا گفت: «شاهین‌ها چی؟ جوجه شاهین‌ها دو سه روز دیگر پر

در می آورند.»

پاول او را دلداری داد: «فکر نمی‌کنم جرأت کنند آن قدرها بالا بروند، از آن گذشته، مطمئناً جغد نمی‌گذارد رد شوند.»
دورو به میان حرف پاول دوید: «اسمولیان با تیر می‌زندش.»
زورا خندید و گفت: «تا او بیاید تفنگش را بلند کند، جغه چشم‌هاش را از کاسه در آورده.»

هنگامی که اولین اشعه آفتاب بر پهنه دریا افتاد، کار بچه‌ها تمام شده بود.

دورو به نیکولا گفت: «خاکسترها را با پات پخش کن.»
نیکولا خاکسترها را پخش کرد.
بچه‌ها برای آخرین بار نگاهی به تالار انداختند. همه از این که مجبور بودند این طور ناگهانی آنجا را ترک کنند غمگین بودند.
زورا بلند بلند گفت: «خوب، حالا طوری نشده، اوزکوک‌ها هم وقتی نفرات دشمن زیاد بود، عقب‌نشینی می‌کردند.»
برانکو که یاد تعریف‌های زورا افتاده بود، پرسید: «حالا به آن بیشه قلّه کوه که آشیانه عقاب است، می‌رویم؟»
دخترک گفت: «نمی‌دانم، شاید بعدها رفتیم، فعلاً می‌رویم دیدن استیپان.»

نیکولا از ذوق فریاد کشید: «هورا، پس می‌رویم برینیه.»
زورا سر تکان داد.
نیکولا دست‌ها را به هم زد و گفت: «من که از حالا ذوق زده شدم.»

برانکو گفت: «من هم همین جور. آخر تا به حال هیچ وقت از جنگل بزرگ رد نشده‌ام.»
پاول گفت: «خیلی قشنگ است. من بعد از قلعه‌مان، آنجا را از

همه جا بیشتر دوست دارم.»

بچه‌ها پیش از آنکه قلعه خود را ترك کنند، با احتیاط کامل دور و برشان را نگاه کردند. جلو در کسی نبود. به نظر می‌رسید که جلو دالان هم کسی نباشد، اما زورا به آرامش شب اعتماد نکرد و گفت: «شاید نگهبان‌ها قایم شده‌اند.»

پاول راه سومی سراغ داشت. کافی بود چند قطعه سنگ از دیواره برج بردارند و از میان آن خارج شوند.

خوب شد که بچه‌ها این راه را انتخاب کردند، چون وقتی به اولین بوته‌های گل طاووسی رسیدند، و بار دیگر دور و برشان را نگاه کردند، متوجه شدند که سایه‌ای بین در و دالان، بالا و پایین می‌رود. برانکو با دقت بیشتری نگاه کرد و پرسید: «فکر می‌کنی بگوویچ است؟»

زورا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «قد بگوویچ به این بلندی نیست.»

برانکو گفت: «پس باید دوردوویچ باشد. آره خودش است. ریش بزی دارد.»

هنگامی که به دره پوتوک رسیدند، هوا هنوز خنک بود و مه مانند پوشش ضخیمی بر سبزه‌ها نشسته بود. قطره‌های درخشان شبنم بر چهره علف‌ها و برگ درختان برق می‌زد.

هر چه بالاتر می‌رفتند، هوا گرم‌تر و روشن‌تر می‌شد. وقتی به کوره راهی، که به جنگلبانی منتهی می‌شد رسیدند، آفتاب با شدت تمام می‌تابید.

بچه‌ها چند صد متر دیگر پیش رفتند، بعد نشستند و خستگی در کردند. همگی بسیار گرسنه بودند و چه سعادت‌ی داشتند که دیروز به مخفی‌گاه بروزوویچ دستبرد زده بودند، زیرا در آن اطراف هیچ چیز

که گرسنگی را تسکین دهد، پیدا نمی‌شد.
اول چند قرص از نان‌های بیات کورکین را با ساردین‌های
روغنی خوردند.

سپس زورا، که نگهداری آذوقه بر عهده او بود، بیسکویت و
آلو خشکه بهشان داد.

پاول به شکمش دست کشید و گفت: «عجب مزه داد!» نیکولا
از خوشحالی سقی زد و آخر سر، هنگامی که زورا يك بسته شکلات
بین‌شان تقسیم کرد، همه کیف کردند و شنگول شدند.
درست پس از جایی که استراحت کرده بودند، جنگل بزرگ
آغاز می‌شد. این جنگل در تمام طول سال، مثل کرم درشت و سبز
رنگی که کم کم گرده‌اش رنگین می‌شود، از ارتفاعات سن‌یه بالا
می‌رفت.

بچه‌ها راه افتادند. اول خوب پیش می‌رفتند. اینجا يك درخت،
آنجا يك بوته و بعد نهال‌های کوچک و پر پشت بلوط و ممرز^(۱) قرار
داشت. اما هر چه بیشتر در دل جنگل فرو می‌رفتند، درخت‌ها تنگ‌تر و
عبور از جنگل دشوارتر می‌شد؛ وقتی به درخت بلوط قطوری رسیدند
که چند صد سال از عمر آن می‌گذشت و شاخه‌های پایینی آن به زمین
پیوند خورده بود، ناچار راه خود را کج کردند و درخت را دور زدند. به
قلمستان کاجی رسیدند - نهال‌های کاج تنگ در آغوش هم، مانند
دیوار، روییده بود - مجبور شدند چهار دست و پا از لابلاي نهال‌ها
بخزند و پیش بروند. اما بدتر از همه درختچه‌های پر پشت و در هم
فندق و بوته‌های تمشک و تمشک جنگلی بود که پیچک‌هایشان چنان
محکم، در هم رفته و جوش خورده بود که به بوته واحد و غیرقابل
نفوذی تبدیل شده بود و بچه‌ها را از پیشروی باز می‌داشت.

۱. درختی از تیره غان‌ها.

درختان کاج و صنوبر هم مانع عبور بودند. گاهی این درختان سر به آسمان کشیده چنان تنگ هم روییده بودند که بچه‌ها به زحمت می‌توانستند آسمان را ببینند.

گاهی بخت یارشان بود و به طور غیرمترقبه‌ای به يك سبزه‌زار، یا محلی که درختان آن را قطع کرده بودند، برمی‌خوردند. در چنین جاهایی گل‌های سرخ وحشی و انواع دیگر گل و سبزی‌های معطر روییده بود. يك بار هم نیکولا توت فرنگی کشف کرد.

هنگامی که دوباره راه افتادند و در میان انبوه درختان بلوط غرق شدند، ناگهان صدای خرد شدن شاخ و برگ زیر جسم سنگینی به گوش رسید.

دورو ایستاد، با دقت و اضطراب به پیش روی خود خیره شد و گفت: «اینجاها باید گرگ داشته باشد.»

زورا سر تکان داد و گفت: «خرس هم دارد، پارسال در همین جا دو تا خرس شکار کردند.»

اما صدایی که بچه‌ها را آنقدر نگران کرده بود، صدای پای گله‌ای گوزن بود، که يك لحظه از لای درختان ظاهر شدند و بلافاصله در میان انبوه درختان ناپدید شدند.

خورشید هر آن بالاتر می‌آمد. بچه‌ها می‌جستند و می‌خزیدند و به زحمت در اعماق جنگل پیش می‌رفتند. ظهر بود که صدای شر شر نهر آبی، که از میان درختان جاری بود، به گوش رسید. نهر، در زیر پای درختان تنومند و سر به آسمان کشیده می‌خروشید؛ به تخته سنگ‌ها هجوم می‌برد و جوشان و کف‌آلود جاری بود. گاهی به صورت حوضچه سیاه رنگی در زیر تخته سنگ‌ها جمع می‌شد و بعد دوباره به جریان می‌افتاد. بچه‌ها از شتاب جریان آب که هر آن بیشتر می‌شد، متوجه شدند که سر بالایی را پشت سر گذاشته‌اند و به سراشیب دامنه رسیده‌اند.

بچه‌ها گاهی از شکاف میان درختان، چشمشان به دره‌ای که زیر پایشان گسترده بود، می‌افتاد. جنگل مانند رودخانه‌ای پهن و تیره رنگ، بر دامن کوه جاری بود. تپه‌های مقابل، برخلاف کوه‌های سنگی و خاکی سن‌یه، که عریان و بی‌درخت به جانب دریا سر فرود آورده بود، پوشیده از مرتع‌ها و علفزارها بود. همه جا کشتزار بود و گیاهان پر پشت و آبدار که از دل زمین روئیده بودند.

در دل جنگل، میان فضای باز و روشنی، به اولین مزرعه برخوردند. بله اینجا يك دنیا با سن‌یه فرق داشت. گویی کوه‌های سر به آسمان کشیده، این منطقه را به دو بخش تقسیم کرده بود: یکی سرسبز و حاصلخیز و دیگری خشک و بی‌بر. در پس چند جالیز که خاک تیره رنگی داشت، خوشه‌های بلند و پر پشت گندم روئیده بود. بچه‌ها سنبله‌های گندم را چیدند و به دندان کشیدند. دانه‌های ترد گندم میان دندان‌هایشان صدا می‌کرد؛ بعد گاه‌ها را تف کردند.

برانکو حیرت‌زده گفت: «من تا حالا مزرعه‌ای به این قشنگی

ندیده بودم.»

نیکولا گفت: «من هم تا حالا چنین گندم‌هایی ندیده بودم.»

زورا گفت: «به خاطر جنگل است.»

برانکو گفت: «جنگل؟»

«جنگل جلو بورا را می‌گیرد و خاک را حاصلخیز می‌کند.»

جنگل کم‌کم بازتر و روشن‌تر می‌شد. اکنون فقط اینجا و آنجا چند درخت بلوط و صنوبر در میان مزرعه‌ها روئیده بود، چنان که گویی در آن محل جا مانده، یا از قافله عقب مانده‌اند. در عوض، مزرعه‌ها هر آن گسترده‌تر می‌شد. ساقه‌های بلند و تناور ذرت، که تازه گل داده بود، جای خود را به ساقه‌های پُر آب جو می‌داد. بوته‌های پر برگ سیب‌زمینی که انبوهی از گل‌های سفید را مانند ابر بر سر داشت، جای گل‌های درشت و پُر پُر آفتابگردان را می‌گرفت. گل‌های درشت

و زرد رنگ هندوانه در پس کشتزارهای ذرت سر بر می‌کشید و پس از کشتزارهای سیب‌زمینی نوبت به پیچک‌های گوشتالو و پر گل لویا می‌رسید که مانند پرچم‌های سرخ و سفید سر برافراشته بودند و با وزش باد تکان می‌خوردند.

از دور دهکده‌ای که استپان در آن زندگی می‌کرد، پیدا شد. خانه‌های دهکده، به رنگ‌های سرخ و زرد و آبی برق می‌زد و برج نوک تیز کلیسا آسمان را می‌شکافت. اما هنوز بین راه‌پیمایان و برج، مزرعه‌ها، تپه‌ها، فراز و نشیب‌ها و باغستان‌های بی‌شماری قرار داشت. دهقانی نردبان و سبد به دست، از روبرو به بچه‌ها نزدیک می‌شد. مرد بلند قامت و ترش رویی بود. بر موهای پریشان و چهره عبوسش کلاهی سرخ رنگ، با منگوله سیاه نشسته بود. جلیقه رنگینی که با شال زردی محکم شده بود، بر بدن نحیفش زار می‌زد. شلوارش از پارچه خشنی بود. دور ساق‌های استخوانی‌اش مچ‌پیچ بسته بود، طوری که استخوانی‌تر و مانند دو پاره چوب خشک به نظر می‌رسید.

بچه‌ها سلام کردند، اما قیافه دهقان تغییر نکرد و همان طور با روی ترش و چشمانی تنگ آن‌ها را نگریست. برانکو برگشت، پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «چرا جواب سلام‌مان را نداد؟»

نیکولا خندید و گفت: «چون توی سبدش گیللاس بود، لابد فکر کرده ما هم خیال گیللاس چیدن داریم.»

پاول با تعجب دور و برش را نگاه کرد و گفت: «مگر این طرف‌ها گیللاس پیدا می‌شود؟»

باغستانی از آنجا شروع می‌شد و تا پای دره ادامه داشت. دورو به طرف یکی از درخت‌ها دوید. سراسر باغستان، تا پایین، غرق در گیللاس بود. درختان گیللاس با تنه‌های قطور، شاخ‌های خم شده‌شان را به زمین می‌ساییدند.

دورو شروع به کرد به گیللاس چیدن و گفت: «هنوز کمی کال

است.»

پاول گفت: «برویم ببینیم.»
برانکو گفت: «اگر مردکه برگردد چی؟»
«ولش کن. این تلافی آن که جواب سلاممان را نداد.»
زورا گفت: «هیچ گناه ندارد آدمی که گرسنه و تشنه است،
گیلاس بچیند و بخورد. به خصوص وقتی این قدر فراوان است و جز
آن هیچ خوردنی و نوشیدنی دیگری در دسترس نیست.»
بچه‌ها تا می‌توانستند گیلایس چیدند و خوردند. هنگام چیدن
دقت می‌کردند رسیده‌هایش را بچینند. دورو حق داشت. بیشتر آن
گیلاس‌های درشت هنوز کال بود. تنها گیلایس‌های نوك درختان رسیده
و آبدار بودند.

ناگهان نیکولا گفت: «یارو دارد می‌آید!»
بچه‌ها برگشتند. مرد با گام‌های بلند به سوی آنها می‌دوید.
هنوز هم نردبان روی کول و سبد بر پشتش بود.
دورو پرسید: «مگر نمی‌خواهیم در برویم؟»
زورا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «تکان
نخورید! حواستان جمع باشد، هر چی گفت جوابش را نمی‌دهیم.»
مرد دوان دوان نزدیک می‌شد. وقتی رسید نفس‌زنان فریاد زد:
«دزدهای پدرسوخته! از توی باغ گیلایسم می‌روید بیرون، یا نه!؟»
اما بچه‌ها از جا تکان نخوردند. با خیال راحت و آرامش کامل
گیلاس‌ها را یکی یکی می‌چیدند و به دهان می‌گذاشتند.
این کار، دهقان را به تعجب واداشت. لحظه‌ای همان طور
ماتش برد. بعد به طرف پاول حمله کرد و فریاد کشید: «دزد بی‌چشم و
رو، دست برمی‌داری یا نه!؟» و شانه‌های او را گرفت و محکم تکان
داد.

پاول دست‌های او را از شانه‌اش برداشت، هسته گیلایس را تف

کرد و دوباره شروع کرد به گیل‌اس چیدن.
 دهان دهقان باز ماند. این بار به طرف برانکو دوید و گفت:
 «تخم جن! بدبخت بیچاره! دست برمی‌داری یا نه!؟»
 برانکو ترسید. اما وقتی زورا بهش چشمک زد، او هم دست‌های
 مرد را از شان‌هاش انداخت و گیل‌اس دیگری به دهان گذاشت.
 صورت دهقان آتش گرفته بود. همان طور نردبان به کول، در
 حالیکه سبد سنگین مرتب بر پشتش بالا و پایین می‌پرید، به سراغ
 نیکولا رفت. کوشید دست‌های نیکولا را بگیرد و گفت: «توله سگ
 دزد!» اما نیکولا خم شد و از زیر دستش در رفت و سه تا هسته را با
 هم تف کرد.

مرد در حالی که از شدت خشم آتش گرفته بود به سوی زورا
 خیز برداشت: «پتیارهٔ بدبخت! بدترکیب شیشو! اقللاً تو از باغم
 بیرون برو. می‌روی یا حالی‌ات کنم!؟»
 زورا جاخالی داد و پیش از آنکه مرد با آن نردبان بزرگ
 فرصت برگشتن داشته باشد، در محل دیگری شروع کرد به گیل‌اس
 چیدن.

مرد لندهور مثل ماشین بخار، نفس نفس می‌زد. صورتش از لبو
 هم سرخ‌تر شده بود، می‌لرزید و خشم و التهابش هر آن بیشتر می‌شد.
 دوباره دوید و به سراغ پاول رفت: «تخم حرام‌ها، می‌زنم
 می‌کشتان! خفه‌تان می‌کنم!» اما پسرک حرف‌های او را بادِ هوا
 انگاشت و بی‌اعتنا به کار خود ادامه داد.

این بار برانکو هم با دل و جرأت بیشتری با او روبرو شد. وقتی
 چشم دهقان به چهرهٔ بشاش و خندان نیکولا افتاد، دیگر چیزی نمانده
 بود که از خشم منفجر شود.

بعد بار دیگر بختش را روی زورا آزمایش کرد. یکبار دیگر هم
 به پاول پرید، اما وقتی اثری از ترس در قیافهٔ بچه‌ها ندید و متوجه شد

تمام این حرف‌ها فایده‌ای ندارد و همگی آرام و خونسرد به خوردن مشغولند، کم کم ترس بر خود او چیره شد. نگاه دیگری به بچه‌ها انداخت و گفت: «یا من دیوانه‌ام یا شماها.» وقتی این بار هم جوابی نشنید و دید بچه‌ها بر سرعت گیلاس خوردن‌شان افزودند، نردبان را بر سر شانه جابه‌جا کرد، سبزش را راست کرد و راهش را کشید و رفت.

نیکولا زد زیر خنده: «ها! ها! ها!»

دورو و پاول هم خندیدند.

زورا گفت: «راهش همین است. حالا حتماً از ما بیشتر از

شیطان حساب می‌برد.»

نیکولا که از همه بلندتر می‌خندید، گفت: «یا از ننه بزرگش،

نگاه کن چطور می‌دود.»

دهقان واقعاً پا به دویدن گذاشته بود و پیش از آنکه بچه‌ها به

خود بیایند در پشت اولین بلندی ناپدید شد.

بچه‌ها هر کدام چند مشت دیگر گیلاس چیدند و خوردند، بعد

به راه افتادند.

هر چه جلوتر می‌رفتند، دره پهن‌تر و وسیع‌تر می‌شد، تا آنکه به

جاده عریضی رسیدند. در آنجا چشم‌شان به توده‌های دود افتاد که از

نقاط بی‌شماری برمی‌خاست و ذرات آن آهسته در هوا پخش می‌شد.

در پس توده‌های دود، آدم‌ها و چهارپایان ظاهر شدند.

اولین چیزی که بچه‌ها دیدند، یک گله گاو بود که سلانه سلانه

به سمت ده می‌رفت. گاوها گاهی می‌ایستادند تا گاوچران بیاید و با

چوب دستی کلفت خود به کیل‌هایشان بکوبد، بعد دوباره راه

می‌افتادند، مقداری از راه را می‌دویدند و باز می‌ایستادند.

بعد از آن درشکه‌ای ظاهر شد که به سر و گردن اسب‌هایش

زنگوله و ریشه‌های رنگارنگ آویزان بود. درشکه اتاقلک ظریفی داشت

که در آن دو پسر و يك دختر نشسته بودند. پس از آن دو اسب که يك گاری را پشت سر می‌کشیدند، تلوتلوخوران پیش می‌رفتند. بعد از اسب‌ها، سر و کله يك گله گوسفند پیدا شد. گوسفندها درشت و پروار بودند و هنگام راه رفتن پشم زرد رنگشان بر زمین می‌سایید. پیشاپیش گله، بُز بو گندویی راه می‌رفت که با چشمان سرخس، موزیانه بچه‌ها را نگاه می‌کرد. نیکولا خندید و به شوخی گفت: «قیافه‌اش شبیه آن مردی است که نردبان داشت.» همه خندیدند.

پسربچه‌ای که لباس‌هایش شبیه خود بچه‌ها پاره و ژنده بود، ومثل چوپانی درست و حسابی پشت سر گله راه می‌آمد، گفت: «به چه چیز گوسفندهای من می‌خندید؟»

برانکو پاسخ داد: «به بزت خندیدیم. قیافه‌اش شبیه مردی است که چند دقیقه پیش توی راه دیدیم. همان جور موزیانه نگاه می‌کند.» پسرک تصدیق کرد: «واقعاً هم موزی است. حیوان رند و متقلب و بدذاتی است.»

برانکو خندید و گفت: «آن مرد هم همین جور بود.» بچه‌ها از پسرک خوش‌شان آمده بود؛ کمک کردند، گوسفندهایش را راه انداختند و به این ترتیب بی‌آنکه متوجه شوند، وارد برینیه شدند.

برینیه، ده بزرگ و آبادی بود. يك خیابان پهن داشت که درختان کهن‌سال و تناور چنار و زیزفون بر آن سایه افکنده بود و انتهای آن دیده نمی‌شد.

خانه‌های پست و کم ارتفاع با بام‌های کاهگلی که در هر دو سوی خیابان قرار داشت، از پشت درختان دیده می‌شد. جالب‌تر از همه آدم‌های بی‌شماری بودند که در طول این خیابان پهن، گله به گله ایستاده بودند.

بچه‌ها از پسرک چوپان پرسیدند: «اینجا چه خبر است؟»

«مگر نمی‌دانید؟»

بچه‌ها گفتند: «نه.»

«امروز، مثل هر هفته همین روز، بازار احشام است.»

بچه‌ها در انبوه جمعیت فرو رفتند. همه جور آدمی در اینجا به چشم می‌خورد. گروه‌های کوچک و بزرگ مردم، گله به گله، ایستاده بودند. بیشترشان دهقانان اطراف برینیه بودند. هیکل‌های باریک و بلند، اما ورزیده‌شان، با چهره‌هایی که گویی از چوب تراشیده شده یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود. همه، به جز چند نفر، مانند دهقانی که موقع گیل‌اس چیدن به او برخورد کرده بودند لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند. کلاه‌های قرمزشان، چپ یا راست، بر سرها نشسته بود. جلیقه‌ها برودری‌دوزی شده و شلوارهای زمختشان با نوارهای رنگارنگ مغزی‌دوزی شده بود.

بعضی‌ها مشغول صحبت کردن بودند، وقتی سرشان را تکان می‌دادند، منگوله‌های سیاهی که از کلاهشان آویزان بود، تکان می‌خورد. اما بیشتر خاموش بودند، یا مات و مبهوت به پیش رویشان خیره شده بودند و یا به حرف‌های کسی گوش می‌دادند.

در میان این دهقانان انواع و اقسام آدم‌های دیگر می‌لولیدند. اینجا چند صربستانی کوتاه قد و پر جنب و جوش همراه با تکان دادن دست صحبت می‌کردند. کمی آن طرف‌تر چهره‌های کشیده و آفتاب سوخته ده دوازده ترک دیده می‌شد که لبخندی شوخ بر لب داشتند. گروهی یهودی با ریش بلند و لباده سیاهشان جلب توجه می‌کردند، تعدادی دهقان آلمانی که از اطراف آمده بودند، چند پسر بچه که بلند بلند می‌خندیدند و در کنار آنها عده‌ای دیگر ایستاده بودند که از لهجه‌شان پیدا بود اهل دالمتینه هستند.

بعد، بچه‌ها چشمشان به گله‌های چهارپایان افتاد. اسب کنار

اسب. آه، چه زیبا بودند! دورو بیش از همه شیفته شد و با چشمان گرد و دهان باز آن‌ها را نگاه می‌کرد. اسب‌های قهوه‌ای، اسب‌های ابلق و اسب‌های پرشکوه سپیدرنگ، به سپیدی برف، ردیف ایستاده بودند. اسب‌های قوی هیکل و تنومند بارکش، که دست و پایی شبیه ستون داشتند، و پس از آن اسب‌های کشیده و خوش اندام درشکه، که روی دست و پای ظریفشان که گویی نجار ماهری آن را تراشیده بود، می‌رقصیدند.

يك نفر ترك، یکی از اسب‌های سواری را به نمایش گذاشته بود. اسب سفید و زیبایی بود. ترك بر پشت حیوان پرید و سواره از کنار اسب‌های دیگر گذشت. دو نفر بوزنیاکی دندان‌های قاطر پیر و از کار افتاده‌ای را می‌شمردند. يك آلمانی کوتاه‌قد به بدن اسبی دست می‌کشید و سُمش را معاینه می‌کرد.

روبرو، جایگاه گاوها بود. در آنجا يك ردیف گاو نر و چهار رأس گاو نر وحشی را با زنجیرهای درشت و سنگین به دو تیر چوبی بسته بودند.

گاوهای ماده، به همه رنگی بودند: قهوه‌ای، گل باقالی و بعضی تقریباً سفید. آن‌ها خاموش و بی‌حال، با چشمان نیمه باز در کنار همدیگر به صف ایستاده بودند، گاهی صدای بمی از یکی از آن‌ها برمی‌خاست، بعد دیگری با او هماواز می‌شد. گاوهای نر کمی سرزنده‌تر و هوشیارتر بودند. گاوهای وحشی درشت و تنومند بودند؛ آن‌ها با لگد زمین زیر پایشان را می‌کنند، و طوری پا به زمین می‌کوفتند که انگار می‌خواهند خودشان و تمام دهکده را یکجا در زمین چال کنند.

بچه‌ها جلو گاوهای وحشی ایستادند.

دورو تنومندترین‌شان را نشان داد و گفت: «چقدر گنده است!»

پاول گفت: «حتماً قوی هم هست.»

نیکولا هشدار داد: «خطرناک هم هست.»
حیوان با چشمان خشمگینش که طوق سرخ رنگ داشت، يك
آن به برانکو خیره شد؛ سپس به طرز وحشتناکی غرید. عرق سردی
بر پشت برانکو نشست.
تماشای بزها، که به شکل گله‌های بزرگی در دل سبزه‌ها اطراق
کرده بودند، مطبوع‌تر و خوشایندتر بود.
هزاران بز که چوبدارها و سگ‌های گله آن‌ها را نگهداری و
محافظت می‌کردند، در پهنه دشت به چشم می‌خورد.
بیشتر بزها لمیده بودند و نشخوار می‌کردند، فقط گاهی
بزغاله‌ای از جا بلند می‌شد، به گله همسایه چشم می‌دوخت و
می‌کوشید تا حلقه محاصره را بشکند و پایش را از حد بیرون بگذارد.
آن وقت، سگ‌های هر دو طرف مثل برق خودشان را به او می‌رساندند
و حیوان کنجکاو را سر جای خود می‌نشانند. بعد همدیگر را نگاه
می‌کردند، برای هم دم تکان می‌دادند و یا دندان به هم نشان می‌دادند.
گاهی هم بلافاصله به جان هم می‌افتادند و چوبدارها ناچار می‌شدند
با چوب دستی آن‌ها را از هم سوا کنند.
با مزه‌تر از همه بزغاله‌های کوچکی بودند که شاخ‌هایشان را
آزمایش می‌کردند؛ با سرهای آویخته، به سوی یکدیگر حمله می‌بردند؛
مثل حیوانات سیرک، به پر و پای هم می‌پچیدند، بر زمین می‌افتادند و
بعد از جا بلند می‌شدند.
کنار بزها، جایگاه گوسفندان بود. بچه‌ها در آنجا پسرک چوپان
را باز یافتند. پسرک با چوپان‌های همسن و سالش ایستاده بود و
سیگار دود می‌کرد و بر زمین تف می‌انداخت. ناگهان، در نظر بچه‌ها
خیلی بزرگتر جلوه کرد. بچه‌ها کمی دورتر ایستادند.
پسرک آن‌ها را صدا زد: «بیایید جلو! نکند می‌ترسید؟»
بچه‌ها سرشان را به علامت نفی تکان دادند و جلو رفتند.

پسرك، بچه چوپان‌های دیگر را نشان داد و گفت: «این‌ها، رفقای من هستند. ما همیشه اینجا دور هم جمع می‌شویم.»
بچه‌ها به چوپان‌ها لبخند زدند.
یکی از چوپان‌ها گفت: «سیگار می‌کشید؟» و در همان حال سیگاری را از میان نصف کرد و می‌خواست به نیکولا و دورو هر کدام يك نصفه بدهد.

بچه‌ها یادشان افتاد که خودشان هم سیگار دارند. دورو از جیبش يك قوطی زرد رنگ در آورد و گفت: «از سیگارهای ما بکشید.»

دوست جدیدشان گفت: «اوه، شما مارك اعلا می‌کشید.»
همه چوپان‌ها، نفری دو سیگار برداشتند، یکی را گذاشتند به لبشان و آن یکی را پشت گوششان.
بزرگ‌ترین چوپان، رو کرد به زورا و گفت: «همه جا را دیدید؟»
«آره. اسب‌ها، گاوهای شیر ده، گاوهای وحشی، و بزها را دیدیم.»

«پس باید خوكها و الاغها را هم ببینید. بیاید برویم!» پسرك چوب دستی‌اش را برداشت و همگی گردش‌کنان به راه افتادند.
صدها خوك در علفزار چهار گوشه‌ای، که دور آن را حصار کشیده بودند، تنگ هم ایستاده بودند.
بچه‌ها از ماده خوك و بچه‌هایش از همه بیشتر خوششان آمد.
برانکو فریاد زد: «زورا، اینجا را نگاه کن! طرف هشت تا بچه دارد.»

دورو خندید و گفت: «هشت تا که چیزی نیست، این یکی را نگاه کن! ده تا دارد.»
بعد، پاول ماده خوكی را با یازده توله و نیکولا یکی را با دوازده توله، کشف کردند.

نیکولا بچه خوکی را نشان داد و گفت: «ببینید! همه با هم جاشان نمی‌شود، هر کدام آن یکی را عقب می‌زند.»
هشت خوک نر هم آنجا بود. خوک‌های نر، گردن کلفت، تنومند و بدذات بودند. هر کدام به تنهایی درون حصاری بودند و تازه از آن حصارها هم مراقبت خاصی می‌شد.

جای قاطرها و الاغ‌ها در آخر خیابان طویل بود. آن‌ها را به یک تیر چوبی دراز که نیم متر بلندی داشت بسته بودند و علوفه و خار جلوشان ریخته بودند. بیشتر قاطرها شرور و چموش بودند و در می‌رفتند. الاغ‌ها بهتر و خوش‌خو بودند و حتی می‌گذاشتند بچه‌ها به بدنشان دست بکشند.

دیدن الاغ‌ها یکباره به یاد زورا انداخت که اصلاً برای چه منظوری به برینیه آمده‌اند.

زورا گفت: «باید برویم سراغ استیپان.»

پسرك چوپان استیپان را نمی‌شناخت. او خودش هم در برینیه غریب بود و فقط برای بازار به آنجا آمده بود. بچه‌ها از یک زن دهاتی سراغ استیپان را گرفتند، اما او سرش را به علامت بی‌اطلاعی تکان داد.

بچه‌ها سلانه سلانه از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. سر راه، از عده‌ای که دور هم جمع شده بودند، سراغ رفیقشان را گرفتند. اما هیچ کس استیپان را نمی‌شناخت.

پاول دیگر داشت مایوس می‌شد که پیرزنی به سؤالش این‌طور پاسخ داد: «آها، آن پسر بچه‌ای را می‌گویی که همیشه بار الاغ به سن‌یه می‌برد؟»

پاول تند تند سر تکان داد: «آره، همان.»

«به نظرم آن پایین، توی کلبه زندگی می‌کند.»

پیرزن به کوره‌راهی اشاره کرد که از جاده اصلی به میان

چمنزار سرازیر می‌شد. در انتهای کوره‌راه، کلبهٔ آجری کوچکی بود. بچه‌ها به سوی کلبه راه افتادند.

پاول فریاد زد: «استیپان!» و در زهوار در رفتهٔ کلبه را به صدا در آورد، اما کسی پاسخ نداد.

پاول این بار بلندتر فریاد کشید: «استیپان!» و در را باز کرد. دیوارهای کلبه نازک بود و سقف کوتاهی داشت. داخل آن، همه جا، پر از گاه بود. در گوشه‌ای ابزار و وسایل کشاورزی، در گوشهٔ دیگر يك ارابهٔ دستی و يك نردبان به چشم می‌خورد.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. اما نه، انگار آن بالا، در میان گاه‌ها چیزی تکان خورد؟

پاول بار سوم صدا زد: «استیپان!»

آنگاه، یکباره صدای استیپان شنیده شد: «بله، شماها ایید؟!» و در همان حال سر و کلهٔ ژولیده‌اش از میان گاه بیرون آمد.

نیکولا سرش را بالا کرد، به او خیره نگاه کرد و گفت: «پس فکر می‌کردی کی باشد؟»

استیپان پاسخ داد: «اوه. ریستیک، یا یکی از دهاتی‌ها.»

زورا گفت: «بیا پایین دیگر، نکند خیال داری تا ابد آن بالا بمانی.»

استیپان زیر لب غرغر کرد: «نمی‌توانم.»

«چرا؟ یعنی ریستیک این قدر کتکت زده؟»

استیپان گفت: «آره، ولی ای کاش فقط همین بود.» و پس از لحظه‌ای سکوت، ادامه داد: «وقتی فهمید بچه دبیرستانی‌ها زردآلوهاش را دزدیده‌اند، کتکم زد. اما کتک چیزی نبود. دیروز آمد اینجا و کمر بند و شلوارم را گرفت و برد.»

نیکولا زد زیر خنده و گفت: «کمر بند و شلوارت را؟»

«آره بعد هم گفت: هر وقت پول زردآلوها را دادی، این‌ها را

پس می‌گیری.»

دورو هم به خنده افتاد و گفت: «پس برای این است که نمی‌توانی بیایی پایین؟» آن وقت دست استیپان را گرفت و پیش از آنکه پسرک به خود بیاید، او را از میان گاه‌ها پایین کشید.

به راستی همینطور بود تن و بدن لاغر اما ورزیده و آفتاب سوخته استیپان بیچاره را فقط یک پیراهن می‌پوشاند. پیراهن او از پارچهٔ پشمین ریش ریش و زرد رنگی بود. پسرک چنان قیافهٔ وامانده و فلاکت‌باری به خود گرفته بود که زورا و برانکو هم به خنده افتادند.

پاول با لحن تندی گفت: «چه خبر است، چرا همه‌تان این جور می‌خندید؟» و دست دورو را محکم گرفت و کشید، طوری که استیپان دوباره به زمین افتاد و در میان گاه‌ها فرو رفت.

اول از همه زورا آرام شد و گفت: «آخر بین چه قیافهٔ دلخور و فلاکت‌باری به خود گرفته.»

پاول بیشتر عصبانی شد و عبوسانه غرید: «اگر تو را هم بی‌دامن توی بازار سن‌یه ول می‌کردند، قیافه‌ات از این بهتر نبود.» و پس از کمی سکوت ادامه داد: «بهتر است به جای خندیدن، فکر این باشی که از جایی یک شلوار برایش گیر بیاوریم.»

نیکولا گفت: «کاری ندارد، من می‌توانم شلوار خودم را بهش بدهم.»

پاول رو کرد به استیپان و گفت: «برو بین، شاید خود ریستیک شلوار را بهت پس بدهد.»

«یک دفعه رفتم، اما ریستیک گفت: تا پولم را ندهی، جای شلوارت همین جا، توی صندوق من قرص و محکم است.»

پاول گفت: «هوم...» و دستی به صورتش کشید: «می‌توانیم برویم و یکبار دیگر بهش بگوییم.»

نیکولا از جا پرید و گفت: «باشد، برویم. خانه‌اش خیلی دور

است، استیپان؟»

«وقتی رفتید بالا و به جاده رسیدید، بیچید دست راست. خانه ششمی، همان خانه‌ای که پشت بامش کاهگلی است و در بزرگی دارد، خانه اوست.»

زورا گفت: «شاید الان رفته باشد بازار.»

«اگر خودش نباشد زنش حتماً خانه است. شاید هم زنه زودتر شلوار را پس بدهد.»

در بزرگ خانه از الوارهای قطور بلوط درست شده بود. بچه‌ها در را هل دادند و باز کردند. سگی که با زنجیر بسته شده بود به طرفشان پارس کرد.

عمارت مسکونی در سمت راست بود. پشت بام خانه را تازه کاهگل کرده بودند و کاه‌ها مانند خاکه قندی که روی شیرینی می‌پاشند، برق می‌زد. کاهدانی که بام آن هم کاهگلی بود در کنار عمارت قرار داشت. روبروی کاهدانی، در آن سوی سبزه‌ها، ساختمان طویله قد برافراشته بود. دور تا دور حیاط را هم دیوار کشیده بودند.

بچه‌ها از کنار چاه قدیمی که چرخ و دلوی بر آن آویخته بود، گذشتند و به طرف عمارت مسکونی رفتند و در زدند.

زنی که روسری رنگارنگی چهره عبوسش را در میان گرفته بود، بیرون آمد و با صدای گرفته پرسید: «چی می‌خواهید؟» و بهت زده بچه‌ها را نگاه کرد.

برانکو خود را جلو انداخت و گفت: «برای رفیقمان استیپان آمده‌ایم.»

زن گفت: «استیپان!؟»

برانکو تند تند سر تکان داد و گفت: «شوهر شما شلوارش را گرفته.»

زن که گویا ماجرا به یادش آمده بود، گفت: «می‌دانم، اما الان شوهرم خانه نیست.»

«آخر استیپان شلوار و کمر بندش را لازم دارد، فردا صبح باید برود سنی‌یه. نمی‌توانید خودتان آن را به ما بدهید؟»

زن پاسخ داد: «خیلی دلم می‌خواهد، اما نمی‌توانم.»
نیکولا بچه‌ها را کنار زد، جلو رفت و گفت: «چرا نمی‌توانید؟»
بعد به پشت سر زن اشاره کرد و گفت: «فقط کافی است بروید در صندوق را باز کنید، همه چیز آن تو است.»

زن لبخندی زد و گفت: «بفرمایید تو بازش کنید بینم.»
برانکو و نیکولا زور زدند تا در صندوق را باز کنند، اما در، محکم بر جای خود نشسته بود. زن دوباره لبخند زد و گفت: «آره، درش قفل است.»

زورا گفت: «اما شما حتماً کلیدش را دارید؟»
زن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «کلیدش توی جیب ریستیک است.»

برانکو فوری پرسید: «ریتسیک کجاست، بازار؟»
«نه. تو باغستان است. رفته گیلان بچیند.»
بچه‌ها فریاد کشیدند: «رفته گیلان بچیند؟!» و بعد زن را سؤال پیچ کردند.

«قدبلند و استخوانی نیست؟»

«کلاه قرمز سرش است؟»

«مچ پیچ به پاش بسته؟»

«قیافه‌اش مثل کوزه برشی نیست؟»

آخر سر نیکولا پرسید: «صورتش شبیه فندق‌شکن نیست؟»

زن تصدیق کرد: «خودش است.»

زورا گفت: «پس می‌شناسیمش. یک نردبان و یک سبد هم دارد.»

زن دوباره سر تکان داد.

زورا فریاد کشید: «بیاید برویم! حتماً هنوز همان جاست.»
زن از پشت سر داد زد: «اما مواظب خودتان باشید، فقط
ظاهرش مثل فندق‌شکن نیست، واقعاً هم فندق‌شکن است.»
نیکولا خندید: «اما ما فندق‌های پوست کلفت و سختی هستیم،
به این زودی‌ها نمی‌شکنیم. بعد از ظهر خواست ما را بشکند، اما
دندان‌های خودش شکست.»

بچه‌ها دوان دوان، شوخی‌کنان و خندان از میان ازدحام آدم‌ها و
چارپایان به سوی جاده اصلی بازگشتند.
پاول از زورا پرسید: «می‌گویی یارو شلوار را به‌مان پس
می‌دهد؟»

«لازم نیست شلوار را پس بدهد، اگر بتوانیم کلید را ازش
بگیریم، کافی است.»
«خیال می‌کنی اگر کلید را بدهد زنش در صندوق را برای‌مان
باز کند؟»

«حتماً، او خوش‌قلب‌تر از این مردکۀ چس‌خور است.»
بچه‌ها تمام طول دامنه را پیمودند، تا بالاخره دهقان را پیدا
کردند. او نردبان‌ش را به تنه درخت گیلاس کهن‌سالی تکیه داده بود،
روی آخرین پله آن ایستاده بود و با مشقت گیلاس‌های رسیده را از
سر درخت می‌چید.

زورا آهسته گفت: «هیس! نوک پا برویم. تا نرسیده‌ایم پای
نردبان نباید ما را ببیند.»
دورو پرسید: «چرا؟»

«حالا هیچ چیز نگو. بعد خودت می‌فهمی.»
بچه‌ها مثل سرخ‌پوست‌ها، آرام و بی‌صدا، خود را به زیر درخت
رساندند.

زورا نردبان را تکان داد و داد زد: «ریستیک!»
دهقان سرش را پایین کرد و فریادش به هوا رفت: «باز هم
شما باید و روجک‌های لعنتی!؟»
زورا با لحن آرام و دوستانه‌ای پرسید: «بینم، شما شلووار
استیپان ما را برداشتید؟»
دهقان از فرط عصبانیت زد زیر خنده. قاه قاه خندید و گفت:
«پس او هم جزو شماست؟ فکرش را می‌کردم.» بعد، دوباره با خشم
خندید و شروع کرد به گیلاس چیدن.
زورا دوباره نردبان را تکان داد.
فریاد دهقان به هوا رفت: «مگر به سرتان زده؟»
«نه ریستیک. ما فقط می‌خواهیم ازتان خواهش کنیم شلووار
استیپان را پشش بدهید.»
دهقان به درشتی جواب داد: «تا پولم را نگیرم پس نمی‌دهم، از
آن گذشته حالا وقت این کارها را ندارم، باید گیلاس بچینم.»
زورا گفت: «اوه! شما تا هر وقت دلتان خواست می‌توانید همان
بالا بمانید و گیلاس بچینید، ما می‌دانیم شلووار استیپان کجاست. توی
صندوق است. کافی است شما کلیدش را به ما بدهید.»
این بار زورا چنان محکم نردبان را تکان داد که نردبان به
شدت به نوسان در آمد و ریستیک از ترس به شاخه‌ای چسبید و فریاد
زد: «ای باند لعنتی! الان می‌آیم پایین سراغتان، پدرتان را در
می‌آورم.»
زورا گفت: «نمی‌خواهد زحمت نکشید. به زحمت شما راضی
نیستیم. با خیال راحت همان جا بمانید و کارتتان را بکنید. ما فقط کلید
را می‌خواهیم. با خودتان هیچ کاری نداریم.»
دهقان در همان حال که با دست چپ نردبان را بغل کرده بود و
می‌کوشید تا دست راستش را به علامت تهدید بلند کند، گفت: «هرگز

نمی دهم! قسم می خورم! هرگز!»

دخترک به او هشدار داد: «قسم پیشکی نخورید، چون ممکن است پشیمان شوید.» و هر لحظه محکم تر نردبان را تکان می داد. یکباره ترس بر دهقان چیره شد و گفت: «من... من... کمک! کمک!»

زورا خندید و گفت: «هر چه دلتان می خواهد داد بزنید، اینجا هیچ کس نیست. همه مردم توی بازاراند.»
«تخم جن ها، اصلاً از جان من چه می خواهید؟ می خواهید بیفتم، سر و دستم بشکنند؟»

زورا او را دلداری داد: «نه، به هیچ وجه. فقط کلید را می خواهیم. همین و بس.»

مرد می خواست بگوید: «هرگز به تان نمی دهم.» که پاول سر دیگر نردبان را گرفت و چنان تکان هایی داد که چیزی نمانده بود ریستیک از بالای آن پرت شود.

ریستیک تکانی خورد و گفت: «بیا!» دستش را جست و جوکنان در جیب شلوار فرو برد؛ کلید را در آورد و پرت کرد زمین.

زورا گفت: «خیلی متشکر آقای ریستیک. خیلی ممنون.»
خم شد، کلید را برداشت، سکی به پهلوی برانکو و پاول زد و گفت: «زود باشید برویم که تا وقتی شلوار را نگرفته ایم به ما نرسد.»
بچه ها مثل برق و باد از چمنزارها گذشتند؛ جاده را دوان دوان پشت سر گذاشتند و هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که دوباره وارد حیاط ریستیک شدند.

زن با يك دبه شیر از طویله بیرون می آمد.
زورا ذوق زده گفت: «کلید را گرفتیم!» و آن را نشان داد.
زن دبه را زمین گذاشت و مات و مبهوت به بچه ها خیره شد:

«گرفتید!؟»

«بله. شوهرتان پیغام داد صندوق را باز کنید و جنس‌های استیپان را بدهید.»

زنك بهت‌زده سر تکان داد، کلید را گرفت و در قفل صندوق چرخاند.

شلوار استیپان را بلند کرد و گفت: «اینهاش.»
نیکولا کمر بند را بیرون آورد و گفت: «این هم کمر بندش.»
زورا لبخندی زد و گفت: «خیلی هم ممنون.» و کوشید تا مؤدبانه تعظیم کند، بعد همگی دویدند و به سراغ استیپان رفتند.
استیپان دوباره گلوله شده بود و میان گاه‌ها خوابیده بود. هنگامی که بچه‌ها وسایلش را آوردند، آن قدر ذوق زده شد که نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره پس از مدتی با لکنت زبان گفت: «ازتان متشکرم. ممنون.» و شلوار را پوشید.
زورا خندید و گفت: «نمی‌خواهد تشکر کنی، کلی هم تفریح کردیم.»

بچه‌ها تمام ماجرا را برای استیپان تعریف کردند.
استیپان هم همراه آن‌ها خندید و گفت: «خوب، امیدوارم دیگر کاری به کارم نداشته باشد.»

بچه‌ها گفتند: «مطمئن باش، دیگر کاری با تو ندارد.»
آن‌ها مدتی با استیپان در بازار پرسه زدند و غرفه‌هایی را که در همه جا برپا شده بود، تماشا کردند. در غرفه‌ها، از همان کلاه‌های رنگارنگی که سر همه بود، جلیقه‌های قلابدوزی شده، دامن‌هایی که مغزی قرمز رنگ داشت و خیلی چیزهای دیگر می‌فروختند. همین طور شلاق، تسمه‌های زینتی، طوق، زنگوله، دهنه و... طوری که هر کس در بازار اسب، الاغ یا گاوی می‌خرید، می‌توانست همانجا لوازم و افزار ضروری مهار کردن را هم بخرد.

استیپان الاغ‌هایش را آورد و دهاتی‌ها چیزهایی که برای فروش

در سنیه آماده داشتند، بار کردند.

مقداری کره، چند سبد تخم‌مرغ، مقداری هلوی زیبا و آبدار و گوجه فرنگی‌های درشت جمع شد. مقداری هم سبزی پیش‌رس برایش آوردند و پیرزن دهاتی کوچک اندامی يك سبد توت فرنگی به او داد.

بچه‌ها از جلو حیاط ریستیک رد می‌شدند که او دم در آمد. بنابراین در این فاصله به خانه برگشته بود.

استیپان که هنوز هم از دهقان می‌ترسید، کوشید تا خود را پشت زورا و پاول پنهان کند. اما دیگر دیر شده بود و ریستیک او را دیده بود. دهقان تا جایی که نفس داشت بلند فریاد زد: «هی، مگر امروز سراغ من نمی‌آیی؟!»

استیپان بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «مگر چیزی می‌خواهی به من بدهی عمو؟»

پیرمرد داد زد: «گیلاس، گیلان، گیلان نوبر!»

«واقعاً می‌خواهی گیلان‌هایت را بدهی به من ببرم بفروشم؟»
«خر خدا، پس چی خیال کردی؟ خیال کردی خودم گیلان‌ها را می‌برم بازار؟»

استیپان هنوز هم مردد بود، اما پاول گفت: «برو جلو، نترس، ما هستیم.»

در این هنگام ریستیک خودش دو سبد پر گیلان آورد و گفت: «توی سنیه روی دست می‌برند.» و به خانه برگشت.

سبدها در دست استیپان مانده بود. هنوز نمی‌توانست باور کند که پیرمرد آن‌ها را به دستش سپرده است؛ رو کرد به زورا و پاول و گفت: «دیدید؟ مثل این که آدم دیگری شده است.»

زورا خندید و گفت: «آخر امروز حسابی تکانش دادیم.»

نیکولا خندان گفت: «مثل اینکه با تکان‌های ما، قلبش رفته بالا»

توی کله‌اش و خسیسی‌اش از پاچه شلوارش سر خورده آمده بیرون.»
بچه‌ها الاغ‌ها را به کلبه استیپان بردند.

زورا از استیپان پرسید: «فردا صبح چه موقع راه می‌افتی؟»

استیپان گفت: «خیلی زود، حدود ساعت دو.»

«شاید ما هم قسمتی از راه را همراهت آمسیم.»

استیپان گفت: «پس، می‌اندازیم از کنار برکه‌ها می‌رویم. برکه‌ها
پر از خرچنگ است و نشانتان می‌دهم چطور خرچنگ می‌گیرند و
می‌خورند.»

زورا گفت: «باشد، چه عالی.» و خود را میان گاه‌ها افکند.

بچه‌های دیگر هم گاه و علف خشکیده دور و برشان را جمع
کردند و خوابیدند. تنها برانکو که هنوز دل و دماغ خوابیدن نداشت،
گفت: «من می‌روم بیرون.»

هنگام آمدن صدای موسیقی آرامی به گوشش خورده بود و حالا
می‌خواست برود نوازندگان را تماشا کند.

صدای موسیقی از کافه کوچکی برمی‌خاست.

برانکو از پشت پنجره به درون خیره شد. ابتدا چیزی جز دود
سیگار، بخار و غبار غلیظ و چند دهاتی که همراه آهنگ و موسیقی
می‌چرخیدند، به چشم نمی‌خورد. حتماً کسانی که می‌رقصیدند
دهقانانی بودند که چارپایان‌شان را خوب فروخته بودند، عرقی نوشیده
بودند و حالا می‌خواستند پیش از آنکه به خانه‌ها برگردند، به خودشان
تکانی داده باشند.

در میان آن‌ها جوانان بوزنیایی، دالمینه‌ای و چند جوان ترک
دیده می‌شد. آن‌ها هر آن تندتر و تندتر می‌چرخیدند. در میان ایشان
زنان دهاتی و مستخدمه‌های جوان پایکوبی می‌کردند.

برانکو اکنون دسته ارکستر را هم می‌دید. سه نفر کولی بودند.
دو تایشان ویولن می‌زدند و سومی گیتار. یکی از ویولن‌زن‌ها که قدبلند

بود و گیسوان پر پشت و سیاهش بر پیشانی ریخته بود، شبیه میلان، پدر برانکو بود. با این تفاوت که پدر برانکو باریک‌تر و زیباتر از او بود. پسرک چهره خود را محکم به شیشه فشرد. ویولن‌زن بلندقد تندتر و تندتر می‌نواخت. مردان پرشورتر و دیوانه‌وارتر می‌چرخیدند و زنان و دختران مانند گربه‌های وحشی کوچکی، در اطراف سایه‌های تنومند آنان جست و خیز می‌کردند.

یکی از زنان، قد و اندامش شبیه دختر شهردار بود. چشمانش هم مثل او می‌درخشید.

برانکو آهسته زیر لب گفت: «تسلاتا...» و برای اولین بار احساس کرد که این نام چقدر زیباست.

در این هنگام کسی به پهلوی او سقلمه زد: «به چی این طور ماتت برده؟» این زورا بود که بلند شده بود و دنبال او آمده بود.

برانکو پاسخ داد: «داشتم ویولن‌زن‌ها را تماشا می‌کردم.»
«داستی می‌گفتی تسلاتا.»

«راستی؟! تسلاتا همان دختری است که مرا نجات داد.»

«هنوز هم فکرت پیش اوست؟»

برانکو دختری را که می‌رقصید، نشان داد و گفت: «این دختر شبیه اوست.»

حالا برانکو و زورا هر دو از پشت شیشه به درون خیره شده بودند.

ویولن‌زن‌ها باز هم تندتر می‌نواختند و دهاتی‌ها با سرعت بیشتری می‌چرخیدند. از مستخدمه‌ها، فقط دامن‌های رنگارنگشان پیدا بود.

برانکو به ویولن‌زن اول اشاره کرد و گفت: «دلم می‌خواهد مثل

این بزنم.»

«باید بروی یاد بگیری.»

«اگر ویولن داشتیم، می‌رفتم.»
ناگهان استیپان در کنارشان ظاهر شد و گفت: «بیاید برویم
بخوابیم، سه ساعت دیگر باید راه بیفتیم.»

جدال با سیاه‌گوش^(۱)

برانکو تازه خوابش برده بود که استیپان او را بیدار کرد. بقیه بیدار بودند و در میان کاه و پوشال کش و قوس می‌آمدند. وقتی بچه‌ها از کلبه بیرون آمدند، هوا هنوز کاملاً تاریک بود. استیپان الاغ‌ها را از طویله در آورد، بار کرد و چند دقیقه بعد، کاروان کوچک سفر خود را از میان دهکده خفته آغاز کرد. آن‌ها از راهی که دیروز آمده بودند، نمی‌رفتند. استیپان گروه را از میان مراتع و چمنزارها پیش می‌برد. يك لایه مه، پوشش ضخیمی بر سر سبزه‌ها کشیده بود و جلو دید را می‌گرفت. اما الاغ‌ها راه را بلد بودند و کافی بود بچه‌ها حواسشان به آن‌ها باشد و سایه به سایه‌شان پیش بروند. يك ساعت بعد به جنگل رسیدند. هوای جنگل به قدری خنک بود که لرزه به جان بچه‌ها انداخت. درختان بلند و تناور کاج، در تاریکی شب، تیره و مخوف به نظر می‌آمدند. کم‌کم افق از شرق روشن می‌شد. اما وقتی کاروان به برکه‌ای رسید که استیپان تعریف خرچنگ‌های آن را کرده بود، هوا هنوز تاریک بود و بچه‌ها جلو پای خود را به زحمت تشخیص می‌دادند. استیپان به آن‌ها هشدار داد: «مواظب باشید. برکه خیلی گود

۱. پستانداری است گوشتخوار، شبیه گربه وحشی، قدی به اندازه روباه و چشمان بسیار نافذ، درخشان و جست‌وجوگر دارد.

است.» بعد الاغ‌ها را بست و با احتیاط بچه‌ها را به کنار برکه هدایت کرد.

دورو پرسید: «صبح به این زودی خرچنگ‌ها بیدارند؟»
استیپان سر تکان داد و گفت: «در حقیقت شب بهترین وقت
برای شکار است، اما حالا هم مطمئناً چند تایی هستند که بتوانیم
بگیریم»

برانکو پرسید: «چطور می‌شود آن‌ها را گرفت؟»
استیپان آستین‌ها را بالا زد، دستش را در آب فرو برد و گفت:
«نگاه کنید من چکار می‌کنم، شما هم بکنید. این موقع صبح معمولاً
کنار ساحل هستند و زیر ریشه گیاهان یا زیر سنگ‌ها می‌چینند.»
بچه‌ها لب آب چندک زدند و شانس خود را آزمایش کردند.
آب سرد بود و هر چه بچه‌ها شهامت به خرج دادند و کناره‌های
ساحل را جست‌وجو کردند، چیزی به جز گل و لای و لجن به چنگ
نیاوردند.

زورا داد زد: «آخ! يك چیزی مرا گزید.»
استیپان خندید، دوید جلو و گفت: «حتماً خرچنگ است.» و با
احتیاط دست برد، زیر همان بوته و لحظه‌ای بعد، در حالی که
خرچنگ را بالا گرفته بود و تکان می‌داد، دوان دوان به طرف سبزه‌ها
رفت.

بچه‌ها همه به سمت او دویدند. خرچنگ سیاه و فربه به پشت
افتاده بود، دست و پا می‌زد و چنگال‌هایش را نشان می‌داد.
دورو خواست خرچنگ را بردارد.

استیپان به او هشدار داد: «مواظب باش! وگرنه تو را هم گاز
می‌گیرد.» آن وقت کلاهش را انداخت روی خرچنگ و او را در آن
پیچید.

بچه‌ها باز مشغول جست‌وجو شدند، اما وقتی به کنار نهر

باریکی که شریان برکه بود رسیدند، برانکو و پس از آن نیکولا، موفق شدند هر يك خرنجنگی شكار كنند.

استیپان گفت: «شاید شانس‌مان توی خود نهر بیشتر باشد.»
آنگاه شروع به جست‌وجوی کناره‌های نهر کردند.

همین طور هم بود. به زودی پاول و دورو هم موفق شدند. استیپان يك بار دو خرنجنگ با هم از زیر بوته‌ای به چنگ آورد و چند قدم آن طرف‌تر، باز هم دو تایی دیگر شكار كرد.

بچه‌ها چنان در بحر شكار خرنجنگ فرو رفته بودند که هیچ متوجه روشن شدن هوا نشدند. ابتدا پوششی که بر آب برکه سنگینی می‌کرد به کنار رفت، سپس درختان عظیم و تناور کاج و صنوبر با وقار و عظمت خاصی سر بر آوردند، و به زودی درختچه‌ها و بوته‌های کوچك‌تر هم دیده شدند.

پرنندگان بیدار شدند و شروع به آواز خواندن کردند. سهره‌ها، گنجشك‌ها، سارها و چرخ ريسك‌ها چهچه می‌زدند. دراجی شروع به غدغد کرد و دو زاغ قارقارکنان در جنگل به پرواز درآمدند. بالای سر بچه‌ها، از میان شاخ و برگ درخت‌ها، بغبغوی کبوتران وحشی به گوش می‌رسید.

ناگهان نخستین اشعهٔ آفتاب از لابلای درختان درخشید.
زورا، خسته از آن‌همه خم شدن، کمرش را راست کرد، دست‌ها را باز کرد، کش و قوسی آمد و فریاد کشید: «آفتاب!»

استیپان وحشت‌زده فریاد زد: «چی؟ آفتاب زده؟! خدا مرگم بدهد! من همیشه این وقت روز، بالای کوه بودم.»

سپس با شتاب الاغ‌ها را به هم بست و به کوره راهی که در امتداد نهر بود فرستاد و از رفقاییش خداحافظی کرد.

پسرك پرسید: «پیغامی دارید به کسی در سن‌یه برسائیم؟»
زورا سر تکان داد و گفت: «فقط از رینگل ناتس یا کس

دیگری پیرس آیا بگوویج و شهردار هنوز هم دنبال ما هستند یا نه. ما نزدیکی‌های ظهر، سر آن کوره‌راهی که به جنگلبانی می‌رود منتظرت می‌مانیم.»

الاغ‌ها در پشت درختان ناپدید شده بودند که پاول در حالی که خرچنگ دومش را صید کرده بود استپیان را از پشت سر صدا زد: «استپیان، خرچنگ‌ها را چکار کنیم؟»
استپیان پاسخ داد: «همین طوری بیندازید توی آب جوش. این جوری بهتر می‌شود.»

بچه‌ها دو خرچنگ دیگر هم گرفتند که روی هم رفته شد هفت تا. پاول گودالی در ماسه‌ها کند و همه خرچنگ‌ها را در آن جای داد. بچه‌ها مدتی دست و پا زدن آن‌ها را که در هم می‌لولیدند، تماشا کردند.

پاول گفت: «استپیان گفت بیزیمشان.» دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «همین پایین آتش روشن کنیم؟»
دورو گفت: «من الان این جاها يك قوطی کنسرو دیدم.» و دوید رفت.

قوطی کنسروی که آورد، قوطی بزرگی بود که زمانی هویج و نخودفرنگی در آن بوده و احتمالاً رهگذری آن را دور انداخته بود. بچه‌ها با قلوه سنگ اجاقی ساختند. مقداری هم چوب خشک جمع‌آوری کردند. سپس قوطی را پر از آب کردند و روی اجاق گذاشتند، کبریت زدند و شاخه‌های زیر آن را روشن کردند. وقتی آب جوش آمد، دو تا از خرچنگ‌ها را در آن انداختند.
برانکو هیجان زده گفت: «این‌ها که قرمز شدند!»
نیکولا گفت: «همه خرچنگ‌ها در آب جوش، این رنگی می‌شوند.»

دورو پرسید: «می‌گویید چقدر باید بیزد؟»

زورا گفت: «حتماً به اندازه ماهی، ولش کن، دست نزن، بگذار بپزد.»

اما پاول که خیلی گرسنه بود، يك تکه چوب برداشت و خرچنگ رویی را بیرون آورد. آن را فوت کرد و بو کشید. زورا او را نگاه کرد و پرسید: «خوشمزه است؟» پاول در حالی که هنوز هم فوت می کرد، گفت: «فعالاً که داغ است و مثل قلوه سنگ سخت.»

نیکولا خرچنگ را از دست او گرفت و گفت: «بینم. باید این طوری بازش کنی.» بعد پوسته سخت روی خرچنگ را فشار داد، باز کرد و گوشتش را با سر و صدا هورت کشید و فرو داد. پاول پس گردن نیکولا را گرفت و گفت: «ای حقه باز! روز روشن و دزدی؟ تو که گفתי فقط می خواهی پاره اش کنی!» نیکولا نالید: «اوه. چه مزه ای داد.» و دستش را به طرف خرچنگ دومی دراز کرد. اما دورو که زودتر از او جنبیده بود، پیش دستی کرد.

بچه ها خرچنگها را یکی پس از دیگری در قوطی می انداختند، می پختند و زورا آنها را تقسیم می کرد.

دورو و پاول يك بار دیگر هم به جست و جوی خرچنگ رفتند. اما انگار خرچنگها با دمیدن سپیده، غیب شده بودند. آنها فقط دو بچه خرچنگ پیدا کردند و دیگر دست از جست و جو برداشتند. بچه ها با شکمهای پُر، کوره راهی را که استیپان در آن ناپدید شده بود، پیش گرفتند و بالا رفتند. در میان جنگل به علفزار وسیعی رسیدند که آفتاب بر سراسر آن پهن بود. دراز کشیدند و چند ساعتی خوابیدند.

جنگل خیلی سروصدا داشت. ابتدا در نزدیکی آنها دارکوبی منقار به درخت می کوبید. بلافاصله پس از آن صدای غدغد قرقاولی

به گوش رسید. مدتی بعد صدای يك بز کوهی شنیده شد که لحظه‌ای پا به علفزار گذاشت.

آفتاب به شدت می‌تابید. بچه‌ها بلند شدند و به راه خود ادامه دادند.

کوره‌راه در امتداد نهر پیش می‌رفت. در بعضی نقاط، نهر به صورت حوضچه‌هایی پهن‌تر می‌شد. داخل این حوضچه‌ها که آب آن کاملاً تیره رنگ بود نیلوفر آبی و انواع دیگر گیاهان آبی روییده بود. تعدادی ماهی هم در حوضچه‌ها به چشم می‌خورد.

هر چه بالاتر می‌رفتند، دره تنگ‌تر و کوره‌راه باریک‌تر می‌شد و درختان - که بیشتر کاج بودند - عبور بچه‌ها را مشکل و مشکل‌تر می‌کردند.

بعضی از آن درختان عظیم چنان تنومند بودند که اگر هر پنج نفرشان دست به دست هم می‌دادند، به زحمت می‌توانستند دور آن را بگیرند و هنگامی که می‌کوشیدند تا به نوک آن نگاه کنند، سرشان گیج می‌رفت. به نظر می‌رسید که درختان سر به آسمان می‌سایند.

زورا تعریف کرد: «قدیم‌ها، آن زمان‌ها که انسان هنوز ماشین بخار را نمی‌شناخت و کشتی‌ها همه بادبانی بود، با این کاج‌ها دیرک کشتی می‌ساختند.»

پاول گفت: «حتماً زمانی که اوزکوک‌های واقعی زندگی می‌کردند؟»

زورا سر تکان داد و گفت: «آره، آن‌ها کشتی‌سازهای ماهر و ناخداهای دلیری بودند و با کشتی‌هایشان تا ونیز، استامبول و حتی تا مصر و دورتر از آن هم می‌رفتند.»

پاول گفت: «حیف که ما نمی‌توانیم از این کارها بکنیم. من هم اگر آن زمان‌ها زندگی می‌کردم، مطمئناً کشتی‌ساز ماهر، شاید هم ناخدای قابلی می‌شدم.»

بچه‌ها چند لحظه دیگر هم درختان سر به فلک کشیده را تماشا کردند. بعد برانکو پرسید: «حالا چکارشان می‌کنند؟»
 زورا گفت: «هنوز هم ازشان دیرک کشتی می‌سازند. اما بیشتر برای تیر ساختمانی مصرف می‌شود، یا با آن‌ها الوار درست می‌کنند.»
 ناگهان، دره به گودالی رسید که ته آن چشمه‌ای می‌جوشید.
 دورو گفت: «چشمه!» و از آب آن نوشید.
 دور تا دور چشمه، صخره‌های مرتفع، مانند دیواری سر به آسمان کشیده بودند.

نیکولا چهره در هم کشید و گفت: «باید از اینجا برویم بالا؟»
 زورا شروع به بالا رفتن کرد و گفت: «چاره دیگری نداریم.»
 تقریباً يك ساعت طول کشید تا با مشقت از سنگ‌ها و صخره‌ها بالا رفتند و به جنگلی سرسبز و پر شاخ و برگ قدم گذاشتند.
 درختان آنجا، کوتاه‌تر از درختان دره بود. اما چنان با بوته‌های خار و پیچک در هم پیچیده و گره خورده بودند که بچه‌ها فقط قدم به قدم قادر به پیشروی بودند.
 تقریباً صد قدمی در دل آن جنگل انبوه پیش رفته بودند که غرش سبانه‌ای و بلافاصله پس از آن خُر خُر وحشتناکی به گوش رسید.

دورو ترسید، ایستاد و پرسید: «چی بود؟»
 زورا گفت: «نمی‌دانم.»
 پاول بوته‌ها را به سرعت از هم درید و به طرف صدا شتافت.
 دیگران هم دنبال او رفتند.
 آن‌ها وارد فضای روشنی شدند که در میان بوته‌های شربین^(۲) محصور بود. ناگهان خود را با سیاه‌گوشی روبرو دیدند که قرقاولی را

۲. شربین نوعی درختچه برگ سوزنی است. به آن «عرعر بری» هم می‌گویند.

شکار کرده بود.

سیاه گوش متوجه آمدن بچه‌ها شد و با چشمان نافذش آن‌ها را زیر نظر گرفت. طنین غرش او بار دیگر در جنگل پیچید و اوج گرفت. برانکو هم که ترسیده بود، پرسید: «این چیست؟»

دورو هشدار داد: «سیاه گوش. من این موذی را می‌شناسم. جانور خطرناکی است. بهتر است بایستید.»

برانکو از خدا می‌خواست که بایستد. اما پاول به پیشروی ادامه داد. سیاه گوش قرقاول را رها کرد، پشتش را خم کرد و به طرف پاول خیز برداشت و با تمام سنگینی‌اش روی سینه پسرک پرید و او را نقش بر زمین کرد. بعد افتاد رویش، دندان‌هایش را نشان داد و به هم سائید.

زورا فریاد کشید: «حمله!» خودش تکه چوبی از زمین برداشت و به طرف سیاه گوش هجوم برد.

برانکو هم به خود نهیب زد. هر طور بود قلوه سنگی پیدا کرد و به طرف حیوان پرتاب کرد.

سیاه گوش کمر راست کرد. موهای بدنش سیخ شده بود. در حالی که دندان‌هایش را پیش از پیش نشان می‌داد، به برانکو و زورا نگاه کرد و خرناسه کشید.

اما بچه‌ها جا نزدند و محکم ایستادند. هنگامی که دورو هم به او حمله برد، حیوان که هنوز هم خرناسه می‌کشید، ایستاد، بعد راهش را کشید و رفت. اما درست به سمتی که نیکولا ایستاده بود. پسرک کوچک اندام ابتدا خود را پشت يك درختچه شربین پنهان کرد. اما هنگامی که متوجه شد حیوان دارد به او نزدیک می‌شود، مثل میمون از درخت بالا رفت.

زورا از ترس وارفت و نالید: «دارد دنبالش می‌رود بالا.»

جانور وحشی با چابکی و تردستی از شاخه‌ای به شاخه دیگر

می‌پرید و نیکولا را دنبال می‌کرد.

نیکولا مایوسانه فریاد می‌زد. به همان سرعتی که فریاد می‌زد، بالا هم می‌رفت. سیاه‌گوش ایستاد و کمین کرد، نیکولا جیغ دیگری کشید و خودش را پرت کرد.

درست از بغل گوش حیوان گذشت و به میان يك بوتۀ گل طاووسی افتاد. زورا با احتیاط او را از لای شاخه‌ها بیرون کشید.
«طوری شدی؟»

نیکولا دستی به سر و بدنش کشید، اما هنوز از سیاه‌گوش که خرناسه‌کشان لای شاخ و برگ درخت نشسته بود، چشم برنمی‌داشت. گفت: «نه.» و کوشید باز مزه بیندازد: «جز شلوارم، باقی چیزهام صحیح و سالم است.»

بعد، زورا به داد پاول که هنوز هم روی زمین افتاده بود، رسید. وضع پسرک بینوا از نیکولا بدتر بود. سیاه‌گوش صورت او را چنگ کشیده بود. سه بریدگی عمیق، از گوش تا چانه او نقش بسته بود. خون از خراش‌های عمیق بیرون می‌زد و به شکل رشته‌های باریکی بر گلوی او جاری بود.

زورا خم شد و پرسید: «خیلی درد می‌کند؟»

پاول کوشید لبخندی بزند: «صورت‌م نه... پام...»

تازه زورا متوجه شد که از پای پاول هم خون نشت کرده است. زورا پاچه شلوار او را بالا زد. سیاه‌گوش ساق او را گاز گرفته بود و زخم، بسیار ناجور و کاری به نظر می‌آمد.

زورا سر بالا کرد، نگاه تندی به سیاه‌گوش انداخت و گفت: «ای وحشی ولدزنا!» بعد پیراهن پاول را پاره کرد و با آن زخم را بست.

در این میان برانکو و دورو مرتب قلوه‌سنگ و تکه چوب به طرف سیاه‌گوش پرتاب می‌کردند. نیکولا هم ترسش ریخته بود و در

سنگ اندازی شرکت می کرد.

سیاه گوش روی همان شاخه ای که نیکولا قبلاً بر آن نشسته بود کُپ کرده بود و غضبناک تر از پیش به طرف آن ها خرناسه می کشید. زورا آرام شانه برانکو را گرفت و گفت: «پاول زخم برداشته، به نظرم باید زیر بغلش را بگیریم.» برانکو گفت: «بگذار اول سیاه گوش را دَک کنیم، وگرنه باز به ما حمله می کند.»

در این هنگام مردی روستایی از پشت بوته ها ظاهر شد. اول پاول، بعد برانکو، سپس زورا را نگاه کرد و پرسید: «اینجا چکار می کنید؟»

زورا ابتدا به قرقاول اشاره کرد و بعد به سیاه گوش، که دوباره کمین کرده بود و گویی همین الان می خواست حمله کند. دهقان، مرد ریزاندامی بود و چهره ای کوچک و درهم داشت. لحظه ای به دقت سیاه گوش را برانداز کرد. ناگهان دست بُرد لوله تفنگی را از زیر کتش بیرون آورد و به قنناق تفنگی که از کمر شلوار در آورده بود، پیچ کرد و لحظه ای بعد طنین شلیک گلوله در فضای جنگل پیچید.

سیاه گوش بار دیگر غرش سبانه ای از ته دل برآورد، بدنش را راست کرد و از لابلای شاخه ها سقوط کرد.

دورو و نیکولا می خواستند به طرفش بروند. اما مرد دهاتی هشدار داد: «یواش! مواظب باشید! این جانوران خیلی سخت جانند و وقتی زخمی بشوند از حالت عادی هم خطرناک ترند.»

مرد پیش از آنکه جلو برود، بار دیگر تفنگش را پُر کرد. سیاه گوش واقعاً مرده بود. به پهلوی افتاده و دست و پایش را دراز کرده بود، ولی دهانش هنوز باز بود و بچه ها دیدند که چه دندان های درشت و تیزی دارد.

پاول غرید: «ای ولدزنا!» و لگدی به پهلوی او زد. دهقان به سراغ پاول رفت، کهنه‌ها را از روی زخم برداشت و گفت: «جراحت بدی است. بیایید کمک کنید ببریمش خانه.»

مرد نهال توسکایی را برید. دست و پای سیاه‌گوش را بست و به آن آویزان کرد و داد به دست دورو و برانکو تا آن را حمل کنند؛ قرقاول نصیب نیکولا شد و زورا و خود مرد، زیر بغل پاول را گرفتند. دهقان به صنوبر تناوری اشاره کرد و گفت: «از کنار این درخت بپیچید دست راست. اینجا کوره‌راهی شروع می‌شود و اگر بجنبیم، يك ساعت دیگر توی خانه هستیم.»

بچه‌ها آهسته پیش می‌رفتند. حیوان تنومند، به شاخ و برگ درختان گیر می‌کرد. حال پاول هم هر لحظه وخیم‌تر می‌شد و دهقان و زورا ناچار بودند بیشتر هوای او را داشته باشند. اطراف زخمش مثل يك گل آتش می‌سوخت و با هر گامی که بر زمین می‌گذاشت درد آن شدت می‌گرفت.

وقتی به کوره‌راه رسیدند وضع کمی بهتر شد. جنگل کم کم باز شد و به علفزار سرسبزی رسیدند. در علفزار تعدادی درخت میوه و يك کلبه قرار داشت، از پشت درختان میوه، کم کم کشتزارهایی پدیدار شد و هنوز يك ساعت سر نیامده بود که چند کلبه دیگر به چشم خورد.

دهقان به طرف کلبه‌ها اشاره کرد و گفت: «خانه من آن‌جاست.» خانه بنای عریض و طویل سنگی و بندکشی نشده‌ای بود که جلو آن با الوارهای چوبی سنگین و عقب آن، با خار و جگن سقف شده بود. درختان کهن‌سال گردو بر حیاط خانه سایه افکنده بودند و چند مرغ و خروس و دو غاز در حیاط می‌پلکیدند. غازها تا چشم‌شان به جماعت افتاد، شروع کردند به غدغد و سروصدا. پشت خانه سگی پارس می‌کرد.

دهقان فریاد زد: «میلا!»

زن تنومندی از در خانه بیرون آمد.

«چه خبر است؟»

دهقان گفت: «مهمان آورده‌ام.» و سپس به قرقاول و سیاه‌گوش

اشاره کرد و ادامه داد: «به علاوه این‌ها.»

زن قوی هیکل مانند ستون سنگی در کنار دهقان ریزاندام

ایستاده بود و با لحنی که چندان دوستانه نبود، به او گفت: «باز هم

رفته بودی شکار؟»

دهقان سر تکان داد و گفت: «من درست سر بزنگاه رسیدم؛

وقتی که این یارو...» به پهلوی سیاه‌گوش کوفت: «یکی از بچه‌ها را

زده بود زمین. قرقاول را هم او گرفته. ولی حالا بگذار بیایم تو. خیلی

خسته‌ایم.»

زن کنار رفت و بچه‌ها و دهقان وارد خانه شدند.

هنگامی که چشم زن به چهره خونین پاول افتاد، کمی نرم‌تر

شد.

از پاول پرسید: «خیلی درد می‌کند؟»

پسرك تصدیق‌کنان سر تکان داد.

سایر بچه‌ها هم وارد خانه شدند. در ورودی به آشپزخانه بزرگ

و نیمه تاریکی باز می‌شد. بر دیوار عقبی آشپزخانه، اجاق پرابهتی

قرار داشت که بر آن يك ديك بزرگ آهنی آویزان بود. در کنار

دیوارهای دیگر، نیمکت‌های چوبی سنگینی گذاشته بودند. به جز آن،

يك ميز، چند تکه تخته که به دیوار کوبیده بودند و يك لگنچه

ظرفشویی که از سنگ زمختی تراشیده شده بود، تمام اثاثیه اتاق را

تشکیل می‌داد.

دهقان پاول را کنار اجاق نشان داد و از زن پرسید: «آتش داری؟»

زخمش را باید فوری با آب گرم شست.»

زن سر تکان داد و گفت: «نه. خاموش شد.»

«پس برو از همسایه بگیر.»

زن، نیم‌سوزی برداشت و می‌خواست برود که برانکو جلو او را

گرفت و پرسید: «کبریت ندارید؟»

زن گفت: «دهقانان جنگل‌نشینی مثل ما، پول برای این جور

چیزها ندارند.»

برانکو گفت: «من چند تا دانه دارم.» و قوطی کبریتی از جیب

در آورد.

ترکه و خرده چوب آماده بود و لحظه‌ای بعد آتش فراوانی زیر

دیگ آهنی شعله کشید.

در این میان دهقان، سیاه‌گوش را برداشت، به تیری آویزان کرد

و پوست از تنش کند. زنش نیز مشغول برداشتن کهنه‌های زخم پاول

شد.

زن زخم‌ها را با آب گرمی که يك مشت گل بابونه در آن ریخته

بود محتاطانه شست و شو داد و گفت: «امیدوارم، مرضی داخلش نشده

باشد.»

پاول دندان‌ها را به هم می‌فشرد، اما باز هم گاهی صدایش در

می‌آمد و ناله می‌کرد. در این میان زورا و نیکولا در خانه گشتی زدند.

آشپزخانه که تنها محل مسکونی خانه بود، مستقیماً به طویله

راه داشت. در محوطه وسیع و بی‌در و پیکر طویله، که نیمی از آن کپر

مانند بود و با شاخه‌های خشک و جگن پوشیده شده بود، دو رأس گاو،

چهار گوسفند و يك بز قرار داشت. گذشته از آن، هفت خوک سیاه در

هم می‌لولیدند که تا بچه‌ها قدم به طویله گذاشتند به حیاط فرار کردند

و پخش و پلا شدند.

بعد، بچه‌ها سگ را دیدند. سگی بود بی‌اصل و نسب، فربه و

ترشرو که خشمناک به سوی آن‌ها پارس کرد و دندان‌هایش را نشان

داد.

بچه‌ها به باغچه پشت خانه رفتند و از آنجا مشغول تماشای خانه‌های دیگر شدند. حیاط همسایه بغلی کوچک‌تر از باغچه دهقان بود. خانه بعدی متروک به نظر می‌آمد؛ زیرا سنگ‌های جلو آن افتاده بود و یکی از دیوارهایش ریزش کرده بود.

دورو به خانه باز می‌گشت که نیکولا گفت: «یک شکارچی دارد می‌آید!»

بچه‌ها به نقطه‌ای که نیکولا اشاره کرده بود چشم دوختند. درست از همان محلی که آنان از جنگل بیرون آمده بودند، سایه سبز رنگ مردی از لابلای شاخ و برگ درختان پدیدار شد. اکنون سگش هم دیده می‌شد.

دورو خشکش زد و گفت: «خداوندا! اگر تفنگ را پیدا کند کار دهقان ساخته است. باید فوری خبرش کنیم.» و می‌خواست پا به دویدن بگذارد که برانکو جلوش را گرفت و گفت: «یواش برو، دویدن تو بدتر او را به شک می‌اندازد.»

اما نیکولا پیش از آن‌ها به طویله دویده بود و از آنجا وارد آشپزخانه شده بود. هنگامی که برانکو و دورو وارد شدند، دهقان از همه چیز خبر داشت. با دستپاچگی سرش را خاراند و گفت: «خیلی بد شد. این قضیه ممکن است سرم را به باد بدهد. جنگلبان مکار مدت‌هاست که زاغ سیاه مرا چوب می‌زند و منتظر بهانه است.»

زن با خونسردی گفت: «بد و بیراه نگو. عوض این حرف‌ها بهتر است در فکر چاره باشی. هنوز که تو نیامده است.»

مرد، اول از همه، تفنگ را از دیوار برداشت و گفت: «قبل از هر چیز این باید غیب شود.» و می‌خواست آن را بیرون ببرد.

زن تفنگ را از دست او گرفت و گفت: «اگر تو را با تفنگ ببیند کارت ساخته است.»

دهقان غرید: «چه فرق می‌کند. در هر صورت کارم ساخته است. تو خیال می‌کنی خون حیوان را ندیده است؟» و به لاشه سیاه‌گوش اشاره کرد.

زن او را دلداری داد: «خوب، خون می‌تواند از پای پسرک هم رفته باشد. مگر از پای پسرک خون نرفته؟»

زورا تصدیق کرد: «چرا. خیلی.»

دهقان آرام‌تر شد، تفنگ را به دست برانکو سپرد و گفت: «این را برمی‌داری می‌بری توی طویله. منتظر می‌ایستی، وقتی شکارچی رسید دم در، می‌روی توی جنگل قایم می‌شوی.»

لاشه پوست‌کنده سیاه‌گوش را هم روی کول دورو گذاشت و گفت: «تو هم برو توی طویله، صبر کن تا جنگلبان وارد آشپزخانه بشود، آن وقت حیوان را بینداز توی چاهک.»

در این فاصله، زن پوست حیوان را در کیسه‌ای چپاند و زیر پای پاول گذاشت، بعد روی خون‌های سیاه‌گوش خاکستر پاشید و با دقت خاکسترها را جارو زد، سپس رو به شوهرش کرد و گفت: «پسر بزرگه را می‌گذاریم همین جا دراز بکشد؟»

دهقان سر تکان داد و گفت: «دختره هم می‌تواند پهلوش بماند.»
«بگوییم این‌ها کی هستند؟»

دهقان گفت: «حقیقتش را می‌گویم. آن‌ها را توی جنگل پیدا کردم، سیاه‌گوش بهشان حمله کرده بود. خود جنگلبان می‌فهمد که فقط سیاه‌گوش می‌تواند بچه را این طور آش و لاش کند.»

زن گفت: «بهتر است بگویی این‌ها خواهرزاده‌های من هستند. داشتند توی جنگل قارچ جمع می‌کردند.» به پاتیلی پُر از قارچ اشاره کرد و ادامه داد: «من امروز صبح قارچ جمع کردم، این‌هاش اینجاست.»

مرد پذیرفت و گفت: «خوب، بسیار خوب.»

در این هنگام چشم زن به قرقاول افتاد که هنوز همان طور روی نیمکت افتاده بود. پرسید: «نمی‌خواهی پرنده را هم سر به نیست کنی؟»

دهقان سر تکان داد و گفت: «سیاه‌گوش جانور ترسویی است. فقط وقتی به آدم حمله می‌کند، که در معرض خطر باشد. چاره‌ای نداریم جز اینکه بگوییم می‌خواستیم قرقاول را از جلوش برداریم و او به این خاطر چنین بلایی سر پسرک آورده است.»

زن لحظه‌ای گوش تیز کرد، بعد گفت: «دارد می‌آید.» اما کسی که به در می‌زد و پنجه می‌کشید سگ جنگلبان بود. در این هنگام نیکولا هم اظهار وجود کرد: «من چکار کنم؟» دهقان گفت: «تو هم این جایی؟» و به فکر فرو رفت. ناگهان به خنده افتاد، نیکولا را کرد توی طویله و گفت: «برو کارو را باز کن. بجنب!»

زن به دهقان زُل زد و پرسید: «برای چی؟» «وقتی چشم کارو به این فضول‌باشی بیفتد...» و به در، که سگ جنگلبان هنوز هم پشت آن پارس می‌کرد و پنجه می‌کشید، اشاره کرد و ادامه داد: «می‌پرد بهش و تا جنگلبان بیاید سگ‌ها را از هم سوا کند، پسرها وقت کافی دارند که امن و امان به جنگل برسند.» باز کردن کارو، کار ساده‌ای نبود. سگ گوشتالو، مانند قبل، که به نیکولا پارس و پرخاش کرده بود، ناآرامی می‌کرد. نیکولا دیگر ناامید شده بود و می‌خواست دست بردارد که سگ درشت جنگلبان، از کنار خانه پیچید و ظاهر شد.

کارو به سوی سگ حمله بُرد و نیکولا طنابی را که سگ با آن به کلبه بسته شده بود، چید. کارو مثل تیری که از چله کمان بسته باشد، به طرف سگ شکاری تکیده جنگلبان هجوم برد و او را نقش زمین کرد. معلوم شد سگ شکاری سخت ترسیده است، زیرا از جا

بلند شد و در رفت. کارو هم دنبال او.

دهقان هنگامی که عوعوی خصمانه سگ‌ها را شنید، چشمکی به زن زد. در همان حال فریاد خشمگین جنگلبان طنین انداخت: «جانورهای لعنتی!» و هر دو سگ را کتک زد، اما تنها نتیجه‌ای که از این کار عایدش شد این بود که، سگ‌ها دویدند و کمی دورتر، در مزرعه، دوباره به جان هم افتادند.

دهقان آمد دم در و صدا زد: «کارو!»

جنگلبان هم سگش را صدا زد.

بالاخره کارو برگشت. سگ شکاری هم آهسته راهش را کشید و آمد. هر دو مرد قلاده سگ‌ها را گرفتند و جنگلبان ریسمان قلاده سگش را به کنار در بست.

جنگلبان مرد هیکل‌داری بود که کلاه بزرگ و لبه‌داری را تا زیر ابروان پایین کشیده بود. صورتش بسیار دراز بود؛ طوری که انگار پوست صورتش را کشیده‌اند. در صورت او دماغی کشیده و نوک تیز جلب توجه می‌کرد. کمی بالاتر يك جفت چشم درخشان و تهدیدکننده نشسته بود. مرد با خشونت وارد خانه شد و گفت: «پولاچك! امروز دیگر مچت را گرفتیم.»

دهقان سر بالا کرد، نگاهی به او انداخت و گفت: «مرا

می‌گویید؟»

چشمان درشت مرد، که برق خشم از آن می‌جهید، به پولاچك دوخته شد: «این قدر پررو نباش دهقان! هم صدای تیر را شنیدم، و هم رد شکار را دیدم. سگ پی‌اش را گرفت آمد، و یگراست رسید به خانه شما.»

دهقان گفت: «رد را ممکن است دیده باشید. آخرش را هم

خودم حاضرم نشانتان بدهم. ولی از شليك تیر خبری ندارم.»

جنگلبان ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کند. آنگاه

توانست پاول و زورا را تشخیص دهد.

پولاچك پاول را نشان داد و گفت: «طعمه‌ای که پی‌اش می‌گردید، این است.»

جنگلبان خم شد و پرسید: «چاهش است؟»

«سیاه‌گوش بهش حمله کرده.»

مرد گفت: «سیاه‌گوش؟!» نشست و دست بزرگ و خشن خود را بر چهره خونین پاول کشید، طوری که ناله پاول به هوا رفت. پولاچك گفت: «پاش را هم گاز گرفته.» و زخم عمیق او را نشان داد.

مرد درشت اندام با لحن نرم‌تری پرسید: «زخم‌هاش را درست شستید؟»

پولاچك سر تکان داد و گفت: «با آب داغ. زخم يك مشت گل بابونه هم ریخت توش.»

جنگلبان بلند شد و دستی به ریشش کشید. ظاهراً به فکر فرو رفته بود. در این هنگام چشمش به قرقاول افتاد، که روی نیمکت بود. نگاه زهراگینی به پولاچك انداخت و صدایش دوباره اوج گرفت: «پس این چیست؟»

پولاچك آرامش خود را حفظ کرد و گفت: «طعمه دوم. سیاه‌گوش اول کار قرقاول را ساخته بود و موقع دریدن، این...» پاول را نشان داد: «ناگهان سر رسیده و سیاه‌گوش بهش حمله کرده. من درست سر بزنگاه رسیدم، وگرنه بیش از این حرف‌ها خدمتش رسیده بود.»

جنگلبان قرقاول را واری کرد و گفت: «مثل اینکه راست می‌گویید. زخم گلو، جای دندان گربه است.»

پولاچك لبانش به لبخند کم‌رنگی گشوده شد و گفت: «آن هم چه گربه بزرگی. باور بفرمایید.»

جنگلبان از نو شروع کرد: «اما من صدای تیر هم شنیدم.» و با شك دور و برش را برانداز کرد.

دهقان گفت: «این وقتِ سال توی جنگل تیر زیاد شلیک می‌شود.» و نشست.

جنگلبان دوباره پرسید: «اصلاً توی جنگل چکار داشتید؟» در این هنگام زن، خودش را وسط انداخت و گفت: «داشتند قارچ جمع می‌کردند.» سپس گفت: «اینهاش.» و سبد قارچ را جلو صورت جنگلبان گرفت.

اما جنگلبان که دست بردار نبود، لجوجانه سؤال کرد: «شما صدای تیر را نشنیدید؟»

این بار دهقان فقط سرش را به علامت نفی تکان داد. جنگلبان با نوک پا به پهلوئی زورا که تمام مدت خاموش در کنار پاول نشسته بود زد و گفت: «تو چطور؟»

زورا که مشغول عوض کردن کهنه زخم پاول بود گفت: «من فقط دو تا جیغ شنیدم. یکی جیغ سیاه‌گوش، یکی جیغ پاول. همین.» جنگلبان به قیافه زورا دقیق شد.

یکباره دستی به موهای او که روی پیشانی‌اش ریخته بود کشید و گفت: «موهای قرمز است؟!»

زورا از مدت‌ها پیش متوجه شده بود که این مرد بلند بالا، چهارشانه و خوش قیافه، با بینی قلمی و ریش بزی، اسمولیان، پدر ولادیمیر است و منتظر این سؤال بود.

با آرامش کامل پاسخ داد: «مگر موی قرمز چه عیبی دارد؟» و موهایش را کنار زد.

زن برای دومین بار مداخله کرد: «خواهرم هم موهای قرمز است.»

اسمولیان گفت: «خواهر شما؟»

«این دختر خواهرزاده من است و همراه برادرش، چهارده روز است که به دیدن ما آمده‌اند.»

جنگلبان گفت: «در سن یه پی يك دختر مو قرمز می‌گردند. و اگر این دختر خواهرزاده شما نبود، می‌گرفتم می‌بردمش.»
دهقان پرسید: «سن یه؟ برای چی؟»

جنگلبان همان طور با قیافه بُغ کرده لبخند زد و گفت: «برای اینکه در سن یه همه آرزو دارند به درك واصل شود. بخصوص من.»
جنگلبان آهسته به طرف در راه افتاد. اما هنوز هر چهار طرفش را می‌پایید.

پولاچك پرسید: «فرمایش دیگری نداشتید؟ يك گیلان برایتان بریزم؟ نکند عرق ما قابل شما را ندارد؟»

جنگلبان گفت: «باشد يك وقت دیگر.» و بالاخره از در بیرون رفت. اما یکباره به سرعت برگشت، قرقاول را برداشت و گفت: «متأسفانه ناچارم این را ببرم.»

پولاچك سر تکان داد و گفت: «اگر نمی‌بردید، خودم برایتان می‌آوردم.»

این بار اسمولیان قاه قاه خندید و گفت: «پولاچك، اگر همه حرف‌هایت را باور کنم، این کی را دیگر نمی‌توانم.»
پولاچك شرمزده دست‌هایش را بلند کرد و گفت: «هرطور میل شما است، آقا.»

جنگلبان ریسمان قلاده سگ را باز کرد و گفت: «راستی، فهمیدید سیاه‌گوش به کدام طرف فرار کرده؟»
«سمت دره. من پیش از این چند بار دیگر هم آن پایین دیده بودمش.»

جنگلبان دست به کلاهش برد و گفت: «متشکرم. از این بچه هم خوب مواظبت کنید. زخم سیاه‌گوش خطرناک است.»

پولاچك هم كلاهش را برداشت و گفت: «حتماً آقا، به خوشی و سلامتی شكار كنید. امیدوارم كه یارو را بگیرید.»
 دهقان كوچك اندام همان جا ایستاد تا جنگلبان در لابلای شاخ و برگ درختان ناپدید شد و وقتی سگ او هم پشت درختان گم شد، به خانه برگشت.

در این فاصله زن میز را چیده بود. چند بشقاب چوبی و يك قدح رنگارنگ كه از آبگوشت تريت كرده داخل آن بخار برمی‌خاست، روی میز قرار داشت. زن رو به شوهر كرد و پرسید: «رفت؟»
 پولاچك تصدیق‌كنان سر تكان داد.
 زن گفت: «شانس آوردیم.»

دهقان رفت سر جایش نشست و گفت: «چه جور هم.»
 زن بشقاب اول را پر كرد، به دست زورا داد و گفت: «بده به مریض. بعد هم برو آن‌های دیگر را صدا بزن.»
 دورو و نيكولا خودشان داشتند برمی‌گشتند.
 دورو پیروزمندانه گفت: «سیاه‌گوش رفت پایین.» و پس از لحظه‌ای مكث پرسید: «برویم درش بیاوریم؟»
 «ولش كنید. اصل كار پوستش بود كه نجات دادیم.»
 برانكو هم آمد.

دهقان به او نگاه كرد و گفت: «تفنگم كو؟»
 «گذاشتمش توی جنگل. فكر كردم این جوری بهتر است. بروم بیاورمش؟»

زن گفت: «حالا ول كن، اول بیا غذات را بخور.» و سپس نیمکت‌ها را به دور میز كشید.

بچه‌ها نشستند. می‌خواستند دستشان را به طرف قاشق‌ها دراز کنند، كه زورا سُکی به پهلوشان زد.
 دهقان دست‌هایش را جفت كرده بود و دعا می‌خواند. زن هم او

را همراهی می‌کرد. بچه‌ها هم کوشیدند جمله‌های آن‌ها را تکرار کنند.
دهقان سر بلند کرد، بار دیگر با چشمان ریز و نافذ خویش
بچه‌ها را به دقت نگاه کرد، بعد گفت: «بخورید، نوش جانتان.» و
قاشقش را در آبگوشت داغ فرو برد.

خانه شیاطین

صبح روز بعد، وقتی بچه‌ها به سراغ پاول رفتند، دیدند صورتش گل انداخته است و در تب شدیدی می‌سوزد.

پولاچک زخم پایش را باز کرد. زخم هنوز ملتهب بود و مثل يك گل آتش می‌سوخت. بالای رانش هم ورم کرده بود.

پولاچک صورتش را خاراند، نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: «خیال می‌کنم مجبور باشید چند روز دیگر هم اینجا بمانید.»

بچه‌ها مخالفتی نداشتند. زورا گفت: «اگر نگاهمان دارید، با کمال میل می‌مانیم. هر کاری هم داشته باشید، کمکتان می‌کنیم.»

پولاچک سر تکان داد و گفت: «کار همیشه هست و کمک خیلی لازم داریم.»

دورو تمام آن روز تا پالۀ گاو به مزرعه می‌برد و نیکولا و زورا آن را پخش می‌کردند.

اما فردا و پس فردای آن روز هم پاول بهبود نیافت.

بچه‌ها روز دوم همراه زن دهقان به مزرعه رفتند و علف‌های هرزه را وجین کردند. روز سوم با پولاچک به جنگل رفتند و چوب جمع کردند.

بالاخره روز چهارم حال پاول بهتر شد. زخم‌های صورتش خشک شده بود و تبش بریده بود. اما، جراحات رانش هنوز ملتهب و چرکین بود. دردش هم چندان تخفیفی پیدا نکرده بود.

پسرك شجاعانه به زورا لبخند زد و گفت: «بنظرم ديگر خوب شده‌ام.»

زن که برای پسرك آش می‌آورد، گفت: «حالا يك روز ديگر هم رعایت حال خودت را بکن، ما که به خاطر وجود شما گرسنه نمانده‌ایم.»

صبح روز ششم بچه‌ها به راه افتادند. حتی دورو که در خانه دهقان بیش از همه به او خوش گذشته بود، گفت: «نه. هر چیز حد و اندازه‌ای دارد. بیش از این نمی‌توانیم بمانیم.»

دل بچه‌ها برای قلعه، برای دریا و برای همه چیزهایی که در سن‌یه به جا گذاشته بودند، تنگ شده بود. آن‌ها از پولاچك و همسرش تشکر کردند. پولاچك در حالی که برای‌شان دست تکان می‌داد گفت: «تشکر برای چه، من باید از شما تشکر کنم. اگر برانکو به این سرعت تفنگ را به جنگل نمی‌رساند و دورو سیاه گوش را توی چاهك طولیه نینداخته بود، مطمئناً جنگلبان مرا گرفته بود و با خود برده بود و الان کنج زندان سن‌یه نشسته بودم.»

زن برای بچه‌ها انواع و اقسام خوراکی توشه راه پیچید، به دستشان داد و گفت: «باز هم از این طرف‌ها بیایید، ما تابستان‌ها همیشه برای کارهای مزرعه كمك لازم داریم.»

نزدیک ظهر بود که بچه‌ها آن آبادی کوچك را ترك کردند. دهقان حدود جهتی را که باید انتخاب کنند، نشان‌شان داده بود و بچه‌ها شجاعانه در آن مسیر، گام برمی‌داشتند.

در ابتدا راه از میان جنگل و از لای درختان و بوته‌ها می‌گذشت و بچه‌ها به سختی پیش می‌رفتند. آن‌ها برای اینکه به پاول، که هنوز

ضعیف و رنگ و رو پریده بود، زیاد فشار نیاید، آهسته پیش می‌رفتند. نزدیک ساعت سه بالاخره جنگل رو به روشنایی نهاد، بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و نیکولا از ذوق دست‌هایش را بلند کرد. هنگامی که برای نخستین بار، به طور غیرمنتظره، از بالا چشم‌شان به دریا و آب‌های آبی رنگ و بی‌انتهای آن افتاد، که در غرب به آسمان می‌پیوست، دیگر خوشحالی‌شان حد و اندازه‌ای نداشت.

برانکو به زورا گفت: «بین چه زیباست!»

زورا با چشمان گشاده، غرق تماشای آسمان و دریا و زیبایی و دوگانگی رنگ آبی آن‌ها شده بود. بعد، او هم مانند نیکولا دست‌هایش را بالا برد و دوان دوان سرازیری را پیمود و به سوی دریا شتافت.

چند صد متر آن طرف‌تر، کوه بلندی بود که با شیب تندی به طرف دریا سرازیر می‌شد. در آنجا بار دیگر چشم بچه‌ها به سنیه افتاد.

شهر كوچك و چندگوشه، از آن بالا شبیه مثلثی بود که نوک تیز خود را همچون پیکانی به قلب کوه، که دریا را در آغوش می‌فشرد، فرو برده باشد.

نیکولا به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «قلعه!»

زورا ذوق‌زده گفت: «آره، هنوز هست!»

دورو نگاه شیطنت‌آمیزی به او انداخت و گفت: «پس خیال

کردی بگوویچ آن را برداشته و با خودش برده؟»

زورا خندید و گفت: «نه. اما آخر خیلی خوشحال شدم وقتی

دیدم قلعه‌مان هنوز هم آنجاست.»

بچه‌ها تازه متوجه شدند که پاول عقب مانده است؛ صبر کردند

تا او لنگ‌لنگان رسید.

پسرك قوی اندام ناله‌ای کرد و گفت: «نمی‌توانم تندتر بیایم،

تندتر بیایم زخمم دوباره سر باز می‌کند.»

دورو از جا پرید و گفت: «نمی‌خواهیم راه بیفتیم؟»

زورا به زیر پایش اشاره کرد و گفت: «سن‌یه!»

پاول کوشید لبخند بزند: «من هم خوشحالم.»

دورو پرسید: «فکر می‌کنید قلعه ما هنوز هم تحت نظر است؟»

زورا شانه بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم آره. با آن حرف‌هایی که جنگلبان زد، حتماً هنوز دنبالمان هستند.»

بچه‌ها مدتی خاموش به چشم‌اندازی که زیر پایشان گسترده بود، نگاه کردند. رنگ آبی لاجوردی دریا، کم‌کم به سبز سیر بدل می‌شد و از رنگ آسمان مشخص‌تر می‌شد. روشنایی خیره‌کننده‌ای که بر شهر سن‌یه گسترده بود نیز رخت بر می‌بست و اکنون کوچه‌ها و خانه‌ها با وضوح بیشتری نمایان می‌شد.

زورا مخالف رفتن بود: «بهتر است صبر کنیم تا هوا تاریک شود. وگرنه ممکن است کسی ما را ببیند و آن وقت از فردا باز سر و کارمان با بگوویچ و بچه دبیرستانی‌ها خواهد بود.»

بقیه هم حرف زورا را پذیرفتند و به میان بوته‌های کاج و شربین خزیدند تا هوا کاملاً تاریک شد.

خورشید پنهان شده بود که دوباره به راه افتادند. سرایشی تندی بود و برانکو و نیکولا ناچار شدند زیر بغل پاول را بگیرند و کمکش کنند.

اما ناگهان پسرک قوی اندام لرزید، سرش گیج رفت و ناله‌کنان گفت: «بگذارید بنشینم.»

برانکو او را در آغوش گرفت و زورا کوشید او را گرم کند، اما بهتر نشد که نشد و لرز او هر آن شدت می‌گرفت. پاول نگاه شکوه آمیزی به آن دو انداخت و گفت: «باید مرا همین جا بگذارید.»

زورا سر تکان داد و گفت: «نه. در هوای آزاد نباید بمانی. سرما

می‌خوری و حالت از این که هست بدتر می‌شود.»

نیکولا گفت: «می‌گویی چکار کنیم؟»

برانکو دور و برش را نگاه کرد. مگر این نزدیکی‌ها خانه مادر بزرگش نبود؟ بله. درست است. کلبه مادر بزرگش باید پایین همین دره باشد. آنگاه گفت: «اگر قول بدهید سر و صدا نکنید، می‌توانیم پاول را به کلبه مادر بزرگم ببریم.» بعد به دره اشاره کرد و ادامه داد: «پشت کلبه مادر بزرگم يك طویله است. اما واقعاً باید جيك‌تان در نیاید، وگرنه می‌زند و بیرون‌مان می‌اندازد.»

پاول از جا بلند شد و گفت: «تا آن پایین را می‌توانم بیایم.» بچه‌ها زیر بغل او را گرفتند و نیم ساعت بعد به پایین دره رسیدند. برانکو گفت: «همین جاست.»

کلبه در سی قدمی آن‌ها قرار داشت، اما درش بسته بود.

برانکو گفت: «صبر کنید، من می‌روم بازش کنم.»

آن وقت بالا رفت، از هواکش داخل شد و از تو، کلون در را برداشت.

بچه‌ها آهسته رفتند تو و بستر پاول را در میان گاه درست کردند و او را خواباندند.

دورو پرسید: «حالا چکار کنیم؟»

زورا گفت: «من می‌مانم پیش پاول.»

برانکو گفت: «من هم می‌مانم.»

نیکولا گفت: «من می‌روم دور و بر قلعه، سر و گوشی آب بدهم

بینم بگوویچ هنوز هم آنجاست و کشيك می‌دهد، یا نه.»

دورو هم می‌خواست همراه او برود. زورا به آن‌ها هشدار داد:

«اما مواظب خودتان باشید، گیر نیفتید!»

آن‌ها جوابی ندادند، فقط یواشکی خندیدند و بی‌صدا از کلبه

بیرون خزیدند.

زورا رو به پاول کرد و گفت: «جات خوب است؟»
پاول کوشید لبخندی بزند. بچه‌ها وقتی دیدند هنوز هم می‌لرزد و
نال می‌کند، یک‌گونی دور شانه‌اش پیچیدند و گاه بیشتری رویش
ریختند.

برانکو گوش تیز کرد ببیند آیا در کلبه سر و صدایی هست یا نه.
کاتای پیر در خانه بود. برانکو صدای پاهای او را که لخ و لخ بر زمین
می‌کشید و به این طرف و آن طرف می‌رفت، شنید.

یکباره صدای زیری گفت: «بفرمایید!»

زورا آمد کنار برانکو نشست و پرسید: «صدای چیست؟»

«طوطی.»

«طوطی؟!»

«آره، خیلی پیر است، اسمش کوکو است.»

طوطی بار دیگر گفت: «بفرمایید!»

صدای پیرزن به گوش رسید که می‌گفت: «کسی آنجاست؟»

پرنده خندید: «عمو یا کوای مهربان برگشته.»

پیرزن غرید: «جانور لعنتی! خفه می‌شوی یا نه!» با وجود این،

به طرف در رفت، آن را باز کرد و بیرون را نگاه کرد.

طوطی خندید: «ها، ها، ها، ها! الان می‌آید. آخ کوکو چقدر

خوشحال می‌شود.»

پیرزن گفت: «جانور احمق! گفتم هیچ کس نیست.» در همان

لحظه در با صدای مهیبی به هم خورد.

«ها، ها، ها، ها!» پرنده به طرز شیطنت‌آمیزی می‌خندید، انگار

به ریش پیرزن می‌خندید: «معلوم است که آمده.»

اما انگار خنده‌ها کوچک‌ترین اثری روی پیرزن نداشت. پیرزن

نشست. صدای ور رفتن با چیزی به گوش رسید. پرنده هم دیگر

چیزی نگفت.

زورا پرسید: «مادربزرگت چکار می‌کند؟»
 «می‌گویند جادوگر است. تا حالا چیزی درباره کاتای سیاه
 نشنیده‌ای؟»

دهان زورا از حیرت باز ماند: «مادربزرگت دوست؟»
 بچه‌ها گوش‌شان را تیز و نفس‌شان را حبس کردند. تنها صدایی
 که به گوش می‌رسید، صدای برداشتن دیگی بود و صدای پیرزن که به
 این طرف و آن طرف می‌رفت و زیر لب با خود چیزهایی می‌گفت که
 مفهوم نبود.

زورا گفت: «من دلم می‌خواهد آن تو را بینم.»
 بند دل برانکو پاره شد: «اگر ما را ببیند چی؟»
 «نچ. نترس بابا. نمی‌بیند.»

بچه‌ها اول از در شروع کردند. اما در، هیچ روزن و شکافی
 نداشت. حتی يك سوراخ کلید هم در چوب‌های قطور آن نبود، چون
 که با کلون چفت می‌شد.

برانکو گفت: «شاید از آن بالا بتوانیم.» و به تخته‌هایی که چوب
 خشک و هیزم روی آن انبار کرده بودند، اشاره کرد. بچه‌ها با احتیاط
 بالا رفتند و خود را سینه‌خیز روی الوارها، جلو کشیدند.

دوباره صدای طوطی شنیده شد. این بار با صدای شیپور
 مانندش بلندتر از پیش فریاد زد: «بفرمایید!»
 پیرزن که حسابی خلق‌اش تنگ شده بود، داد زد: «امروز
 چهاست؟»

طوطی پاسخ داد: «عمو یاکوا می‌مهربان است.»
 پیرزن از جا بلند شد و گفت: «جانور احمق! از وقتی این
 برانکو پاش را گذاشت اینجا، تمام روز یاکوا جلو چشمت است.»
 «ها، ها، ها، ها! کوكو می‌بیند. عمو یاکوا می‌خوب و مهربان،
 کوكو دوست دارد.»

مثل این که پیرزن جلوتر آمده بود، چون بچه‌ها صدای او را درست زیر پایشان می‌شنیدند: «اگر ساکت نشوی، می‌زنم توی سرت.»

پرنده پر زد رفت و صدای «ها، ها، ها، ها» اش از گوشه دیگر کلبه برخاست.

بچه‌ها صدای پیرزن را، که پافشاری طوطی او را هم به شک انداخته بود، شنیدند که می‌گفت: «نکند این تخم جن توی طویله باشد.»

پیرزن کلون را برداشت و در طویله را باز کرد. بعد گفت: «جانور لعنتی! بیا؛ بیا خودت نگاه کن؛ اینجا هیچ کس نیست.»
برانکو شتابزده سر زورا را پشت یک دسته هیزم پنهان کرد. زیرا پرنده با حرف شنوی پر زد، به داخل طویله آمد و صدای «هاها» آمیخته با: «کی، کی» اش به آن‌ها نزدیک شد.
پیرزن این بار بلندتر از پیش فریاد زد: «برو بگرد! برو ببین! کو؟!»

پرنده پر زد آمد بالا، روی یکی از تیرهای سقف نشست: «ها، ها! کی، کی!»

برانکو گفت: «خدا کند پاول را نبیند.»
زورا او را آرام کرد: «فکر نمی‌کنم دیده شود.»
دخترک حق داشت. پیرزن پس از چند دقیقه گفت: «حالا باور کردی کسی نیست؟» و پاکشان به کلبه برگشت.
پرنده دنبال او رفت، اما مثل اینکه هنوز درست قانع نشده بود، چون دوباره گفت: «عمو یاکوای مهربان! عمو یاکوای مهربان! بالاخره یک جایی هست.»

زورا از فرصت کوتاهی که پیرزن به کلبه برمی‌گشت استفاده کرد و چند دسته شاخه خشک را به کناری زد، بعد سکی به پهلوی

برانکو زد و گفت: «نگاه کن، روشنایی معلوم است.»
از زیر دسته‌های چوب خشک، نوارهای روشنی به چشم
می‌خورد. بچه‌ها چوب‌ها را عقب زدند. شکاف بزرگی نمایان شد که
از لای آن می‌توانستند داخل کلبه را ببینند.

اولین چیزی که به چشم زورا خورد، کلاغ بود. آهسته گفت:
«يك پرندهٔ دیگر هم آنجا نشسته.»

برانکو سرش را کنار گوش او برد و گفت: «حیوان زیاد دارد.
می‌بینی، آنجا بغل اجاق هم دو تا مرغ سیاه نشسته‌اند.»

زورا گفت: «يك گربه هم روی آن چهارپایه است.» بر خود
لرزید و اضافه کرد: «چقدر هم بزرگ و بدترکیب است.»

برانکو گفت: «دارد ما را نگاه می‌کند. مرا می‌شناسد. با هم
خیلی رفیقیم. وقتی پشتش دست بکشی جرقه می‌زند.»

بچه‌ها دیدند که پیرزن آهسته و لنگ‌لنگان به سوی اجاق
می‌رود.

زورا صورتش را پشت بازو پنهان کرد و گفت: «آه! عجب
بدترکیب است.»

برانکو هم چندشش شد. اما او دیگر چرا؟ برای او که پیرزن
تازگی نداشت. با این همه، هنگامی که او را این طور نزدیک خود
احساس کرد، عرق سردی بر پشتش نشست. چهرهٔ پیرزن از بالا
استخوانی‌تر به نظر می‌آمد. دماغ درازش مانند منقار لاشخوری بر
بالای لبان به هم فشرده‌اش نشسته بود. چشمانش چنان زیر طاق
ابروان پنهان بود که هنگام نگاه کردن از ته آن گودال ژرف، مانند دو
گل آتش برق می‌زد.

روشنایی شراره‌های زرد رنگ آتش، گاهی چنان بر چهرهٔ
پیرزن می‌رقصید، که گویی چهرهٔ پرچروك و گردن نحیف او گر گرفته
است.

پیرزن به کنار اجاق رفت و روی صندلی بزرگش نشست. هنوز درست جا به جا نشده بود که کلاغ پرید روی شانه راستش. طوطی هم بر شانه چپش نشست.

زورا سر بالا کرد و آهسته پرسید: «چکار می‌خواهد بکند؟»
برانکو آهسته گفت: «نمی‌دانم.»

پیرزن آتش را با سیخی هم زد و سر دیگ بزرگی را که بر آتش آویخته بود، برداشت.

بخار غلیظی از دیگ برخاست. پیرزن يك تکه بزرگ پیه برداشت و داخل دیگ انداخت، چند جور گیاه هم به آن اضافه کرد. عطر خوش پونه کوهی، نعناع و آرنیکای^(۱) کوهی در فضا پیچید.

پیرزن صبر کرد تا آن معجون، چند جوش زد، بعد خم شد، دست‌های بلند و استخوانی‌اش را دراز کرد، قاشقی برداشت و مقداری از آن معجون را از داخل دیگ درآورد. در قاشق خمیر زرد رنگ و کش داری بود. پیرزن آن را زیر دماغش گرفت و بو کرد، بعد بالاتر گرفت و گفت: «ها؟ چه می‌گویی، خوب است؟»

کلاغ که رایحه تند و معطر آن به مشامش خورده بود، به پرپر افتاد. طوطی با صدای دورگه‌ای گفت: «عمو یا کوای مهربان بهتر بلد بود.»

پیرزن غرید: «جانور احمق! عمو یا کوای مهربان تو، فوقش از عرق کشیدن چیزی سرش می‌شد، نه از گیاهان.»

پیرزن کمی از آن خمیر را برداشت و میان انگشتان شست و نشانه مالید. اما ظاهراً خود او هم از ترکیب آن راضی نبود، زیرا مشتی دیگر گیاه برداشت، توی دیگ پاشید و سرش را گذاشت.
زورا که از شدت کنجکاوی ترس را از یاد برده بود، پرسید:

۱. Arnica montana، گیاهی است دارویی ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر که گل‌های درشت زردرنگ دارد.

«فکر می‌کنی چه می‌پزد؟»

برانکو شانه بالا انداخت و گفت: «شاید يك جور معجون. او همه جور شربت و معجونی می‌فروشد.»

مدتی طول کشید تا پیرزن دوباره در دیگ را برداشت. به نظر می‌آمد این بار خشنودتر است، زیرا معجون را توی چند کاسه و دیگچه گلی ریخت و آن‌ها را روی رف که پشت سرش بود، گذاشت. پیرزن و حواریون، تازه کارشان تمام شده بود که طوطی برای سومین بار جیغ زد: «بفرمایید تو!»

پیرزن با صدای گرفته می‌گفت: «باز سر به سر من می‌گذاری؟» که خودش هم صدا را شنید. در می‌زدند. لحظه‌ای دیگر هم گوش داد، سپس دستش را به دسته صندلی گرفت و از جا بلند شد. سایه اندام پیرزن که به عصا تکیه داده بود و لنگ‌لنگان به طرف در می‌رفت، چنان ناهنجار بود که بچه‌ها يك لحظه نفس در سینه حبس کردند.

برانکو پرسید: «فکر می‌کنی کی باشد؟»

زورا آهسته گفت: «شاید شیطان آمده سراغش.»

برانکو او را دلداری داد: «شاید هم يك بز کوهی باشد.»

زورا خودش را محکم به برانکو چسباند و گفت: «شاید هم يك

جادوگر دیگر است.»

پیرزن کلید بسیار بزرگش را دوبار در قفل چرخاند. اما برخلاف انتظار بچه‌ها، نه شیطان بود و نه جادوگر. در میان چارچوب، ماهیگیر قد بلند و چهار شانه‌ای ظاهر شد.

برانکو آن چهره آفتاب سوخته و مهربان را که بر گوش پهنش حلقه‌ای زرین می‌درخشید، می‌شناخت. آن چهره آشنا، ریستای جوان، همسر دوست مادرش النا بود.

طوطی به صدای بلند خوش آمد گفت: «هاها، کی کی! ریستا

خوشگله.» و نواختن مارش شادی را آغاز کرد.

ماهگیر کلاهش را عقب زد و گفت: «سلام علیکم ننه کاتا.»

پیرزن سری تکان داد و پاکشان به طرف صندلی رفت. بعد

گفت: «خوب...» و وقتی نشست پرسید: «چه می‌خواهی؟»

ماهگیر که چهارپایه‌ای برداشته و روبرویش نشسته بود، گفت:

«فردا می‌خواهیم برویم دریا. آدمم از شما بیرسم، بینم بهتر است

یکی دو روز دیگر هم صبر کنم، یا نه؟»

«از مرغ‌ها بیرسم، یا از روی ورق بگویم؟»

«از روی ورق، به مرغ‌ها چندان اعتمادی ندارم.»

پیرزن از جا بلند شد و ورق به دست به سوی میز بازگشت.

اول ورق‌ها را آهسته بُر زد، بعد کوکو را صدا زد تا يك دسته ورق

بردارد و رو بگذارد.

بعد ورق‌ها را جلورستا گذاشت و گفت: «تو هم یکبار دیگر بُر

بزن.» آنگاه ورق‌ها را دانه دانه با دقت روی میز چید: يك ردیف از

رو و ردیف بعد از پشت. اول ورق وسطی را رو کرد: «گفتی فردا؟»

ماهگیر سر تکان داد.

«من باشم یکی دو روز دیگر هم صبر می‌کنم.» و سپس ورق‌های

دیگر را یکی یکی رو کرد. بعد گفت: «آره، بهتر است يك روز دیگر

هم صبر کنی. پس فردا بهتر است.»

«وضع صید چطور خواهد بود؟»

پیرزن در حالی که هنوز هم ورق‌ها را برمی‌داشت و نگاه

می‌کرد، گفت: «خوب است ریستا، خوب. خاطرت جمع باشد.» یکبار

خندید و گفت: «خاطرت خیلی جمع باشد. اینجا يك نوج ماهی

درشت می‌بینم.» دوباره خندید، ورق‌ها را جمع کرد و گفت: «اما واقعاً

پس فردا بروی‌ها.»

ریستای جوان از جا بلند شد و گفت: «چشم ننه کاتا، خیلی هم

ممنون.» و يك اسكناس ده دیناری روی میز انداخت: «خیلی ممنون. اگر واقعاً صید خوبی بکنم، دو سه تا ماهی هم به شما می رسد.»
 پرنده با صدای نخراشیده گفت: «هاها، کی کی! از آن گنده هاش بیاور عزیز دلم، از آن گنده ها! اوه، رستای نازنین!» و مارشش را دوباره نواخت.

ماهیگیر خندید و گفت: «فراموش نخواهم کرد کوكو!» در همان هنگام، در پشت سرش به هم خورد و بسته شد.
 پیرزن مدتی همان طور خاموش نشست. دوباره در زدند. این بار طوطی و پیرزن، هر دو با هم داد زدند: «بفرمایید تو!»
 مرد تنومند و قوی هیکلی از در وارد شد. ابتدا پا بر زمین کوفت تا خاک کفشش بریزد، سپس جلو آمد.

زورا به پهلوی برانکو زد و گفت: «کارامان!»
 چشمان برانکو گرد شد. آن کلاه بره سیاه رنگ، صورت سرخ و ورم کرده، چشمان ریز و خوك مانند که مثل دو دگمه سیاه در دو طرف بینی نشسته بود، بدن لخت و گوشتالو و دستهای سنگین، واقعاً متعلق به کارامان ثروتمند بود.
 کارامان کنار میز ایستاد.

کوكو بلند جیغ زد: «هو، هو!» پر زد و باز جیغ کشید: «هو، هو!»
 سپس با صدای نخراشیده اش شروع کرد به خواندن تصنیفی که برانکو و زورا قبلاً آن را در سن یه شنیده بودند و خودشان هم بارها در خواندن آن شرکت داشتند:
 «کیه، کیه؟ کارامانه.

چشاش پی دینار جانه
 نگاه کنید کارامان می آد
 همونی که هی دینار می خواد.»

پدر سوخته موزی!» و خواست با کلاهش او را بزند.
اما کوکو محل نگذاشت، انگار نه انگار، و با شور و حال بیشتر
و آهنگ تندتری جیغ کشید:
«ده هزار دینار به جیبش زده
شیطان تو جهنم نهییش زده.»
کارامان با خشم بیشتری غرید: «نمی‌توانید دهان این جانور را
بیندید؟»

پیرزن غرغرکنان پاسخ داد: «آن وقت کی فالتان را بگوید؟» و
هنگامی که دید دهقان هنوز هم نگاه خیره‌اش را از پرنده بر نمی‌گیرد،
اضافه کرد: «این صندلی. بنشینید.»
کارامان نشست. یک دستمال قرمز از جیب شلوارش در آورد،
محکم فین کرد و به پیرزن نگریست. اما پیرزن محل نگذاشت،
پره‌های طوطی را نوازش کرد و چیزی نگفت.
بالاخره کارامان شروع کرد: «هوم...»
پرنده ادایش را در آورد: «هوم...»
کارامان گفت: «می‌خواستم...»

پیرزن که حوصله‌اش سر رفته بود، غرید: «خوب، بگویید چه
می‌خواهید. وقتم را که از سر راه پیدا نکرده‌ام.»
«می‌خواستم بدانم ذرت‌هایم را بفروشم بهتر است یا دست
نگهدارم.»

کاتا به او خیره شد و گفت: «می‌خواهید بدانید قیمتش ترقی
می‌کند یا نه؟»

«آره ننه کاتا. این طور هم می‌شود گفت.»
پیرزن گفت: «ده دنیار خرج دارد.» و انگشتان هر دو دستش را
جلو صورت او گرفت.

کم مانده بود فریاد دهقان به هوا رود: «ده دینار؟! برای چند

کلمه حرف؟!»

طوطی دوباره صدای نخراشیده‌اش را ول داد: «هو، هو!» و سپس با لحنی کاملاً جدی گفت: «کارامان بینوا!»
دهقان از جا پرید: «این جانور بالاخره مرا دیوانه می‌کند!»
پیرزن خندید و گفت: «شما پول را بده، او ساکت می‌شود.»
کارامان به اکراه و سختی کیسه پولش را از جیب در آورد و پول خردها را با انگشتان چاقش، به صدای بلند شمرد و روی میز گذاشت. هنگامی که به عدد «نه» رسید، بار دیگر پرسید: «کمتر نمی‌شود؟»

پیرزن با بدخلقی به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «حالا شد یازده دینار و اگر فوری یازده دینار را روی میز نگذاری، هیچوقت بهات نخواهم گفت که ذرت ترقی می‌کند یا نه.»
این بار پیرمرد پول خردها را تندتر از کیسه در آورد و غر زد: «خداوندا! این پول‌ها را که از سر راه پیدا نکرده‌ام.»
کوکو برای سومین بار گفت: «هو، هو! هو، هو!» اما پیرزن پیش از آنکه به طوطی مهلت بدهد تصنیف قدیمی‌اش را آغاز کند، نوک او را محکم گرفت.

بچه‌ها همه چیز را به دقت تماشا می‌کردند.
زورا سکی به برانکو زد و گفت: «بین پیرزن چکار می‌کند.»
برانکو زمزمه کرد: «این دفعه سراغ ورق‌ها نرفت. می‌خواهد فالش را با فنجان قهوه بگیرد.»
برانکو حق داشت. پیرزن فنجانی قهوه روی میز دمر کرد و گفت: «پوت! پوت! بروتا، بیا!»
مرغ‌ها که سر جایشان روی تیر چوبی کُپ کرده و خوابیده بودند، با این حرف پیرزن از جا تکان نخوردند.
پیرزن صدایش را بالا برد: «پوت! پوت!» و وقتی این کار هم

فایده‌ای نکرد، فریاد بلندی کشید: «بروتا!»

اما مرغ‌ها بیدار نشدند که نشدند. شاید هم خودشان را به خواب زده بودند.

در این هنگام کوکو صدایش را ول داد: «تنبل‌ها! بیکاره‌ها! هه‌هه! کوکو آمد!» و پر زد و رفت سر وقت مرغ‌ها.

یکی از مرغ‌ها سرش را بلند کرد، اما تا موقعی که طوطی به پهلویش نوک نزد، از جا تکان نخورد.

مرغ بلند شد، پر زد و رفت پیش پیرزن نشست. پیرزن با لحن ملایم‌تری گفت: «بروتای خوب من، بروتای نازنین!» و گردن مرغ را با ملایمت گرفت و او را روی میز، میان نعلبکی نشانده.

مرغ سیاه رنگ با پاهایش بقایای قهوه را پخش و پلا کرد. دو دفعه هم به آن نوک زد. آن وقت کاتای پیر او را گرفت، با احتیاط از روی میز بلند کرد و بر زمین گذاشت، صبر کرد تا بروتا برگردد روی تیر سر جایش بنشیند، آنگاه دست‌ها را زد زیر چانه و مدتی با چشم‌های گشاده به نعلبکی خیره شد.

کارامان که با بی‌صبری و التهاب روی صندلی جا به جا می‌شد، پرسید: «چیزی می‌بینید؟»

پیرزن غرید: «حواسم را پرت نکن.» و همان‌طور خاموش ماند.

کارامان دوباره پرسید: «هنوز هم چیزی پیدا نیست؟»

پیرزن گفت: «گفتید ذرت؟»

«آره ذرت، ذرت‌های عالی. سال‌هاست که به خوبی امسال در

نیامده بود.»

پیرزن با لحن خشکی گفت: «نه. اگر گندم بود چرا. قیمت گندم

امسال بالا می‌رود، اما ذرت نه.» و آهسته سرش را به این طرف و آن طرف حرکت داد.

داد کارامان در آمد: «اوه. بیچاره شدم. گفتید قیمت گندم بالا

می رود؟ من امسال دویست خروار بیشتر از پارسال داشتم، ولی همه را فروختم، این قدری هم که دارم به زحمت کفاف بذر امسال را می دهد.»

پیرزن گفت: «خوب، می خواستید زودتر بیایید.»
طوطی تکرار کرد: «آره، زودتر می آمدی.»
کارامان نالید: «اوه، اوه، ننه کاتا! بگو ببینم چقدر می رود بالا، چقدر؟»

پیرزن گفت: «چقدر؟ اگر اشتباه نکنم...» آن وقت بار دیگر علائم قهوه را به دقت نگاه کرد و گفت: «سی در صد!»
کارامان مشت به سینه کوفت و گفت: «اوه، اوه، شش هزار دینار از چنگم رفت. شش هزار دینار. آه ننه کاتا واقعاً بیچاره شدم.»
طوطی ادای او را در آورد: «کارامان بینوا، اوه، اوه، کارامان بینوا.» ناله و زاری کوکو، ناله های کارامان را تحت الشعاع قرار داد.
کارامان نعره کشید: «آخرش می زنم این پرنده را می کشم!» و از جا پرید، اما یکباره، ناله ای کرد و گفت: «آه نفرسم.»
پیرزن پرسید: «مگر آن روغنی که دادم فایده نکرد؟»
«چرا، چرا، اما تمام شده.»

پیرزن خنده بی رمقی کرد و گفت: «پس باید يك قوطی دیگر بخرید.»

کارامان پیرزن را خیره نگاه کرد و گفت: «نمی توانید این دفعه ارزان تر حساب کنید؟»
پیرزن سر تکان داد و گفت: «يك شاهمی هم ارزان تر نمی شود، دهقان!»

کارامان بنای غرولند را گذاشت: «آن هم چه موقعی، درست موقعی که می دانید شش هزار دینار از دست داده ام.»
«اگر شش هزار دینار سود می بردید، باز هم چیزی از آن به من

نمی‌بخشیدید.»

کارامان يك قوطی از جیب در آورد و گفت: «پس امروز فقط يك سیر بپیچید. بیش از این نمی‌توانم ببرم.»
پیرزن دیگچه‌ای را که پُر کرده بود از سر رِف برداشت و مقداری از آن معجون زرد رنگ را در قوطی کارامان ریخت.
کارامان آمد جلو تا آن را بردارد.

پیرزن قوطی را چسبید و گفت: «اول پول!» کارامان پول خرده‌هایش را شمرد و روی میز گذاشت.

دهقان پیش از آنکه فرصت کند قوطی را در یکی از جیب‌های بی‌شمارش بچپاند «شب بخیر»ی گفت، در را باز کرد و به همان سرعتی که ظاهر شده بود، ناپدید شد.

پیرزن دوباره صندلی‌اش را کنار اجاق کشید و به شعله‌های فروزان آتش خیره شد؛ گاهی چرت می‌زد. پرنده‌ها هم چشمشان را بستند. مرغ‌ها از مدت‌ها پیش، سرشان رازیر بال کرده بودند. اکنون کلاغ هم کار آن‌ها را کرد. کوکو کمی لای پرهایش را جست، چند بار دیگر هم «هو، هو!» و «کی، کی!» کرد. او نمی‌توانست کارامان، این پیرمرد بینوا را از یاد ببرد. اما عاقبت سر خوش ترکیب و کشیده‌ او هم، که به رنگ‌های گوناگون می‌درخشید، زیر پرهایش ناپدید شد.

زورا خمیازه‌ای کشید و گفت: «برویم بخوابیم.»
برانکو می‌خواست سر تکان بدهد که در برای سومین بار به صدا در آمد.

کوکو فوری بیدار شد. پیرزن هم چشم‌هایش را باز کرد و غرید:
«این وقت شب دیگر کیست؟»

کوکو صدای نخراشیده‌اش را ول داد: «عمو یا کوای مهربان.»
پیرزن زیر لب غرید: «هر که هست، بهتر است همانجا بماند.»
اما لحظه‌ای بعد لنگ‌لنگان به طرف در رفت.

تازه‌وارد، زنی بود که فوری داخل شد و همراه ننه کاتا به کنار اجاق آمد. بچه‌ها ابتدا فقط دامن گل درشت و رنگارنگ و نیم تنه چسبان و گلدوزی شده او را می‌دیدند. بعد، وقتی جلوتر آمد، شالی که بر دوش انداخته بود و چارقدی که محکم به سر پیچیده بود، را هم دیدند.

زورا پرسید: «زن نانواست؟»
«آره، خودش است.»

زورا که از شدت کنجکاوی آرام و قرار نداشت، صورتش را بیشتر به شکاف فشرد. اکنون می‌توانست هیکل و قیافه زن را دقیق‌تر ببیند. زن، بدنی فربه و صورتی گرد و سفید و ترو تازه داشت. چشمانش بیرون جسته، بینی‌اش بی‌قواره، لپ‌هایش سرخ و چانه‌اش گوشتالو بود.

زورا آهسته، بقی خندید و گفت: «مثل گاو می‌ماند.»
برانکو با دست آرام بر دهان او زد.

زن کورکین دامنش را کمی بلند کرد و با ناراحتی نشست. اکنون پیرزن را با نگاهی رمیده و پر از سوء ظن می‌نگریست. بعد دماغش را گرفت و بار دیگر به چهره دراز، چروکیده و بی‌حرکت پیرزن زُل زد. دوباره دماغش را پاك کرد ولی باز هم موفق نشد کلامی بر زبان بیاورد.

پیرزن چرتش را پاره کرد: «چه‌تان است؟»

زن کورکین پرسید: «راز نگهدارید؟»

ننه کاتا فقط پلك‌هایش را فرود آورد.

طوطی به جای او پاسخ داد: «مثل سنگ صبور.»

اما زن کورکین باز هم دهان باز نکرد. انگشت‌هایش را چفت کرد، در صندلی جا به جا شد، دستی به موهایش کشید، سرفه کرد و آخر سر آهی برآورد.

ننه کاتا برای دومین بار چرت او را پاره کرد و گفت: «چی شده؟»

زن کورکین گفت: «من...» ولی انگار که همین حرف را هم زیادی زده و از دهانش پریده است، با دست بر دهان کوفت.

پیرزن پرسید: «راجع به شوهرتان است؟»

زن کورکین جا خورد: «شما از کجا می‌دانید؟»

پیرزن لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «من همه چیز را می‌دانم.»

کوکو تکرار کرد: «همه چیز را می‌دانم.»

«حالا که خودتان می‌دانید، بله. من يك نفر دیگر را دوست

دارم.» و انگار که از این حرف خجالت کشیده باشد، روسری‌اش را پایین کشید و صورتش را زیر آن پنهان کرد.

پیرزن پرسید: «حالا از من چه می‌خواهید؟»

«می‌خواهم بدانم که آیا کورکین بو برده است، یا نه.»

پیرزن گفت: «هوم...» و ورق‌ها را پیش کشید: «می‌توانیم از

ورق‌ها بپرسیم، ببینیم، چه می‌گویند.»

انگشتان دراز و استخوانی پیرزن مدت زیادی با دقت کامل

ورق‌ها را بُر زد. سپس آن‌ها را به شکل چهارگوش چید و کوکو را صدا زد.

طوطی از روی دستهٔ صندلی پر زد و بر شانهٔ پیرزن نشست.

آهسته از بازوی او پایین آمد و در حالی که متفکرانه به ورق‌های پهن

شده نگاه می‌کرد، سرش را يك بار به چپ و يك بار به راست چرخانید. بعد يك ورق برداشت.

پیرزن ورق را از نوک پرنده گرفت و روی میز گذاشت. سرباز

خشت بود. پیرزن گفت: «این شوهرتان است.»

بعد، برای دومین بار، ورق‌ها را بُر زد و گذاشت تا کوکو ورق

دیگری بکشد. ورقی را که این بار روی میز گذاشت، سرباز دل بود.

«این معشوق شماست. حالا بینم آیا شوهرتان از وجود این معشوق خبر دارد یا نه.»

پیرزن برای سومین بار ورق‌ها را بُرزد و گفت: «اگر کوکو قلب بکشد، از این جریان اصلاً بویی نبرده است. اما اگر خشت بکشد، همه چیز را می‌داند و کار شما ساخته است.»

کوکو این بار بیش از بارهای پیش تأمل کرد. سرش را بالا کرد و دوباره انداخت پایین. یکبار «هو، هو!» و یکبار «کی، کی!» کرد، چند بار هم بلند بلند خندید، و دور و بر ورق‌ها گشت.

برانکو هیجان زده پرسید: «فکر می‌کنی قلب می‌کشد؟»

زورا گفت: «يك دقیقه صبر کن.»

طوطی ورق را کشید. چهره زن کورکین که از شدت کنجکاوی و دلهره ابتدا مثل گچ سفید و سپس سرخ شده بود، باز شد. ورقی که طوطی کشیده بود شش دل بود. زن کورکین نفس راحتی کشید و ذوق‌زده گفت: «پس بُو نبرده است.»

اما، گویا کاتای پیر اطمینان چندانی به این مطلب نداشت. چون لب پایش، طوری آویزان بود که انگار در فکر فرو رفته است. گفت: «بله، هنوز نمی‌داند. اما ورق را درست نگاه کنید. شش دل است. باید هر دوتان خیلی احتیاط کنید.»

چشمان زن کورکین مثل قورباغه گرد شد و پرسید: «یعنی چکار کنیم؟»

«قبل از هر چیز مراقب باشید که شکش نبرد؛ اگر هم بُرد شك را از سرش به در کنید.»

«دعایی، طلسمی، چیزی ندارید که کمک باشد؟» بعد کیف پولش را در آورد، جلو پیرزن گرفت و گفت: «هر چه هم بشود، حاضرم.»

پیرزن گفت: «دوايش را دارم.» آنگاه لنگ‌لنگان به سراغ

دیگچه‌ای که از آن دوی نقرس به کارامان داده بود، رفت. هر چه ته آن مانده بود جمع کرد، در يك پیاله چوبی ریخت و آن را در دستمالی پیچید. سپس با لحن اسرارآمیزی گفت: «این معجون، روغن سگ مرده و پرسیاوشان است. این را هر روز بمالید تخت کفش شوهرتان.» زن کورکین حیرت زده پرسید: «فایده می‌کند؟»

«روغن سگ تنبلش می‌کند، پرسیاوشان هم جلو چشمش را می‌گیرد.»

زن کورکین معجون را در کیف خود گذاشت و گفت: «اما کورکین تمام روز کفش چوبی می‌پوشد. به تخت کفش چوبی هم اثر می‌کند؟»

«آره. فقط باید دو برابر بمالید.»

زن کورکین با کیفش ور رفت و گفت: «چقدر می‌شود؟»

«بیست دینار که بدهید، حسابمان بابت همه چیز صاف است.»

کوکو داد زد: «بیست دینار؟! بیست دینار؟! پس حق من چی؟» و با کله شقی سرش را به این طرف و آن طرف حرکت داد.

زن کورکین گفت: «خیلی متشکرم ننه کاتا. دست شما درد نکند.» و پول را روی میز گذاشت. با دستپاچگی بقچه‌اش را بست، یکبار دیگر خواهش کرد: «اما شما را به خدا به هیچ کس نگوئید.» و به سرعت از کلبه خارج شد.

پیرزن دوباره روی صندلی لم داد و گفت: «فکر می‌کنم دیگر کسی نیاید. تو چه می‌گویی کوکو؟»

کوکو سر تکان داد و صدای نخراشیده‌اش را سر داد: «عمو یاکوای مهربان هم دیگر نمی‌آید.»

پیرزن چراغ لامپای کوچکی را که نزدیک اجاق بود و کلبه را با نور کم‌رنگی روشن میرد فوت کرد و گفت: «خرخدا! چند دفعه باید بهت بگویم که آن مردیکه دائم‌الخمر تا حالا صد کفن پوسانده

است.»

اما پرنده دست بردار نبود و باز جیغ زد: «کوکو تازگی دیده‌اش.»

پیرزن صندلی‌اش را نزدیک آتش کشید و گفت: «خنگ خدا! این را هم صد بار بهت گفتم. او یا کوای پیر نبود، نوه‌اش بود.»
طوطی پرهایش را باد کرد، همان طور در جا بال زد و گفت:
«کوکوی پیر هر دوشان را دوست دارد.»

بعد سرش را زیر بال کرد و دیگر چیزی نگفت.

پیرزن هم دیگر حرفی نزد، بیشتر در صندلی فرو رفت و چشم‌ها را بست. آتش از پایین بر چهره درازو پرچین او نور می‌پاشید و آنرا روشن می‌کرد. بچه‌ها باز هم مدتی به کلبه چشم دوختند. اکنون که پلک‌های سنگین پیرزن بر چشمانش فرو افتاده بود، دیگر قیافه‌اش جادوگرانه و اسرارآمیز نبود. برعکس، از هنگامی که چهره او آرام شده بود و به طور منظم از میان دهان نیمه بازش نفس می‌کشید، به هیچ چیز دیگر، جز يك پیرزن هشتاد ساله فرسوده و خفته شباهت نداشت.

زورا هنگامی که چهار دست و پا به سر جایش برمی‌گشت، آهسته گفت: «فکر می‌کنم جادوگر نباشد.»

برانکو گفت: «چرا، مگر ندیدی؟ می‌تواند جادو کند.»

زورا سر تکان داد و گفت: «تو اسم این را می‌گذاری جادو؟»

عمه من هم این کارها را بلد است.»

«از روی ورق سرنوشت گفتن را؟»

دختر پقی خندید و گفت: «این را که دیگر خود من هم بلدم.»

برانکو حیرت‌زده به او زل زد: «تو؟»

«آدم فقط باید بداند هر کدام از ورق‌ها چه معنایی دارد. مادرم

یکبار برایم گفته بود.»

بچه‌ها پایین آمدند و میان کاه‌ها خوابیدند.

برانکو گفت: «مگر ندیدی که کوکو هم جادوگری بلد است؟»

«طوطی؟»

«آره، او اول خود کورکین را، بعد هم معشوق زنش را از میان

ورق‌ها کشید.»

زورا دوباره خندید و گفت: «چرا، اتفاقاً خوب هم دیدم. ورق

سوم هم شش دل بود. اگر تو هم بیشتر دقت می‌کردی حتماً متوجه

می‌شدی.»

«چی را؟»

«کاتای پیر همیشه شستش را روی ورقی که کوکو باید بکشد

می‌گذاشت. بنابراین، برای کوکو کاری نداشت ورق‌های درست را از

میان ورق‌ها پیدا کند.»

«تو واقعاً دیدی؟»

زورا سر تکان داد و گفت: «آره، هم این را دیدم و هم خیلی

چیزهای دیگر را.»

«پس قبول داری که معجون‌هایش خوب است.»

«چرا که نه. خود کارامان هم گفت که روغن برایش فایده

داشته است.»

«پس روغن سگ مرده و پرسیاوشان هم برای زن کورکین

فایده دارد؟»

«خنگ خدا! تو که وقتی داشت درست می‌کرد دیدی. همان

معجون نقرس کارامان بود؛ پیه خوک، آرنیکا و گل بابونه. همین.»

برانکو که شش‌دانگ حوامش متوجه زن کورکین بود، گفت:

«پس اثری ندارد؟»

زورا با لحن هوشمندانه‌ای گفت: «چرا. هر چیز که آدم پول

بالاش بدهد و به آن اعتقاد داشته باشد، اثر می‌کند. حتی اگر آن چیز

روغن سگ قلابی باشد.»

«اما کورکین که روحش از این جریان‌ها خبر ندارد.»

«لازم نیست کورکین معتقد باشد، زنش باید اعتقاد داشته باشد.

او هم که دارد. مگر ندیدی؟ حاضر شد بیست دینار بالاش بدهد.»

دخترک بحث را خاتمه داد: «اما حالا بگیر بخواب، نصفه شب است.»

زورا حق داشت. هنوز چشمشان گرم نشده بود که زنگ

کلیسای فرانسیسکوی مقدس دوازده ضربه نواخت.

در انبار آرد

سنگی به میان کاه‌ها پرتاب شد و به سینه برانکو خورد؛ پشت سرش سنگ دیگری.

برانکو سرش را بلند کرد، کسی از دم دریچه گفت: «هیس!» او نیکولا بود.

برانکو چشم‌هایش را مالید و پرسید: «چه خبر است؟»
«ساعت پنج است. پا شوید.»

زورا هم خواب بود. برانکو او را تکان داد و بیدارش کرد. بعد، هر دو به پاول کمک کردند و او را از زمین بلند کردند. پاول هنوز خواب بود. خمیازه‌ای کشید و چشم‌هایش را باز کرد.

زورا پرسید: «چطوری؟»

پاول گفت: «بهترم.»

«می‌توانی راه بروی؟»

پاول به سختی برخاست و گفت: «معلوم است.»

آن دو با احتیاط پاول را بلند کردند و لب دریچه نشاندهند. دورو و نیکولا از آن طرف او را گرفتند و پایین آوردند.

برانکو گفت: «هیس! یواش‌تر!» اما دیگر دیر شده بود. هنگام

پریدن پای پاول به جایی گرفت و او به صدای بلند داد زد: «آخ!»

در همان لحظه صدای پای پیرزن از کلبه به گوش رسید.

برانکو به زورا گفت: «بجنب! وگرنه الان مچمان را می گیرد.»
زورا بعد از پاول پرید. اما وقتی برانکو خواست بالا برود، دوبار
پیاپی پایش لیز خورد و هنگامی که بالاخره موفق شد و لب دریچه
نشست، پیرزن میان درگاه ظاهر شد.

گفت: «ای ورپریده‌ها! پس کوكو حق داشت.» و چوبی
برداشت اما پیش از آنکه بتواند آن را به طرف برانکو پرتاب کند، او
خود را از آن سو پایین انداخته بود. چوب به دیوار خورد.

بچه‌ها از سراشیب دره پایین دویدند. برانکو نزدیک جاده
درختی به آن‌ها رسید. آن وقت همگی در میان بوته‌ای پنهان شدند تا
نفسی تازه کنند.

زورا گفت: «خوب. تعریف کنید ببینم، بگوویچ هنوز هم دم قلعه
است؟»

دورو سر تکان داد و گفت: «بگوویچ و دوردوویچ. دو ساعت به
دو ساعت کشیک عوض می کنند.»
«حالا چکار کنیم؟»

«می توانیم مدتی در پایگاه تمشک مان مخفی شویم.» دخترک
لحظه‌ای به پاول چشم دوخت و گفت: «برای پاول بهتر بود که سقفی
بالای سر داشته باشد.»

برانکو گفت: «می توانیم برگردیم پیش استیپان.»
دورو گفت: «یا پیش پولاچک.»
برانکو پرسید: «نمی توانیم برویم سر کوه، در آشیانه عقاب
بمانیم؟»

بچه‌ها داشتند اوضاع را سبک سنگین می کردند که یکباره پاول
گفت: «من فعلاً گرسنه‌ام. وقتی شکم سیر شد حاضرم تا توی جهنم
همراهتان بیایم.»

دورو خندید و گفت: «مگر آن عفریته بسات نبود؟»

«من که نه چیزی دیدم، نه صدایی شنیدم. تمام شب را خواب بودم.»

دورو به زورا و برانکو نگاه کرد و پرسید: «شماها چی؟»
برانکو گفت: «کارامان آمده بود آنجا.»
نیکولا و دورو يك صدا گفتند: «کارامان ثروتمند؟»
«آره، آمده بود ببیند ذرت‌هاش را بفروشد بهتر است یا نفروشد.»

زورا گفت: «زن کورکین هم آمد.»
نیکولا گفت: «آن انبان آرد را می‌گویی؟»
«آره، او معشوق دارد و آمده بود دعا بگیرد تا کورکین سر از کارش در نیاورد.»
«او هم به‌اش داد؟»

زورا سر تکان داد و گفت: «آره. يك معجون به‌اش داد و گفت: روغن سگ و پرسیاووشان است. اما در واقع پیه خوك، گل بابونه و آرنیکا بود.»

نیکولا گفت: «باید برویم به کورکین خبر بدهیم.»
برانکو پرسید: «چرا؟»
«آخر ناسلامتی ما رفیقش هستیم.»
پاول هم تصدیق کرد: «آره...» و اضافه کرد: «باید فوری بروید خبرش کنید. در ضمن حالا که می‌روید آنجا، يك چیزی هم بیاورید بخوریم.»

زورا و برانکو از جا برخاستند.
وقت رفتن زورا پرسید: «کجا همدیگر را ببینیم؟»
دورو پاسخ داد: «یا اینجا، یا توی تمشك‌ها.»

بچه‌ها شهر را دور زدند و از راه پوتوك به نانویی رفتند. به

داخل دودکش خزیدند و وارد تنورخانه قدیمی شدند.
زورا با دیدن نان‌ها وا رفت و گفت: «اینجا که فقط چند دانه
کلوچه سفت و سقط است.»
«آخر ما شش روز اینجا نبودیم. شاید کورکین متوجه شده و
دیگر برامان نان نگذاشته.»
زورا گفت: «حالا می‌گویی چکار کنیم؟» و کلوچه‌ای را گاز زد
و گفت: «مثل سنگ است.»
«برویم به کورکین بگوییم که برگشته‌ایم.»
بچه‌ها از تنور خارج شدند، آهسته از انبار آرد گذشتند و در را
باز کردند.

«فکر می‌کنی نانوا کجاست؟»
صدای تق و توق کفش‌های کورکین از خانه می‌آمد.
برانکو صدا زد: «کورکین!»
کورکین داشت سبیدی نان تازه را که بخار از آن برمی‌خاست به
دکان می‌برد. برگشت، برانکو را شناخت، اما با قیافه‌ای گرفته و جدی
او را برانداز کرد.

زورا گفت: «شاید بو برده.»
«چی را؟»
«قضیه زنش را دیگر.»
نانوا برگشت. او از قضیه زنش خبر نداشت و قیافه گرفته‌اش
فقط به خاطر بچه‌ها بود. دست‌های گوشتالویش را محکم به کمر
کلفتش زد و فحش را به جان بچه‌ها کشید: «ای وروجک‌ها! خوب
تخم جن‌هایی از آب در آمدید. ای کاش عوض نان، کوفت کاری
می‌دادم بخورید.»
برانکو جا خورده بود. تته‌پته‌کنان پرسید: «مگر ما چکار
کرده‌ایم؟»

نانوا با لحن تمسخرآمیز و صدای بلندی گفت: «تازه می‌پرسد چکار کرده‌ایم. آن هم وقتی که حتی يك نفر توی این شهر پیدا نمی‌شود که نداند حیوانات جنگلبان را شما دزدیده‌اید و آب برکه آسیابان را شما خالی کرده‌اید. نکند خیال دارید حاشا کنید؟»
برانکو همان طور تته‌پته‌کنان گفت: «مگر این قضیه هنوز فراموش نشده؟»

حالا دیگر کورکین حسابی از کوره در رفته بود: «دزدهای سرگردنه! خیال می‌کنید سه هزار دنیار به این زودی فراموش می‌شود؟ چند صد تا ماهی کپور پنج ساله و همان قدر ماهی آزاد پروار جزوش بود.»

زورا کوشید تا از خودش دفاع کند: «استاد کورکین! می‌دانید ما برای چه این کار را کردیم؟»
کورکین گفت: «بالاخره حتماً دلیلی برای این پدرسوختگی‌تان داشتید.»

زورا موهای سرخش را تکان داد و داستان استیپان و بچه دبیرستانی‌ها را تعریف کرد.

کورکین غرید: «می‌خواستید حساب دبیرستانی‌ها را برسید.» و سپس با لحن نرم‌تری ادامه داد: «آخر آدم به این خاطر که نمی‌رود آب حوضچه پر از ماهی را باز کند.»

«ما فقط می‌خواستیم آن دو تا از آب بیرون بیایند، برای این راه‌آب را باز کردیم.»

صدای کورکین دوباره اوج گرفت: «خوب، به هر جهت نصیحت من به شما این است که فوراً از سن‌یه خارج شوید، فقط کافی است یکی از شماها را در سن‌یه ببینند، آن وقت شهردار و ژاندارم‌ها، تا وقتی آخرین نفرتان را دستگیر نکنند و به زندان نیندازند، آرام نخواهند نشست. اگر اینجا ببیندتان، حساب من هم روشن است، مرا

هم می‌فرستند آب خنک بخورم.»
برانکو گفت: «خودمان هم قصد داشتیم برویم، فقط آمده بودیم
چند تا نان بگیریم.»
نانوا زیر لب غرید: «خوب، پس بگیرید و بروید.» و چند
قرص نان تازه به دستشان داد.
بچه‌ها تشکر کردند و داشتند به انبار آرد برمی‌گشتند که زورا
ایستاد و گفت: «صبر کنید. يك چیز دیگر هم هست که می‌خواستیم
به‌تان بگوییم.»

نانوا آن‌ها را برانداز کرد: «به من؟!»
«بله. زن شما دیشب خانه ننه کاتا بود.»
«همان جادوگره؟»
«آره، و ننه کاتا روغنی به او داد.»
کورکین زد زیر خنده: «روغن چی؟ ما که توی خانه به اندازه
کافی روغن داریم.»
«گفت آن را تخت کفستان بمالد.»
کورکین يك لنگه از سرپایی‌های سنگینش را در آورد، تخت آن
را نگاه کرد و گفت: «ای نمک به حرام! پس بگو چرا همه‌اش لیر
می‌خورم.»

زورا گفت: «روغن را نمالیده که لیز بخورید، مالیده که شما
سر از کارش در نیاورید.»
«سر در نیاورم؟! از چی؟»
این بار بچه‌ها هر دو با هم جواب دادند: «که زنتان معشوق
دارد.»

صورت رنگ پریده کورکین یکباره به سرخی گرایید و فریاد زد:
«چی?!»
در همان لحظه در خانه به هم خورد. کورکین انگشتش را بر

بینی گذاشت و آهسته پرسید: «می‌دانید طرف کیست؟»
بچه‌ها سر تکان دادند: «نه، فقط گفت هر وقت شما سر تنور
هستید می‌آید.»

کورکین دوباره فریادش به هوا رفت: «ای بی‌شرف حقه‌باز!»
و کلاهدش را از سر برداشت و به زمین زد. بعد، با دقت گوش ایستاد،
چون برای دومین بار در به هم خورد. آن وقت با صدایی خفه و لحنی
شوخ و آشفته گفت: «لابد یارو بود. بیاید بیرمتان توی انبار آرد. اما
جایی نرویدها! می‌خواهم به پاداش این خبر، کلوچه تازه به‌تان بدهم.»
کورکین بار دیگر گوش ایستاد، اما چون دیگر صدایی شنیده
نشد، خودش بچه‌ها را به انبار آرد برد و در را به روی‌شان قفل کرد.
برانکو و زورا مدتی خاموش پشت در بسته ایستادند، بعد
همدیگر را نگاه کردند.

زورا گفت: «کار درستی نبود آب حوضچه را خالی کردیم.»
برانکو گفت: «من که از اول گفتم. دورو اصرار داشت.»
دخترک صادقانه اعتراف کرد: «من هم می‌خواستم.»
«اما دورو می‌دانست که کار احمقانه‌ای است.»
زورا سرش را چنان محکم تکان داد که موهایش به پرواز در
آمد و گفت: «او هم مثل من از آخر و عاقبت این کار خبر نداشت.»
برانکو با عصبانیت پا بر زمین کوبید و گفت: «تو همیشه از
دورو طرفداری می‌کنی.»

«من فقط نمی‌خواهم در حق کسی بی‌انصافی شود.»
برانکو خواست جوابش را بدهد که برای سومین بار صدای به
هم خوردن در برخاست. پس از آن صدای زنی به گوش رسید.
زورا گفت: «حالا يك دقیقه چیزی نگو، به نظرم دارد می‌آید.»
برانکو پرسید: «کی؟»
«زن کورکین دیگر.»

در همان لحظه صدای مردی هم به گوش رسید.
زورا هیجان زده گفت: «باید معشوقش باشد.»
پسرك، تا صدا را شنید، چشم‌هاش گرد شد و با لکنت زبان
گفت: «این، این...»
«چی شده؟»

برانكو نزدیک بود فریاد بزند: «این که بگوویچ است!»
اکنون صدا واضح‌تر شنیده می‌شد.
«حیوانکی، حتماً باز تمام شب را جلو قلعه پاس دادی. صبر کن
برایت يك گیلای عرق بیاورم.»
بگوویچ غرید: «بهرتر است خود شیشه را بیاوری. دلم آن قدر
مالش می‌رود که يك بشکه عرق را هم می‌توانم تا ته سر بکشم.»
زن دوید رفت و بچه‌ها تا چند دقیقه فقط صدای پای بگوویچ
را، که بالا و پایین می‌رفت و زیر لب غرغر می‌کرد شنیدند.
بالاخره زن برگشت. بلند بلند می‌گفت: «یا عیسی مسیح! یا
مریم مقدس! شوهرم دارد می‌آید!»
بگوویچ غرید: «همین را کم داشتم... راه دیگری نیست در
بروم؟»

زن آهسته و با ترس و لرز گفت: «نه. دالان همین جا تمام
می‌شود.»

در این هنگام فریاد کورکین در خانه پیچید: «میلا!»
زن دوباره به ناله افتاد: «اوه، پروردگارا! یا مادر مقدس! الان
می‌رسد.»

بگوویچ که هنوز همه امیدش را از دست نداده بود، پرسید:
«این در کجاست؟»

زنك آهسته گفت: «انبار آرد.»
«نمی‌توانم بروم آنجا؟»

زن نفس راحتی کشید و آهسته گفت: «چرا. پس من می‌روم
بینم کورکین چی می‌خواهد. وقتی آرام شد می‌آیم درت می‌آورم.»
بگوویچ در انباری باز کرد و گفت: «بهتر است در را به رویم
قفل کنی.»

زن سر تکان داد و گفت: «کلیدش را می‌گذارم جیبم تا کسی
نتواند بیاید تو.»

هنوز پای بگوویچ به انبار آرد نرسیده بود که دوباره فریاد
کورکین برخاست. این بار بلندتر از بارهای پیش فریاد می‌کشید:
«میلا! کجایی؟»

زن به سرعت کلید را از قفل بیرون کشید و جواب داد:
«اینجام. چرا این قدر داد می‌زنی؟»

نانوا با صدای گرفته‌ای گفت: «الان سایه یک مرد را دیدم که
می‌رفت توی حیاط. اگر گیرش بیاورم سر از تنش جدا می‌کنم. اگر
نکردم، اسمم را عوض می‌کنم.»

زن جا خورد و گفت: «لابد شاگردت بوده.»

حالا دیگر کورکین حسابی گرد و خاک راه انداخته بود:
«شاگردم؟ شاگردم را گذاشتم دم در، به‌اش هم سپردم هر سبیل کلفتی
خواست پایش را از این در بگذارد بیرون، آن قدر بزندش تا جانش
در برود.»

زن شروع کرد به فریاد زدن: «مگر دیوانه شده‌ای مرد! یک دفعه
چہات شده، به سرت زده؟»

کورکین هم به همان خشونت جواب داد: «بیا برویم! بگذار
طرف را پیدا کنم، آن وقت به جفتان حالی می‌کنم، چه‌ام شده!»
دست زنش را گرفت و کشان کشان به دنبال خود برد.

بگوویچ تمام مدت به در تکیه داده بود و گوش می‌داد. تماشای
قیافه او، که کلاه به دست گوشش را به سوراخ کلید چسبانده بود و

حرف‌های آن دورا گوش می‌داد، برای بچه‌ها خیلی تفریح داشت. بعد کله گنده‌اش را برگرداند، سرش را خاراند و به نقطه نامعلومی خیره شد. همین طور ماتش برده بود که یکباره چشمش به بچه‌ها افتاد. حالت صورت گوشتالویش که تا لحظه‌ای پیش بیچاره و درمانده به نظر می‌رسید، ناگهان تغییر کرد و گل از گلش شکفت. پیروزمندانه به بچه‌ها نگاه کرد و گفت، نه، بهتر است بگویم فریاد کشید: «بالاخره افتادید توی تله!»

بچه‌ها جا خالی دادند و از زیر دستش در رفتند. بگوویچ دیگر دنبالشان نرفت، لب پاتیل خمیر نشست و پاهایش را تکان داد، سبیلش را که آویزان شده بود تاب داد و صاف کرد و موفقیتش را مزمه کرد: «توی قلعه پی‌تان گشتم، توی شهر پی‌تان گشتم، ها، ها، ها...» می‌خندید و سق می‌زد: «آن وقت هیچ جا نه و درست اینجا باید پیداتان کنم. راستی، می‌دانید چقدر گیرم می‌آید؟ شهردار صد دینار جایزه برای سرتان تعیین کرده.» برانکو کمی عقب رفت، اما زورا بیدی نبود که از این بادها بلرزد. برعکس، حمله را شروع کرد: «فکر نمی‌کنید که خود شما توی تله افتاده‌اید؟»

بگوویچ به رانش کوفت، خنده را سر داد و گفت: «من؟!» زورا از کنار او گذشت، به سمت در رفت و گفت: «که این طور، خیال کردید ما خبر نداریم چرا زن کورکین شما را انداخته این تو و در را روتان قفل کرده؟ شما معشوق او هستید. من الان کورکین را صدا می‌زنم. بعد با مشتم به در کوفت و فریاد زد: «کورکین!»

چهره بشاش بگوویچ در هم رفت، دهانش باز ماند، چشم‌هایش گرد شد و مثل چشم قورباغه بیرون زد، بعد از جا پرید، دخترک را کنار زد و با صدای آهسته‌ای گفت: «مگر دیوانه شده‌ای، اگر کورکین مرا اینجا پیدا کند، تکه پاره‌ام می‌کند.»

زورا خود را از دست او خلاص کرد و گفت: «بهتر.» و دوباره فریاد کشید: «کورکین!»

بگوویچ دهان دختر را محکم گرفت و گفت: «اگر خفه نشوی، همین الان بلایی به سرت می‌آورم.»
در این گیرودار، از آن سوی انبار فریادی برخاست: «کورکین!»
برانکو به کمک زورا شتافته بود.

بگوویچ بینوا اکنون می‌کوشید که با یک دست دهان برانکو و با دست دیگر دهان زورا را بگیرد. اما این کار، کار ساده‌ای نبود. برانکو را می‌گرفت، زورا در می‌رفت، تا می‌خواست زورا را بگیرد، برانکو فریاد می‌زد.

بچه‌ها کم کم از این بازی خوششان آمده بود و از این که از زیر دست بگوویچ در بروند و نانوا را صدا بزنند، لذت می‌بردند. گرگم به هوشان لحظه به لحظه گرم‌تر و پرشورتر می‌شد. یکبار از پشت پاتیل داد می‌زدند، بار دیگر از دم در و وقتی بگوویچ می‌خواست بگیردشان، می‌دویدند و از گونی‌های آرد بالا می‌رفتند. عرق ژاندارم خیکی در آمده بود. بدشانسی دیگری هم آورد: گویا کورکین نزدیک می‌شد، چون صدای او اکنون به وضوح به گوش می‌رسید.

نانوا می‌گفت: «دروغ نگو. طرف حتماً همین جاست. صبر کن، بالاخره گیرش می‌آورم.»

بگوویچ از ترس مثل بید می‌لرزید و به جای آنکه دنبال بچه‌ها بدود، با بیچارگی دست‌ها را بلند کرده بود و التماس می‌کرد: «ساکت باشید، شما را به خدا ساکت باشید.»

زورا آهسته گفت: «به شرطی ساکت می‌شویم که قول بدهید تا بیست و چهار ساعت دیگر کاری به کار ما نداشته باشید.»

برانکو گفت: «باشد. اما، به شرطی که تا آن وقت به کسی نگویند که ما را در سن‌یه دیده‌اید.»

بگوویچ به تته‌پته افتاد: «من، من... پس صد دینار من چطور می‌شود؟»

زورا بلند بلند گفت: «یا همین الان قسم می‌خورید، یا دوباره کورکین را صدا می‌زنم.» و شروع کرد به فریاد کشیدن: «کورکین!»
بگوویچ ناله‌کنان گفت: «خیلی خوب، باشد.» زانو زد و گفت:
«هر قولی بخواهید می‌دهم، هر قولی!»

زورا دستور داد: «یالا قسم بخور!»

ژاندارم دستش را بالا برد: «قسم می‌خورم!»

زورا آمد کنار او ایستاد و گفت: «بگو، به مریم مقدس و هر چیزی که در این دنیا برایم عزیز و مقدس است قسم می‌خورم، به قولی که داده‌ام وفا خواهم کرد.»

انگشتان خیار مانند بگوویچ می‌لرزید. بار دیگر گفت: «قسم می‌خورم.»

صدا دور شد. گویا کورکین در قسمت دیگری از خانه دنبال بگوویچ می‌گشت. ژاندارم دوباره دل و جرأت پیدا کرد. از جا بلند شد و گفت: «حالا شما هم باید قسم بخورید که مرا لو نمی‌دهید.»

زورا نگاهی به برانکو کرد و گفت: «می‌گویی قبول کنیم؟»

برانکو سر تکان داد و گفت: «نه، کورکین رفیق ماست.»

بگوویچ اصرار کرد: «باید قسم بخورید! من هم قسم خوردم.»

وگر نه قسم من باطل می‌شود.»

زورا سر تکان داد و گفت: «باشد. قول می‌دهیم که اسمی از

شما نبریم اما مثل شما، فقط تا بیست و چهار ساعت.»

بگوویچ پافشاری کرد: «باید قسم بخورید.» اما در این هنگام

دوباره صدای کورکین به گوش رسید و آن‌ها سرپا گوش شدند.

کورکین می‌گفت: «خوب، همه جا را گشتم، فقط مانده انبار.

آره، باید آن تو باشد.»

زن فریاد زد: «صد دفعه بهات گفتم، هیچ کس توی خانه نیست.»

«پس بساط عرق را برای کی چیده بودی؟ برای خودت؟ کیک را چی؟»

زن به قسم خوردن افتاد: «به خدا برای تو چیده بودم کورکین، فقط برای تو. می‌خواستم خوشحالت کنم.»

کورکین خنده‌ای عصبی کرد و در همان حال دستگیره در انبار آرد را فشار داد. بگوییچ و بچه‌ها نفس را در سینه حبس کردند.

نانوا پرسید: «کی در انبار را قفل کرده؟»

زن پاسخ داد: «خبر ندارم.»

صدای کورکین دوباره اوج گرفت: «که این طور! خبر

نداری؟!... آها، یادم افتاد. یک دقیقه پیش خودم قفلش کردم.»

آن وقت دست به جیب برد و شروع کرد به جست و جو: «آ،

پس این کلید چی شد؟ کو؟»

زن با ترس و التماس نالید: «خواهش می‌کنم انبار آرد را ول

کن! اگر هم کسی در خانه باشد مطمئن باش توی انبار آرد نیست!»

اما کورکین کسی نبود که بگذارد سرش را شیره بمالند. خم

شد، روی زمین دست کشید و پی کلید گشت، بعد ایستاد و گفت:

«روی زمین هم نیست. پیش تو نیست؟»

زن، که دل سنگ به حالش آب می‌شد، ناله‌کنان گفت: «نه، نه،

نه!»

نانوا سوتی کشید، لحن زن، او را به شك انداخته بود.

بار دیگر پرسید: «گفتی کلید پیش تو نیست، ها؟ خوب، حالا

می‌توانم قسم بخورم که طرف توی انبار آرد قایم شده.»

«خیالات برت داشته. از آن گذشته صد بار بهات گفتم، اصلاً

کسی اینجا نیست. ول کن دیگر! برو نانت را بپز و غائله را ختم کن.»

کورکین قاطعانه پاسخ داد: «انبار آرد را که گشتم، می‌روم.» و شاگردش را صدا زد.

زن پرسید: «شاگردت را دیگر برای چه می‌خواهی؟»
شاگرد دوان دوان آمد.

استاد پرسید: «می‌دانی کجا آویزان است؟»
شاگرد سر تکان داد.

«دسته فلید همانجا به میخ آویزان است. پیر بیاورش. یک چماق گنده هم بیاور. فکر می‌کنم گیرش آوردیم.»
شاگرد پرسید: «کجاست؟»
«توی انبار آرد.»

چهره چاق و چله و چغندرمانند بگوویچ، طی این گفت‌گویی طولانی، هر آن رنگ پریده‌تر می‌شد. سبیلش هم دوباره آویزان شده بود و عرق مفصلی بر پیشانی‌اش نشسته بود.

بچه‌ها کنار او ایستاده بودند و گوش می‌دادند. آن‌ها هم از عاقبت کار زیاد راضی نبودند؛ اگرچه بدشان نمی‌آمد که بگوویچ گیر بیفتد، اما می‌ترسیدند که اگر چشم نانوای خیکی به ژاندارم بیفتد، چنان قشقرقی به راه بیندازد که در و همسایه‌ها جمع شوند و آن‌ها را برخلاف قول و قسم‌های بگوویچ بگیرند و به زندان بیندازند.

بگوویچ وقتی شنید کورکین شاگردش را صدا می‌زند، غرغرش به هوا رفت: «خودش کم بود، یکی دیگر را هم صدا می‌زند.» آن وقت یکباره ترس بر او چیره شد و شروع کرد به آه و ناله: «ای وای، دیگر کارم ساخته است، اگر کورکین مرا اینجا ببیند، تکه پاره‌ام می‌کند، فردا از کار هم بیکارم می‌کنند، آن وقت تکلیف زن و بچه‌ام چه می‌شود؟ چه خاکی بر سرشان بریزند؟» به حق افتاد و اشک از چشم‌های قورباغه‌مانندش جاری شد. بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: «راهی، فکری، چاره‌ای به عقلتان نمی‌رسد؟»

بچه‌ها شانه بالا انداختند. ژاندارم منتظر جواب آن‌ها نشد، خودش همه گوشه و کنارها را واریسی کرد و به همه جا سر کشید. بعد پرسید: «اینجا در دیگری ندارد؟» و به پنجره خیره شد، اما بعد، در حالی که سرش را می‌جنباند، گفت: «صد سال دیگر هم از این تور رد نمی‌شوم.»

برانکو آهسته گفت: «به‌اش بگویم؟»

زورا پرسید: «چی را؟»

«که می‌تواند از توی دودکش برود.»

زورا شانه بالا انداخت و گفت: «مگر با این هیکل از آن تور

می‌شود؟»

برانکو گفت: «فکر می‌کنم رد بشود.»

بگوویچ متوجه پیچ‌پیچ آن‌ها شد و ناله‌کنان گفت: «راهی به

عقلتان رسیده؟»

آن وقت تازه چشمش به دودکش افتاد و پرسید: «آدم از این تو

رد می‌شود؟»

برانکو سر تکان داد: «ما بعضی وقت‌ها از اینجا می‌رویم بالا.»

بگوویچ در تنور را باز کرد، ناله‌ای کرد و گفت: «خدایا،

خداوندا، این تو ظلمات است.»

«اگر بروید تو و قدتان را راست کنید، کمی روشن‌تر می‌شود.»

«بعد چی؟»

«باید از توی دودکش بروید بالا، وقتی به پشت بام رسیدید

چندک بزئید و همان‌طور نشسته سر بخورید پایین.»

زورا گفت: «پای شیروانی یک تشک کهنه پهن است به جای

نرمی می‌افتید. نرم‌تر از آنچه مستحق‌اش هستید.»

بگوویچ بر خود لرزید و گفت: «بهتر است به درک واصل شوم،

تا توی این دخمه تاریک قدم بگذارم.»

در این بین شاگرد کورکین برگشت.
صدای کورکین به گوش رسید که می‌گفت: «کلید را پیدا کردی؟»

صدای جرینگ جرینگ دسته کلید به گوش رسید: «ایناهاش.»
دوباره ترس بر بگوویچ چیره شد: «اوه، خداوندا!» بعد در تنور را باز کرد و گفت: «می‌گویید بروم این تو؟»
زورا تشویقش کرد: «حالا شما امتحان کنید.»
بگوویچ اول کلاهدش را انداخت تو، بعد خودش به دنبال آن رفت. اما انگار شانه‌هایش گیر کرده بود و رد نمی‌شد، چون ناله‌اش به هوا رفت: «کمکم کنید.»

زورا پای راست و برانکو پای چپ او را گرفتند و مرد قوی‌هیکل را کم‌کم به داخل دودکش تنور هل دادند.
دوباره ناله بگوویچ به هوا رفت: «آخ! خفه شدم!»
اما پس از این فریاد از دریچه رد شد. بچه‌ها کمی دیگر به داخل فشارش دادند تا بتوانند دریچه را پشت سرش ببندند.
این آخرین فرصت بود، زیرا در همان لحظه کلید وارد سوراخ قفل شد.

برانکو پرسید: «خودمان چکار کنیم؟»
زورا گفت: «فکر می‌کنم بهتر است قایم شویم.»
«اگر کورکین بیاید تو، جوابش را چه بدهیم؟»
«این را بگذار به عهده من فکری برایش می‌کنم.»
برانکو گفت: «یادت باشد، ما هنوز قسم نخورده‌ایم که حرفی نزنیم.»

زورا مصمانه گفت: «اما قول دادیم و اوزكوكها سوگند نخورده هم به قولشان وفا می‌کنند.»
بچه‌ها تازه پشت گونی‌های آرد پنهان شده بودند که در از جا

کنده شد. اما کورکین وارد نشد، چون زنش راه را بر او بسته بود.
زن جیغ می‌کشید: «نه! از اینجا جلوتر نمی‌گذارم بروی!»
کورکین خندید: «ها، ها! برای چه نروم، هان؟!»
فریادهای زن اوج گرفت: «چون که کسی آن تو نیست.»
لحن کورکین خشونت‌آمیزتر شد: «من هم همین را می‌خواهم
بینم.» ابتدا کورکین و پشت سر او، زنش به انباری یورش بردند.
زن بار دیگر جلو او را گرفت. رنگ از چهره‌اش چاقالویش پریده
بود، چشم‌هایش اندازه‌اش چشم گاو شده بود و چیزی نمانده بوده از
حدقه بیرون بزند. این بار جیغ کشید: «کاری‌اش نداشته باش!»
کورکین که بزرگ‌ترین سیخ آتش به هم‌زنی‌اش را در دست
داشت، فقط گفت: «برو کنار!»

«تا قول ندهی که کاری‌اش نداری از جا تکان نمی‌خورم.»
کورکین گفت: «گفتم برو کنار!» و آن قدر عصبانی بود که
شانه‌های زنش را گرفت و چنان هلش داد که روی گونی‌های آرد ولو
شد.

کورکین سیخ را محکم در دست می‌فشرد و دور و برش را نگاه
می‌کرد. شاگرد که همه گوشه و کناره‌های انبار بزرگ را واریسی کرده
بود، گفت: «هیچ کس اینجا نیست.»
زن نفس راحتی کشید و با آرامش خاطر تکرار کرد: «هیچ کس
نیست!»

استاد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. انبار آرد واقعاً خالی
بود.

زن کورکین به هق‌هق افتاد و گفت: «یا مریم مقدس! معجزه
شد. از تو سپاسگزارم.» آن وقت زانوهایش شل شد و همانجا کنار
گونی‌های آرد بر زمین نشست.

کورکین حاج و واج مانده بود. به هر سوراخی سر می‌کرد و زیر

لب می‌غرید: «دست کم بچه‌ها باید هنوز این تو باشند.»
زورا از پشت گونی آرد بیرون جست و گفت: «ما این جاییم!»
کورکین پرس و جو کرد: «کسی را ندیدید بیاید تو؟»
زورا تصدیق‌کنان سر تکان داد: «چرا. برای همین هم قایم شدیم.»

«پس کجا رفت؟»

زورا تعریف کرد: «یواش آمد تو و رفت توی تنور.»
نانوا زد توی سرش: «چطور یاد تنور نبودم؟» و به طرف تنور حمله برد.

در این فاصله برانکو هم از پشت گونی در آمد. او و زورا هر دو نفس‌ها را در سینه حبس کردند: آیا بگوویچ هنوز توی تنور بود، یا از دودکش رد شده و بالا رفته بود؟

نانوا وارفت، قیافه فلاکت‌باری گرفت و گفت: «در رفته.» و سیخ از دستش به زمین افتاد.

شاگرد در حالی که چماقش را می‌چرخاند، گفت: «حیف شد!»
کورکین دوباره به طرف بچه‌ها برگشت و پرسید: «دست کم فهمیدید کی بود؟»

زن کورکین که سرش را پایین انداخته بود و سرگرم دعا خواندن بود، با شنیدن این سؤال لرزه بر اندامش افتاد و هراسان سرش را بالا کرد. زورا سر تکان داد و گفت: «تا وارد شد، ما رفتیم قایم شدیم.»

«هیچ چیزش را ندیدید؟» و این بار به برانکو نگاه کرد.
برانکو اول نمی‌دانست چه جوابی بدهد، بعد با لکنت زبان گفت: «قدش بلند بود، چهارشانه بود، سیبل هم داشت. اگر توی روشنایی ببینم، می‌شناسمش.»

«پس چشم و گوش‌ات را خوب باز کن. دلم می‌خواهد طرف

مزهٔ مشتهای مرا بچشد. هر وقت اسمش را به من بگویی،
بزرگ‌ترین کیکی را که توی مغازه‌ام هست، جایزه می‌گیری.»
برانکو گفت: «باشد، فراموش نمی‌کنم.»
بچه‌ها می‌خواستند خداحافظی کنند که کورکین گفت:
«بایستید. قول کلوچه تازه به‌تان داده بودم.»

نانوا زنش را که مشغول دعا و راز و نیاز بود به حال خود
گذاشت و با بچه‌ها به تنورخانه رفت. آن‌ها امروز می‌توانستند تمام
جیب‌هایشان را پر از کلوچه کنند و علاوه بر آن یک کیسهٔ بزرگ
کلوچه تازه با خودشان ببرند.

زورا کمی خم شد، با کورکین دست داد و گفت: «خیلی
متشکرم استاد. خواهش می‌کنم دیگر به خاطر قضیهٔ ماهی‌ها اوقاتتان
از ما تلخ نباشد.»

نانوا گفت: «اصلاً یادم رفته بود، بگذریم. فردا هم می‌توانید با
خیال راحت بیایید.»

بچه‌ها به انبار آرد رفتند و زورا تازه داخل تنور شده بود که
کورکین بار دیگر وارد شد.

«داشتم فراموش می‌کردم، گوریان پیر به‌تان سلام رساند.»
بچه‌ها گوششان را تیز کردند: «گوریان؟»
کورکین سر تکان داد و گفت: «پیغام داده که سراغی از او
بگیرید، شاید بتواند دست و بالتان را بند کند.»

برانکو گفت: «متشکرم، خیلی ممنون.» و دنبال زورا به تنور
خزید.

ماهی‌های تون

هنگامی که زورا و برانکو وارد مخفی‌گاه تمشک شدند، نیکولا، پاول و دورو دمغ و ناامید در گوشه‌ای کز کرده بودند. دورو گزارش داد: «روزها هم جلو قلعه نگهبان گذاشته‌اند. من آنجا بودم که دوردوویچ و بگوویچ کشیک عوض کردند.» پاول با افسردگی به زورا نگاه کرد و گفت: «خوب، حالا می‌گویی چکار کنیم؟»

زورا گفت: «می‌توانیم برویم خانه گوریان پیر.» نیکولا با خوشحالی از جا پرید و گفت: «پیش پیرمرد ماهیگیر؟!»

دخترک سر تکان داد و گفت: «فرستاده پی‌مان.» برانکو گفت: «گفته برامان کاری سراغ دارد. شاید باز بخواهد همراهش به ماهیگیری برویم.»

بچه‌ها صبر کردند تا هوا تاریک شد، آن وقت از مخفی‌گاه بیرون خزیدند. پاول هنوز هم حالش خراب بود. پایش دوباره ورم کرده بود و بچه‌ها ناچار، مقداری از راه، زیر بغلش را گرفتند. از سمت دریا گاهی باد سرد و تندی می‌وزید.

زورا لرزید و گفت: «بورا است.»

دورو گفت: «هوا توفانی است. الان رعد و برق می‌شود.» نیکولا خندید و گفت: «برو، دهاتی! تو چه می‌دانی توفان

چیست. هر شب همین جور باد می‌آید.»

امواج دریا، کوهان‌های سفید و کف‌آلودی بر پشت داشتند. بچه‌ها روی تخته سنگی نشستند و پاها را در آب آویزان کردند. آب چقدر گرم و مطبوع بود. تازه یادشان آمد که هشت روز است دریا را ندیده‌اند.

امواج هر آن نیرومندتر می‌شد و هر موج، در قدرت و اوج، از دیگری پیشی می‌گرفت. بچه‌ها پاهایشان را در آب تکان می‌دادند و می‌خندیدند که موجی بر سرشان ریخت: پوف!
برانکو از جا جست و گفت: «بیااید. کم کم باید راه بیفتیم.»

گوریان پیر، مانند مردان افسانه‌ای، تناور و با شان‌های ستبر، در میان باغ ایستاده بود و سبزی‌ها را آب می‌داد. وقتی چشمس به این همه بچه افتاد، از تعجب، شاید هم از وحشت، خشکش زد. دستی به ریش سفیدش کشید و پرسید: «زاد و ولد کرده‌اید؟»

نیکولا پرسید: «نمی‌خواستید همه‌مان بیاییم؟»

آهنگ صدای او هنگام ادای این کلمات چنان محزون بود که حالت قیافه گوریان پیر عوض شد، چشمکی زد و با خوش‌رویی گفت: «معلوم است می‌خواهم. هر چه بیشتر باشید، بهتر.»

سپس سبزی‌ها را تا به آخر آب داد و رفت روی نیمکتی که آن پایین، کنار دریا قرار داشت، پیش بچه‌ها نشست. بعد رو کرد به برانکو و گفت: «تعریف کن بینم، این همه وقت کجا بودید؟»

برانکو تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. پیرمرد قضیه برکه آسیابان را خودش می‌دانست، چشمکی زد و گفت: «ما ماهیگیرها از این قضیه زیاد هم دلخور نیستیم. حالا مردم بیشتر ماهی دریا را می‌خرند.»

وقتی داستان زخم برداشتن پاول را شنید، خواست که او پایش

را نشان بدهد. بعد گفت: «زخمت که هنوز ظاهر خوبی ندارد...» دست به پیشانی او گذاشت: «تب هم که داری. فکر می‌کنم بهتر است همین حالا برویم و تو را بخوابانیم.»

قرار شد بچه‌ها پیش بز اطراق کنند و همانجا بخوابند. وارد طویله شدند.

گوریان پیر به بز سلام کرد: «هی آندیا! نگاه کن، برایت مهمان آورده‌ام، می‌شناسی‌شان که...»

حیوان از جا بلند شد، نگاهی به بچه‌ها انداخت و معمع کرد. پیرمرد او را دلداری داد: «نمی‌خواهد غر بزنی، این‌ها دیگر بچه‌های بد و شروری نیستند. بچه‌های خوبی شده‌اند، آمده‌اند به گوریان پیر کمک کنند.»

آندیا آرام شد، حتی از دست زورا علف خورد و گذاشت بچه‌ها نوازشش کنند.

در این بین، پیرمرد يك تکه پارچه برای بستن زخم پاول آورد. مقداری شکر روی زخم پاشید و گفت: «چرك را خشك می‌کند، اما دست کم چهار پنج روز باید استراحت کنی.» زورا پیش پاول ماند. بقیه بیرون آمدند و به طرف نیمکت رفتند.

برانکو گفت: «بابا گوریان، نگفتید چه کمکی باید به‌تان بکنیم» گوریان پیر او را نگاه کرد و گفت: «خوب شد گفتی، داشت یادم می‌رفت. این طرف‌ها ماهی تون دیده شده.»

نیکولا دست‌ها را به هم کوفت و گفت: «ماهی تون! باید در صید ماهی تون کمک‌تان کنیم؟»

گوریان پیر رو کرد به نیکولای کوچولو و گفت: «تا حالا ماهی تون گرفته‌ای؟»

نیکولا سر تکان داد و گفت: «خیلی. پدرم بیشتر وقت‌ها ماهی

تون صید می‌کرد.»

گل از گل پیرمرد شکفت و گفت: «پس يك وردست درست و حسابی پیدا کردم.» بعد ادامه داد: «در این دوره و زمانه شاگرد خوب مشکل پیدا می‌شود.»

نیکولا با کنجکاوی پرسید: «چرا؟»

«شرکت‌های بزرگ همه چیز را از دست ما در آورده‌اند.»

«چرا؟ پول بیشتر می‌دهند؟»

«ابداً. ابدأ. برعکس، کمتر می‌دهند. تازه آن‌ها را در حاصل

صید هم شریک نمی‌کنند. اما وقتی کسی را استخدام کردند، چه صید خوب باشد و چه پنهان، همیشه يك جور دستمزد می‌دهند.»

«اما ساحل شما که مال خودتان است.»

«آره. اما فقط تا وقتی مال ماست که آزادیم و هنوز خودمان را به

شرکت‌ها نفروخته‌ایم. وقتی برای آن‌ها کار کنیم، باید ساحل‌مان را هم واگذار کنیم. یعنی نه فقط خودمان، بلکه ماهی‌ها مان را هم باید به آنها بفروشیم.»

نیکولا پرسید: «امسال خیلی ماهی این طرف‌ها دیده شده؟»

«نمی‌دانم. اما اگر اشتباه نکنم، می‌گویند ماهی‌های امسال

خیلی درشت هستند.»

نیکولا از شادی فریاد کشید: «اوه. چه عالی!»

در این بین هوا کاملاً تاریک شده بود. رنگ آب هم که تا چند

لحظه پیش روشن بود، یکباره مثل قیر سیاه شد.

گوریان پیر از جا بلند شد و گفت: «مهم‌ترین اصل در صید

ماهی تون این است که آدم پیش از سر زدن آفتاب از رختخواب بیرون آمده باشد، بنابراین باید زودتر هم بخوابد.» پیرمرد دست بچه‌ها

را فشرد و گفت: «خوب بخوابید. من ساعت پنج بیدارتان می‌کنم.» بچه‌ها به طویله رفتند. زورا و پاول خوابشان برده بود. بز هم در

میان کاه‌ها لمیده بود. بچه‌ها جای خود را کنار او درست کردند و لحظه‌ای بعد به خوابی عمیقی فرو رفتند.

هوا تاریک و روشن بود که گوریان پیر آن‌ها را صدا زد: «پا شوید!» و بعد با صدایی شیپورمانند فریاد کشید: «پا شوید!» وقتی دید صدا زدن فایده‌ای ندارد، آن‌ها را تکان داد و بیدارشان کرد. در باغ، به جز گوریان پیر، سه ماهیگیر دیگر هم ایستاده بودند. بابا گوریان آن‌ها را معرفی کرد: «این...» و به پیرمرد تکیده و بدون ریشی که لب‌هایش را جمع کرده بود، اشاره کرد: «بابا اورلوویچ است.»

لب‌های اورلوویچ به لبخند کجی باز شد و دست‌های بلند و بسیار سنگین‌اش را بالا آورد و با بچه‌ها دست داد. گوریان بقیه را معرفی کرد: «این دو تا هم، پسرهای هستند.» پسرهای دوقلوی بابا اورلوویچ، جوانان رشید و بلندقدی بودند که به دلیل رنگ موهای کوتاه و جوجه تیغی مانندشان، سرسیاه و سرطلا نامیده می‌شدند.

اورلوویچ پیر پرسید: «هه! بگو بینم اسم شاگردهای تو چیست؟»

«حتماً می‌خواهی بدانی؟»

اورلوویچ پیر خندید: «معلوم است.»

«این، برانکو، پسر میلان بابیچ است. این یکی، زورا، آن دورو و آن دیگری نیکولا است...» پیرمرد ادامه داد: «نیکولا قبلاً هم ماهی تون صید کرده، بنابراین وارد است و می‌داند چه بکند. بقیه هم یاد می‌گیرند.»

«بسیار خوب، بسیار خوب.» بابا اورلوویچ دستی به سر بچه‌ها

کشید و پرسید: «راستی بینم، ته‌بندی کرده‌اید؟»

بچه‌ها گفتند: «نه».

اورلوویچ درحالی که هنوز بچه‌ها را نوازش می‌کرد، سر به سر گوریان گذاشت: «این کارها مختص گوریان است: کار و جان‌کندن، خیلی، شام و نهار، هیچی.»
بابا گوریان گفت: «از کجا می‌دانی؟» و جماعت را به سر میز بزرگ سنگی هدایت کرد.

زیر درخت پر شاخ و برگ انجیر، همه چیز برای يك صبحانه کامل آماده بود: نفری يك فنجان سوپ آرد داغ، علاوه بر آن يك تل خیار ریز و قلمی و يك کپه گوجه فرنگی تر و تازه روی میز چیده شده بود. گوریان پیر نان را بریده بود و سر میز گذاشته بود. آخر سر، به هر نفر يك پیاله شیر رسید.

بچه‌ها از بس گرسنگی کشیده بودند، تا آخرین ریزه‌های نان را هم لمباندند. وقتی ته گوجه فرنگی‌ها هم در آمد، گوریان پیر گفت: «برویم شروع کنیم.»

زورا و دورو ظرف‌ها را به خانه بردند، سپس کار شروع شد. کاری که قرار شد بچه‌ها انجام بدهند، به هیچ وجه کار ساده‌ای نبود. محل کار آن‌ها خلیج بزرگی بود که عمیقاً در دل خشکی پیش رفته بود. در سمت راست خلیج، حیاط گوریان پیر و طرف دیگر، خانه اورلوویچ پیر قرار داشت. هر دو خانه در میان درختان کهن و تناور میوه پنهان بود. خلیج به دو حوزه نگهبانی، بین پیرمردها تقسیم شده بود. در هر کدام از این حوزه‌ها، درست لب آب، یا شاید بشود گفت روی خود آب، يك به اصطلاح برج دیده‌بانی درست کرده بودند. این برج، عبارت بود از نردبانی چوبی که به سمت دریا متمایل بود. نردبان با دو سیم قطور فلزی به زمین محکم شده بود. روی این برج، در تمام مدت شبانه‌روز یا دو نفر از بچه‌ها، یا یکی از مردها، کشیک می‌دادند و هر دو یا سه ساعت یکبار، پست عوض می‌کردند.

پاس اول با نیکولا و برانکو بود. آنها آهسته از نردبان بالا رفتند. هر چه بالاتر می رفتند، نردبان بیشتر تکان می خورد. برانکو پرسید: «تو نمی ترسی؟»

نیکولا خندید و گفت: «اولاً که سیمها خیلی محکم است و تازه اگر هم بیفتیم، می افتیم توی آب، طوری مان نمی شود.»
بالای نردبان سیمهای نازکی بسته بودند.
برانکو سیمها را گرفت، تکان داد و پرسید: «تو می گویی اینها مال چیست؟»

«ظهرها، وقتی که آفتاب مستقیم می تابد، ماهیگیرها چادری، چیزی روی آن پهن می کنند.»
بچهها روی آخرین پله نردبان، کنار هم ایستاده بودند. پله آخر را با تکه الواری پهن تر کرده بودند، طوری که بچهها می توانستند تا کمر از آن خم شوند و به دقت به آب دریا چشم بدوزند.
دریا مانند آینه بزرگ و نقره فامی پیش روی آنها گسترده بود. همه چیز آرام بود. پرنده پر نمی زد و کوچکترین موجی، سطح آب را نمی لرزاند. باد هم بند آمده بود و کوچکترین نسیمی از جانب دریا نمی وزید.

برانکو به چشمهایش فشار آورد و گفت: «چیزی می بینی؟»
نیکولا سر تکان داد و گفت: «نه. خیال هم نمی کنم به این زودیها خبری شود. پدرم اغلب ده روز، گاهی هم بیشتر، منتظر آمدن ماهیها می شد.»

دهان برانکو از تعجب باز ماند: «ده روز؟!»
نیکولا تندتند سر تکان داد و گفت: «کسی که می خواهد ماهی تون صید کند، باید صبر و حوصله داشته باشد.»
بعد، بچهها دیدنیهای فراوانی دیدند. مرغان ماهیخوار که دسته دسته سر و صداکنان، طول خلیج را می پیمودند؛ اوج می گرفتند؛ فرود

می‌آمدند؛ خود را به آب می‌زدند و هنگام برخاستن اغلب ماهی‌ای به منقار داشتند.

يك عقاب درشت ماهیخوار از سوی كرك به طرف آنها پرواز می‌کرد. عقاب بال‌های عظیمش را چنان نرم و یکنواخت باز و بسته می‌کرد که گویی در آسمان شنا می‌کند. مرغان ماهیخوار او را دیدند و با سر و صدای وحشیانه‌ای به پیشبازش شتافتند. عقاب، بالا و بالاتر رفت، تا آنکه در آسمان آبی، محو و ناپدید شد.

در دوردست‌ها يك قایق بادبانی به چشم می‌خورد. قایق مانند سنجاقك درشتی بر آب تاب می‌خورد. و بسیار آهسته حرکت می‌کرد؛ به طوری که نزدیک يك ساعت در دیدرس بچه‌ها بود. برانکو جا به جا شد و گفت: «چقدر قشنگ است. فکر می‌کردم خسته‌کننده‌تر از این باشد.»

نیکولا گفت: «خسته‌کننده؟ بگذار ماهی‌ها بیایند، آن وقت حسرت این ساعت‌های خوش را می‌خوری.»
زمانی که يك دسته سر پست‌ها بودند، دسته دیگر تور بزرگ ماهیگیری و لوازم آن را آماده می‌کردند.

تور را با ریسمان کلفت و محکمی بافته بودند. بچه‌ها هرگز توری به این کلفتی ندیده بودند. بابا گوریان با ریسمان نو، پارگی‌های تور را تعمیر می‌کرد. بابا اورلوویچ قیر داغ می‌کرد. بعد تور را قیراندود کردند.

وسایل ماهیگیری عبارت بود از تورهای ثابت و تورهای متحرك. تورهای ثابت در خلیج جاسازی می‌شد، اما تورهای متحرك را بعد به آنها وصل می‌کردند. آدم می‌توانست تورهای متحرك را از ساحل بکشد و مانند سدی ببندد.

روز چهارم شد، ولی هنوز هم خبری نبود. گاهی، دم غروب،

ماهیگیرهای اطراف می آمدند و تعریف می کردند که: «باز يك فوج ماهی دیدیم.» اما ماهی ها به خلیج نمی آمدند و از همان دور کوچ می کردند.

روز پنجم اورلوویچ پیر به شهر رفت تا مقداری جنس تهیه کند. حدود ساعت هفت برگشت، یگراست به خانه بابا گوریان آمد و گفت: «در راه فیومه صیدهایی کرده اند.»
بابا گوریان غرید: «حتماً شرکت ها.»

اورلوویچ سر تکان داد و گفت: «يك عالمه از آن ماهی های چاق و حسابی.» آن وقت لب هایش را جمع کرد و ادامه داد: «رادیچ دوباره از من پرسید که نمی خواهم در صید کمک شان کنم؟»
گوریان پیر زد زیر خنده: «تو چه جواب دادی؟»
«بی تو، هرگز.»

گوریان پیر دستی به ریشش کشید و گفت: «بنا بر این، هرگز.»
سرطلا خود را وسط انداخت: «حالا نرخ شان از پارسال بالاتر رفته.»

سرسیاه هم تصدیق کرد: «آره. باز دوباره برای روزهای انتظار پول می دهند.»

گوریان پیر به درستی گفت: «اگر صید خوبی بکنیم، همان پول را اینجا هم در می آورید.»

دوقلوها گفتند: «اگر!» و به سیگارشان پک زدند: «فعلاً که يك دانه ماهی هم در خلیج ما دیده نشده.»

روز هفتم، رادیچ در حالی که کلاه لبه دار و شق و رقی بر صورت پر مو و زیبایش سایه افکنده بود، شخصاً به باغ گوریان آمد، دستی به شانه او زد و گفت: «هنوز خبری نیست؟»
بابا گوریان گفت: «هنوز خبری نیست.»

«خیلی وقت است منتظرید؟»

«نزدیک يك هفته.»

ماهیگیر بلندبالا شروع کرد به فخرفروشی: «امسال آن قدر ماهی فراوان است که شرکت دارد از زیادی ماهی خفه می‌شود.»
پیرمرد با لحن خشکی جواب داد: «چشم سهامدارهایش روشن.»

رادپچ ادامه داد: «شرکت هنوز هم دسته‌های ماهیگیری استخدام می‌کند.»

گوریان تفی بر زمین انداخت و گفت: «آمده‌ای این را بگویی؟»
رادپچ پیش راروشن کرد و گفت: «هم آمده‌ام این را بگویم، هم همین جوری.»

بعد، وقتی دید گوریان پیر چیزی نگفت، ادامه داد: «مدیر کل ما، کوکولیچ، گفته که حاضر است در ازای محل صیدتان مبلغ قابل توجهی سرقفلی پردازد.»

گوریان خندید و گفت: «باور می‌کنم. آخر يك چنین جای مناسبی به این زودی‌ها گیرش نمی‌آید.»

دوباره سکوت برقرار شد. چند مرغ دریایی بر شاخه‌های درخت انجیر سر و صدا راه انداخته بودند. يك دانه ماهی در آب بالا پرید. رادپچ مضطربانه به پیش پک می‌زد و گوریان چشم به آب دوخته بود.

رادپچ باز شروع کرد: «اگر شما حاضر شوید با ما کار کنید، در رأس يك دسته ماهیگیری می‌گذارندتان.»

گوریان او را برانداز کرد و گفت: «این مقام را همین الان هم دارم.»

رادپچ از جا برخاست و گفت: «حرف آخرتان همین است؟»
بابا گوریان جواب داد: «امروز، بله.» و از جا بلند شد.

صبح روز بعد، زورا و برانکو دیده بانی می کردند. هنوز هم جنبنده ای به چشم نمی خورد.

زورا شکوه کنان گفت: «پس این ماهی ها چرا نمی آیند؟»
برانکو او را دلداری داد: «بالاخره می آیند. نیکولا می گفت، پدرش گاهی ده روز انتظار می کشیده.»
زورا شکوه کنان فریاد زد: «ده روز؟!»
برانکو سر تکان داد و گفت: «گاهی هم بیشتر.»
ناگهان چشم دختر به نقطه ای خیره ماند. به پهلوی برانکو زد و گفت: «این چیست؟»

برانکو هم به دریا چشم دوخت.
آب دریا که تا آن لحظه آرام بود، کم کم کف می کرد. ابتدا فقط گرداب کوچکی دیده می شد. اما گرداب هر آن بزرگ و بزرگ تر و آب کف آلودتر می شد و فواره می زد. از میان گرداب، بدن های تیره رنگ و درشت ماهی ها ظاهر شد که سخت تقلا می کردند.

زورا بالا رفت و روی آخرین پله نردبان ایستاد. دستش را حایل چشم کرد و فریاد زد: «برانکو! برانکو! به نظرم...»
برانکو جمله او را تمام کرد: «آمدند.»

آب کف کرد و بالا آمد. امواج به فواره های کوچکی تبدیل شد. تلاطم آب و گرداب نزدیک و نزدیک تر می شد. بدن تیره رنگ ماهی ها نیز واضح تر دیده می شد. انگار هزاران هزار شیطان سیاه و کبود، شتابان در آب پشتک و وارو می زدند.

برانکو هم بالا رفت، کنار زورا ایستاد و فریاد زد: «بین! بین! هی زیادتر می شوند! هی زیادتر می شوند!»

دخترک، بلندتر فریاد کشید: «هی! راهشان را کج کردند!»
برانکو از خوشحالی فریاد زد: «آره. دارند می آیند توی خلیج!»
موج کف آلود و بی انتها راهش را کج کرد و به طرف ساحل

پیچید. انگار ماهی‌ها یکباره فرمانی دریافت کرده بودند که وارد خلیج شوند. سرعت پیشروی‌شان هم یکباره بیشتر شد، انگار شور و نشاط وحشیانه‌ای آن‌ها را به پیش می‌راند. اکنون بچه‌ها پوزه‌های بی‌قواره، بال‌های خاردار و دم بزرگ و هلالی شکل آن‌ها را نیز به وضوح می‌دیدند.

زورا فریاد کشید: «یکی‌شان پرید هوا!» و به سمت چپ اشاره کرد.

برانکو فریاد زد: «یکی هم اینجا!... یکی دیگر هم آنجا!» ماهی‌ها شبیه شیطان‌های پروار و نتراشیده نخراشیده‌ای بودند. بدنشان تقریباً به شکل دوک نخ‌ریسی و قیافه‌شان بسیار هولناک بود.

زورا گفت: «مثل خوک‌های سیاه می‌مانند.»

برانکو خندید و گفت: «آره. فقط دست و پا کم دارند.»

جوشش و تلاطم آب به زیر پای بچه‌ها رسید. ماهی‌ها چنان با سر و دم خود بر آب شلاق می‌زدند، که آب درست و حسابی غل غل می‌کرد.

زورا فریاد زد: «نگاه کن!» و به زیر پایشان اشاره کرد: «یکپارچه سیاه است.»

آب پر از ماهی‌های چاق و چله‌ای بود که تنگ هم وول می‌خوردند، از سر و کول هم بالا می‌رفتند و در خلیج پیش می‌آمدند. یکباره آه از نهاد دختر برآمد: «خداوندا! باید دیگران را خبر کنیم.»

برانکو گفت: «من رفتم. آخرین ماهی که رد شد دستت را بلند کند.»

پسر پاها را دور چوب نردبان حلقه کرد و سر خورد. چوب ران‌ها و دست‌های پسرک را مثل آتش سوزاند، اما او، به محض اینکه پایش به زمین رسید، بی‌اعتناء به سوزش، شروع کرد به

دویدن.

جلو خانه گوریان چیزی نمانده بود که کار به دعوا و مراغه بکشد.

دوقلوها دائم نگران تر و مضطرب تر می شدند. به گوریان پیر می گفتند: «باید قبول می کردیم و می رفتیم. مثل اینکه امسال ماهی ها ما را فراموش کرده اند.»

سرسیاه گفت: «دست کم یکی مان می رفت.»

گوریان پیر سرشان داد کشید: «خوب، معطل چی هستید؟»
بروید! بروید دیگر! مطمئن باشید بدون شما لنگ نمی مانیم.»

سرطلا دم در ایستاده بود که برانکو مثل شصت تیر خود را به باغ انداخت و فریاد زد: «آمدند! آمدند!»

چهره بابا گوریان شکفت: «چی؟»

برانکو نفس نفس زنان گفت: «زود باشید! بدوید! تمام خلیج پر

شده!»

همگی به طرف آب دویدند.

بله، حتی از ساحل هم پیدا بود. صدها موج متلاطم و کف آلود در آب می جوشید و در میان امواج، ماهی های فربه می غلتیدند و مانند بهمنی خروشان به ساحل نزدیک می شدند.

گوریان پیر گفت: «یا مریم مقدس!...» و دستش را به پرچین

گرفت: «عجب عنایت و رحمتی.»

اورلوویچ پیر کلاه از سر برداشت.

سرسیاه گفت: «خدا کند حسابی بیایند تو.»

سرطلا که از درخت انجیر بالا رفته بود، گفت: «دارند می آیند.

جلویی ها از تور گذشته اند.»

دیگر کسی نبود که متوجه نزدیک شدن ماهی ها به ساحل نشده

باشد. آن‌ها جانوران درشت، فربه و سرکشی بودند که مانند توله‌سگ‌های نفهم و ناشی به سر و کول هم می‌پریدند، با سر و دم بر سر و کله همدیگر می‌کوفتند و بازی می‌کردند و هر آن به ساحل نزدیک‌تر می‌شدند.

گوریان پیر به خود آمد و از برانکو پرسید: «کسی بالای دیده‌بانی هست؟»

برانکو سر تکان داد و گفت: «بله، زورا. به‌اش سفارش کردم وقتی آخرین ماهی از تور گذشت، علامت بدهد.»

پیرمرد گفت: «خوب.» و رو کرد به سر طلا: «تو و دورو قایق بزرگه را بردارید، برادرت و نیکولا کوچکه را. من و برانکو می‌رویم سراغ تور دست راستی. اورلوویچ! تو برو سراغ تور سمت چپ، زورا هم کمکت می‌کند.»

همگی با سرعت به سر کارهای خود رفتند.

برانکو از ذوق فریاد کشید: «من با شما می‌آیم؟!»

پیرمرد گفت: «آره، آره. زود باش، بجنب!»

آن دو به سر تور رسیدند. پیرمرد دیرک‌ها را تکان داد و امتحان کرد. دیرک‌ها سر جای خود محکم ایستاده بودند. طناب‌ها را هم آزمایش کرد تا ببیند درست حرکت می‌کنند یا نه. همه چیز روبراه بود. آن وقت سرش را بالا کرد و به زورا چشم دوخت. دخترک روی آخرین پله نردبان ایستاده بود. به جایی تکیه نداشت. گیسوان سرخش مانند شراره‌های آتش بر آب می‌درخشید. آب هنوز هم می‌خروشید و به اطراف شتک می‌زد.

گوریان گلویش را خاراند و گفت: «تا به حال این قدر ماهی با

هم به خلیج نیامده بودند. خدا کند تورها تاب بیاورد.»

در این هنگام زورا دستش را تکان داد.

بابا گوریان گفت: «بیا!» طناب را به دست گرفت و کشید. آن

طرف خلیج هم، اورلوویچ پیر طناب خود را می کشید.
برانکو در حالی که با تمام قدرت طناب را می کشید، پرسید:
«حالا چطور می شود؟»

«دو تور متحرك مثل كشو می روند و جلو سوراخی را که بین
تورهای ثابت است، می گیرند و ماهی ها گرفتار می شوند.»
برانکو دوباره به آب پر جوش خروش خلیج چشم دوخت و با
لکنت زبان پرسید: «همه شان؟»
پیرمرد سر تکان داد و گفت: «همه شان.»

در همان وقت که تور بسته می شد، دوقلوها با نیکولا و دورو
سوار قایق ها شدند و میان سیل ماهی پیش رفتند.
ماهی ها هنوز در هم می لولیدند به سر و کول هم می پریدند،
انگار گرگم به هوا بازی می کردند. اما یکباره متوجه شدند که از هر
طرف به مانعی برخورد می کنند: يك طرف ساحل شنی بود و طرف
دیگر تور. گویا خطر را احساس کردند، زیرا حرکات شان سریع تر و
جهش هایشان وحشیانه تر شد. بعضی ها خود را به بدنه بلم می کوفتند و
چیزی نمانده بود که آن را سرنگون کنند. یکی از ماهی ها دهانش را
باز کرد. حلق باریکش پر از تیغه های درشت و تیز و قلاب مانند بود.
دورو با نگرانی آن را به سر طلا نشان داد و گفت: «نگاهش
کن!»

سرطلا گفت: «عوض این حرف ها بزن!» پارویش را بلند کرد و
بر فرق ماهی کوفت.

حالا، هر يك از بچه ها چماقی در دست داشت و به محض این
که سری، دمی، یا بدنی از آب بیرون می آمد، محکم بر آن می کوفت.
ماهی های چماق خورده لحظه ای گیج می شدند و بچه ها به
سرعت آن ها را از آب، در می آوردند. ماهی های درشت و پرواری هم
بود که بچه ها زورشان نمی رسید آن ها را در بیاورند.

نیکولا در حالی که گوش‌های يك ماهی را چسبیده بود، فریاد می‌زد: «کمکم کن!»

سرسیاه، ماهی را گرفت. در همان لحظه ماهی به هوش آمد و با دُم، تختِ سینهٔ نیکولا و به صورت سرسیاه کوفت.

نیکولا جیغ زد: «آخ!» سرسیاه هم گونه‌اش را گرفت و اگر به موقع همدیگر را نگرفته بودند، هر دو به آب می‌افتادند. مقاومت ماهی‌ها هر آن بیشتر می‌شد. هر چه قایق به تور نزدیک‌تر می‌شد، ماهی‌ها با خشم و ناامیدی بیشتر و حالت وحشیانه‌تری تقلا می‌کردند و خود را به هر دری می‌زدند: به بالا می‌جهیدند، از این سو و آن سو فرار می‌کردند، به دور و برشان حمله می‌بردند، خود را به بدنهٔ قایق می‌کوفتند، سرشان را به سوراخ‌های تور فرو می‌بردند و فشار می‌دادند، به ساحل شنی هجوم می‌بردند و وقتی هیچ کدام از این کارها فایده‌ای نداشت، به هوا می‌پریدند.

یکبار ماهی غول‌پیکری به هوا پرید، یکراست افتاد میان قایق بزرگ‌تر و چیزی نمانده بود که قایق را واژگون کند.

اورلوویچ پیر صدا زد: «بیاید بیرون! کافی است.»

دوقلوها بلم‌ها را، به کمک چوب درازی که به کف دریا فشار می‌دادند از میان ماهی‌ها رد کردند و به طرف ساحل راندند. گوریان و اورلوویچ پیر، هر يك کارد بزرگی در دست داشتند و بر سر میز سنگی منتظر آن‌ها ایستاده بودند.

بچه‌ها ماهی‌ها را کشان کشان به کنار میز آوردند و دوقلوها دوباره سوار قایق شدند و به دریا رفتند.

ماهی‌ها به راستی بسیار سنگین بودند و گاهی بچه‌ها ناچار می‌شدند سه نفری و گاهی هم چهار نفری با هم سر يك ماهی را بگیرند و به کنار میز ببرند. اکنون آن‌ها فرصت داشتند تا ماهی‌ها را دقیق‌تر تماشا کنند: بدن‌های گوشتی و محکم‌شان، گرده‌هاشان که مثل

سرب خاکستری رنگ و پروار بود و شکمشان که کم‌رنگ‌تر بود و برق دل‌انگیز و سرخ فامی که سراسر بدن مدورشان را می‌پوشاند.

وقتی سومین ماهی را بلند می‌کردند تا بر میز بگذارند، برانکو شکوه کرد: «این یکی حتماً چهل کیلو است.»

اورلوویچ گفت: «مطمئن باش از این سنگین‌تر هم بین‌شان هست.» و چشم‌هایش از خوشحالی برق زد.

پیرمردها، شکم ماهی‌ها را پاره می‌کردند، دل و روده آن‌ها را خالی می‌کردند و به زمین می‌ریختند. پره‌های گوش‌شان را هم در می‌آوردند و برای حمل به شهر آماده می‌کردند.

دوقلوها برای دومین و سومین بار، ماهی‌های خود را در ساحل خالی کردند. هنگامی که برای چهارمین بار به ساحل آمدند و بارشان را خالی کردند، گوریان پیر گفت: «دیگر تعطیل کنید، آخر نمی‌دانیم این همه ماهی را چکار کنیم.»

سرطلا برگشت، دریا را نگاه کرد و گفت: «آن قدر ماهی زیاد است که اصلاً معلوم نیست مقداری از آن کم شده.»

گوریان پیر نگاهی به پسرها انداخت و گفت: «حالا از اینکه مانند خوشحال هستید؟»

دوقلوها سر تکان دادند.

ماهیگیرها خود را تمیز کردند. قیافه گوریان و اورلوویچ خیلی افتضاح بود. هر دو مثل سلاخ‌ها شده بودند و سرپایشان پر از فلس ماهی، خون و کثافت بود. سرپای دوقلوها را هم کثافت گرفته بود. بچه‌ها هم دست کمی از آن‌ها نداشتند، کثافت روی کثافت. همگی یکباره احساس خستگی کردند، سلاخی و کشتار، نفس‌شان را گرفته بود.

ماهی‌های پاك شده را به جای امنی بردند، تا از دسترس مرغان ماهیخوار در امان باشد. حتماً بوی طعمه به مشام مرغان ماهیخوار

رسیده بود، زیرا اکنون دسته دسته، بر فراز خلیج به پرواز در آمده بودند و سر و صداکنان بر سر آشغال و شکمبه ماهی‌ها ریخته بودند. برای آنکه ماهی‌ها از تابش آفتاب در امان باشند، آن‌ها را با شاخ و برگ نم‌زده، پوشاندند.

پس از آنکه این کار هم به انجام رسید، گوریان پیر گفت: «حالا ماشین لازم داریم، یکی باید برود شهر.»

سرسیاه راه افتاد. پدرش او را از پشت سر صدا زد: «برو پیش رادیچ و به‌اش بگو: گوریان و اورلوویچ پیر در عمرشان چنین صیدی نکرده بودند.»

بچه‌ها بار دیگر به کنار آب رفتند. ماهی‌ها کمی آرام‌تر شده بودند و مثل دیوار سیاهی تنگ هم ایستاده بودند.

اورلوویچ پیر پهلوی بچه‌ها ایستاد و گفت: «آن گنده را می‌بیند؟ بزرگ‌ترین ماهی تونی است که من درعمرم دیده‌ام.» دست‌های سنگینش را بر شانه برانکو و نیکولا گذاشت و ادامه داد: «آره، واقعاً قدم شما خیلی خوب بود.»

گوریان پیر و زورا میز را چیده بودند. گوریان کوزه‌ای میان نان‌ها گذاشت و گفت: «به سلامتی ماهی‌ها، امروز شراب می‌خوریم.»

تازه شروع کرده بودند به خوردن که چند ماهیگیر وارد باغ شدند. ماهیگیرها توسط سرسیاه از جریان صید عظیم باخبر شده بودند و آمده بودند ماهی‌ها را تماشا کنند. عده‌ای مهمان ناخوانده هم سرزده وارد شدند: چند کاروانک^(۱)، که به جمع مرغان دریایی پیوستند و بقایای دل و روده ماهی‌ها را به چنگ و منقار گرفتند و بردند. نوعی از مرغان دریایی کوچک و فربه هم فرود آمدند. درنقطه

۱. مرغی است شبیه مرغابی. منقار درازی دارد و بیشتر در کنار آب می‌نشیند.

دوری از آسمان، عقاب ماهیخوار، که بچه‌ها قبلاً چند بار او را دیده و زیبایی‌اش راستوده بودند، پرواز می‌کرد.

گوریان پیر و بچه‌ها بساط غذا را جمع کردند. گوریان گفت: «خوب...» و درحالی که چشم به جاده داشت، اضافه کرد: «این پسر چطور شد؟»

بالاخره سرسیاهی از لابلای درختان باغ پیدا شد.

گوریان پیر پرسید: «رادبیچ چی گفت؟»

سرسیاه از بس دویده بود، نفس نفس می‌زد. چند لحظه صبر کرد، بعد جواب داد: «ماشین نمی‌فرستد.»

هر دو پیرمرد به او خیره شدند: «چی!؟»

سرسیاه گزارش داد: «گفت، ماشین خالی ندارد. خودش همه

ماشین‌ها را برای شرکت لازم دارد.»

پدرش پرسید: «به‌اش نگفتی چقدر ماهی گرفتیم؟»

سرسیاه سر تکان داد و گفت: «چرا، اما او گفت به من مربوط

نیست.»

گوریان پیر پرسید: «از جای دیگر هم پرسیدی؟»

«همه جا رفتم. همه گفتند، برای شرکت جنس می‌برند. تنها

کسی که حاضر شد بیاید، دراگان پیر است با قاطرهایش.»

«پس پسر به‌اش بگو، فوراً قاطرهایش را برداردو بیاید.»

سرسیاه گفت: «خودش می‌آید. گفت قاطرها را یونجه می‌دهد،

بعد می‌آید.»

گوریان پیر خشمگین بود. مرتب بالا و پایین می‌رفت و غر

می‌زد: «رادبیچ نمی‌خواهد ماهی‌ها مان را بخرد. باز چه کلکی جور کرده

است؟ چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟»

ماهیگیر پیری جلوش ایستاد و گفت: «مواظب خودت باش! با

تو هم همان معامله‌ای را خواهد کرد که پارسال با گروودون کرد.»

گوریان گفت: «چکار می‌کند؟»

پیرمرد ابتدا سر به سر گوریان گذاشت: «باز یادت رفت؟» و بعد افزود: «گردون هم نمی‌خواست داخل شرکت شود. به هیچ قیمتی. حتی به قیمت وعدهٔ بهشت برین. می‌گفت: من ماهیگیر آزاد به دنیا آمده‌ام و می‌خواهم ماهیگیر آزاد از دنیا بروم. آن وقت، آن قدر ماهی‌هاش را نخریدند و هر گاری‌ای که خواست ماهی‌هایش را ببرد، ضبط کردند، تا آنکه تمام ماهی‌هایش به‌گندیدن و پوسیدن افتاد و داشت از بین می‌رفت. عاقبت مجبور شد کوتاه بیاید.»

گوریان پیر به تلخی غرید: «مرا نمی‌توانند وادار کنند. من جا نمی‌زنم.»

«گردون هم همین را می‌گفت.»

در این هنگام دراگان و قاطرهایش با سر و صدای زیاد وارد باغ شدند.

هنگامی که چشم اورلوویچ به گاری کوچک او افتاد، متفکرانه پشت گوشش را خاراند و گفت: «توی اینکه چیزی جا نمی‌شود.»
بابا گوریان گفت: «از هیچ چیز که بهتر است.» و ماهی‌های درشت را بار گاری کرد.

دوقلوها رفتند بالا و کنار دراگان پیر نشستند.

گوریان پیر کتش را برداشت و گفت: «برای من هم جا بگذارید، من هم می‌آیم.»

دراگان گفت: «هین! هین!» اما تا شلاق را به جان قاطرها نکشید، آن‌ها از جا تکان نخوردند. گاری تلق و تلق کنان به را افتاد.

شب که شد پیرمرد برگشت.

اورلوویچ پیر و بچه‌ها از او پرسیدند: «چطور بود؟»

گوریان پیر با قیافهٔ گرفته و سگرمه‌های درهم غرید: «افتضاح!

رادیچ، این مردکه بیسرف، واقعاً قصد دارد از ما هیچ چیز نخرد. با آن کوکولیچ کله طاس، که به اش می گویند مدیرکل، هم صحبت کردم. می گوید: فقط در صورتی حاضرم ماهی ات را بردارم که خودت و محل صیدت را به ما بفروشی.»

«تو چی جواب دادی؟»

«گفتم من فقط ماهی می فروشم، والسلام.»

«ماهی ها را چکار کردی؟»

«باز شانس آوردیم توانستیم مقداری اش را به جزیره بفروشیم. چند تا را هم هتل زاگرب برداشت. دو تا را هم پسرهات می برند سر آسیاب، آسیابان خواسته. بقیه را هم قرار است دراگان فردا در بازار بفروشد.»

اورلوویچ گفت: «هوم. پس شرکت واقعاً می خواهد هیچ چیز نخرد؟»

گوریان پیر او را تسلی داد: «چاره چیست، باید صبر کرد تا بینم کدام کله شق تریم. ما، یا آنها.»

اورلوویچ پیر تفی انداخت و گفت: «فکر می کنم به کله شقی ارتباطی نداشته باشد.»

«پس به چی ارتباط دارد؟»

اورلوویچ پیر دست های سنگین اش را روی هم گذاشت و گفت: «به این که، کیسه چه کسی پرمایه تر است.»

گوریان کیسه پولش را از جیب در آورد و گفت: «حالا که فعلاً مقداری توش هست.» آن وقت به باغچه و دریا اشاره کرد و گفت: «از آن گذشته، چیزهای دیگر هم برای گذران داریم.»

اورلوویچ آهسته به کنار دریا رفت و گفت: «حالا بینیم چه پیش می آید.»

پیرمرد چند ماهی پاك کرده را قطعه قطعه کرد و به آب انداخت.

بابا گوریان به او کمک کرد.

بچه‌ها که ماتشان برده بود به او زل زدند و پرسیدند: «برای چی این کار را می‌کنید؟»

بابا گوریان به موجی که بر اثر هجوم ماهی‌ها - که مانند قومی وحشی بر سر ریزه ماهی‌ها ریخته بودند و آن‌ها را به زور از دهان همدیگر می‌کشیدند - به وجود آمده بود اشاره کرد و گفت: «بالاخره ماهی‌ها هم باید چیزی بخورند.»

برانکو با دیدن این منظره، که ماهی‌های سیاه رنگ بر سر تکه‌های گوشت به‌جان همدیگر افتاده بودند، چشم‌هایش گرد شد و گفت: «چقدر وحشتناک است! این‌ها دارند خواهر و برادرهای خودشان را می‌خورند.»

گوریان پیر که هنوز هم سگرمه‌هایش در هم بود با چشم‌های درشت و روشن، نیمه شوخی و نیمه جدی بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: «چرا تعجب می‌کنید؟ آدمیزاد که از این‌ها خیلی بدتر است. لااقل ماهی، همجنس‌اش را محض گرسنگی می‌خورد، نه محض خوش آمدن.»

برانکو به گوریان خیره شد: «آدمیزاد؟!»

«مگر یادت رفته سرسیاه همین يك دقیقه پیش چی گفت؟ شرکت تا الان، صد و بیست محل صید این ناحیه را گرفته است. اما این کوکولیچ کچل تا وقتی ساحل ما را هم بالا نکشد و توی شکم گنده‌اش جا ندهد، راحت نمی‌نشیند.» بعد بقیه ماهی‌ها را به دریا ریخت.

اشباح قلعه نه‌ای گراد

خبر صید بزرگ گوریان و اورلوویچ در سرتاسر ساحل پیچیده بود. صبح روز بعد ماهیگیران، یکی پس از دیگری، برای تماشای ماهی‌ها به خلیج آمدند. عده‌ای هم از شهر آمدند. بعضی‌ها چند ماهی خریدند. کارامان ثروتمند گاری خود را همراه آورده و چند صد کیلو ماهی بار کرد.

گوریان پیر در حالی که لبخند معنی‌داری بر لب داشت، به پهلوی اورلوویچ زد و گفت: «دیدی! کم کم دارد راه می‌افتد.» اورلوویچ سر بزرگش را بلند کرد و غرید: «اگر همین جوری پیش برود، به امید خدا عید میلاد مسیح آخری‌اش را می‌فروشیم.» بعد از ظهر، خبر بدی رسید. دراگان پیر با گاری قراضه‌اش تلق و تلوق کنان وارد باغ شد.

اورلوویچ پرسید: «آمدی ماهی بار کنی؟» دراگان سر بی‌مویش را که مثل دستنبو روی گردن لاغرش لق می‌خورد، به علامت نفی تکان داد و گفت: «ماهی‌های دیروزت را پس آوردم.»

گوریان آمد جلو و پرسید: «چرا؟»
 «شهردار برایم پیغام داد که قدغن است آدم همین جوری ماهی بیاورد در بازار بفروشد.»
 «از کی تا حالا؟»

سر کچل پیرمرد هنوز لق می خورد: «از همین امروز. پیش از ظهر شورای شهر تصویب کرده که از این به بعد هر کسی بخواهد در سن یه ماهی بفروشد، باید جواز بگیرد.»

گوریان دندان هایش را به هم فشرد و گفت: «کار، کار شرکت است. حتماً آن ها این تقاضا را از شهرداری کرده اند. اما، اگر خیال کرده اند که من با این حرف ها جا می زنم، کور خوانده اند.»
دراگان گفت: «شاید اصلاً چنین منظوری نداشته باشند.»
«پس منظورشان چیست؟»

«می خواهند بیچاره ات کنند.»

پیرمردها ماهی ها را از گاری خالی کردند، و چون دیگر بو گرفته بودند، آن ها را ریز کردند و ریختند جلو ماهی ها تا بخورند.

شب، باز مشتری های جدیدی به باغ آمدند. کارامان هم دوباره جزو مشتری ها بود.

تا به حال وقتی کسی از سن یه می آمد، بچه ها می دویدند، می رفتند پیش پاول که هنوز در طویله خوابیده بود، یا پشت بوته ها پنهان می شدند.

اما از قضا، این بار همگی دور میز نشسته بودند و غذا می خوردند که کارامان ثروتمند وارد شد.

او که آن ها را غافلگیر کرده بود، یگراست به طرف میز رفت. و گفت: «این که زورای سرخ است!» گوریان پیر توی چشم های او نگاه کرد و گفت: «چرا نباشد؟»

سر و چشم کارامان به گردش خود ادامه داد: «این طرف هم که آن یکی تخم جن ماهی دزد نشسته.»

گوریان از جا بلند شد و قاطعانه گفت: «می خواهید بیش از این به مهمان های من توهین کنید؟»

کارامان گفت: «که این طور! که این طور! این‌ها مهمان‌های شما هستند؟ من فقط این را می‌دانم که شهردار برای سر هر کدامشان صد دینار جایزه تعیین کرده.» بعد چند ماهی خرید و رفت.
برانکو که حسابی دمغ شده بود، گفت: «دیگر روزهای خوش ما به سر رسید.»

هر دو ماهیگیر پرسیدند: «چرا؟»

«خوب، حتماً الان کارامان می‌رود ژاندارمری و خواهید دید که حداکثر تا يك ساعت دیگر با ژاندارم‌ها برمی‌گردد.»
گوریان مشت‌های درشتش را گره کرد و گفت: «بگذار ببینند. من که دلم برای‌شان حسابی لك زده.»

لب‌های اورلوویچ با لبخند تمسخرآمیزی گشوده شد: «در برابر ژاندارم‌ها، از دست تو چه کاری ساخته است؟»
گوریان پیر گفت: «من...» بعد چینی بر پیشانی‌اش افتاد و رنگش مثل چغندر سرخ شد.

زورا صورت او را نوازش کرد و گفت: «نه. بهتر است ما برویم. شما، بدون ما هم، به اندازه کافی دردسر و گرفتاری دارید.»
گوریان پرسید: «کجا می‌روید؟»

«برمی‌گردیم قلعه.»

«مگر آنجا ژاندارم نگذاشته‌اند؟»

زورا خندید و گفت: «برای او هم فکری کرده‌ام. امیدوارم از دستش خلاص شویم.»

بچه‌ها با کنجکاوی پرسیدند: «چه فکری!؟»

زورا دوباره خندید و گفت: «وقتی رفتیم قلعه، به‌تان می‌گوییم.»

نیکولا پرسید: «پاول را چکار کنیم؟»

بابا گوریان با تحکم گفت: «پاول همین جا می‌ماند. باید کلاهم را بیندازم هوا که بالاخره تبش بریده و جراحی بزرگ پایش خشک

شده.»

دورو به میان حرف او پرید: «اگر بگوویچ پیداش کند چی؟ او
حتماً توی طویله سر می‌کشد.»

بابا گوریان از جا بلند شد و گفت: «بیایید بینم! برایش
مخفیگاه دیگری سراغ دارم. می‌بریمش آنجا.»
زورا پرسید: «کجا؟»

پیرمرد گفت: «حالا شما بروید پاول را بیاورید. من هم برای
خودم اسراری دارم.»

برانکو و زورا به طویله رفتند. پاول هنوز همانجا افتاده بود.
بابا گوریان پایش را بالا بسته بود.

بچه‌ها برای او تعریف کردند که کارامان غافلگیرشان کرده و
آنها صلاح دیده‌اند که به قلعه برگردند.

پاول که هنوز هم، رنگ و رویش پریده بود، نگاه پرسشگری به
آنها کرد و گفت: «من چی؟»

«بابا گوریان می‌بردت به يك مخفیگاه دیگر.»

پیرمرد با کمک دورو و نیکولا قایق را کشان کشان به آب
انداخت و هنگامی که پاول لنگ‌لنگان، همراه برانکو و زورا نزدیک
شد، پاروها را هم آورد.

زورا با تعجب پرسید: «با قایق می‌رویم؟»

پیرمرد پاول را بغل کرد، در قایق گذاشت و گفت: «از این هم
بیشتر تعجب خواهید کرد.»

جای دوری نرفتند. پشت خانه، صخره بزرگی قرار داشت.
پیرمرد به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «آن بالا را می‌بینید؟ آن غار را
می‌گویم، آنجاست.»

بچه‌ها از صخره بالا رفتند. روی صخره غار بزرگی بود که بابا
گوریان شراب و چیزهای دیگرش را در آنجا انبار می‌کرد.

بچه‌ها برای پاول بستری از گاه آماده کردند و او را خواباندند.
پاول دور و برش را نگاه کرد و گفت: «باید اینجا بمانم؟»
پیرمرد سر تکان داد: «دست کم تا وقتی که خطر رفع شود.
غذایت را هم هر روز می‌آورم اینجا.»

زورا گفت: «ما هم که به سفر قندهار نمی‌رویم؛ هر روز می‌آییم
سراغت.»

بابا گوریان برای بچه‌ها انواع و اقسام خوراکی، نان، پنیر، میوه
و ماهی در دستمالی پیچید.

زورا گفت: «ما فردا برمی‌گردیم.» و می‌خواست بسته را قبول
نکند.

پیرمرد پافشاری کرد: «ببرید! هیچ ضرر ندارد که مقداری آذوقه
در قلعه‌تان ذخیره داشته باشید.»

هنوز چیزی از رفتن بچه‌ها نگذشته بود که ژاندارمی وارد حیاط
شد. اما برخلاف تصور بچه‌ها، او بگوویچ مست و خراب نبود،
دوردوویچ بود.

ژاندارم به طرف پیرمردها رفت.

بابا اورلوویچ دست‌های بزرگ و سنگین‌اش را روی میز
گذاشت و از ژاندارم پرسید: «دنبال چی می‌گردید؟»

دوردوویچ گفت: «دنبال يك مشت دزد پدرسوخته.»

گوریان پیر مهلتش نداد، میان حرفش دوید و گفت: «از کی تا
حالا توی خانه آدم‌های درستکار دنبال دزد می‌گردند؟»

دوردوویچ شرمزده صورتش را خاراند و گفت: «کارامان گفت،
آن‌ها منزل شما مهمان بوده‌اند.»

گوریان زد زیر خنده: «که این طور! کارامان گفت؟! سرکار،
بگوئید ببینم شما همیشه همین قدر ساده و خوش باورید؟»

اورلوویچ پیر گفت: «بله. بهتر است بروید خانه خودش دنبال

دزد بگردید. البته بهتر است يك گونی هم با خودتان ببرید؛ چون نه فقط خود دزد، بلکه مال دزدی را هم پیدا خواهید کرد.»
دوردوویچ يك صندلی برداشت، کشید جلو و نشست. آن وقت به چشم‌های گوریان خیره شد و گفت: «بچه‌ها رفتند؟»
گوریان گفت: «به جایی که دست هیچکس به دامن‌شان نمی‌رسد.»

دوردوویچ سبیل کوچکش را تاب داد و گفت: «چه بهتر. اگر دیدیدشان سلام مرا برسانید و بگویید، دوردوویچ گفت، من هم دلم می‌خواهد کارامان را بگیرم بیندازم زندان، نه آن‌ها را.» بعد اضافه کرد: «به سلامتی این جریان، حاضرم گیلای با شما بزنم.»
گوریان پیر گیلای به طرف او کشید. صدای به هم خوردن گیلای‌ها برخاست.

در این بین، بچه‌ها به پای تپه رسیده بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود و قلعه نه‌ای‌گراد مثل مشت گره شده و تهدیدگری در تیرگی آن شب لاجوردی، ایستاده بود.

زورا سرش را بالا کرد و گفت: «باید عجله کنیم، تا نیم ساعت دیگر ماه در می‌آید و هوا روشن می‌شود.»

نیکولا گفت: «هیس! آنجا يك نفر نشسته.»

زورا پرسید: «می‌توانی تشخیص بدهی کیست؟»

پسرها سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

نیکولا آهسته گفت: «بایستید! من یواش می‌روم جلو.» رفت و

فوری برگشت: «بگوویچ است. نشسته دم در و دارد می‌لمباند.»

زورا گفت: «بیاید! از دالان می‌رویم.»

اما هنگامی که از میان بوته‌های گل طاووسی گذشتند، معلوم

شد که در دالان را سنگ چیده‌اند.

بچه‌ها فحش دادند: «بی‌شرف‌ها!»

نیکولا گفت: «حتماً کار بچه دبیرستانی‌هاست.»
دورو گفت: «شاید هم شهردار دستور داده باشد.»
زورا سنگ‌ها را تکان داد و گفت: «نه. سنگ‌ها را همین
جوری گذاشته‌اند. اگر دستور شهردار بود حتماً آن‌ها را کار
می‌گذاشتند.»

برانکو یکی از سنگ‌ها را بغل زد و گفت: «درشان بیاورم؟»
زورا سر تکان داد: «نه. راه پاول که هست، از آنجا خیلی
راحت‌تر است.»

بچه‌ها برگشتند، چهار دست و پا قلعه را دور زدند، سنگ‌ها را
از دیوار در آوردند و با فشار از میان آن تو رفتند.
راه مستقیماً به حیاط می‌خورد. زورا اولین نفری بود که به
داخل خزید و با نوک‌پا آهسته به سمت پله‌ها رفت. پسرها دنبالش
رفتند.

برانکو به بچه‌ها هشدار داد: «صبر کنید! در باز است، اگر يك
قدم دیگر بروید جلو، بگوویچ می‌بیندتان.»
اما زورا خیال جلو رفتن نداشت. ایستاد و شئی گردی را
از میان بلوزش در آورد و دور برش را نگاه کرد.
پسرها پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟»
«اینجا همیشه يك چوب دراز بود.»
دورو چوب را به دستش داد و گفت: «می‌خواهی چکار کنی؟»
«يك دقیقه صبر کن، الان می‌بینی.»

شئی گرد، يك کدو حلوایی بود. دخترک میان آن را خالی کرده
و برایش چشم و ابرو گذاشته بود. بعد شمعی را در حفره‌ای که در
شکم کدو خالی کرده بود، گذاشت. دوباره رو کرد به دورو و آهسته
گفت: «حالا پیراهنت را لازم دارم.»
«پیراهن من!؟»

«آره. زود باش!»

دورو پیراهنش را در آوردو به او داد. زورا پیراهن را به چوب
آویخت و چوب را به کدو فرو کرد.
برانکو با کنجکاوی گفت: «دلم می‌خواهد بدانم بالاخره این
چی از آب در می‌آید؟»

زورا چوب را بلند کرد و گفت: «هنوز نفهمیدی؟»
برانکو سرش را تکان داد.
دخترک رو کرد به بقیه و گفت: «عجب خنگ‌هایی هستید! این
يك شبح است دیگر.»

«حالا می‌خواهی چکارش کنی؟»

زورا آهسته خندید و گفت: «همین الان خواهید دید.» و پس از
چند لحظه سکوت که طی آن یکبار دیگر چوب و کدو را واری کرد،
پرسید: «کی دل و جرأتش از همه بیشتر است؟»
اما پیش از آنکه فرصت جواب شنیدن داشته باشد، آن را در
دست نیکولا گذاشت و گفت: «بیا!»

کسی که دم دروازه نشسته بود، خود بگوویچ بود. روزنامه‌ای
جلوش پهن کرده بود. روی روزنامه، يك عدد كيك و يك شیشه عرق
قرار داشت. بگوویچ يك تکه از كيك کند، زد توی عرق و لفلف‌کنان
فرو داد؛ هنگام خوردن مثل خوك ملج و ملوچ می‌کرد. بعد دستی به
سبیلش کشید و آروغ زد.

هنگامی که از تمام برج‌های شهر ناقوس نیمه شب نواخته شد،
بگوویچ لحظه‌ای بی‌حرکت گوش فرا داد، با دقت ضربه‌ها را شمرد،
بعد به نوشیدن ادامه داد. ناگهان سرش را بالا کرد، شیشه عرق از
دستش افتاد و چشم‌هایش داشت هر آن گشادتر می‌شد. در بیست
قدمی او، میان پله‌ها، شبحی ظاهر شده بود. بگوویچ چشم‌هایش را
مالید و دوباره به پیش رو خیره شد. اما شبح هنوز همانجا ایستاده

بود.

شبح حرکت کرد و با صدای رسایی گفت: «بگوویچ!» بعد آهسته به طرف او آمد: «چکار می‌کنی؟» این دیگر از سر بگوویچ بینوا هم زیاد بود. از جا پرید و فریاد کشید: «یا مریم مقدس!» آن وقت دست روی جلد تپانچه‌اش گذاشت و فریاد زد: «بگو کی هستی؟!» تپانچه را که از جلد در آورد، قوت قلب گرفت، صدایش را بالا برد و آمرانه گفت: «وگرنه می‌زنم!» اما انگار شبح نمی‌ترسید، چون همان طور بی‌وقفه پیش می‌آمد و قاه‌قاه می‌خندید: «بگوویچ! اشباح را که نمی‌شود با تیر زد.» بدن بگوویچ یکپارچه به لرزه در آمده بود: «اگر همین الان نایستی، واقعاً می‌زنم.»

«بزن! معطل چی هستی؟»

بگوویچ گلوله‌ای رها کرد.

طنین شلیک گلوله مثل صدای بمبی در حیاط پیچید؛ بار دیگر - و این بار بلندتر - میان تالارها، تا آنکه آرام آرام در دل اتاق‌های طبقه بالا به خاموشی گرایید. طنین آن طوری بود که انگار در قصر رعد و برق شده است. بعد صدای فریادهایی برخاست که به قهقهه تبدیل شد و در فضای قصر پیچید.

اول از همه، خود بگوویچ از صدای گلوله ترسید.

هراسان ایستاده بود. انگار که طنین هر انعکاس، کشیده یا ضربه‌ای است که بر صورت و پیکر او فرود می‌آید. بعد، هنگامی که دید شبح هنوز بر پله‌ها ایستاده و مشغول سیر و تماشاست، وارفت و قیافه‌اش وحشتزده‌تر و درمانده‌تر شد.

وقتی بگوویچ گلوله را شلیک کرد، شبح تکانی خورد. اما فقط

يك لحظه، اکنون دوباره راه افتاده بود و نزدیک می‌شد.

بگوویچ بار دیگر هفت‌تیرش را بالا برد و تته‌پته‌کنان گفت:

«من، من...»

شبح با صدایی رساتر از پیش گفت: «بگوویچ! دست بردار،
وگرنه عاقبت تیر را به يك جای خودت می‌زنی.»
با این حرف، کاسه صبر بگوویچ لبریز شد؛ تپانچه‌اش را
انداخت، بقیه چیزها را هم همان طور به حال خود رها کرد و چنان پا
به دویدن گذاشت که انگار شیطان دنبالش کرده است.
زورا از پشت شبح بیرون آمد، بگوویچ را تماشا کرد و قاه قاه
خندید.

برانکو با تعجب گفت: «عجیب است که آدم این قدر بترسد.»
زورا گفت: «به هر حال، خیلی با دل و جرأت‌تر از آن بود که
فکر می‌کردم؛ اصلاً انتظار نداشتم که بگوویچ به طرف اشباح
تیراندازی کند.»

نیکولا که تازه وارد جمع شده بود شکوه‌کنان گفت: «آره، خیلی
افتضاح بود.»

زورا گوش او را گرفت: «آره، نزدیک بود نیکولا پیش از
بگوویچ فرار کند. دیدید چه تکانی خورد؟»
برانکو سر تکان داد و گفت: «چرا. خیلی هم دلواپس هردوتان
شدم.»

زورا خندید: «من نبودم. فقط نیکولا ترسیده بود و می‌خواست
در برود.»

نیکولا با صدای بلندتری گفت: «آخر گلوله از بغل گوشم سوت
کشید.»

زورا دوباره خندید: «مادرم به‌ام گفته: هر وقت صدای سوت
گلوله‌ای را شنیدی، بدان که آن گلوله به تو نخواهد خورد.»
دورو خم شد و گفت: «ببینید بگوویچ چه چیزهایی برای‌مان
گذاشته.» و نان شیرینی و بطری عرق را بلند کرد.

برانکو به طرف هفت‌تیر دست دراز کرد و گفت: «این هم هفت‌تیرش.»

زورا گفت: «بهتر است همه چیز را همان طور که هست سر جایش بگذارید. اشباح نه شیرینی می‌خورند و نه عرق می‌نوشند. اگر این‌ها را برداریم فوری می‌فهمند که کار، کار ما بوده و ما بوده‌ایم که بگوویچ را دست انداخته‌ایم و این بلا را سرش آورده‌ایم.»
بنابراین، بچه‌ها همه چیز را همان طور به جای خود گذاشتند و به مخفیگاه‌شان بازگشتند.

تالار کم‌عرض هنوز به همان صورتی بود که آن را ترك کرده بودند. هیچکس وارد مخفیگاه آن‌ها نشده بود. لحاف‌ها و عکس‌هایشان هم هنوز سر جایش بود. بچه‌ها اول به همه سوراخ سنبه‌ها سر کشیدند و درها را محکم بستند، بعد، مثل همیشه، به جایگاه‌شان رفتند، در بستر دراز کشیدند و به زودی بخواب رفتند.

صبح، منتظر بالا آمدن آفتاب نشدند و پیش از آنکه قرص آتشین خورشید از پشت کوه بالا بیاید، به طرف خانه گوریان پیر راه افتادند.

بابا گوریان به شهر رفته بود. بچه‌ها نیکولا را به نگرهبانی گماشتند تا بار دیگر کارامان غافلگیرشان نکند، و پیش پاول رفتند. پاول شب را به خوبی و خوشی گذرانده بود و وقتی بچه‌ها جریان فرار بگوویچ را برایش تعریف کردند، خوشحالی‌اش دوچندان شد.

بچه‌ها مدتی شنا کردند و ماهی گرفتند. بعد، زورا سفره را چید و بزغاله را دوشید.

بالاخره گوریان پیر به خانه آمد.
با انگشت آن‌ها را تهدید کرد و به شوخی گفت: «عجب

بچه‌های زرنگی هستید! از کی تا حالا اوزکوک‌ها به صورت شبیح
ظاهر می‌شوند؟»

بچه‌ها ماتشان برده بود که چطور پیرمرد به این زودی سر از کار
آنها در آورده است. بعد ریختند دورش و پرسیدند: «بگوئید کی
برایتان تعریف کرده؟»

«بگوویچ دیشب، همان نصفه شبی، با رنگ و روی پریده، مثل
میت رفته پیش شهردار و گزارش داده که قلعه جن دارد. حالا این
قضیه نقل زبان نیمی از شهر شده است.»

دخترک گفت: «پس، از قرار امشب راحتان می‌گذارند.»
پیرمرد گفت: «برعکس. آن طور که من شنیده‌ام، شهردار از
دست بگوویچ عصبانی است و می‌خواهد امشب خودش بیاید و
کشیک بدهد.»

بچه‌ها خندیدند و گفتند: «دکتر ایوه کوویچ؟ قدمش روی چشم.»
بابا گوریان ریشش را خاراند و هشدار داد: «مواظب خودتان
باشید!»

زورا گفت: «بابا گوریان! نگران ما نباشید. فرار کردن را به او
هم یاد خواهیم داد.»

بچه‌ها خوراک ماهی‌ها را دادند. ماهی‌ها طوری بی‌حرکت در
میان دیواره شنی و تور ایستاده بودند که گویی دیگر به زندان‌شان
عادت کرده‌اند. فقط هنگامی که تکه‌های درشت ماهی در آب افتاد،
کمی به جنب و جوش افتادند و تکانی خوردند.

زورا پیش از خداحافظی، پرسید: «می‌توانیم چند تا کدو با
خودمان ببریم؟»

«هر قدر دلتان بخواهد.»

«دو تا پیراهن کهنه هم دارید به ما قرض بدهید؟»

پیرمرد گفت: «این یکی کمی اشکال دارد. از آن گذشته باید زود پس بیاورید، وگرنه هفته آینده لخت و عور می مانم.»
 زورا به او اطمینان داد: «اوه، همین فردا برای تان می آوریم.»

گوریان پیر درست شنیده بود. دکتر ایوه کوویچ از دست بگوویچ عصبانی بود و می خواست برود و شبخ را به چشم خود ببیند. هنوز مدتی از رسیدن بچه ها به برج نگذشته بود که صدای پایی شنیده شد. دکتر ایوه کوویچ تنها نبود؛ چند مرد دیگر همراه او بودند. همگی زیر نور فانوس، از تپه بالا می آمدند.
 بچه ها صدای بگوویچ را شنیدند که می گفت: «تپانچه ام هنوز اینجا است.»

یکی دیگر که صدایش برای بچه ها نا آشنا بود، گفت: «اینجا هم نان شیرینی و بساط عرق پهن است.»
 دکتر ایوه کوویچ داد زد: «شیشه را بده بینم!» بعد، آن را بلند کرد و گفت: «هوم، نصفه است. بگوویچ! پس معلوم می شود واقعاً مست نبودی، ها؟»

بگوویچ متضرعانه گفت: «نه جناب شهردار! به سر مبارك قسم، مثل يك بچه تازه به دنیا آمده هوشیار بودم.»
 صدای غریبه طنین انداخت: «بنشینیم.»
 دکتر ایوه کوویچ گفت: «بله. بهتر است دم در بنشینیم، آقای بروزوویچ!» بعد، نشست و گفت: «از اینجا، هم توی قصر را می بینیم، هم بیرون پیدا است.»

برانکو آهسته در گوش دختر گفت: «شنیدی؟ سه نفرند، بروزوویچ روباه صفت هم همراه شان است.»
 زورا آهسته پاسخ داد: «من نفر چهارمی را هم می بینم.»
 برانکو خم شد و پرسید: «کجا؟»

«آنجا، کنار دیوار.»

برانکو هم آن مرد را دید. او هم، مثل بگوویچ اونیفورم به تن داشت. رویش را برگرداند. برانکو گفت: «دوردوویچ است.»
بروزوویچ و دکتر ایوه کوویچ تخته‌ای بین خود قرار دادند و فانوس را روی آن گذاشتند. شهردار رو کرد به ژاندارم‌ها و گفت:
«بیاید تا وقتی ارواح ظاهر می‌شوند، یک دست بازی کنیم.»
بگوویچ و دوردوویچ نشستند. دکتر یک دست ورق از جیب در آورد، بُر زد و تقسیم کرد.

بچه‌ها آن قدر به جمع آنان نزدیک بودند که همه چیز را به خوبی می‌دیدند. انگار ورق‌های بروزوویچ از همه بهتر بود. چون تا ورق‌ها را از زمین برداشت، چهرهٔ روباه مانندش با پوزخندی باز شد. آن‌ها مدتی بازی کردند. گاهی شهردار سرش را بالا می‌کرد و بگوویچ را دست می‌انداخت: «بگوویچ! من که چیزی نمی‌بینم.»
بگوویچ بیچاره پاسخ می‌داد: «من هم نمی‌بینم، جناب شهردار! ولی بالاخره می‌آیند.»

برانکو به هیجان آمده بود و روی پا بند نبود. عاقبت پرسید:
«نمی‌خواهیم شروع کنیم؟»
زورا سر تکان داد: «باید تا نیمه شب صبر کنیم، ارواح بعد از ساعت دوازده ظاهر می‌شوند.»

نیم ساعتی که گذشت، زنگ نیمه شب به صدا در آمد.
شهردار ورق می‌داد. چند ورق جلو بگوویچ انداخت و گفت:
«بگوویچ هنوز هم خبری نیست؟»
در همان لحظه، نگاه وحشتزدهٔ بگوویچ به بالا دوخته شد:
«این‌هاش! آقای شهردار این‌هاش! من که به شما عرض کرده بودم قربان، این‌هاش!»

شهردار ورق‌هایش را انداخت و برگشت. بروزوویچ و

دوردوویچ هم سرها را بالا کرده بودند و ماتشان برده بود. به راستی، بالای سرشان شبی ظاهر شده بود. شب، خوفناکتر از شب دیشبی به نظر می رسید. سرش تقریباً دو برابر سر او بود.

یقۀ تنگ و چین داری دور گردنش پیچیده شده بود. بر یقۀ او، رشته های پهن خون جاری بود که به صورت لکه ها و رشته های باریک تر، تا پایین پیراهن ادامه داشت.

شهردار خشکش زد؛ اما فقط چند ثانیه؛ بعد، هفت تیر بگوییچ را از جیب او کشید و گفت: «بگوییچ! با ارواح این معامله را می کنند!» و دو گلوله پیاپی به شب شلیک کرد. صدای گلوله در تمام قصر - انگار که انفجاری رخ داده باشد - ترکید.

اما انگار شب در برابر گلوله قدرت سحرآمیزی داشت. چون، تنها يك لحظه ایستاد، سرش را با نارضایتی تکان داد و خم شد. در همان لحظه، میان پنجره روبرو، شب دومی ظاهر شد. شب از پنجره خم شد، پایین را نگاه کرد و با صدای زیر و جیغ ماندی گفت: «باز کیست توی قصر ما تیر در می کند؟»

شهردار به سرعت چرخید، سر دوم را نشانه گرفت و تیر بعدی را شلیک کرد. اما هنگامی که طنین گلوله در میان صدای قهقهه ها به خاموشی گرایید، حادثه ای رخ نداد، جز آنکه از سوی دیگر، شب سوم حاضر شد.

سر شب سوم به طرز وحشتناکی بزرگ بود. او هم گفت: «باز کیست توی قصر ما تیر در می کند؟»

سه شب از پنجره های قصر خم شده بودند و به چهار مرد که آن پایین ایستاده بودند نگاه می کردند.

شهردار هنوز هم خود را نباخته بود. می خواست برای پنجمین و ششمین بار شلیک کند؛ اما فقط يك گلوله از دهانه هفت تیر خارج شد.

فشنگ‌ها تمام شده بود. طنین غرش آخرین تیر در میان تالارها و پستوهای قصر پیچید. اما شبخ سوم ناپدید نشد، فقط خم شد و به طرز تمسخرآمیزی سر تکان داد.

کسی فریاد زد: «آنجا! آنجا!»

این بار جرأت و جسارت از دل دکتر ایوه کوویچ هم رخت بر بست. درست بالای سر او، شبخ چهارم ظاهر شده بود. در همان لحظه، برانکو تا جایی که می‌توانست صدایش را کلفت کرد و گفت: «باز کیست توی قصر ما تیر در می‌کند؟»

بگوویچ اولین کسی بود که پا به فرار گذاشت. از بس که عجله داشت، سرش محکم به لبه در خورد و چنان نعره‌های گوشخراشی از دل برآورد که انگار ارواح پس‌گردنش را گرفته‌اند. آن وقت، پرید هوا و با سرعت بیشتری پا به فرار گذاشت.

برعکس او، کاسب روباه‌شکل، انگار که یکباره تمام اعضای بدن از فرمانش خارج شده‌اند، یقه کتش را بالا زده بود، لبه کلاهش را تا جایی که می‌توانست پایین کشیده بود، همانجا دم در خشکش زده بود و بالا را نگاه می‌کرد. فقط هنگامی که شهردار شانه‌های او را گرفت، محکم تکان داد و گفت: «بیاید برویم! اینجا مثل اینکه واقعاً جای امنی نیست.» از جا کنده شد و پا به فرار گذاشت.

دوردوویچ تنها مانده بود. ژاندارم قوی هیکل، سیلش را تاب داد، نگاهی به فراریان و نگاهی به اشباح انداخت وزیر لب‌غرید: «حاضرم قسم بخورم که زیر هر کدام از این سرها فقط یک چوب بی‌قابلیت است.»

اما وقتی یکی از اشباح سرش را خم کرد و - انگار می‌خواست جواب ژاندارم را بدهد - با صدای نافذی گفت: «دوردوویچ! اگر جانت را دوست داری در برو!» ترس بر او هم چیره شد، دوان دوان دور شد و به دیگران پیوست.

امشب، بچه‌ها سر حال‌تر از دیشب بودند و در حالی که هر کس کله خودش را بر سر چوب گرفته بود، به طرز باشکوهی به طرف پله‌ها رژه رفتند.

برانکو به زورا گفت: «شب شما بخیر، آقای شب‌خیز! تیر این مرد خبیث به شما اصابت نکرد؟»

دخترک جواب داد: «از احوال‌پرسی شما متشکرم، فقط لیم را سوراخ کرد.»

نیکولا خنده‌ای کرد و گفت: «کم مانده بود این تیر غیب، شمع زندگانی مرا خاموش کند، اما آقایان محترم ملاحظه می‌فرمایند که، به کوری چشم دشمنان، هنوز هم می‌سوزد.»

دورو گفت: «یک گلوله به پیراهنم اصابت کرد و آن را سوراخ کرد...» بعد اضافه کرد: «خوب شد که پیراهن خودم بود.»

اشباح با همان شکوه و جلال از پله‌ها فرود آمدند و به طرف در رفتند؛ حتی یک لحظه بیرون رفتند؛ خم شدند و دوروبرشان را نگاه کردند.

بچه‌ها ایستادند تا آن چهار جن‌گیر شجاع، پای تپه، در میان اولین کوچه‌های سن‌یه ناپدید شدند. بعد تو رفتند.

نیکولا خندید: «آه، چه عشقی کردیم. وقتی شهردار هم ترسید، من دیگر داشتم از زور خنده می‌ترکیدم.»

دورو گفت: «بروزوویچ را دیدی؟ فکر می‌کنم تا عمر دارد ما را فراموش نخواهد کرد.»

برانکو خندید: «بگوویچ هم همین طور.»

زورا گفت: «دوردوویچ از همه‌شان شکاک‌تر بود.»

نیکولا گفت: «اصلاً او از تمام ژاندارم‌های سن‌یه با هوش‌تر

است، ولی شانس آوردیم که طرف ماست.»

زورا پرسید: «برای چی؟»

برانکو گفت: «آخر او با پدر من دوست است.»
بچه‌ها به مخفیگاه‌شان بازگشتند. سرانجام دژ خود را فتح کرده
بودند.

صبح روز بعد، رفتند تمام اتاق‌ها و تالارها را گشتند و از يك
يك دوستان و آشنایان خود دیدن کردند.
خفاش‌ها، سر جای‌شان بودند. جغد در گوشه همیشه‌گی خود
نشسته بود و خشمگین به سوی آن‌ها خرناسه می‌کشید. شاهین‌ها
پرواز کرده بودند و رفته بودند. شاید هم دبیرستانی‌ها آن‌ها را پر داده
بودند.

نیکولا که پیش کبوترهایش رفته بود، یکباره فریاد زد: «آه!»
«چی شده؟»

پسرك، بغض‌آلود گفت: «بیایید بالا.»
وضع لانه کبوترها اسفناك بود. لانه را خراب کرده بودند. چند
تخم کبوتر بر زمین افتاده بود و بچه کبوترها سر جای همیشه‌گی‌شان
نبودند. بعدها، چند تا از جوجه کبوترها را که هنوز پر در نیاورده
بودند، پای برج پیدا کردند. حتماً بچه دبیرستانی‌ها آن‌ها را از توی
آشیانه‌شان برداشته و پایین انداخته بودند و به حال خود ره‌اشان کرده
بودند.

بچه‌ها به نیکولا دلداری دادند: «غصه نخور، کبوترها
برمی‌گردند و دوباره برایت تخم می‌گذارند.»
بچه‌ها بالا و بالاتر رفتند؛ پس از مدتی به سر کنگره‌های برج
رسیدند.

سپیده می‌دمید. بر سطح آب هنوز مه رقیقی گسترده بود.
پرده‌ای از مه شهر را هم در میان گرفته بود. فقط کوه‌ها روشن بود.
آفتاب بر دامنه‌ها پهن بود و می‌درخشید.

در این هنگام از میان دریای بیکران مه، طنین ناقوس‌ها فرارسیدن روز را نوید داد. ناقوس فرانسیسکوی مقدس شروع کرد، ناقوس‌های کاتدرال در پی او، لحظه‌ای بعد ناقوس کوچک کلیسای آمبروسیوس مقدس در میان این بلوا به صدا درآمد و پس از آن، ناقوس کلیسای مریم باکره به آن‌ها پیوست.

زورا گفت: «گوش کنید! چه زیباست!»

برانکو هم به طنین آوای ناقوس‌ها گوش داد. بعد به ساحل نگاه کرد، آهی کشید و گفت: «ای کاش می‌توانستیم همیشه اینجا بمانیم.»

زورا به او تکیه داد و گفت: «چرا نتوانیم.»

برانکو دوباره به ساحل چشم دوخت و گفت: «کسی چه می‌داند.»

بچه‌ها به سوی خانهٔ بابا گوریان راه افتادند.

پیرمرد امروز هم عازم شهر بود. به این خاطر، دورو و نیکولا به ماهی‌ها خوراک دادند. زورا از پاول پرستاری کرد و غذا را آماده کرد. برانکو کشیک می‌داد.

نزدیکی‌های ظهر بود. پسرک، کنار جاده، پشت یک بوتهٔ پرپشت سرو کوهی دراز کشیده بود، دستش را زیر چانه زده بود و به دریا نگاه می‌کرد.

در این هنگام اتومبیلی از جادهٔ پر دست‌انداز پایین آمد. پسرک از جا پرید. اتومبیل کوچک و سبزرنگی بود. پشت فرمان، دخترخانم جوانی نشسته بود. برانکو فقط نیمی از صورت او را می‌توانست ببیند. نیمهٔ دیگر، زیر روسری و عینک بزرگی پنهان بود. اتومبیل توقف کرد. خانم جوان سرش را از پنجره بیرون آورد و

پرسید: «این جاده، در رو دارد؟»

برانکو سر تکان داد: «فقط به خانه گوریان پیر می‌رود. باید دور بزنی.»

خانم گفت: «دور بزنی؟» گردن کشید، کمی از صندلی بلند شد، با دقت دور و برش را نگاه کرد و گفت: «اینجا دور زدن مشکل است.»

برانکو گفت: «یک خرده بروید جلو، دم آن درخت‌های بید می‌توانید دور بزنی.»

خانم گاز داد. برانکو پرید روی رکاب و همراهش رفت. دور زدن، نزدیک درختان بید هم، کار آسانی نبود. اما او بالاخره موفق شد. خانم جوان آمد بگوید «مرسی» که یک طرف اتومبیل فرو رفت. نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «چی شد؟»

برانکو هم با کجکاوی به طرف فرورفته نگاه کرد: «بنظرم یکی از لاستیک‌ها پنچر شده.»

خانم از جا پرید: «فقط همین کم بود.» در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.

یکی از لاستیک‌ها، انگار که چاقو در آن فرو کرده باشند، در زیر چرخ پهن شده بود.

خانم چند لحظه با عصبانیت بالا و پایین رفت. در این میان برانکو توانست او را درست نگاه کند. لباس دختر باریک اندام، درست هم‌رنگ اتومبیل‌اش، سبز بود. با این تفاوت که سبزی پیراهن کمی روشن‌تر از اتومبیل و لطیف‌تر و شفاف‌تر از آن بود و مثل آب بر بدن او آویخته بود.

دختر جلو برانکو ایستاد و پرسید: «می‌توانی کمکم کنی؟»

برانکو می‌خواست بگوید: «بله» که دخترک ذوق‌زده فریاد

کشید: «ا. ما که همدیگر را می‌شناسیم! مگر تو برانکو بابیج نیستی؟»

پسر، سر تکان داد.

دختر خندید: «مرا نمی‌شناسی؟»

برانکو که به روسری حریر سبزرنگ و عینک بزرگ او خیره شده بود، گفت: «آخر چیزی از قیافه‌تان پیدا نیست.»

دخترک به صدای بلند خندید و عینک و روسری‌اش را برداشت.

برانکو حیرت‌زده گفت: «تسلاتا!» بعد، فوری تصحیح کرد:

«خانم تسلاتا!»

برانکو حرفش را به این خاطر که دخترک یکبار از او خواسته بود این طور صدایش بزند، عوض نکرد، بلکه بی‌اختیار کلمه خانم از دهانش خارج شد.

برانکو این دختر جوان و بلندبالا را به خاطر نداشت. تنها چیزی که آن زمان جلب توجهش را کرده بود، این بود که او بزرگتر و عاقل‌تر از بقیه بود و از او در برابر بچه دبیرستانی‌ها و برادرش جانبداری کرده بود. فقط هنگامی که پاول او را تسلاتای زیبا نامیده بود، چند بار کوشیده بود قیافه او را به یاد بیاورد.

اکنون می‌دید که دخترک واقعاً زیباست.

در زیر موهای بلوطی رنگ و مجعد او، پیشانی سفید و بلندی پنهان بود. چشم‌هایش کهربائی رنگ بود و چنان برق روشنی داشت که برانکو نمی‌توانست درست به آن‌ها نگاه کند. بینی‌اش، شبیه بینی برادرش، درشت و بلند طبعانه بود، با این تفاوت که در جایی که بینی اسلاوکو تیز و گوشه‌دار بود، بینی او دخترانه و گرد می‌شد. دهانش کوچک بود و دندان‌هایش سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت.

فقط این چیزها نبود که برانکو را این طور شیفته و مبهوت کرده بود. سرخی روشن گونه‌ها، رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه ابروها، لب‌های سرخ و سوختگی چانه او که در ناحیه گردن به سفیدی می‌گرایید؛ بله، برانکو هرگز به یاد نداشت در عمر خود موجودی به

این زیبایی دیده باشد.

هنوز هم چشم از دخترک بر نمی‌گرفت.

تسلاتا برای دومین بار گفت: «پرسیدم می‌توانی کمک کنی، یا

نه.»

برانکو به خود آمد و پاسخ داد: «با کمال میل، با کمال میل. از پنچرگیری هم سررشته دارم. بارها به رینگل ناتس هتل زاگرب در این کار کمک کرده‌ام.»

تسلاتا جعبه ابزار را باز کرد؛ دو آچار و یک جک از توی آن در آورد. اول جک را زیر محور اتومبیل گذاشتند و آن را از زمین بلند کردند.

برانکو واقعاً خیلی زرنگ و وارد بود. تا تسلاتا لاستیک یدک را از اتومبیل بیرون بیاورد، خودش به تنهایی لاستیک پنچر را باز کرده بود. آن را یکبار به راست و یکبار به چپ چرخاند.

میخ بزرگی در لاستیک فرو رفته بود. آن را بیرون کشید و بالا گرفت: «می‌بینید، این بود!» و میخ را در جیب‌اش گذاشت.

بعد، دو نفری لاستیک یدک را در محور جا کردند و در حالی که تسلاتا پیچ‌ها را سفت می‌کرد، برانکو لاستیک پنچر را برد و در صندوق عقب اتومبیل گذاشت.

برانکو ابزار کار را جمع کرد. دخترک بنزین و آب اتومبیل را نگاه کرد. همه چیز به اندازه کافی بود.

دختر رو کرد به برانکو و گفت: «تمام؟»

برانکو پاسخ داد: «تمام!»

دختر به ساعتش نگاه کرد: «درست شش دقیقه. وردست خوبی بودی.» آن وقت کیسه پول کوچکی از کیف در آورد و گفت: «چقدر به‌ات بدهم؟»

برانکو با حرارت سر تکان داد و گفت: «مگر شما وقتی مرا از

دست بچه دبیرستانی‌ها نجات دادید، از من چیزی گرفتید؟»
دختر گفت: «هنوز هم دیر نشده. به هر حال، توقع داشتم از من
تشکر کنی.»
برانکو گفت: «حتماً این کار را می‌کردم، اما، مجبور شدیم از
اینجا برویم. از آن وقت تا به حال هم که شما را ندیده‌ام.»
«من هم بیهوده دنبال تو می‌گشتم.»
برانکو تعجب زده گفت: «دنبال من!؟»
تسلاتا سر تکان داد: «برایم جالب بود بینم پسری که پدرم و
تمام ژاندارم‌های سن‌یه دنبالش هستند، و انگار آب شده و به زمین
فرو رفته، کجاست.»
برانکو گفت: «ما رفته بودیم...» اما یکباره خاموش شد. او که
آن دختر را چندان نمی‌شناخت.
تسلاتا جمله او را تمام کرد: «رفته بودید قلعه نه‌ای‌گِراد، تا
اینکه ژاندارم‌ها آمدند و ریختندتان بیرون. خودم همه چیز را می‌دانم.»
برانکو ادامه داد: «آن وقت...» اما باز حرفش را خورد. شاید
او می‌خواست از برانکو حرف بکشد.
دخترک که فهمیده بود چه از مغز او می‌گذرد، گفت: «اگر دلت
نمی‌خواهد، مجبور نیستی تعریف کنی. اما این را بدان که من
جاسوس نیستم، خیال هم ندارم کسی را لو بدهم، به خصوص تو را.»
برانکو هنوز دستپاچه بود: «آخر ما قسم خوردیم.»
تسلاتا خندید: «بله، بله. این را هم می‌دانم، شماها يك باند
درست و حسابی هستید.»
برانکو اعتراض کرد: «ما باند نیستیم.» بعد، با غرور گفت:
«اوزكوك هستیم!»
دختر جوان، قیافه متعجب و شوخی به خود گرفت و پرسید:
«زورای سرخ چی؟»

«زورای سرخ فرمانده مان است.»

تسلاتا با تعجب پرسید: «شما پسرها، زیر دست يك دختر هستيد؟»

«ما زیر دست هیچکس نیستیم، اما زورا شجاعترین فرد ماست. قدیم‌ها هم در میان ازوکوک‌ها زنی بود که از همه‌شان دلاورتر بوده.»

تسلاتا تأکیدکنان سر تکان داد و گفت: «خوانده‌ام. اما امیدوارم، این را هم بدانی که اوزکوک‌ها قهرمان و نجیب‌زاده بوده‌اند.»
برانکو بدن تکیده‌اش را راست کرد و گفت: «ما هم هستیم!»
«پس زندگی‌تان را از چه راهی می‌گذرانید؟»
برانکو باز دستپاچه شد: «از هر راهی که پیش بیاید.»
«پس پدرم راست می‌گوید که شما دزد و ولگردید؟»
برانکو لب‌هایش را گزید و گفت: «من دزد و ولگرد نیستم!»
«پس آن‌های دیگر برای تو می‌دزدند؟»

برانکو رویش را برگرداند: «نمی‌دانم!» و بعد از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «گیرم هم که دزدی کنند، بالاخره باید از يك راهی زندگی کنیم.»

تسلاتا هم رویش را برگرداند: «بله. زندگی را واقعاً باید يك جوری گذرانند!» بعد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «باید برگردم خانه...» و اضافه کرد: «باز همدیگر را می‌بینیم؟»
برانکو گفت: «شاید.»

دختر در اتوموبیل را باز کرد و در حالی که روی رکاب ایستاده بود، یکبار دیگر دست به کیفش برد و گفت: «حالا که به هیچ عنوان پول نمی‌خواهی، لااقل این را بگیر.» و بسته‌ای از کیف در آورد:
«من این را برای اسلاوکو خریده بودم، باشد مال تو.» و بسته را به سوی او پرتاب کرد.

تسلاتا صبر نکرد تا برانکو تشکر کند، یا بسته را باز کند، پرید توی اتومبیل و آن را روشن کرد. اما پیش از آنکه راه بیفتد، بار دیگر به سوی پسرک برگشت و فریاد زد: «راستی خبر داری که توی قلعه‌تان جن پیدا شده؟»

برانکو بسته به دست و بهت زده برجا ایستاده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. بالاخره گفت: «اوه!» و لبخند بر لب اضافه کرد: «ما از اجنه نمی‌ترسیم.»

دخترک گفت: «باید موجودات خطرناکی باشند.» و مصرانه اضافه کرد: «باور کن! پدرم برایم گفت. او دیشب اشباح را به چشم خودش دیده است.»

برانکو گفت: «راستی؟» و لبخند زد.

لب‌های دخترک هم به لبخندی گشوده شد: «نکند خودتان بودید؟»

برانکو شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

دختر چشمکی زد و گفت: «باشد، این را هم به کسی نخواهم گفت.» لحظه‌ای بعد، اتومبیل از جا کنده شد و به سرعت دور شد. برانکو ایستاد و با نگاه او را بدرقه کرد. دید که دختر جوان بار دیگر دستش را از پنجره در آورد و برای او تکان داد، بعد اتومبیل به جاده اصلی پیچید و در میان توده‌ای از گرد و خاک گم شد.

برانکو پشت بوته نشست و بسته را باز کرد. در بسته‌بندی، دقت و محکم‌کاری بسیار شده بود. اول کاغذ کلفتی را با نخ بر آن پیچیده بودند، بعد نوبت جلد قهوه‌ای رنگی بود. پس از آن یک جلد سفید و باز جعبه‌ای چوبی. برانکو در جعبه را باز کرد، چهره‌اش به لبخندی گشوده شد: «یک سازدهنی! یک سازدهنی!» ساز را در آورد و ذوق‌زده به دست گرفت. مدت زیادی به همان حال نشسته بود، که زورا یکباره بالای سرش ظاهر شد و کنارش نشست.

به او گفت: «بیا نهار بخوریم.»
اما نگاه برانکو، هنوز هم به سازدهنی خیره مانده بود و درست
متوجه حضور دختر نشد.

زورا سَك محکمی به پهلوی او زد و گفت: «چہات است؟»
برانکو پاسخ داد: «آن دختر را دوباره دیدم.»
«کدام دختر؟»
«همان که آن دفعه در دعوا با بچه دبیرستانی‌ها کمکم کرده
بود.»

«تسلاتای زیبا؟»

«آره.»

زورا پرسید: «خوب، بعد؟»

«یک سازدهنی به‌ام هدیه داد.»

برانکو ساز را بالا برد، با احتیاط به لب گذاشت و کوشید
آهنگی بنوازد.

شیرجه

هر کاری که برانکو در ساعت‌های بعد انجام داد، چه با بچه‌ها بر سر سفره نشست، چه ماهی گرفت و چه سراغ پاول رفت - که به توصیه پیرمرد ساعت‌ها پایش را در آب شور دریا استحمام می‌کرد - پیوسته به تسلاتا فکر می‌کرد.

دخترک از تمام زیبایی‌هایی که او تا به حال در عمر خود دیده بود، زیباتر بود.

هنگامی که چشم‌های درشت و روشن و چهره با طراوت و کمی آفتاب سوخته او را به خاطر می‌آورد، قیافه‌اش چنان می‌شکفت که گویی تسلاتا هنوز هم کنار او ایستاده است، و باز دست به سازدهنی می‌برد. تا غروب مقداری نوا سر هم کرد و هنگام غروب اولین آهنگ کاملش را نواخت.

آیا می‌توانست زمانی این آهنگ را برای او بنوازد؟ خود دختر که گفته بود مایل است باز هم او را ملاقات کند. او هم امیدوار بود. شاید می‌توانست همین فردا صبح او را ببیند. با عجله‌ای که دختر هنگام رفتن به خرج داده بود، دوباره فراموش کرده بود برای نجات خود از او تشکر کند. و اکنون تشکر برای سازدهنی هم به آن اضافه شده بود.

پسرك دلش می‌خواست هدیه‌ای برای او ببرد. اما چه؟ به طرف دریا رفت و شیرجه زد توی آب تا صدف جست‌وجو کند.

مجبور شد چندین بار زیرآبی برود، تا بالاخره چند عدد صدف زیبا پیدا کرد. یکی از آن‌ها صورتی رنگ و مثل برگ گل نازک بود. آدم می‌توانست آن سویش را ببیند. صدف دیگر تیره‌تر و زمخت‌تر، اما در عوض بزرگ‌تر و پر پیچ و تاب‌تر بود. بر پشت آن‌ها خط‌هایی به شکل زیگزاگ دیده می‌شد.

برانکو صدف‌ها را چندین بار با ماسه نرم سایید، بعد آن‌ها را در جیب گذاشت.

نزدیکی‌های شب بابا گوریان به خانه آمد. او تمام روز را در شهر مانده بود و بارادیچ و مدیرکل کوکولیچ بر سر ماهی‌ها جر و بحث کرده بود.

شرکت هنوز هم حاضر نبود ماشین در اختیار او بگذارد.

گوریان به شهر سوساک تلفن زده بود و با چند کارخانه بزرگ کنسروسازی که کنسرو ماهی تون تهیه می‌کردند، گفت‌وگو کرده بود. اما کارخانه‌ها گفته بودند، نه کامیون می‌فرستند و نه وسیله نقلیه دیگری. گوریان مشت بر میز کوفت. یکی از رؤسا به او گفته بود: «ما با شرکت قرارداد دائمی داریم و از این به بعد ماهی‌هایمان را یا مستقیماً از او می‌خریم، یا با وساطت او. بنابراین اگر شما صید بزرگی کرده‌اید، لطفاً به ایشان مراجعه کنید.»

بابا اورلوویچ سرش را زیر انداخت و گفت: «پس، از قرار همه بر ضد ما دست به یکی کرده‌اند.»

بابا گوریان عرق از چهره ملتهبش سترد.

اورلوویچ پیر نگاهی به او کرد و پرسید: «می‌خواهی آن‌ها را به شرکت بفروشی؟»

گوریان پیر سر تکان داد و گفت: «هنوز نه. فعلاً گاری دراگان را امانت گرفته‌ام. فردا ماهی‌ها را می‌برم بازار بفروشم، تا ببینم این را هم دیگر می‌خواهند قدغن کنند.»

زورا شام را آورد. شام، نان برشته و ماست داشتند. پاول که برای اولین بار راه افتاده بود، يك سبد گوجه فرنگی روی میز گذاشت.

بچه‌ها گوجه فرنگی‌های مطبوع و اشتهانگیز را در نمک می‌زدند و به دهان می‌گذاشتند.

گوریان پیر، که غذا خلق و خوی‌اش را جا آورده بود، نگاه نافذ و شیطنت‌آمیزی به بچه‌ها انداخت، چشمکی زد و گفت: «گویا وضع شماها بهتر از من بوده است، هان؟»

بچه‌ها در حالی که میان صحبت از خنده غش و ریشه می‌رفتند، تمام ماجرا را برای پیرمرد تعریف کردند و گفتند که چگونه بروزوویچ، دوردوویچ و حتی دکتر ایوه‌کوویچ از ترس کدوها، فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.

گوریان هم به خنده افتاد و گفت: «داستان را از دهان بگوویچ شنیدم. بگوویچ در هتل آدریا نشسته و برای فراموش کردن این ماجرا، گیللاس پشت گیللاس بالا می‌اندازد.»

اورلوویچ با ناباوری پرسید: «شهردار هم فرار کرد؟»

زورا گفت: «چه جور هم.»

پیرمرد هنوز نمی‌خواست باور کند.

همه تصدیق کردند: «چرا، چرا.»

نیکولا اضافه کرد: «با آن لنگ‌های درازش، اول از همه به شهر

رسید.»

گوریان در حالیکه به فکر فرو رفته بود و لبخندی به لب داشت، گفت: «خوب، به هر حال، حالا که خود شهردار هم اعتقاد پیدا کرده که قلعهٔ اوزكوكها جن‌زده است، مطمئناً چند صباحی از شرشان راحت خواهید بود.»

شب، بچه‌ها گردش‌کنان به سوی قلعه رفتند. پاول هم برای اولین بار همراهشان رفت، او دلش برای قلعه و بیش از همه، برای عکس‌هایش تنگ شده بود.

جلو در کسی نبود و در سرتاسر دامنه، تنابنده‌ای به چشم نمی‌خورد. انگار پیشگویی گوریان پیر درست از آب در آمده بود: قصر، تا مدتی برای سنیه‌ای‌ها، محلی نفرین شده بود و آن‌ها را به حال خود گذاشته بودند.

بچه‌ها دوان دوان و قیل و قال‌کنان از پله‌ها بالا رفتند. در تالارها قایم باشک‌بازی کردند، خفاش‌ها را رماندند و پر دادند، ادای اشباح را در آوردند، فریادها کشیدند: «اوهوی...» و ادای شاهین‌ها را در آوردند. سوت کشیدند و طنین انعکاس آن را، که صدها بار شدیدتر در فضای تالارهای قلعه می‌پیچید، با ذوق و لذت گوش دادند و آن قدر آتش سوزاندند تا خسته و مرده میان کاه‌ها افتادند. برانکو در طول تمام این بازی‌ها، پیوسته به فکر تسلاتا و سازدهنی‌اش بود و هنوز پایش به بستر نرسیده بود که ساز را از جیب در آورد و شروع به نواختن کرد.

صبح زود، وقتی دورو خواست برانکو را بیدار کند، تا با هم نزد کورکین بروند، او باز آهسته مشغول نواختن بود.
دورو با تعجب پرسید: «بیداری؟»
برانکو سر تکان داد و گفت: «بیشتر از يك ساعت است.»

کورکین به جای نان‌های مانده، يك قرص نان تازه و يك نان شیرینی برای‌شان گذاشته بود. او از وقتی که بچه‌ها داستان معشوق زنش را برایش تعریف کرده بودند، حسابی به آن‌ها می‌رسید.
دورو می‌خواست، مثل همیشه، نان را یگراست به برج ببرد، اما

برانکو دلش هوای تسلاتا را کرده بود. شاید می توانست همین الان صدفها را به او بدهد.

برانکو، از دورو که در گودی تنور نشسته بود، پرسید: «می توانی تنهایی برگردی؟»

دورو پرسید: «مگر چکار می خواهی بکنی؟»

برانکو از زیر جواب در رفت: «هیچ چیز. فقط می خواستم بروم رفیقم رینگل ناتس را ببینم. کارش دارم.»

دورو گفت: «باشد.» و وانمود کرد که از دودکش بالا می رود. برانکو آهسته از ناوایی بیرون آمد، به حیاط دیگر پیچید، از آنجا گذشت، وارد آهنگری تومیسلاف پیر که هنوز کسی در آن نبود، شد و درست مقابل مهمانخانه زاگرب سر در آورد.

او به دورو دروغ نگفته بود که می خواهد با رینگل ناتس صحبت کند. اگر کسی در این دنیا قادر بود به او کمک کند، تا بتواند نسلاتا را ملاقات کند، بی شک رینگل ناتس بود. خانه شهردار درست دیوار به دیوار هتل زاگرب قرار داشت.

قیافه رینگل ناتس از لای در پیدا بود. چهره کشیده و گوشتکوب ماندش روی پالتویی خم شده بود و با دقت سرگرم بُرس کشیدن آن بود.

برانکو صدا زد: «هی!»

رینگل ناتس او را دید و به آن طرف خیابان رفت.

صدای نافذ رینگل ناتس طنین انداخت: «پناه بر خدا! تو توی شهر چکار می کنی؟ مگر نمی دانی ژاندارمها مثل روباه کمینت را می کشند؟»

برانکو با بی قیدی پاسخ داد: «مهم نیست. آمده بودم سؤالی

ازت بکنم.»

رینگل ناتس اول به دقت دور و برش را نگاه کرد، بعد گفت:

«خوب، پیرس.»

«تسلاتا را می‌شناسی؟»

«دختر شهردار را می‌گویی؟ معلوم است که می‌شناسم.»
«او به من يك سازدهنی هدیه داده.» و سازدهنی را از جیب در آورد.

«آخر اینکه دلیل نمی‌شود راه بیفتی بیایی اینجا.»

«من فراموش کردم از او تشکر کنم.»

رینگل ناتس گفت: «هوم...» حیرت‌زده به برانکو چشم دوخت و اضافه کرد: «اگر برای این کار آمدی، دیر رسیدی. خانم تسلاتا يك ربع پیش رفت لب دریا و مطمئناً تا ظهر بر نمی‌گردد.»
برانکو گفت: «لب دریا؟» بنابراین امروز حتماً می‌توانست او را ببیند؛ شاید هم با او صحبت کند. گفت «متشکرم، ممنون.» بار دیگر برای رینگل ناتس سر تکان داد و به همان آرامی که ظاهر شده بود، ناپدید شد.

وقتی برانکو از دامنه تپه بالا می‌رفت، سایه‌ای پیش روی خود دید. سایه پشت بوته‌ای چندك زد، سرش را دزدید و مدتی به همان حال نشست.

آیا آن سایه، متعلق به بگوویچ یا یکی از دبیرستانی‌ها بود؟ سایه پس از مدتی از پشت بوته در آمد و به طرف برج بالا رفت.

بچه‌ها در مخفی‌گاه آتش روشن کرده بودند. پاول چند دانه ماهی سرخ می‌کرد. ماهی‌ها را زیر و رو کرد و بار دیگر روغن روی آن ریخت.

زورا پرسید: «این همه وقت کجا بودی؟»

برانکو سرخ شد و با لکنت زبان گفت: «توی شهر.»

دورو لب‌هایش را جمع کرد: «رفته بود پیش رفیقش رینگل ناتس.»

برانکو با عصبانیت میان حرف او دوید: «آمده بودی دنبالم؟»
دورو تصدیق‌کنان سر تکان داد و گفت: «می‌دانم به‌اش چی گفتی.»

«چی گفتم؟»

دورو رو به زورا کرد و گفت: «سراغ يك دختر را از او گرفتم.»
برانکو خشمگین‌تر از پیش به او خیره شد. پس آن سایه‌ای که
توی پوتوك دیده بود، دورو بود. غرید: «ای جاسوس حقه‌باز!» و
رویش را به طرف ماهی‌ها گرداند.

زورا به او چشم دوخت و پرسید: «سراغ همان دختری که
نجات داد و سازدهنی به‌ات هدیه کرد؟»

سرخ، بیش از پیش به گونه‌های برانکو دوید: «آره.»
«دیدیش؟»

برانکو سر تکان داد: «نه.»

بچه‌ها روی نان‌هاشان ماهی گذاشتند و خوردند. بعد بساط غذا
را جمع کردند و هر چیز را به جای خود گذاشتند. سنگ‌های ورودی
دهلیز را کنار زدند و به سوی خانه گوریان پیر راه افتادند.

پیرمرد منتظرشان بود. بچه‌ها به او کمک کردند و قایق بزرگ را
به آب انداختند. بابا گوریان چند ماهی تازه برای فروش در بازار
گرفت.

گرفتن ماهی‌های درشت، روز به روز آسان‌تر می‌شد. ماهیگیر به
ماهی‌های مورد نظر اشاره می‌کرد، نیکولا و زورا با چماق‌هایشان بر
فرق ماهی‌های بی‌حال - که به زحمت خود را از سر راه قایق کنار
می‌کشیدند - می‌کوفتند و برانکو، پاول و دورو آن‌ها را بالا
می‌کشیدند.

بعد، بابا گوریان ماهی‌ها را از توی قایق در می‌آورد و کشان کشان به سوی گاری دراگان می‌برد.
هنگامی که گاری پُر شد، از بچه‌ها پرسید: «می‌توانید کمک کنید گاری را تا لب جاده هل بدهید؟»
پاول و زورا سرشان را تند تند تکان دادند. نیکولا و دورو هم دویدند آمدند و هل دادند. اما دورو، وقتی متوجه شد برانکو همراه‌شان نیامده است، از هل دادن دست کشید.

برانکو صبر کرد تا بچه‌ها در خم کوره‌راه پنهان شدند، آن وقت در جهت مخالف پا به دویدن گذاشت. او قصد داشت به پلاژ برود و از پلاژ تا آنجا دست کم نیم ساعت راه بود.
نیمی از راه را توانست در امتداد ساحل بدود. بقیه راه، با آن صخره‌های عظیم که راست در آب فرو رفته بودند، غیرقابل عبور بود. از آن به بعد را ناچار شد شنا کند.

برانکو شناگر قابلی بود. مثل ماهی از بالای یکی از صخره‌ها شیرجه زد و در آب لغزید و پس از مسافت زیادی، بسیار دور از ساحل، سر از آب در آورد.

از جانب راب، باد ملایمی می‌وزید. امواج هر آن پر قدرت‌تر می‌شد. یکبار موجی او را بر گرده خود نشانده و بعد همراه خود به گودال عمیقی فرو کشید.

پسرك خیلی خوشحال شد. به این ترتیب می‌توانست بی‌آنکه دیده شود، خود را به نزدیکی‌های پلاژ برساند.

برانکو تا به حال هرگز به محوطه‌ای که سن‌یه‌ای‌ها آن را «پلاژ ما» می‌نامیدند، پا نگذاشته بود. هر وقت می‌خواست آب تنی کند، هر جا هوس می‌کرد به آب می‌رفت. از آن گذشته، پلاژ پولی بود و آدم تن‌پوشی جداگانه برای رفتن به آب لازم داشت. این هر دو، چیزهایی

بودند که برانکو نه داشت و نه می شناخت.
 اکنون برای اولین بار می دید که پشت آن دیوار بلند چه می گذرد. هر دو سوی در ورودی، دیواره سنگی زیبایی کشیده بودند که به اتاقهای کوچکی تقسیم می شد. بعد از دیوار، محوطه باز و گسترده ای قرار داشت. پس از آن، يك استخر برای کسانی که شنا بلد نبودند، ساخته شده بود. سمت راست استخر، برج چوبینی بود و سمت چپ آن، برجی کوتاه تر. در آن لحظه پسر بچه ای از بالای آن شیرجه می رفت. پلاژ پر از آدم بود. كوچك و بزرگ در هم می لولیدند. برانکو چند نفرشان را می شناخت. چند تن از دختران کارگر کارخانه دخانیات و دوستان مادرش هم جزو آنها بودند. آن مرد خپله که شکم گنده و پاهای کوتاه داشت، دکتر اسکالس بود. بدون جلیقه سفید رنگش، قیافه خنده داری داشت.

برانکو شناکنان نزدیک شد. پس تسلاتا کجاست؟ نه در آب بود، نه نزد دختران کارگر دخانیات و نه هیچ جای دیگر. برانکو می خواست برگردد که چشمش به دو دختر افتاد. آنها از پلکان سنگی که داخل محدوده پلاژ قرار داشت، اما عمیقاً در آب پیش رفته بود، بالا می رفتند.

بنابراین روی آن صخره هم آدم بود. برانکو، چند پسر و يك دختر جوان را در آنجا دید. آن دختر ممکن بود تسلاتا باشد. با احتیاط به صخره نزدیک شد. شکاف باریکی، شبیه مجرای آب، از لب دریا تا بلندترین نقطه صخره بالا می رفت. در آنجا می توانست لحظه ای پنهان شود و نفس تازه کند.

دور و برش را نگاه کرد. شکاف یگراست تا نوک صخره بالا می رفت، اگر می توانست انگشت های دست و پایش را ماهرانه به کار گیرد، می توانست از داخل آن بالا برود.

کمی صبر کرد تا لباس هایش خشك شد، بعد شروع کرد به بالا

رفتن. مسافتی را که پشت سر گذاشت، متوجه شد بالا رفتن از شکاف بسیار آسان‌تر از آن است که از پایین به نظر می‌آمد. به بالای صخره رسید. دست انداخت سر صخره را گرفت و خود را بالا کشید.

اول از همه چشمش به پسر بچه‌هایی افتاد که روی تخته سنگ‌های داغ دراز کشیده بودند و آفتاب می‌خوردند. اما کمی آن طرف‌تر، به راستی خود تسلاتا دراز کشیده بود. دخترک روی مانتوی حوله‌ای گُلداز و گشادی دراز کشیده بود، سرش زیر چتر آفتابی زردرنگی قرار داشت، کتابی پیش رویش باز بود و غرق مطالعه بود.

برانکو گفت: «صبح به خیر!»

تسلاتا سرش را بالا کرد، چشم‌هایش از حیرت گشاد شد و گفت: «برانکو!؟»

برانکو سر تکان داد و گفت: «بله.»

«تو زیاد می‌آیی اینجا؟»

برانکو خندید و گفت: «نه. امروز بار اولم است.»

تسلاتا دوباره نگاهی به او انداخت و گفت: «چه خوب، بگیر بنشین!»

برانکو صدف‌ها را از جیب در آورد و گفت: «آمده بودم چند تا صدف به‌تان بدهم.»

تسلاتا گفت: «اوه، چقدر قشنگ است.» و صدف کوچکتر را به دست گرفت: «مثل گوش آدم می‌ماند. یک گوش خیلی کوچولو.»
برانکو دومین صدف را هم به دستش داد و گفت: «این یکی صدا می‌کند.»

تسلاتا آن را گرفت و به گوشش گذاشت. لب‌های کوچکش جمع شد و گفت: «انگار یک دریای کامل توی آن است.»

برانکو خیلی جدی سر تکان داد و گفت: «واقعاً هم هست.»
تسلاتا گفت: «سازدهنی‌ات در چه حال است؟»
چشم‌های پسرک برق زد: «چند تا آهنگ یاد گرفته‌ام.» و ساز را
از جیب در آورد.

ابتدا مجبور شد آن را تکان بدهد تا آب‌هایش خارج شود و
صدایی از آن در آید، تازه بعد از آن هم مدتی طول کشید تا صدا،
درست از آن خارج شد.

تسلاتا بلند شد نشست و پرسید: «این چه آهنگی است؟»

«این آهنگ را پدرم همیشه می‌زد.»

«او هم سازدهنی می‌زند؟»

برانکو خندید و گفت: «پدر من بهترین ویولن‌زن سن‌یه است.»
«بهترین؟! پس یکبار باید بروم به ویولنش گوش بدهم. کجا
می‌زند؟»

برانکو با آشفتگی به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت: «خدا
می‌داند الان در کدام نقطه دنیا است.»

«تورا تک و تنها ول کرده و رفته؟ حالا دست کم مادر داری؟»

برانکو سر تکان داد و گفت: «مادرم مرده.»

دخترک به او چشم دوخت و پرسید: «خیلی وقت است؟»

برانکو ناچار شد فکر کند، چه مدت از آن روزی که مادرش را
به خاک سپرده بودند، می‌گذشت؟ به نظرش آمد که هفته‌ها، حتی ماه‌ها
از آن روز گذشته است. آن وقت گفت: «گمانم سه هفته پیش.»

دخترک که تازه متوجه سر و وضع ژنده و فقیرانه پسرک بلندبالا
شده بود، پرسید: «حالا دست کم کسی را داری که از تو نگهداری
کند؟»

برانکو پشتش را راست کرد و گفت: «من که یکبار به شما

گفتم، من اوزكوك هستم و به هیچ کس احتیاج ندارم.»

در همان لحظه شخصی با خشونت سبانه‌ای شانه‌های برانکو را گرفت، در همان حال، صدای زیر و جیغ ماندی به گوش رسید: «دلت می‌خواهد اوزکوک باشی؟ ها، ها، ها، تو یک جوجه دزد بی‌سر و پایی، یک جوجه دزد معمولی!»

برانکو خود را از دست او خلاص کرد و خشمگین برگشت. پشت سر او پسر کارامان ایستاده بود و دندان نشان می‌داد. اما پسر کارامان تنها نبود. دور و بر او بروزویچ - آن روباه مکار - مولر خیکی، اسکالس، اسلاوکو برادر تسلاتا، پسر جنگلبان، مارکولین ريقو، چند دختر و چند پسر بچه دیگر ایستاده بودند.

بروزویچ ریزه اولین کسی بود که برانکو را کشف کرده بود. او صدای ساز را دنبال کرده بود، از صخره بالا آمده بود و برانکو را شناخته بود. بعد، دوان دوان برگشته بود و بقیه را خبر کرده بود. اکنون همگی با خنده‌های تمسخرآمیز و فاتحانه‌ای او را دوره کرده بودند. برانکو مثل حیوان گرفتاری بود که از همه سو محاصره شده است و راه فراری ندارد.

مشت‌هایش را گره کرد و گفت: «کی بود به من گفت، جوجه دزد؟» و می‌خواست به بچه‌هایی که دم دستش بودند، حمله کند. کارامان پرید جلو. اسلاوکو و پسر جنگلبان هم آماده کارزار شدند.

در این هنگام تسلاتا چترش را انداخت، از جا پرید، کارامان و برادرش را کنار زد و گفت: «کاری به کار این پسر نداشته باشید.» دخترک این حرف را چنان آمرانه گفت و به هنگام گفتن قیافه‌اش چنان جدی و پرجذبه بود که بچه دبیرستانی‌ها يك لحظه جا زدند.

اسلاوکو با اوقات تلخی گفت: «مگر بهات نگفته بودم، دیگر حق نداری توی کارهای ما دخالت کنی!»

دخترک با قاطعیت پاسخ داد: «من در کارهای شما دخالت نمی‌کنم، اما این پسر به دیدن من آمده است و تحت حمایت من است.»

بروز و ویج ریزه غرغر کرد: «هه، تسلاتا خوشگله از کی تا حالا دزدها را به حضور می‌پذیرد!؟»

مولر خیکی هم داد زد: «تسلاتا خوشگله دمخور اراذل و اوباش شده!؟»

کارامان، خشن‌تر از همه، گفت: «شاید هم عاشق این رذل بی‌سر و پا شده باشد.» و صورت رنگ باخته‌اش به زهرخندی گشوده شد.

برانکو گفت: «من...» اما از شدت عصبانیت، کلمات در گلویش گیر کرد و فقط توانست دوباره مشت‌هایش را گره کند. پسر اسمولیان مزه انداخت: «آره، نطقت در بیاید دیگر، البته اگر جرأتش را داری.»

مولر خیکی به مسخره گفت: «خودت بگو چی هستی.» بچه دبیرستانی‌ها، باز هم جلوتر آمدند و او را دوره کردند. برانکو از شدت خشم نفس نفس می‌زد. چه جوابی داشت به این مدّعی‌ها بدهد؟ بله، به راستی که واقعیت را تنها با مشت می‌توانست بر سر و روی آن‌ها فرود بیاورد. در این هنگام احساس کرد که تسلاتا هم به او خیره شده است و انتظار جواب از او دارد.

با صدای رسایی که تأکید سوگندمانندی داشت، توضیح داد: «یک دفعه گفتم، یک دفعه دیگر هم می‌گویم: من دزد نیستم، بی‌سروپا هم نیستم.»

اسلاوکو گفت: «پس این که به زردآلوهای ما دستبرد زدی چی بود؟ دزدی نبود؟» آن وقت با انگشت عینکش را بالا زد و در حالی که

از شدت عصبانیت آب از لب و لوجه‌اش سرازیر شده بود، به برانکو خیره شد.

پسر اسمولیان داد زد: «فراری دادن حیوان‌های من از دزدی هم بدتر بود، جنایت بود، حالا همه‌تان باید تقاضش را پس بدهید.» و قدمی دیگر به سوی برانکو برداشت.

مولر خیکی با حالت پیروزمندانه‌ای گفت: «این که ماهی‌ها را از توی برکه بیرون ریختید، از همه کارهاتان بدتر است، به همین خاطر هم پلیس دنبالتان است.»

برانکو که از شدت عصبانیت تقریباً فریاد می‌کشید، گفت: «همه‌تان خوب می‌دانید که ما تمام این کارها را برای گرفتن انتقام استیپان و حمله‌ای که به او کرده بودید، انجام دادیم.»

کارامان حرفش را قطع کرد: «پس قضیه ماهی دزدی چی؟ مدت‌ها پیش از آنکه ماجرای استیپان اتفاق بیفتد، پدرم به خاطر ماهی دزدی، تو را گرفت و داد دست پاسبان.»

بروزووویچ ریزه با صدای دورگه‌ای فریاد زد: «برای همین هم انداختندت زندان.»

برانکو علی‌رغم شهادت اولیه‌اش، دچار تزلزل شد. گفت: «ماهی را به این خاطر برداشتم که گرسنه بودم.» دبیرستانی‌ها خندیدند.

اسلاوکو مسخره‌کنان گفت: «همه دزدها به این خاطر دزدی می‌کنند. به همین خاطر هم یک دفعه دیگر تشریف‌تان را می‌برید زندان.»

برانکو که از شدت عصبانیت نزدیک بود منفجر شود، به او خیره شد و گفت: «توی انجیل نوشته، هر کسی که گرسنه است شکمش را سیر کند. از آن گذشته...» بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: «آن ماهی روی زمین افتاده بود.»

اسلاوکو داد زد: «با همه این حرف‌ها، باید تشریف ببری هلفدونی.»

پسر اسمولیان گفت: «پیش از این هم که بروی، می‌زنیم له و لوردهات می‌کنیم.» و برای سومین بار به طرف برانکو هجوم برد. تسلاتا دوباره خود را به میان انداخت و فریاد زد: «دست به‌اش نزنید!» بعد گفت: «به خدا قسم از همین جا تکان نمی‌خورم تا مرا هم بزنید!»

اسلاوکو گفت: «تو که می‌دانی، بابا جایزه برای سرش گذاشته.»

تسلاتا جواب داد: «اگر واقعاً این قدر خطرناک است، بسیار خوب، بروید به بگوویچ یا دوردوویچ بگویید، بیایند او را بگیرند و ببرند. شماها حق ندارید بزنیدش. من به هیچ وجه نمی‌گذارم همه‌تان با هم بریزید سرش، به هیچ وجه.»

کارامان دوباره خود را به میان انداخت و گفت: «بنابراین ناچارم بگیرمش. من می‌گیرم، شماها حسابش را برسید.» و بازوان تسلاتا را گرفت، اما در همین موقع جمع بچه‌ها با دو دست پهن و سنگین که بر ساعدی کشیده و پر مو آویخته بود، از هم شکافته شد.

صاحب دست‌ها که مرد قدبلند و تکیده‌ای بود، پرسید: «چه خبر است؟» و صورت مهتابی‌اش را که از صفحه شیشه شفاف‌تر بود و دو چشم درشت بر آن نشسته بود، جلو آورد.

بروزوویچ کوچک، به صدای بلند، تند تند گفت: «آقای کوکولیچ، ما برانکو بابیچ را گرفتیم. می‌دانید کیست؟ همان پسری که پلیس دنبالش می‌گردد.»

کوکولیچ، ماهیگیر سابق، که شلوار سفید پوشیده بود و کفش‌های چوبی سنگینی به پا داشت و در آن محوطه کار دشوار مسئول پلاژ را انجام می‌داد، گفت: «هوم، هوم.»

تسلاتا به زحمت خود را به او رساند و گفت: «نگذارید که بچه دبیرستانی‌ها بریزند سرش و کتکش بزنند.»

مستول پلاژ تازه دختر جوان را شناخت، تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «سلام، خانم تسلاتا!» و با دست بزرگش عرق از چهره سترد: «می‌گویید چکار کنم؟»

اسلاوکو خواهرش را کنار زد و با تأکید گفت: «من از شما خواهش می‌کنم به حرف‌های خواهرم توجه نکنید و این پسر را همین الان دستگیر کنید.»

مستول پلاژ دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «آقا پسر! کار به این سادگی‌ها هم نیست.»
«چرا؟»

«من متصدی پلاژ هستم، نه آژان.» و نگاهی به برانکو انداخت. پسرک از شدت خشم آتش گرفته بود و هنوز با مشت‌های گره کرده، خاموش ایستاده بود. مستول پلاژ متوجه پیراهن ژنده و شلوار ریش ریش و شندره او شد و فکری به خاطرش رسید.

پرسید: «بلیت گرفته‌ای؟»

برانکو سرش را به علامت نفی تکان داد.

«از نرده‌ها بالا آمدی؟»

«نه.»

«پس چطور آمدی تو؟»

برانکو صخره را نشان داد و گفت: «شنا کردم، بعد هم از آنجا

آمدم بالا.»

چشمان درشت متصدی گشادتر شد. دهانش را به علامت تعجب جمع کرد و گفت: «اوه...» آن وقت دوباره یادش افتاد که حرف را به

کجا می‌خواست بکشاند و گفت: «پس بلیت نداری؟»

برانکو بار دیگر گفت: «نه.»

«بنابراین چاره نیست، هر قدر هم که خانم تسلاتا شفاعت را بکند، فایده‌ای ندارد و متأسفانه مجبورم با خودم بیرمت.»

دختر خود را به میان انداخت. از جیب مانتوی حوله‌ای خود کیف کوچکی در آورد و گفت: «اگر مسأله سر بلیت ورودی است، با کمال میل حاضرم یکی برایش بخرم.»

دوباره سر و صدای دبیرستانی‌ها در آمد: «اوهو!»

«خیال کردی!»

«به این آسانی‌ها نمی‌تواند از چنگ ما در برود!»

«نمی‌گذاریم از اینجا جنب بخورد!»

کوکولیچ بینوا که زیر حمله‌های دبیرستانی‌ها مثل سگ دست و پا می‌زد، گفت: «آخر می‌بینید که خانم تسلاتا می‌گویند: ولش کنید، کاری به کارش نداشته باشید.»

اسلاوکو سکی به پهلوی مرد بلندبالا زد و گفت: «پدرم برای دستگیری‌اش جایزه تعیین کرده.»

صدای کوکولیچ دورگه شد. فریاد کشید: «چی؟ جایزه؟!»

اسلاوکو گفت: «اگر شما دستگیرش کنید، ترتیبی می‌دهیم که جایزه را به شما بدهند.»

اکنون کوکولیچ، برانکو را به چشم دیگری نگاه می‌کرد. صد دینار برای او تقریباً ثروتی محسوب می‌شد. دوباره به طرف تسلاتا برگشت و گفت: «خانم تسلاتا! اگر قضیه واقعاً از این قرار باشد، متأسفانه دیگر کاری از دست من ساخته نیست.» و با گام‌های لنگردار به سوی برانکو رفت.

بند دل پسرک پاره شد. از مدت‌ها پیش متوجه شده بود که دیگر از دست تسلاتا، برای او کاری سبخته نیست. در ضمن می‌دید که تعداد بچه دبیرستانی‌ها هر آن بیشتر می‌شود. نبرد با آنان عاقبتی نداشت، و اگر امکان بسیار کوچکی برای نجات وجود داشت، این

امکان، فرار بود.

او قبلاً دور و بر خود را برای بررسی موقعیت نگاه کرده بود. اما، کجا می‌توانست برود؟ پیش روی او پسرها به شکل نیم دایره حلقه زده بودند. پشت سر آنها دیوار بلند و غیرقابل عبوری بود. در سوی دیگر - پشت سر خودش - صخره بلندی، راست در آب فرو رفته بود و امواج به شدت در پای آن به صخره می‌کوبید.

مسئول پلاژ، دست‌های بزرگ خود را که بر اثر تماس با آب، چروکیده بود، بر شانه‌های برانکو گذاشت. پسرک از بالا نگاهی به پایین صخره انداخت. درست زیر پای او، چند تخته سنگ بزرگ، سر از آب در آورده بودند. ولی کمی آن طرف‌تر - سمت راست تخته سنگ‌ها - پیش‌رفتگی صخره در آب آن قدر بود که امید آنکه بر تخته سنگ‌ها نیفتد وجود داشت. مسئول پلاژ او را محکم‌تر گرفت و پسر کارامان برای دومین بار دستش را به سوی او دراز کرد.

برانکو با خود گفت: «یا الان یا هرگز!» آن وقت خم شد؛ با سر به شکم کارامان زد، طوری که پسر نره‌غول، پیلی‌پیلی خورد و عقب رفت؛ در همان حال از زیر دست مسئول پلاژ در رفت و پیش از آنکه بقیه به خود بیایند و بفهمند چه اتفاقی افتاده است، بر اوج صخره ایستاد.

نگاهی به آب انداخت. بسیار دور بود. هشت، یا شاید ده متر از او فاصله داشت. بر خود لرزید و چشم‌هایش از ترس برق زد. در این میان بچه‌ها به طرف او راه افتادند. پیشاپیش همه پسر اسمولیان بود و پشت سرش مسئول پلاژ که به طرز لنگرداری پا بر زمین می‌کشید و پیش می‌آمد.

برانکو پشتش را راست کرد. بدن نوره و آفتاب سوخته‌اش، مانند پیکره‌ای برنزی، زیر نور آفتاب می‌درخشید. به سرعت صلیبی بر سینه رسم کرد، به مادرش اندیشید و پرید.

وقتی برانکو مثل ماهی درشتی از بالای صخره پرید و میان زمین و آسمان معلق شد، بچه‌ها همه جیغ کشیدند. برانکو به هنگام سقوط، فریاد تسلاتا را در میان فریادها تشخیص داد.

اما این کار بی‌خطرتر از آن بود که به نظر می‌آمد. برانکو چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را راست در امتداد بدن گرفت و طولی نکشید که آب نرم و گرم دریا با ضربه سر او شکافته شد. برانکو راست تا ته آب شفاف دریا پیش رفت، سپس اریب بالا آمد. اما برای اطمینان خاطر مدتی همان طور زیرآبی رفت و در محلی بسیار دور از ساحل سر از آب در آورد.

البته چه این کار را می‌کرد و چه نمی‌کرد، هیچ کس حاضر نبود پشت سر او به آب بپرد. دبیرستانی‌ها هنوز هم گیج و متحیر، یا خشمگین و خروشان، بالای صخره ایستاده بودند و او را تماشا می‌کردند. مسئول پلاژ سر بزرگش را يك بار به چپ و يك بار به راست چرخاند.

اگر هزار دینار هم به او می‌دادند، حاضر نبود پشت سر پسرک شیرجه برود. او بیش از آنکه از شیرجه رفتن بترسد از آب وحشت داشت. برانکو به پشت، روی آب خوابید و به صخره چشم دوخت. تسلاتا هنوز هم درست لب پرتگاه، همانجا که او پریده بود، ایستاده بود.

صدای جیغ دختر هنوز در گوش او زنگ می‌زد. آیا خیلی ترسیده بود؟ برانکو دستش را بلند کرد و تکان داد. تسلاتا هم چترش را بالا برد و پاسخ او را داد. موجی از سر برانکو گذشت و مدتی طول کشید تا دوباره روی آب آمد. تسلاتا هنوز هم چترش را تکان می‌داد.

موج دیگری آمد و او را بیشتر در کام خود فرو کشید. مجبور شد پشت و رو شود. اکنون بر سطح پرفراز و نشیب آب شنا می‌کرد.

این بار یگراست جهت خلیج را انتخاب کرد و پس از حدود يك ساعت به آنجا رسید.

گروه که متوجه غیبت او شده بود، منتظر بود.
زورا کنار ساحل نشسته بود. وقتی او را دید پرسید: «باز کجا رفته بودی؟»

برانکو مثل سگ بدنش را لرزاند و قطره‌های آب را به اطراف پاشید. سپس با دستپاچگی، بریده بریده گفت: «شنا می‌کردم.»
در این هنگام دورو از کنار، چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «دروغ می‌گوید، رفته بود پلاژ.»

برانکو عصبانی شد: «می‌توانی از این خبرچینی لعنتی‌ات دست برداری یا نه؟»

دورو خنده تمسخرآمیزی کرد و جواب داد: «هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.»

بر پیشانی زورا چین افتاد: «باز رفته بودی پیش تسلا تا؟»
این بار برانکو با صراحت گفت: «آره.»
دورو، دوباره به میان حرف او پرید: «بعد هم شیرجه زد توی آب.»

زورا گفت: «شیرجه؟»
برانکو سر تکان داد و گفت: «بچه دبیرستانی‌ها می‌خواستند مرا بگیرند و دست پاسبان بدهند. متصدی پلاژ را خبر کردند. من هم پریدم.»

زورا پرسید: «از کجا پریدی؟»
برانکو به پلاژ اشاره کرد و گفت: «از آن صخره.»
دهان زورا باز ماند. بار دیگر پرسید: «از آن صخره؟!» و نگاه تحسین‌آمیز و در عین حال خشم‌آلودی به برانکو انداخت.
برانکو پاسخ داد: «آخر بچه دبیرستانی‌ها راه دیگری برایم باقی

نگذاشتند.»

پس از شام، برانکو مدتی کنار ساحل نشست. آیا تسلا تا تمام حرف‌هایی را که بچه دبیرستانی‌ها زده بودند، باور کرده است و آیا اکنون او هم بر این عقیده است که برانکو دزد و لات است؟ برانکو سازدهنی‌اش را در آورد و شروع کرد به نواختن. زورا کنار او سبز شد و پرسید: «رفته بودی پیش تسلا تا چکار؟» برانکو از جواب دادن طفره رفت: «هیچ چیز. عوض سازدهنی دو تا گوش ماهی برایش بردم.» و دوباره شروع کرد به ساز زدن. پس از مدتی، زورا به او تکیه داد. و پرسید: «تو او را دوست داری؟» و به پسرک چشم دوخت. برانکو گفت: «نمی‌دانم.» و پس از لحظه‌ای سکوت، افزود: «خیلی زیباست.»

جدال در بازار ماهی فروشان

بچه‌ها شب را همانجا پیش گوریان پیر ماندند. پیرمرد بیشتر ماهی‌هایی را که به سن‌یه برده بود، فروخته بود و می‌خواست صبح روز بعد به کمک بچه‌ها ماهی تازه بگیرد و یکبار دیگر شانس خود را آزمایش کند.

هنگامی که بابا گوریان میز را می‌چید، متوجه غیبت برانکو شد و پرسید: «برانکو را ندیدید؟»

بچه‌ها سر تکان دادند. زورا تازه متوجه غیبت برانکو شد. دورو نیشخند مزورانه‌ای زد و گفت: «هه، لابد دوباره رفته پیش سرکار خانم.» بعد جریان را برای گوریان پیر تعریف کرد. پیرمرد گفت: «که این طور. برانکو به دختر خانمی علاقمند شده، بسیار خوب، بسیار خوب...» و افزود: «پس همین الان پیداش خواهد شد.» و به سر کار خود رفت.

دورو حق داشت. برانکو در راه سن‌یه بود. تمام شب این فکر که آیا تسلا تا مزخرفات بچه دبیرستانی‌ها را باور کرده و خیال می‌کند او دزد، یا آن طور که اسمولیان گفته بود، جنایتکار است یا نه، او را آزار داده و خواب را از چشم‌هایش ربوده بود. به همین دلیل، پیش از خروسخوان بلند شده بود تا هر چه زودتر به سراغ او برود. برانکو پشت حیاط کارامان ثروتمند ایستاد و زردآلوه‌ای سر

درخت را تماشا کرد. چقدر زیبا و مخملی و گل‌انداخته بودند. هوس کرد چند دانه برای تسلا تا همراه ببرد. لابد دخترک هم به اندازه او زردآلو دوست داشت.

آن وقت از سرایشی بالا رفت، چند دانه از زیباترین زردآلوها را چید و دوان دوان به راه خود ادامه داد.

این بار خیلی زودتر از بارهای پیش به شهر رسید. هتل زاگرب هنوز باز نشده بود. از شهرداری هم کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

پیش از يك ساعت گذشت تا بالاخره رینگل ناتس در هتل را باز کرد و بیرون آمد.

دو خمیازه پشت سر هم کشید، کش و قوسی آمد و نگاهی به این سر و آن سر خیابان انداخت. لحظه‌ای بعد، برانکو خودش را به او رساند.

رینگل ناتس پرید به او: «ای تخم جن! باز این طرف‌ها پیدات شد؟»

برانکو تند تند سر تکان داد.

«دوباره آمدی سراغ خانم؟»

برانکو زردآلوها را با احتیاط دانه دانه از جیب در آورد و گفت:

«می‌خواهم چند دانه زردآلو برایش ببرم.»

«زود آمدی، هنوز خواب است.»

«حالا حالاها می‌خوابد؟»

رینگل ناتس گفت: «فکر می‌کنم آره.» بعد گفت: «حالا بیا تو.»

و دست او را کشید و با خود برد.

وارد حیاط خلوتی شدند که سه طرف آن در محاصره ساختمان

هتل بود. طرف چهارم، دیواری بود که از بالای آن، باغ خانه‌ای پیدا بود.

رینگل ناتس با چشم و ابرو به روبرویش اشاره کرد و گفت:
«آن خانه كوچك را می بینی؟» و به بنای هلالی شکلی که ته باغ بود و
به دیواری آجری تکیه داشت، اشاره کرد.
«آره.»

«دم دیوار بایست و حواست را جمع کن، دختر شهردار آنجا
صبحانه می خورد. وقتی از باغ رد می شود می توانی صدایش بزنی و
زردآلوها را بهاش بدهی.»

برانکو به دیوار تکیه داد و شش دانگ حواسش را جمع کرد. اما
مدت ها طول کشید تا در آن خانه درندشت جنبنده ای تکان خورد.
هنگامی که ناقوس کلیسای فرانسیسکوی مقدس شش ضربه
نواخت، پنجره ای باز شد و خدمتکار ترشروی سرش را بیرون آورد.
چند دقیقه بعد، صدای تلق و تلوق پا از خانه به گوش رسید.
دری بسته شد و صدای به هم خوردن ظروف برخاست. بعد، سر و کله
خدمتکار پیدا شد که يك سینی بزرگ پر از قوری، فنجان و بشقاب در
دست داشت و به ساختمان كوچك ته باغ می رفت.

بیش از يك ربع ساعت دیگر طول کشید، تا تسلا تا آمد.
برانکو حوصله اش سر رفت و مشغول تماشای دو کبوتر بزرگ
و سفید شد، که با وقار و ابهت خاصی بر شیروانی به این سو و آن سو
می خرامیدند. در این هنگام دخترك به سرعت از جلو او گذشت و در
ساختمان را پشت سرش به هم زد.

برای پسرک، جز آنکه از دیوار بالا برود و با احتیاط به
ساختمان نزدیک شود، راه دیگری باقی نمانده بود.

برانکو از پشت یکی از پنجره های بزرگ، داخل ساختمان را
نگاه کرد. دخترك پشت میز گردی نشسته بود. کاکائو در فنجان ریخت
و نوشید.

برانکو آهسته به شیشه زد و بلافاصله پنجره را باز کرد و پرید

تو.

تسلاتا هراسان از جا پریده بود و گفت: «هی!» اما فوری لبخند زد: «آه، تویی؟ اما چرا مثل آدمیزاد از در وارد نشدی؟»
برانکو که کمی هول شده بود، در حالی که همان طور سیخ جلو دختر ایستاده بود، بریده بریده گفت: «چون... ممکن بود مرا ببینند.»
دختر گفت: «به هر حال خوشحالم که هنوز زنده‌ای و بعد از سقوط دیروز، باز می‌توانی این طور جست و خیز کنی. آخر خیلی دلواپست بودم.»

برانکو صادقانه اعتراف کرد: «خودم هم ترسیدم، اما چاره‌ای نبود. اگر نمی‌پریدم وضعم خراب می‌شد و الان گوشه زندان بودم.»
تسلاتا نشست و با خوشحالی پرسید: «خوب، حالا تعریف کن ببینم چه خبر شده که صبح به این زودی مرا سرافراز کردی؟»
برانکو همان طور آشفته و پریشان، با لکنت زبان گفت:
«می‌خواستم...» اما همانجا گیر کرد.
«خوب، بگو دیگر!»

«فقط می‌خواستم به‌تان بگویم، حرف‌هایی که بچه دبیرستانی‌ها و برادرتان درباره من زدند، حقیقت ندارد.»
تسلاتا خندید و گفت: «اگر می‌خواهی حرفت را قبول کنم، باید زحمت بکشی و کمی بیشتر توضیح بدهی، و چون الان سر صبحانه هستم...» میز را نشان داد: «می‌توانی ضمن صبحانه خوردن حرف‌ها را بزنی.»

سپس يك صندلی برای او پیش کشید و فنجان‌ی جلوش گذاشت.

برانکو نگاه تحسین‌آمیزی به میز صبحانه انداخت و شرمزده پرسید: «می‌گویید من با شما صبحانه بخورم؟»
«معلوم است. مگر صبحانه خورده‌ای؟»

برانکو به علامت نفی سر تکان داد. او امروز به نانوایی سر زده بود و از خانه گوریان پیر هم با شکم خالی راه افتاده بود. تسلاتا برایش شیر و کاکائو ریخت و گفت: «خوب، پس بنشین.» بعد به کلوچه‌ها، پونچیک‌ها، نان‌های شیرمال و تکه‌های شیرینی که روی میز چیده شده بود، اشاره کرد و پرسید: «چی می‌خواهی؟» و همه را جلو او گذاشت.

چشم‌های برانکو از دیدن آن همه خوردنی‌های مطبوع و لذیذ، که دخترک به طرز وسوسه‌انگیزی پیش روی او چیده بود، گرد شد و هر چه دستش رسید خورد.

دختر از اشتهای او لذت می‌برد. نان شیرمال برای او لقمه می‌گرفت و می‌گفت: «یک خرده هم مربا؟... عسل هم هست... کره یادت رفت بخوری... یک فنجان شیرکاکائوی دیگر هم بخور.»

برانکو پشت سر هم می‌خورد و پاک از یاد برده بود که برای چه کاری پیش تسلاتا آمده است.

تسلاتا پس از آنکه برای خودش هم فنجان دیگری کاکائو ریخت، گفت: «خوب، حالا باید برایم تعریف کنی کجای داستانی که برادرم و کارامان تعریف کردند، دروغ است.»

پسرك تمام چیزهایی را که بازگو کردن آن برای اوزكوك‌ها ایجاد خطر نمی‌کرد، برای او تعریف کرد.

دخترک تمام مدت با علاقه به حرف‌های او گوش می‌داد. گاه به گاه می‌خندید و یا قیافه ناباوری به خود می‌گرفت. اما برانکو بی‌توجه به این حالات، به صحبتش ادامه می‌داد.

هنگامی که دخترک از همه ماجرا باخبر شد، گفت: «هوم، به راستی که اسمولیان از خودراضی بیخود ادعا می‌کرد شماها جنایتکارید. جنایتکار نیستید، اما دزد و ولگرد هستید، بیه این را هم باید به تن‌تان بمالید که ولگرد خطاب‌تان کنند، یا پدرم ژاندارم‌هاش را

دنبال‌تان بفرستند.»

«پس شما هم اسم این کار را، که آدم برود چیزی که مال کسی نیست بردارد، دزدی می‌گذارید؟»
تسلاتا لبخند زد و گفت: «به من آموخته‌اند که هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که مال کسی نباشد. در این دنیای بزرگ، هر چیز صاحبی دارد.»

برانکو عبوس و رنجیده به نقطه نامعلومی خیره شد. پس حقیقت داشت. او، علی‌رغم آنکه با خود عهد کرده بود هرگز دزدی نکند، اکنون واقعاً يك دزد درست و حسابی از کار در آمده بود.
در این هنگام به یاد زردآلوها افتاد. با دقت دو تا از درشت‌ترهاش را دانه دانه از جیب در آورد، روی میز گذاشت و گفت:
«نزدیک بود یادم برود، این‌ها را برای شما آورده‌ام.»

تسلاتا گفت: «اوه، چقدر قشنگ‌اند.» بعد یکی را برداشت، بو کشید، با احتیاط دستی بر پوست مخملی‌اش کشید و گاز زد. اما یکباره چشم‌هایش تنگ شد. به پسرک خیره شد و گفت: «نکند این‌ها را هم دزدیده باشی؟»

برانکو با حرارت سر تکان داد: «نه!»

تسلاتا پرسید: «پس از کجا آوردی؟»

«از جایی که روئیده‌اند.»

«پس دزدی است.»

برانکو از خود دفاع کرد: «میوه که دیگر دزدیدنی نیست. از آن گذشته، هر چه که خارج شهر روئیده باشد، مال همه است.»
«کی این را می‌گوید؟»

«همه.»

«کسی که درخت میوه را کاشته است هم، همین را می‌گوید؟»
«درخت‌ها را خدا می‌رویاند و بارور می‌کند.»

تسلاتا به قهقهه خندید. بعد دوباره قیافه‌اش جدی شد و گفت: «خوب، گیرم که حق با تو باشد، خدا درخت‌ها را می‌رویاند و بارور می‌کند، اما آدمیزاد آن‌ها را می‌کارد. اگر هم در باغ خانه نباشد و خارج از شهر باشد، مطمئناً با زحمت و مشقت بیشتری آن‌ها را کاشته است، آب داده است، از آن مراقبت کرده است، پای نهال آن چوب زده است، هر سال هم کود کافی پای آن داده و اگر دهقان خوبی باشد، سالی دو مرتبه زمین دور و برش را شخم زده و زیر و رو کرده است. نه، قبول کن! اگر درختی که از آن زردآلو چیدی، خارج از شهر روییده باشد، صاحب آن دو چندان حق بر گردن میوه‌ها دارد.» برانکو اعتراض کرد: «آخر من فقط سه تا چیدم و درخت پر از زردآلو بود. دست کم چند صد تا زردآلوی دیگر داشت.»

«خوب، اگر صد نفر دیگر هم پیدا شوند که فکر تو را بکنند و هر کدام سه تا زردآلو بچینند، آن وقت دیگر چیزی روی درخت باقی نخواهد ماند.»

این بار برانکو پیروزمندانه خندید و گفت: «اما صد نفر این فکر را نمی‌کنند.»
«چرا؟»

«چون مطمئنم در شهر سن‌یه صد نفر پیدا نمی‌شوند که خودشان درخت زردآلو نداشته باشند و آن‌هایی که خودشان درخت زردآلو دارند، زردآلوهای کس دیگر را نمی‌چینند.»

تسلاتا اعتراف کرد: «واقعاً مغلوبم کردی.» بعد گفت: «ولی این را بدان که اگر هم صد نفر زردآلودزد در سن‌یه پیدا نشود، باز عمل زردآلو چیدن از درخت دیگران، دزدی است و اگر تو این کار را بکنی اسمت را می‌گذارند دزد.» بعد، از جا بلند شد و گفت: «ولی من به این خاطر از تو دلگیر نیستم.» و پس از چند لحظه ادامه داد: «دلم هم نمی‌خواهد به این خاطر، دوستی‌ام را با تو به هم بزنم. اگر دلت

خواست می توانی فردا یا پس فردا بیایی و بیشتر با هم صحبت کنیم، اما الان باید بروم پلاژ. از آن گذشته اسلاوکو و خدمتکارمان، هر آن ممکن است سر برسند. پس بهتر است هر چه زودتر بروی.»

تکه ای شیرینی در جیب پسرک چپاند و هر دو همزمان، یکی از در و دیگری از پنجره به یاغ رفتند. برانکو، بی آنکه کسی او را ببیند، از دیوار گذشت و از سنیه خارج شد. سپس میان بر زد و از بیراهه، سلانه سلانه به سوی خانه گوریان پیر به راه افتاد.

در آنجا اتفاق های زیادی افتاده بود.

بابا گوریان چند بار دیگر ماهی گرفته بود. بچه ها کمک کرده بودند و ماهی ها را تا نزدیکی های شهر برده بودند و به خانه برگشته بودند. از میان بچه ها فقط پاول، که کمتر از بقیه اعضای گروه جلب نظر می کرد، تا بازار همراه پیرمرد رفته بود.

آن دو بساطشان را میان چند بساط سبزی فروشی و میوه فروشی جا دادند و می خواستند داد بزنند و ماهی ها را بفروشند. در این هنگام رادیچ - که بساطش را چند متر آن طرف تر پهن کرده بود و به کمک زنش ماهی می فروخت - سرش را از دکه در آورد. بعد بیرون آمد، جلو بساط گوریان پیر ایستاد و گفت: «گوریان! بگوئید ببینم، شما جواز فروش دارید؟»

بابا گوریان خندید و گفت: «پدر من ماهی هاش را توی همین بازار، بی جواز فروخته، پدر جدم هم همین طور، من هم اینجا ماهی هام را بی جواز می فروشم.»

رادیچ گفت: «اما شهردار گفته، از حالا به بعد بی جواز نمی شود.»

چهره گوریان پیر به لبخند تلخی گشوده شد. گفت: «برو به شهرداری بگو، گوریان گفت بیجا کرده.»

رادبیچ گفت: «که این طور!»
پیرمرد قاطعانه گفت: «بله، همین طور.» بعد با عصبانیت افزود: «اگر هم همین الان گورت را گم نکنی و بخواهی اینجا بایستی و مشتری‌های مرا پر بدهی، خودم می‌آیم ردت می‌کنم.»
رادبیچ رفت. اما زیر لب غرید: «باز همدیگر را خواهیم دید.»
پیرمرد در حالی که مشغول وزن کردن دو کیلو ماهی برای مشتری بود، این کلمات را بدرقه راهش کرد: «بنشین سر جات ببینم! دفعه دیگر با چماق حالت می‌کنم.»
بر اثر این دعوا، عده‌ای دور بساط گوریان جمع شدند.
ماهیگیر کوچک اندامی که با گوریان آشنا بود گفت: «این کَلک تازه شرکت است.»
پیرمرد با اوقات تلخی گفت: «آره، بزرگ‌ها می‌خواهند کوچک‌ها را درسته قورت بدهند.» بعد خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «حالا دیگر می‌گویند ماهی‌هاتان را کیلویی هم نفروشید.»
زنی از کارگران کارخانه دخانیات گفت: «خواهش می‌کنم زود نیم کیلو برای من بکشید.» و زنبیلش را باز کرد.
یکی دیگر گفت: «برای من هم نیم کیلو.»
سومی گفت: «من دو کیلو می‌خواهم.»
گوریان پیر ماهی‌ها را می‌برید و وزن می‌کرد. پاول تکه‌های بریده را می‌پیچید و به دست مشتری می‌داد.
پازیچ نجار که دو کیلو ماهی یک جا خرید، گفت: «صید بزرگی کرده‌اید؟»
«این قدر که می‌شود تمام شهر را ماهی داد. امه، شرکت ماهی‌های ما را قبول نمی‌کند. تا من و اورلوویچ پیر را وادار نکند برویم توی شرکت، قبول نمی‌کند.»
ماهیگیر کوچک اندام شکوه کرد: «با ما هم همین معامله را

کرد.»

بابا گوریان پیروزمندانه گفت: «با من یکی نمی‌تواند.» و شروع کرد به قطعه قطعه کردن ماهی.

بابا گوریان نیمی از ماهی‌ها را فروخته بود و داشت ماهی بسیار درشتی را برای هتل زاگرب می‌پیچید که هیکل گنده و نخراشیده رادیچ برای دومین بار از میان جمع خریداران، راهی برای خود باز کرد و جلو آمد. این بار تنها نبود. پشت سر او بگوویچ فربه، عرق‌ریزان می‌آمد.

رادیچ گفت: «این‌هاش! مردی که گفتم این است.» و به گوریان پیر اشاره کرد.

بگوویچ با باتومش جمعیت را کنار زد، راه باز کرد و پیش آمد، بعد نفس آرامی کشید، سبیلش را صاف کرد، کلاهش را عقب زد، باتومش را بلند کرد و سر گوریان پیر فریاد کشید: «شما خیال دارید بی‌جواز چیز بفروشید؟»

گوریان ابتدا ماهی رینگل ناتس را پیچید و به دستش داد، بعد دست‌ها را به شلوارش مالید و پاك کرد، مستقیم توی چشم بگوویچ نگاه کرد و گفت: «آره. من بدون جواز می‌فروشم.»

«مگر خبر ندارید که از چند روز پیش، این کار قدغن شده؟»

گوریان پیر گفت: «نه. خبر ندارم.»

رادیچ خودش را انداخت وسط و گفت: «من که به‌تان گفتم.» گوریان پیر با خشونت گفت: «من هم به تو گفتم که دیگر پات را این طرف‌ها نگذاری!» بعد با همان خشونت غرید: «اصلاً از کی تا حالا تو شدی مأمور شهردار؟»

بگوویچ با تأکید گفت: «حالا که من، دارم به‌تان می‌گویم.» و باتوم کلفتش را به شکل تهدیدآمیزی پیش روی پیر مرد حرکت داد. بابا گوریان يك ماهی از میان بساطش برداشت و گفت:

«بگوویچ باتومتان را بگذارید کنار، وگرنه الان فاجعه‌ای اتفاق می‌افتد.»

بگوویچ از ترس آن ماهی درشت اندام، يك گام به عقب رفت و گفت: «پس نمی‌خواهید حرف مرا گوش کنید؟»

«اولاً، باید بروی ورقه کتبی بیاوری نشانم بدهی، تا ببینم شهردارتان باز چه خوابی برای ماهیگیرهای آزاد دیده؛ تازه وقتی هم ورقه را نشان دادی، از همین حالا می‌توانید بروید به بالا دست‌هاتان گزارش بدهید، این ماهی‌هایی را که اینجا می‌بینید...» به ماهی‌هایی که روی بساط بود اشاره کرد: «اگر همکارتان دوردوویچ و شخص شهردار هم اینجا حاضر شوند، بی‌جواز می‌فروشم.»

ماهیگیر کوچک اندام فریاد کشید: «آفرین!»
پازیچ و چند نفر دیگر از اهالی سن‌یه که در طول این مراسم دور بساط گوریان پیر جمع شده بودند، فریاد زدند: «زنده باد!»
زن‌های خانه‌دار و زن‌های کارگر دخانیات که هنوز در آنجا بودند هم آشکارا جانب گوریان پیر را گرفتند.

بگوویچ از ترس جمعیت، عقب‌نشینی کرد و غرید: «خوب، باشد، می‌روم مصوبه را می‌آورم.» باتومش را چرخاند و ادامه داد: «اما، آن وقت کتک است. ماهی‌هاتان را هم ضبط می‌کنم.» به سرعت رفت و در جهت شهرداری ناپدید شد. رادیچ هم دوان دوان پی او رفت.

پاول زرنگی کرد و در حین دعوا مقداری ماهی فروخت. اکنون جمعیت بیش از پیش خواستار ماهی‌های گوریان پیر شده بود و هنگامی که بگوویچ و رادیچ همراه کارمند شهرداری برگشتند، بساط گوریان تقریباً خالی شده بود.

وقتی چشم رادیچ به بساط خالی گوریان افتاد، ترش کرد. چشم‌های درشت و گاوی بگوویچ هم، کم مانده بود از حدقه در آید.

اما کارمند شهرداری به این چیزها توجهی نداشت، ژستی گرفت و شروع کرد به خواندن مصوبه:

«بدین وسیله به استحضار کلیه ماهیگیران سن‌یه و توابع می‌رساند که تنها در صورتی مجاز هستند ماهی‌ها و سایر جانوران دریایی خود را در محل بازار سن‌یه به معرض فروش بگذارند که به اخذ جواز فروش نایل گردیده باشند. ماهیگیران موظفند تقاضای خویش را به این اداره ارسال نمایند تا شهرداری در مورد صدور احکام مربوطه تصمیم مقتضی اتخاذ نماید.»

گوریان پیر گفت: «که این طور، که این طور. بفرمایید ببینم، تصمیم‌گیری و صدور این حکم چقدر معطلی دارد؟»

کارمند باوقار و ابهت کامل، دکلمه‌وار این کلمات را ادا کرد: «شهرداری هر ماه یکبار اجلاسیه اعظم دارد.» بعد افزود: «شهرداری، اجلاسیه این ماه خود را پشت سر گذاشته است. شما باید بیست و پنج روز دیگر برای صدور حکم جواز صبر کنید. از آن گذشته، باید حساب این را هم بفرمایید که امکان دارد صدور حکم بیش از این‌ها به طول بیانجامد، زیرا تا این لحظه بیست و هفت درخواست صدور جواز در دستور کار قرار دارد.»

گوریان پیر گفت: «پس از قرار می‌خواهید این قدر معطلم کنید تا، یا لُنگ بیندازم و دست بردارم، یا ماهی‌هایم بگنند و بیوسد. عجب شهرداری عالی‌ای! عجب شهردار نازنینی! گندش بگیرد!» و از سر خشم تفی انداخت.

بگوویچ باتومش را در هوا چرخاند و گفت: «گوریان، هوای خودت را داشته باش! مرتکب جرم نشو!»

گوریان پیر با لحن پرخاشگر و صدای رسایی گفت: «اگر این کار جرم است، می‌خواهم روزی سه مرتبه مرتکب جرم شوم.» و بار

دیگر بر سنگفرش تف انداخت.

کارمند شهرداری وانمود کرد که نه حرف‌های گوریان را شنیده و نه حرکاتش را دیده است، آهسته به طرف بساط گوریان آمد و گفت: «در ضمن شهرداری به آگاهی ماهیگیران می‌رساند، کسانی که تقاضای جوازشان در حال طی مراحل قانونی است، می‌توانند تا هنگام صدور جواز، فروش ماهی‌هاشان را به افرادی که جواز دارند، مثلاً به آقای رادیچ، واگذار کنند.» و به رادیچ اشاره کرد.

گوریان پیر از جا در رفت و فریاد کشید: «عجب خواب‌های خوشی در سر پرورانده‌اید! اما این را بدانید که من، پیش از آنکه مجبور شوم به این جور کارها تن بدهم، ماهی‌هایم را مجانی بین مردم تقسیم می‌کنم.» آن وقت دُم دو تا از آخرین ماهی‌هایی را که در بساطش بود گرفت و انداخت هوا. ماهی‌ها با سر و صدای زیاد، شپلاق، کنار بگوویچ و کارمند شهرداری به زمین افتاد.

کارمند شهرداری عقب‌گرد کرد و رفت، اما بگوویچ که مثل لبو سرخ شده بود، با چشم‌های گرد و دریده، نگاهی به گوریان و نگاهی به ماهی‌های بی‌جان انداخت و چون هنوز پنجاه نفری دور بساط جمع بودند و کارمند شهرداری را مسخره می‌کردند و به ریش او می‌خندیدند، تنها کاری که کرد این بود که با عصبانیت ماهی‌ها را کنار زد، باتومش را روی کول گذاشت و زد به چاک.

رادیچ هم رفت و پشت بساط، کنار زنش ایستاد.

گوریان پیر همراه ماهیگیر کوچک اندام و پازلیچ به میخانه مسافرخانه آدریا رفت تا شاید آتش خشمش را با چند گیلان شراب فرو بنشانند.

پاول گاری را برداشت، به خانه برگشت و تمام ماجرا را برای بچه‌ها نقل کرد.

نیکولا گفت: «باید يك بلايي سر اين راديچ بياوريم.»

زورا پرسید: «چه بلایی؟»
پاول گفت: «شاید برانکو فکری به خاطرش برسد.»
زورا گفت: «راست می‌گویی. ولی کجاست؟» و دور و برش را نگاه کرد.
دورو خندید و گفت: «کجا می‌خواهی باشد؟ لابد هنوز وَرِ دل خانم نشسته.»
چینی بر پیشانی زورا پیدا شد و گفت: «دلم می‌خواست بدانم این همه وقت پیش او چکار می‌کند.»
دورو با صدای بلند خندید و گفت: «لابد برایش سازدهنی می‌زند.»
در این هنگام برانکو وارد جمع شد و گفت: «من فکری به نظرم رسیده.»
زورا با خوشحالی فریاد زد: «پس تو اینجا بودی؟!» و چین پیشانی‌اش ناپدید شد.
«مدت‌هاست. پشت آن درخت ایستاده بودم و داستان پاول را گوش می‌کردم.» بعد نگاهی به دورو انداخت و گفت: «حرف‌های این را هم شنیدم.»
دورو از رو نرفت و با لبخند تمسخرآمیزی گفت: «بد نیست آدم گوش بدهد ببیند رفقاش درباره او چه فکر می‌کنند.»
«نمی‌دانستم که تو رفیق منی. از آن گذشته، اوزكوكها هیچ وقت پشت سر برادرهاشان بد نمی‌گفتند و جاسوسی مثل تو را که چنین عملی از او سر می‌زد، می‌زدند برود لای دست شیطان.»
دورو سرخ شد، مشت‌هایش را گره کرد و گفت: «به من گفتی جاسوس!؟»
برانکو سر تکان داد و گفت: «اگر بخواهی حاضرم با کمال میل یکبار دیگر هم تکرار کنم.»

زورا، خروس جنگی‌ها را از هم سوا کرد و تشرشان زد: «اگر می‌خواهید کتک‌کاری راه بیندازید، شب کتک‌کاری بکنید. حالا می‌خواهیم به گوریان پیر کمک کنیم.» آن وقت به برانکو چشم دوخت و گفت: «خوب، نقشه‌ات را بگو.»

بچه‌ها دور برانکو حلقه زدند و برانکو فکری را که در سر پرورانده بود برای‌شان بازگو کرد. آن وقت چند تا از ماهی‌های مانده را که بابا گوریان دیروز برای خوراک ماهی‌ها صید کرده بود و کنار گذاشته بود، برداشتند، بار گاری کردند و به طرف شهر راه افتادند. پاول و نیکولا، گاری را یگراست به بازار بردند. دورو پیش کورکین رفت، زورا پهلوی رینگل ناتس و برانکو نزد النا و شوهرش ریستا و چند زن کارگر کارخانه دخانیات که دوست مادرش بودند. در این میان عده بیشتری بساط‌های خود را در بازار پهن کرده بودند. بستنی‌فروش دوره‌گردی با صندوقچه سپیدش ایستاده بود. رادیچ و زنش هنوز هم پشت بساط بودند. رادیچ قدم می‌زد، بالا و پایین می‌رفت و منتظر مشتری بود. چند دهاتی ردیف ایستاده بودند و پنیر تازه، کره و تخم‌مرغ می‌فروختند. ننه ماریجای پیر صورت چاق و چله و ریشویش را از دکه نقل و نبات و شیرینی فروشی در آورده بود. سمت راست او، مرد لندوکی ماهوت پاك‌کن می‌فروخت. کمی آن طرف‌تر، تمثال اولیاء مقدس را می‌فروختند. يك حصیرباف، تعدادی پیازفروش، يك نانوا با دکه‌ای پر از نان و نان شیرینی، بساط خود را پهن کرده بودند.

دکه‌ها و بساط دست‌فروشان تقریباً تا لب آب ادامه داشت. اکنون اهالی جزیره هم به جمع سنیه‌ای‌ها اضافه شده بودند. کشاورزان و ملاحان در هر گوشه و کنار، جنس می‌خریدند، می‌فروختند، با هم صحبت می‌کردند و چك و چانه می‌زدند. حرف دعوای گوریان پیر و رادیچ هنوز هم سر زبان‌ها بود. با

آنکه بگوویچ مثل سگ پاسبان، با آن هیکل درشت و باتوم بزرگش که تاب می‌خورد، دائم میان جمعیت پرسه می‌زد آهسته و بی‌صدا از جمعی به میان جمع دیگر می‌خزید و گوش‌های بزرگش را مثل در پستویی می‌گشود؛ باز هم مردم درباره آن قضیه گفت‌وگو می‌کردند و بیشترشان هم طرف گوریان پیر را می‌گرفتند.

نتیجه این جانبداری آن شد که رادیچ و زنش اصلاً فروش نکردند و رادیچ، هنگامی که کورکین با کفش‌های چوبی‌اش تلق و تلوک‌کنان به بساط او نزدیک شد و از او سؤال کرد که آیا فرصت دارد يك گیللاس شراب با او بنوشد یا نه، بسیار خوشحال شد.

آن دو رفتند در کافه کوچکی کنار کوای نشستند و گفتند تا يك شیشه کوچک شراب سرخ برای‌شان بیاورند. رادیچ به زودی تمام دلخوری و عصبانیتش را از یاد برد.

در این بین، پاول و نیکولا گاری خود را کشیدند و به بازار بردند و آن را به طرف بساط رادیچ حرکت دادند. پاول به زن رادیچ گفت: «شوهرتان این ماهی‌ها را خریده داده بیاوریم. کجا خالی کنیم؟»

زنك که مشغول وزن کردن چند ماهی کولی بود، پاسخ داد: «توی پاتیل زیر میز.»

بچه‌ها ماهی‌ها را خالی کردند و سلانه سلانه با چرخشان از آنجا دور شدند.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که النا و دوستش به کنار بساط آمدند و گفتند يك ماهی انگز^(۱) برای‌شان بکشند.

ننه رادیچ، زن خپله و کوتاه قد، که آدم چندان بدی نبود، از اینکه بالاخره مشتری پیدا کرده بود، خوشحال شد و ماهی را

۱. Goldbrasse نوعی ماهی به طول ۵۰-۶۰ سانتیمتر که بر پیشانی‌اش خال زردرنگی دارد و در آب‌های شور زندگی می‌کند.

برای شان وزن کرد.

در این هنگام النا با آن صورت بزرگ و اسب مانندش شروع کرد به فین فین و بو کشیدن. بعد چشم‌هایش گرد شد، قیافه حیرت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت: «ماهی‌هاتان بو گرفته.»
زن رادیچ عصبانی شد: «ماهی‌های من بو گرفته؟!»
زن کارگری که همراه النا بود، چهره درهم کشید و گفت: «معلوم است. آه، لعنت بر شیطان!» و ماهی انگز را پرت کرد سر جایش.

زن رادیچ آتش گرفت: «من هیچوقت تا حالا ماهی گندیده نفروخته‌ام.»

النا به همان تندی فریاد کشید: «خودتان بردارید بو کنید.»
رینگل ناتس که برای دومین بار با زنبیل بزرگش به بازار آمده بود، از کنار آن‌ها گذشت و پرسید: «چه خبر است؟»
النا درشت اندام گفت: «رینگل ناتس! اینجا بوی ماهی گندیده نمی‌آید؟»

رینگل ناتس ایستاد، بو کشید و گفت: «پیف، چه بوی گندی!»
زن خپله و کوتاه قد، هر آن عصبی‌تر می‌شد: «بیایید، بیایید جلو، خودتان نگاه کنید، یک دانه ماهی توی بساطم پیدا نمی‌شود که تا همین دیروز سُر و مُر و گنده توی آب نلولیده باشد.»
سوزیچ پیر آهسته از آنجا می‌گذشت. زن، او را می‌شناخت. به طرف او یورش برد، یقه‌اش را چسبید و گفت: «آقای سوزیچ! آقای سوزیچ! به دادم برسید! این‌ها می‌گویند من ماهی گندیده می‌فروشم!»
پیرمرد سمسار گفت: «هوم...» چند بار پی در پی هوا را به ریه‌ها فرو کشید، بعد گفت: «هوم، خانم رادیچ! نمی‌توانم باور کنم، اما اگر اینجا بیشتر از دکه من بوی تعفن ندهد، حاضرم اسمم را عوض کنم.»

هر آن بر تعداد کسانی که به سوی دکهٔ رادیچ سرازیر می‌شدند افزوده می‌شد. آن‌ها می‌آمدند بو می‌کشیدند، بد و بیراه می‌گفتند و هر کسی هم که هنوز از جریان خبر نداشت، بچه‌ها او را با خبر می‌کردند.

فقط کافی بود کسی نگاهی به بساط رادیچ بیندازد و بپرسد: «باز دیگر اینجا چه خبر است؟» تا پاول یا نیکولا یا دورو یا برانکو مثل باد خودشان را به او برسانند و فریاد بزنند: «رادیچ ماهی گندیده فروخته! رادیچ ماهی گندیده فروخته!»

جمعیتی که در مدت پنج دقیقه دور بساط رادیچ جمع شده بود، بزرگ‌تر از جمعیتی بود که يك ساعت پیش دور گاری گوریان گرد آمده بود و مردم، که از ماجرای گوریان خونشان به جوش آمده بود، بیش از پیش از کوره در رفته بودند.

اکنون از هر سو این صدا به گوش می‌رسید: «بساط رادیچ بوی گند می‌دهد!»

پیرزنی غرغرکنان گفت: «پدر سوخته‌ها! كوچك‌ها را دك می‌کنند تا بزرگ‌ها با خیال راحت زهرکش‌مان کنند.»

النای درشت اندام فریاد زد: «بله، واقعاً شرم‌آور است!»
ریستا، پیشاپیش چند ملاح جوان، به بساط رادیچ نزدیک شد و از النای درشت اندام پرسید: «چه خبر است عزیزم؟»
«این خانم به ما ماهی گندیده فروخته.»

زن رادیچ با ناامیدی و بیچارگی دست‌ها را به هم مالید و گفت: «من ماهی گندیده نفروختم! به خدا قسم ماهی گندیده نفروختم! ماهی‌های من این قدر تازه‌اند که انگار هنوز دارند توی آب شنا می‌کنند!»

ریستا و ملاحان ایستادند و بو کشیدند.

ریستا گفت: «ننه رادیچ! ماهی‌ها مثل طاعون بوی تعفن

می‌دهد. خیال می‌کنم بهترین کار این است که همه را یکر است بریزیم توی زباله‌دانی.»

فریاد جمعیت از هر سو به هوا رفت: «آره، بریزیدشان توی زباله‌دانی! بریزیدشان توی زباله‌دانی!» و عده‌ای جمع شدند تا سر پاتیل را بگیرند و آن را برگردانند.

زن رادیچ به گریه افتاد: «ماهی‌هام! ماهی‌هام! اوه، ماهی‌هام!» بگوویچ که بعد از مرافعه با گوریان، چند دقیقه‌ای به مسافرخانه‌ای رفته بود تا آتش خشمش را با عرق خاموش کند، بالاخره متوجه جمعیت شد و آمد.

با عصبانیت غرید: «باز دیگر چه خبر است؟» بعد، دکمه‌های کت پر لکه و چربی‌اش را بست، باتومش را محکم در دست فشرد و به میان جمعیت دوید.

مدت نسبتاً زیادی طول کشید تا توانست راه خود را به کمک مشت و باتوم از میان جمعیت باز کند. اما وقتی بعد از زحمت و مشقت زیاد خود را به پای بساط ننه رادیچ رساند، اولین پاتیل دمر شده بود و ماهی‌ها بر کف خیابان ولو بود.

بگوویچ بار دیگر غرید: «اینجا چه خبر است؟» و باتومش را بر پشت ریستای جوان، که هنوز هم جریان را فرماندهی می‌کرد، کوفت. ریستا پشتش را مالید، کنار رفت و گفت: «وقتی که ژاندارم‌ها می‌روند پی عرق خوری، ملوان‌ها مجبور می‌شوند رتق و فتق امور را به عهده بگیرند.»

بگوویچ با آن صدای دورگه، بلندتر از پیش فریاد کشید: «پرسیدم اینجا چه خبر است؟» و چنان خون به چهره‌اش دوید که به نظر می‌رسید هر آن ممکن است منفجر شود.

از هر سو صدایی برخاست: «ماهی‌های رادیچ بوی گند می‌دهد!»

«رادییج ماهی گندیده می فروشد!»

بگوویج فرمان داد: «ساکت!» و دوباره باتومش را چرخاند. آن وقت رفت کنار زن کوتاه قد ایستاد.

زن بی آنکه شکوه‌ای کند به ماهی‌های نازنینش که روی زمین ولو بود، اشاره کرد و گفت: «این‌هاش!»

بگوویج با دماغ چاق و سیب‌زمینی ماندش چند بار بو کشید. همه ساکت شدند و به او چشم دوختند. بگوویج کلاهش را از سر برداشت، دستی به موهایش کشید و یکبار دیگر بو کشید. قیافه‌اش هر آن شکاک‌تر و بدگمان‌تر می‌شد. دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست. گفت: «واقعاً بوی گند می‌دهد.» و برگشت.

ریستای جوان رو به زن گریان کرد و گفت: «حالا باور کردید؟» و یورش برد، پاتیل دوم را هم دمر کرد.

ماهی‌ها بر کف خیابان لغزیدند و زیر دست و پای مردم ریختند. بعضی‌ها خم شدند، آن‌ها را از زمین برداشتند. دیگران لگدمال‌شان کردند، یا با پا کنار زدند. رینگل ناتس یک ماهی را به طرف بگوویج پرتاب کرد. النا با ماهی ریستای جوان را بمباران کرد. لحظه‌ای بعد بلبشویی شد؛ همه ماهی‌های لغزنده را به طرف همدیگر پرتاب می‌کردند.

در این هنگام، جمعیت برای دومین بار شکافته شد. این بار خود رادییج به کمک زنش می‌شتافت.

رادییج با کورکین یک گیل‌اس دیگر هم نوشیده بود. آن‌ها درباره‌ی هوا و موضوع‌های مختلف صحبت کرده بودند. هنگامی که قصد داشتند بلند شوند، کارامان باسگش به جمع آنان پیوسته بود و رادییج، ناچار گیل‌اس سوم را هم با او نوشیده بود. می‌خواست گیل‌اس چهارم را سفارش بدهد که نیکولا دوان دوان آمد و فریاد کشید: «رادییج! رادییج! مردم ریخته‌اند سر بساطتان!»

رادپچ چنان از جا پرید که چیزی نمانده بود میز را واژگون کند، و پرسید: «کی ریخته؟»
«ملوان‌ها و زن‌ها.»
«چرا، ها؟»

«چون ماهی‌هاتان بو می‌دهد.»

رادپچ گفت: «ماهی‌های من؟!» و مثل باد دوید.
هنگامی که چشمش به جمعیت و ماهی‌ها افتاد که میان سر مردم به این سو و آن سو پرواز می‌کردند، بر جا خشکش زد، بعد خودش را به میان جمعیت انداخت، با چند گام خود را به زنش رساند، خود را سپر او قرار داد و رو به جمعیت گفت: «مگر عقل از سرتان پریده؟!»

النا فریاد زد: «آها! این هم خود رادپچ!» و پیش از آنکه رادپچ به خود بیاید، ماهی‌ای را که در دست داشت و می‌خواست به طرف ملوانی پرتاب کند، شپلاق، کوبید تخت صورت رادپچ.

دیگران هم با ماهی او را بمباران کردند و هر قدر رادپچ داد و فریاد کرد، قسم خورد که ماهی‌هایش بو نمی‌دهند و التماس کرد، به خدا قسم‌شان داد که دست از این کارها بردارند، و هر کاری بگوویچ و کارامان برای کمک به دوست‌شان و نجات او انجام دادند، باز فایده‌ای نکرد. ملوانان و زنان دست از بمباران رادپچ بر نمی‌داشتند و او و شرکتش را به زهرکش کردن مردم متهم می‌کردند و قاتل می‌خواندند. لحظه‌ای بعد، جمعیت به همان سرعتی که گرد آمده بود، پراکنده شد.

اکنون رادپچ و زنش، بدبخت و وامانده، در کنار تل ماهی‌های لگد شده و لهیده و پاره پاره ایستاده بودند.

کارامان، بگوویچ و چند نفر دیگر از یار غارهاشان دور آن‌ها جمع شده بودند. رادپچ برای آن‌ها سوگند می‌خورد و استغاثه می‌کرد: «باور کنید، ماهی‌های من بو نمی‌دهد. من هیچ وقت ماهی مانده

نفر وخته‌ام.»

بگوویچ دست‌هایش را بالا برد و گفت: «اما آخر اینجا واقعاً بوی گند می‌آید.»
رادییچ لاشهٔ یکی از ماهی‌ها را برداشت و گفت: «خودتان بو کنید.»

بگوویچ و کارامان ماهی را بو کردند.
بگوویچ گفت: «این یکی بو نمی‌دهد. با وجود این، اینجا بوی گند می‌آید.»

رادییچ هم بو کشید. چهرهٔ پریده رنگش مثل گچ دیوار سفید شد. اکنون خود او هم متوجه بوی تعفن شده بود. بله. بو می‌آمد. بوی گند و تعفنی وحشتناک.

اطرافش را بو کشید. دومین و سومین ماهی را هم بلند کرد، بو از اینجا نبود، از پایین می‌آمد. خم شد؛ چشمش افتاد به سه ماهی تون فاسد که توی پاتیل زیر بساط بود؛ پاتیل را جلو کشید. بعد سر زنش فریاد کشید: «کی این ماهی‌ها را آورده اینجا؟»
زن گفت: «لابد خودت.» و دستی به صورت ملتهب و اشک‌آلودش کشید.

«من؟ هرگز! از آن گذشته، وقتی کورکین آمد سراغم که برویم شراب بخوریم، پاتیل خالی بود.»

زن یکباره یادش آمد و گفت: «آها، دو تا پسر بچه این‌ها را با چرخ آوردند. یکی‌شان گفت، تو این ماهی‌ها را خریده‌ای. من هم گفتم بریزید توی پاتیل.»

رادییچ دندان‌ها را به هم سایید و گفت: «پس کار، کار آن اشرار است! به خدا قسم اگر گیرم بیفتند، آن قدر می‌زنمشان که دیگر بلند نشوند!»

بگوویچ با علاقمندی پرسید: «قیافه‌شان چه جور بود؟» و

کتابچه‌اش را در آورد.

زن گفت: «صبر کنید.» آن وقت اشک‌هایش را از چهره پاک کرد؛ انگار با این عمل بهتر می‌توانست قیافه بیچه‌ها را به خاطر آورد: «فکر می‌کنم یکی‌شان قد بلند و موسیاه بود. دیگری، ریزه بود و موهای پر پشت و مجعدی داشت. لباس هر دوشان هم پاره و ژنده بود.»

کارامان ثروتمند گفت: «اگر اشتباه نکنم، هر دوشان مال باند زورای سرخ هستند.»

گوش‌های بگوویچ تیز شد، با عجله کتابچه‌اش را ورق زد و گفت: «قدبلند، چهارشانه، موسیاه. کوچک اندام، موهای بور و مجعد؛ درست است، خودشانند.»

کارامان گفت: «آنها به تازگی خیلی دور و بر گوریان پیر می‌پلکند.»

«دور و بر گوریان پیر؟!»

رادپچ زد توی سرش و گفت: «لابد گوریان پیر آنها را فرستاده تا تقاص قدغن کردن فروش ماهی‌هاش را بگیرد.»

بگوویچ گفت: «خیلی تند نروید! یواش، یواش.» و چشم‌های وزغ‌مانندش بیرون زد: «من از صبح تا حالا، یک ثانیه هم از گوریان پیر غافل نشده‌ام. او از جریان دعوا به این طرف، توی هتل آدریا نشسته و شراب سرخ می‌خورد.»

رادپچ فریاد زد: «کور شوم اگر این کار، کار زورای سرخ و باندش نباشد.»

در این هنگام زوزه سگ کارامان بلند شد. سگ زنجیرش را می‌کشید، پارس می‌کرد و می‌خواست به طرفی برود.

کارامان به جهتی که سگ می‌خواست برود نگاه کرد و فریاد کشید: «اینها، اینجا هستند.»

بگوویچ پرسید: «کی؟»

کارامان به قصر كوچك اشاره کرد و گفت: «زورای سرخ از آن گوشه دارد می رود. پسرهایی هم که دنبالش می روند، دار و دسته اش هستند.»

کارامان و سگش درست دیده بودند. بچه ها در تمام طول ماجرا آنجا ایستاده بودند و بلاهایی را که ملوانان به سر رادیچ و زنش آورده بودند، تماشا می کردند. در بلوای ماهی پرانی هم شرکت کرده بودند و حالا دوان دوان برمی گشتند.

رادیچ فریاد زد: «بدوید!» و دنبال بچه ها کرد. کارامان هم، در حالی که سگ او را دنبال خود می کشید، از میان بازار به سوی بچه ها شتافت.

بگوویچ مدادش را لای دفترچه چپاند؛ دفترچه را در جیب گذاشت؛ کلاهش را بر سر محکم کرد؛ باتومش را در دست فشرد و دنبال کارامان رفت.

بچه ها به سرایشی رود پوتوك رسیدند. از آن گذشتند و میان بوته های گل طاووسی پنهان شدند. تعقیب کنندگان هم به بستر خشك رودخانه قدم گذاشتند.

بگوویچ که خود را به کارامان و رادیچ رسانده بود، پرسید: «کجا رفتند؟»

کارامان نفس نفس زنان گفت: «نمی دانم.»

بگوویچ فریاد زد: «سگتان را ول کنید! خودش پیدایشان می کند.»

کارامان قلاده سگ قوی هیکل را باز کرد.

سگ، که از مدت ها پیش دوستانش را شناخته بود و ذوق دیدارشان را داشت، با جست های بزرگی از میان بستر رودخانه گذشت و در میان بوته های گل طاووسی پنهان شد.

فراری‌ها که اول قصد داشتند به خانه گوریان پیر بروند، وقتی متوجه شدند تحت تعقیب هستند، راه خود را به طرف مخفی‌گاه تمشک، کج کردند.

اکنون متوجه شده بودند که سگ کارامان به آن‌ها نزدیک می‌شود.

دورو قبل از بقیه متوجه سگ شد و نالید: «اوه، اینبار دیگر گیر افتادیم، بگوویچ سگش را همراه آورده.»

برانکو و زورا برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. زورا خندید: «ا، این که لئو است!»

سگ خودش را به آن‌ها رساند، عوعوکنان پرید طرف زورا و برانکو. و با آن‌ها سلام و علیک کرد.

برانکو فریاد زد: «لئو!» و در همان حال که سگ دست بر سینه او گذاشته بود، پشتش را نوازش کرد. عوعوی لئو بلندتر شد، دوید، یکبار جلو آن‌ها جست و خیز کرد، بعد چرخ می‌زد و رفت پشت سرشان، آنجا باز هم جست و خیز کرد.

فریاد کارامان، که با هزار زحمت و مشقت از میان بوته‌های درهم گل طاووسی خود را به آن محل رسانده بود، به گوش رسید: «بگیرشان!» اما سگ به مغزش هم خطور نمی‌کرد که دوستانش را بگیرد. برعکس، با شور و شوق بیشتری در کنار بچه‌ها به جست و خیز پرداخت و اینجا و آنجا از ذوق، زوزه‌ای برمی‌آورد و در میان پستی و بلندی‌ها و بوته‌ها غلت می‌زد و یا مثل قهرمانان پرش از روی بلندترین بوته‌های عرعر و سروکوهی می‌پرید.

بگوویچ و رادیچ از نفس افتاده بودند و دیگر نمی‌توانستند راه بروند.

بگوویچ غرید: «عجب جانور بی‌شعوری است!» و با عصبانیت به حیوان قوی هیکل که چنان زوزه‌های شفاف‌انگیزی از دل

برمی‌آورد، چشم دوخت.

رادبیچ پرید به کارامان و گفت: «این هم سگ است شما دارید؟
با اشرار و اوباش و دزدهای سن‌یه رفیق جان جانی است.»
کارامان ایستاد و تا جایی که نفسش یاری می‌کرد نعره کشید:
«لئو!»

سگ بالاخره صدای اربابش را شنید و رویش را به طرف او
گرداند. اما هنوز هم دو دل بود و نمی‌دانست به کدام طرف برود،
اربابش یا بچه‌ها.

لحن کارامان هر آن تهدیدآمیزتر می‌شد: «لئو!»
بچه‌ها دویدند و وارد قلمستان کاج شدند. سگ می‌خواست
جست بزند و دنبال آن‌ها بدود، اما راهش را کج کرد و سلانه سلانه
برگشت.

سگ می‌دانست که کارامان از دست او عصبانی است. به
همین دلیل دوری زد و با احتیاط به او نزدیک شد.

دهقان برای سومین بار فریاد زد: «لئو!» و از شدت عصبانیت
کف سفیدی بر دهان آورد.
اکنون سگ کاملاً نزدیک شده بود.

دهقان سگی به پهلوی بگوویچ زد و گفت: «ممکن است یک
لحظه هفت‌تیرتان را به من بدهید؟»

بگوویچ صورتش را خاراند و گفت: «هفت‌تیرم را؟»
چهره چاق و پُف کرده کارامان از شدت خشم منقبض شده بود:
«بدهیدش به من ببینم.»

ژاندارم تپانچه را از جلد در آورد و به دست دهقان داد.

«فشنگ دارد؟»

بگوویچ سر تکان داد.

سگ آهسته آمد زیر پای دهقان نشست، دمش را جنباند و با

چشم‌های گردش با التماس او را نگاه کرد.
اما در چهره کارامان کوچک‌ترین تغییری ظاهر نشد. هفت تیر را
پایین آود، پشت گوش سگ را نشانه گرفت و ماشه را فشرد.
'سگ وحشت‌زده به خود پیچید، از زمین بلند شد و به پهلو
افتاد.

کارامان تپانچه را به بگوویچ پس داد و گفت: «سگی که با
اشرار سن‌یه دم‌خور باشد، به درد کارامان‌پیر نمی‌خورد.»
بچه‌ها که از آن سوی قلمستان خارج می‌شدند، صدای تیر را
شنیدند.

برانکو ایستاد: «چی بود؟»
دورو گفت: «صدای تیر.»
زورا رویش را گرداند و گفت: «این‌هاش، دارند برمی‌گردند.»
همه بچه‌ها ایستادند.
آن‌ها درست دیده بودند، مردها برمی‌گشتند. دورو پرسید: «پس
سگشان کو؟»

زورا ناگهان گفت: «به نظرم تیر را به او شلیک کرده باشند.»
چشمان برانکو گرد شد: «به لئو؟»
زورا سرش را تکان داد: «جایی که یک دقیقه پیش ایستاده
بودند چیزی بر زمین افتاده. باید خودش باشد.»
بچه‌ها صبر کردند تا مردها پشت بوته‌های گل طاووسی پنهان
شدند، آن وقت آهسته و با احتیاط برگشتند. سگ همانجا افتاده بود.
دست و پایش را دراز کرده و خون از دهانش می‌ریخت.
زورا زانو زد و سر حیوان را بلند کرد. چشم‌هایش منور باز بود
و دخترک را نگاه می‌کرد.

زورا گفت: «لئوی بیچاره!» و او را نوازش کرد.
برانکو هم او را نوازش کرد و کم مانده بود بزند زیر گریه.

شكوه‌كنان گفت: «حیف، چه حیوان زیبایی بود! حتماً کارامان به این خاطر که نخواسته ما را بگیرد او را کشته.»
زورا سر تکان داد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «عوضش، ما مثل يك رفيق او را دفن می‌کنیم.»
دورو با نوک پا به زمین کوفت و گفت: «این جا خیلی سفت است.»

زورا در حالی که می‌کوشید تا چشم‌های حیوان را ببندد، گفت: «یا لب نهر آب، همانجا که برای اولین بار او را دیدیم، خاکش می‌کنیم یا توی خانه گوریان پیر.»
برانکو گفت: «تا آن وقت چکارش کنیم؟ بگذاریم همین جا بماند؟»

زورا گفت: «نه. اگر اینجا باشد ممکن است کسی پیدایش کند. بیایید!» و در حالی که می‌کوشید تا سگ را از جا بلند کند، ادامه داد: «می‌بریم پشت بوته‌ای پنهانش می‌کنیم.»

پاول و برانکو سر سگ را گرفتند، و همه با هم حیوان قوی‌هیکل را کشیدند و به پشت نهال بلوطی بردند؛ بدن درشتش را با چند شاخه پر برگ پوشاندند؛ آن وقت همان طور که از اول قصد داشتند، به طرف خانه گوریان پیر به راه افتادند.

بابا گوریان برگشته بود. پیرمرد امروز میز سنگی را با شكوه خاصی آراسته بود. کورکین و رینگل ناتس برایش تعریف کرده بودند که چطور بچه‌ها از رادیچ انتقامش را گرفته بودند و او می‌خواست به این طریق از آن‌ها سپاسگزاری کند.

گوریان به استقبال بچه‌ها رفت و گفت: «خیلی عالی بود. شاهکار کردید.» و صمیمانه دست‌شان را فشرد: «قول می‌دهم، تا وقتی شما پشت من باشید و این طور شجاعانه با شرکت بجنگید، گوریان پیر وانمی‌دهد.»

همه دور میز نشسته بودند و داشتند ماهی‌های کولی درشت و سیب‌زمینی‌هایی را که گوریان در روغن سرخ کرده بود، با لذت می‌خوردند که ناگهان صدای بگوویچ و دوردوویچ از پشت در به گوش رسید.

ژاندارم‌ها داد می‌زدند: «در را باز کنید! در را باز کنید!»
گوریان پیر بر خود لعنت فرستاد و گفت: «باید فکرش را می‌کردم که بعد از این بازی که امروز سرشان در آوردید، سر و کله‌شان پیدا شود.»

گوریان دور و برش را نگاه کرد. برای رفتن به غاری که پاول مدتی در آن بسر برده بود، دیگر دیر شده بود. در این هنگام چشم پیرمرد به دو قایقی افتاد که در طرف راست میز، بر آب تاب می‌خورد آهسته گفت: «آرام بروید پایین توی قایق و آهسته از ساحل دور شوید. اما سر و صدا نکنیدها! من سعی می‌کنم بینم می‌توانم آن‌ها را چند دقیقه معطل کنم.»

بچه‌ها آهسته خزیدند و پایین رفتند. گوریان رفت دم در. بگوویچ صدایش را بالا برد: «باز کنید!» و در را تکان داد. دوردوویچ هم همین کار را می‌کرد. گوریان آهسته به در نزدیک شد و گفت: «باز آمدید خانه من پی دزدها و اشرار بگردید؟»

بگوویچ فریاد کشید: «گفتم باز کنید!»
دوردوویچ با لحن ملایم‌تری گفت: «آمده‌ایم خانه‌تان را دقیق‌تر بگردیم. شهردار از دست شما و باند زورای سرخ چنان عصبانی است که اگر تا همین امشب آن‌ها را تحویلش ندهیم، مطمئناً منفجر خواهد شد.»

گوریان دستش را به سوی دستگیره در دراز کرد و گفت: «پس بیایید تو بگردید.» اما کلید را انداخت زمین؛ آن وقت آهسته خم شد،

کلید را برداشت و دوباره در سوراخ قفل فرو برد. در به شدت باز شد و هر دو ژاندارم به داخل یورش آوردند.

بگوویچ داد زد: «بگو بینم، این باند اشرار توی کدام سوراخ قایم شده اند؟»

پیرمرد خندید و گفت: «این را دیگر باید خودتان به تنهایی کشف کنید.» بعد ادامه داد: «بابا گوریان هرگز در عمرش تا سطح آدم خیانتکاری که کسی را لو می دهد تنزل پیدا نکرده است.»

بگوویچ به سمت خانه هجوم برد و دوردوویچ به طرف طویله. در این ضمن گوریان مشغول جمع کردن میز شد و با لذت تمام، زیرچشمی می دید که قایقها، بی آنکه دیده شوند، بر آب تاب می خورند و در دل دریا پیش می روند.

ژاندارمها برگشتند. پیرمرد آنها را دست انداخت: «چیزی دستگیرتان شد؟»

بگوویچ باتومش را نشان داد و گفت: «نترس، پیداشان می کنیم!»

دوردوویچ گفت: «بله. این بار قضیه کاملاً جدی است.» بگوویچ با صدای دورگه ای غرید: «شرط می بندم که پیداشان کنم.» و صدایش را بالا برد: «این را هم بدان پیرمرد که اگر اینجا پیداشان کنم، تو را هم با خودم می برم.»

گوریان پیر خندید و گفت: «پس بفرمایید يك دور دیگر هم بگردید. اما من با اجازه شما می روم دراز می کشم.»

قایقها هر آن از ساحل دورتر می شدند. قایقی که برانکو و زورا در آن نشسته بودند، از خلیج خارج شده بود و در دریای آزاد شناور بود.

برانکو سازدهنی اش را از جیب درآورد و شروع کرد به نواختن.

ناگهان زورا نوای او را برید و پرسید: «راستی، امروز صبح باز
رفته بودی پیش تسلا تا؟»
برانکو سر تکان داد.
«برای چی؟»
«همه‌اش دلم می‌خواهد بروم پیش او، روبروش بنشینم و
تماشاش کنم.»
«پس راست است که عاشق او شده‌ای؟»
پسرك جواب داد: «نمی‌دانم این عشق است یا نه، اما موقعی
آرام می‌گیرم که او را ببینم.»
زورا فقط گفت: «هوم...» چشم از برانکو برگرفت و به نقطه
نامعلومی خیره شد. چهره‌اش گرفته و سرشار از نفرت بود.
اما برانکو متوجه حالت او نشد. آهسته لبخند زد و دوباره
شروع به نواختن ساز کرد.

اوزكوكها ثروتمند می شوند

صبح روز بعد، میل دیدار تسلاتا، برانکو را به حرکت واداشت. با آنکه در برابر آن میل، بسیار مقاومت کرد - چون می دانست بگوویچ و دوردوویچ، در پس هر پیچ و سر هر کوچه‌ای در کمین نشسته‌اند - بالاخره، به قصد دیدار دختر به طرف سن‌یه راه افتاد. اینبار بیشتر احتیاط می‌کرد. پیش از آنکه از خیابانی عبور کند، یا بدود و از محوطه‌ای باز بگذرد، اول مدت زیادی تمام درها و دالان‌ها را به دقت می‌پایید؛ بعد می‌دوید و می‌گذشت.

هنگامی که بالاخره جلو هتل زاگرب رسید، ناقوس کلیسا هفت ضربه نواخت و رینگل ناتس به او خبر داد که تسلاتا به پلاژ رفته است.

برانکو از کنار حیاط‌ها راه افتاد و برگشت، شهر را دور زد و پس از مدتی به صخره قدیمی‌اش در کنار ساحل رسید.

راستی چند وقت بود که به اینجا نیامده بود؟ از هنگام مرگ مادرش. از آن موقع تا به حال چه اتفاق‌هایی افتاده بود. همه چیز به نظرش، شبیه افسانه بود. دوستی با زورا، زندگی در قلعه، برخورد با تسلاتا. چه اتفاق‌هایی قرار بود در آینده بیفتد؟ به دریا و امواج آن چشم دوخت. آها، او آمده بود تا ببیند آیا می‌تواند تسلاتا را بار دیگر ملاقات کند. بی‌آنکه فکر کند، لیز خورد و خود را به آب انداخت. هر آن از ساحل دورتر می‌شد.

برانكو اين بار از سمت شهر به سوي پلاژ شنا مي‌کرد. تا آنجا راه زيادي نبود. موج‌ها چندان بلند نبودند و او مي‌توانست سريع پيش برود.

اول صبح بود و آدم‌هاي زيادي در پلاژ نبودند. شانس آورد چون، تسلاتا در آب بود. برانكو زير آبي زد و به فاصله‌ي كمي از او سر از آب در آورد، در حالي كه نفس نفس مي‌زد، پوف كرد و سرش را تكان داد. چشمش را كه باز كرد، ديد تسلاتا اول شگفت‌زده و بعد ذوق‌زده او را نگاه مي‌كند. دختر خنديد و گفت: «تويي؟! خيال كردم نهنگ يا سگ آبي است.»

برانكو مدتي در كنار دختر شنا كرد. تسلاتا پرسيد: «بلدي تند شنا كني؟» برانكو گفت: «آره.» «آن تخته سنگ را، وسط دريا، مي‌بيني؟» در آنجا تخته سنگ بزرگي بود كه هنگام جزر، از آب سر برمي‌آورد، اما به هنگام مد دوباره پنهان مي‌شد. برانكو آن را خوب مي‌شناخت و بارها و بارها بالاي آن ستون سنگي رفته بود.

برانكو كوشيد تا از دختر عقب نماند، هر آن بيشتر تقلا مي‌کرد و سريع‌تر دست و پا مي‌زد، اما هر چه كوشش مي‌کرد، باز دختر بيشتر از او فاصله مي‌گرفت و او را پشت سر مي‌گذاشت. هنگامي كه بالاخره به سنگ رسيد، دخترك بالا رفته بود و بر قلّه آن نشسته بود. دختر خنديد و گفت: «ديدي! به خوبي تو نمي‌توانم شيرجه بروم، اما شما از تو بهتر است.»

برانكو رفت كنار دختر نشست و اطرافش را نگاه كرد. پلاژ،

کاملاً کوچک به نظر می آمد. آدم به زحمت می توانست آن را تشخیص بدهد. سن یه هم بسیار دور بود. موج شکن پهنی که در آب پیش رفته بود، به اندازه بارانداز قایقها شده بود. خانه های بزرگ، شبیه قوطی کبریت های سنگی بودند و هنگامی که طنین ضربه های ناقوس بر فراز آب به گوش رسید، به نظر می آمد که صدا از آن سوی دنیا برخاسته است.

تسلاتا به جزیره روبرو چشم دوخت و گفت: «اینجا خیلی زیباست.»

چهره برانکو از خوشحالی می درخشید: «و چقدر دور از دیگران.»

«آره. اینجا دیگر مسؤل پلاژ و بچه دبیرستانی ها نمی توانند کاری به کار تو داشته باشند.»

برانکو خندید و گفت: «بگوویچ و دوردوویچ هم همین طور.»
تسلاتا سر تکان داد: «آره. دست آنها هم به ات نمی رسد.»
«پدر شما هم همین طور.»

«هنوز دنبالت است؟»

برانکو گفت: «چه جور هم. از دیروز به این طرف بیشتر.»
دختر پرسید: «باز دسته گلی به آب داده اید؟»

برانکو سر تکان داد و ماجرای را که دیروز در بازار اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد.

«خبرش را شنیدم. پس کار شما بوده؟»

«ما به خاطر گوریان، که دوست مان است، این کار را کردیم.»

«که این طور. پس پیرمرد ماهیگیر دوست شماست.»

برانکو تصدیق کرد: «آره. او بهترین آدم روی زمین است.»

«از این به بعد، نمی توانی در ساختمان ته باغ به دیدن من

بیایی.»

برانكو گفت: «می‌توانیم اینجا همدیگر را ببینیم.» و سازدهنی را از جیب در آورد.

دخترك سر تكان داد و گفت: «باشد. هر روز همین وقت.»
برانكو دیگر حرفی نزد؛ مشغول نواختن شده بود.
تسلاتا به تخته سنگ تکیه داد و به نوای ساز گوش سپرد.
برانكو آهنگ جدیدی را که به خاطر آورده بود می‌نواخت.
دختر بلند شد و گفت: «این آهنگ مال پدرت است؟»
برانكو سر تكان داد.

دختر پرسید: «اسم پدرت چیست؟»

«میلان.»

«مادرت؟»

«آنکا.»

دختر آهسته زیر لب گفت: «میلان و آنکا؛ دو اسم زیبا.»
دوباره دراز کشید و برانكو به نواختن ادامه داد. نسیم ملایمی می‌وزید و آب به همراه نوای آن، آهسته به صخره می‌خورد.

دختر پرسید: «تو خیال داری تا ابد اوزكوك باقی بمانی؟»

«نه. می‌خواهم مثل پدرم ویولن‌زن بشوم.»

تسلاتا لبخند زد و گفت: «ا، من می‌خواهم خواننده بشوم.»
برانكو سازدهنی را به رانش کشید و پاك کرد، بعد گفت: «چه عالی، آن وقت می‌توانیم دوتایی از این کافه به آن کافه کوچ کنیم.
من ویولن می‌زنم و شما آواز می‌خوانید.»

تسلاتا سر تكان داد و گفت: «نه، من از این جور خواننده‌ها نمی‌خواهم بشوم. می‌خواهم در تالار تئاتر یا در کلیسا آواز بخوانم.»

«من هم می‌توانم آن جور جاها ویولن بزنم؟»

«اگر ویولنیست خوبی بشوی، حتماً.»

برانكو با تأکید گفت: «اوه، حتماً می‌شوم.»

مدتی هر دو چیزی نگفتند، خاموش به آب دریا چشم دوختند و از گرمای مطبوع آفتاب - که بالاتر آمده بود و هر آن با شدت بیشتری می‌تابید - لذت بردند.

تسلاتا پرسید: «تو اصلاً ویولن داری؟»

برانکو پاسخ داد: «نه.»

«من، یکی دارم.»

«شما ویلن دارید!؟»

«آره، زدنش را هم بلدم.»

برانکو گفت: «نمی‌توانید به من یاد بدهید؟» و با نگاه تمناگری به او چشم دوخت.

تسلاتا به فکر فرو رفت، بعد گفت: «چرا. اما در آن صورت مجبور می‌شوی به ساختمان ته باغ بیایی.»

دختر بار دیگر به فکر فرو رفت، بعد گفت: «شاید سه یا چهار روز دیگر. به موقع خبرت می‌کنم.»

آن‌ها بیش از يك ساعت همان طور روی تخته سنگ دراز کشیدند، تا آب بالا آمد و ابتدا تخته سنگ و سپس بدن آن‌ها را فرا گرفت. هنگامی که اولین موج بر سرشان ریخت، دختر گفت: «دیگر باید خداحافظی کنیم.» و خود را به آب انداخت. مقداری راه را در کنار هم شنا کردند.

تسلاتا گفت: «تا فردا...» و با جهش‌های بزرگی به سمت پلاژ شنا کرد. برانکو به طرف راست پیچید و شناکان در جهت خلیج گوریان پیش رفت.

پسرك در کنار دماغه خلیج به خشکی رفت و آهسته و غرق در رؤیاهای خویش به طرف کلبه گوریان پیر راه افتاد.

بر سر میز سنگی، شخصی مشغول داد زدن و بد و بیراه گفتن بود. او که بود؟ نکند دوباره ژاندارم‌ها برگشته باشند؟ برانکو بی‌سر و

صدا خزید و پیش رفت. صدای بابا گوریان و اورلوویچ پیر به گوشش خورد، اما در بین صدای آن دو، صدای کسان دیگری هم به گوش می‌رسید.

اکنون قیافه‌شان را هم می‌توانست ببیند. کسانی که این طور سر گوریان پیر فریاد می‌کشیدند، ژاندارم‌ها نبودند، بلکه پسران اورلوویچ پیر بودند.

این دو پسر نره‌غول، در روزهای آخر، فقط سر ظهر، هنگام خوراک دادن به ماهی‌ها سر و کله‌شان پیدا می‌شد. گوریان پیر هر روز چند دینار سهمیه‌ای را که از فروش ماهی به آن‌ها می‌رسید، به‌شان می‌داد، اما امروز دبه در آورده بودند و پول بیشتری می‌خواستند.

برانکو شنید که سرطلا گفت: «بابا گوریان! شما کله‌شق

هستید.»

پیرمرد غرید: «من؟! نخیر، شرکت کله‌شق است.»

سرسیاه پیروزمندانه گفت: «آخر زور شرکت به شما می‌چربد.»
«زور شرکت وقتی زیاد می‌شود که شماها از پشت به من خنجر

بزیند.»

سرطلا نعره کشید: «ما که کاری‌تان نداریم، فقط پولمان را

می‌خواهیم.»

«پولتان را که هر روز تا دینار و پارای^{۱)} آخر گرفته‌اید.»

سرسیاه خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «شما اسم این چند دینار

را می‌گذارید سهمیه ما؟!»

«سهمیه‌تان توی آب محفوظ است.»

سرطلا گفت: «خوب. پس بفروشیدش به شرکت.»

«خودتان خوب می‌دانید، شرکت فقط وقتی ماهی‌ها را قبول

۱. Para، پارا = یکصدم دینار.

می کند که خودم و محل صیدم را بگذارم روش و همه را یکجا بفروشم.»

سرسیاه با خشونت گفت: «به ما چه مربوط است، بفروشید!»
گوریان پیر نگاهی به دوقلوها انداخت و گفت: «من يك ماهیگیر آزاد هستم.»

سرطلا خندهٔ احمقانه‌ای کرد و گفت: «شکم ما با این حرف‌ها سیر نمی‌شود.»

«شکم من هم سیر نمی‌شود. اما ترجیح می‌دهم گرسنگی بکشم ولی بردهٔ شرکت نشوم.»

برانکو رفت پیش بچه‌ها که همگی ساکت ایستاده بودند و با علاقه به این جر و بحث گوش می‌دادند.

بابا گوریان رو کرد به اورلوویچ پیر که کمی آن طرف‌تر به درخت انجیر تکیه داده بود و گفت: «اورلوویچ، بگو بینم نظر تو چیست؟»

اورلوویچ پیر يك يك طولانی به چپش زد، بعد جواب سربالایی داد: «چکارشان کنم؟»
«دیگر از تو حرف شنوی ندارند؟»

اورلوویچ تفی بر زمین انداخت و گفت: «کارشان دیگر از این حرف‌ها گذشته.»

گوریان مدتی با قدم‌های بلند جلو اورلوویچ بالا و پایین رفت. بعد ایستاد و پرسید: «توجه می‌گویی؟» بابا اورلوویچ مدتی به فکر فرو رفت، بعد آهسته، ولی قاطعانه گفت: «من اگر جای تو بودم، رضایت می‌دادم.»

بابا گوریان با خشم به طرف او چرخید و گفت: «چرا؟»
«چون که من هم فکر می‌کنم زور شرکت از ما بیشتر است.»
گوریان غرید: «کی گفته؟ من این را قبول ندارم.»

«شرکت خیلی کله شق تر از ماها را نرم کرده و واداشته لُنگ بیندازند. فکر کن، ماهیگیرهای اینجا تا فیومه چه کردند.»
دو چین درشت بر پیشانی بابا گوریان نقش بست، با خشم پا بر زمین کوفت و گفت: «من یکی وانمی دهم.» آن وقت برگشت تا به خانه برود که دوقلوها سر راهش را گرفتند و گفتند: «ما هم همین طور!»

در چشم‌های گوریان پیر، برق خشم درخشید: «یعنی چه؟!»
«ما به چند نفر از مسؤلان شرکت گفتیم بیایند اینجا. باید الان برسند.»

پیرمرد زد زیر خنده و گفت: «بیایند اینجا چکار؟»
سرطلا گفت: «اگر شما نفروشید، ما می‌فروشیم. سهم ما که مال خودمان است، چه ساحلش و چه ماهی‌های توی آبش.»
پیرمرد به آن‌ها خیره شد و گفت: «خیال دارید خودتان را هم بفروشید؟»

چهره دوقلوها به لبخندی باز شد: «این کار را قبلاً کرده‌ایم. قرارداد هم امضاء شده.»
گوریان پیر بار دیگر به طرف اورلوویچ پیر برگشت و پرسید:
«تو چی؟»

«گوریان، می‌دانی، این‌ها از خون من هستند و خون، خون را رها نمی‌کند. وقتی پسرهای من امضاء کرده باشند، من هم امضاء می‌کنم.»

گوریان یکباره زد زیر خنده و گفت: «اگر همه حساب و کتاب‌هاتان را به هم نزدم!» آن وقت دوقلوها را خیره نگاه کرد و به خانه رفت.

در هنوز پشت سرش به هم نخورده بود که صدای غرش چند کامیون که به سمت خانه گوریان سرازیر می‌شدند، به گوش رسید.

بچه‌ها بیرون را نگاه کردند. سه کامیون بزرگ حمل ماهی شرکت، به خانه نزدیک می‌شدند. کامیون‌ها درست دم در باغ نگهداشتند. چند مرد از آن‌ها پیاده شدند.

مردها ماهیگیران جوانی بودند که در شرکت کار می‌کردند. غیر از آن‌ها، کوكوليچ - مدیر کل شرکت - مرد خپله و کوتاه‌قدی که کمی تنگ نفس داشت، با سر طاس و عینک پَنسی بی‌دسته، و دکتر فراگس رئیس یکی از کارخانه‌های بزرگ کنسروسازی سوساک، مرد جوان و خوش‌قیافه‌ای که کت و شلوار سفیدی به تن داشت، پیاده شدند. مدیر کل کوكوليچ و دکتر فراگس به طرف اورلوویچ پیر، دوقلوها و بچه‌ها آمدند.

دکتر فراگس پس از آنکه با همه سلام و احوالپرسی کرد، گفت:
«مثل اینکه صید عظیمی کرده‌اید؟»
دوقلوها و اورلوویچ سر تکان دادند.
«می‌شود ماهی‌ها را دید؟»

اورلوویچ آن‌ها را به طرف آب راهنمایی کرد. در آنجا ماهی‌های درشت و چاق و چله، هنوز تنگ هم شنا می‌کردند، طوری که آب از رنگ سربی‌شان تیره شده بود و سیاهی می‌زد.

مرد جوان بی‌اختیار گفت: «عجب ماهی‌های درشتی!»
کوكوليچ گفت: «هوم...» بعد عینک پَنسی بی‌دسته‌اش را بر بینی فشرد: «واقعاً صید خوبی است!»

اورلوویچ مغرورانه گفت: «این بزرگ‌ترین صیدی است که تا به حال کرده‌ایم.»

دکتر فراگس سرش را بلند کرد و گفت: «تور کجا تمام می‌شود؟»

«آن روبرو، کنار درخت زبان گنجشگ؛ این طرف، پای درخت عرعر پیر؛ اگر درست نگاه کنید دیركها پیدا است.»

«تا آنجا پر از ماهی است؟»

اورلوویچ سر تکان داد و گفت: «تازه، تا حالا دست کم دو هزار کیلوش را فروخته‌ایم و هزار کیلو را هم ریز کردیم، ریختیم خوردند.»
مرد جوان سیگار برگی به اورلوویچ پیر تعارف کرد و گفت:
«حالا خیال دارید آن‌ها را بفروشید؟»

کوکولیچ شتابزده اضافه کرد: «با امتیاز صید، البته.»
دوقلوها فوری گفتند: «بله.»

اورلوویچ پیر فقط گفت: «هوم.»

کوکولیچ به پیرمرد براق شد: «دیگر چه خبر است؟»
اورلوویچ گفت: «بابا گوریان رضایت نمی‌دهد.»

مرد چاق تند تند گفت: «شما که می‌خواهید، پسرهاتان هم می‌خواهند؛ این خودش می‌شود سه نفر.»

اورلوویچ با صدای خفه‌ای پاسخ داد: «اما نصف خلیج مال گوریان پیر است.»

دکتر فراگس رویش را برگرداند و پرسید: «خودش کجاست؟»
برانکو گفت: «یک دقیقه پیش رفت توی خانه.»
«به‌اش بگویند بیاید اینجا.»

گوریان پیر در خانه نبود. از شلوغی استفاده کرده و بیرون زده بود.

زورا فریاد کشید: «اوناهاش، آنجاست!» و به جنوب خلیج اشاره کرد.

زورا راست می‌گفت، گوریان پیر با خیال آسوده برای خودش قدم می‌زد. تا پای دیرک، زیر درخت زبان گدجشک که تور بزرگ به آن بسته شده بود، پیش رفت و روی تخته سنگی نشست.

کوکولیچ گفت: «پیرمرد کله‌شقی است!» بعد، دستی به سر کچلش کشید و ادامه داد: «فکر می‌کنم مجبور باشیم برویم پیشش.»

مرد سفیدپوش سر تکان داد، نگاه دیگری به ماهی‌ها انداخت و گفت: «برویم، چنین صیدی، ارزش‌اش را دارد.»
آن‌ها دنبال اورلوویچ راه افتادند. ماهیگیرها و بچه‌ها هم همراه‌شان رفتند.

بابا گوریان چپقش را از توتون پر کرده بود و هنگامی که جماعت به آنجا رسید، مشغول چاق کردن آن بود.
کوکولیچ خیکی گفت: «روز به‌خیر!» و مثل فشفشه به طرف گوریان پیر رفت.

بابا گوریان جواب سلامش را داد.
مدیرکل شتابزده پرسید: «شما خیال ندارید ماهی‌هاتان را بفروشید؟»

پیرمرد پکی به چپقش زد و گفت: «هر کس این حرف را زده، دروغ گفته. من با دست خودم آن‌ها را به بازار بردم.»
کوکولیچ با لحن نیشداری گفت: «آها، پس شما می‌خواهید پول‌ها را از ما بگیرید و روی هم بگذارید. نمی‌خواهید با محل صید و نیروی کارتان وارد شرکت بشوید؟»
پیرمرد پاسخ داد: «نه. نمی‌خواهم.»

کوکولیچ با خشونت گفت: «خوب، پس چاره‌ای نیست. حالا که این طور است فقط ماهی‌های اورلوویچ و پسرهایش را از آب می‌گیریم. مال شما را می‌گذاریم توی آب بماند.» و غرغرکنان افزود: «اگر هم یکی از ماهی‌های شما را اشتباهی گرفتیم، دوباره پرتش می‌کنیم توی آب.»

گوریان پیر گفت: «نقشه بدی نیست، آقای مدیرکل! اما من نقشه بهتری دارم.»

مرد کوتاه‌قد که رویش را برگردانده بود و قصد رفتن داشت، به سرعت به طرف پیرمرد چرخید و گفت: «نقشه شما چیست؟»

«به محض اینکه قایقی را به آب بیندازید و بخواهید ماهی هاتان را در آورید، این طناب را قطع می‌کنم...» و به طناب محکمی که تور را نگهداشته بود، اشاره کرد: «و ماهی‌ها را ول می‌کنم توی دریا.» چشم‌های کوكوليچ خیکی گشاد شد، خون به صورتش دوید و گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟!»

چهرهٔ دوقلوها هم در هم رفت و حیرت‌زده بر جای خود میخکوب شدند. دهان اورلوویچ پیر هم باز ماند. گوریان پیر لبخندی زد و گفت: «عقل من دست کم به اندازهٔ عقل شما سر جاش است. خودم اینجا نشسته‌ام و چاقوم هم حی و حاضر.» آن وقت چاقو را از جیب در آورد و نشان داد: «فقط کافی است به افرادتان دستور بدهید سوار قایق شوند، آن وقت حتم بدانید که طناب بریده است.»

فراگس نزدیک‌تر آمد، مرد جوان و خوش‌صورت لحظه‌ای با علاقمندی گوریان پیر را نگاه کرد، بعد گفت: «پدر جان! آخر با این کار، هم تور خودتان را از بین می‌برید، هم به دوست‌تان و شخص خودتان زیان بزرگی وارد می‌کنید. تمام زحماتی هم که کشیده‌اید، هدر می‌رود و ماهی‌ها به دریا می‌ریزند. اسم این کار را می‌گذارند قساوت، می‌گذارند سنگدلی.»

گوریان سر بلند کرد و گفت: «که این طور، که این طور، به نظر شما این کار قساوت و سنگدلی است، اما اینکه من دیگر نتوانم مثل از سی سال پیش به این طرف، ماهی‌هام را بفروشم، این که شرکت تمام وسایل نقلیه را برای من تحریم کند و حتی قدغن کند ماهی‌هام را ببرم در بازار بفروشم، اسم این کارها را چه می‌گذارید، جوان؟ این‌ها سنگدلی نیست؟ ها؟»

زبان کوكوليچ خیکی از نو به کار افتاد: «من مجبور بودم این طور عمل کنم، شهرداری و شرکت از من می‌خواستند.»

پیرمرد به درشتی گفت: «هیچ اجباری نداشتید. خودتان خواستید. قصدتان این است که ما كوچكها را از بین ببرید و داغان کنید. در ضمن...» و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «شرکت، خود شما هستید، این طور نیست آقای مدیرکل؟» پیرمرد قد راست کرد و از جا بلند شد: «سنگدلی و قساوت شما خیلی بیشتر از من است.»

کوکولیچ خیکی با جوش و خروش اعتراض کرد: «مسأله جواز فروش به من ارتباطی ندارد، شهرداری تصویب کرده.»

گوریان پیر خندید و گفت: «بگو ببینم، در شهرداری چه کسی نشسته است؟ خودتان! شهردار توی شرکت شماست، بگوویچ هم سهام دارد؛ رادیچ هم همین طور. ها، ها، شهرداری! آقای کوکولیچ! جریان جواز و این نقشه که ما ماهیگیران فقیر و بیچاره بعد از این نتوانیم ماهی‌ها مان را در بازار بفروشیم، همه‌اش از توی همین سر کچل شما در آمده است.»

کوکولیچ هم رودربایستی را کنار گذاشت و بی‌پرده‌تر صحبت کرد: «اگر خودتان همه این‌ها را می‌دانید، پس باید این را هم بدانید که کاری از دست شما در مقابله با شرکت ساخته نیست.»

«این را هم می‌دانم. اما چون اراده کرده‌ام که ماهیگیر آزاد باقی بمانم، اگر نتوانم ماهی‌هام را بفروشم، بی‌آنکه خودم را هم همراه آن‌ها بفروشم، ترجیح می‌دهم ماهی‌ها را ول کنم توی دریا.» آن وقت چشم‌هایش را کمی تنگ کرد، به چند ماهی درشت که تنبل و سنگین و خاموش سرشان را بالا کرده بودند و به مردها نگاه می‌کردند، اشاره کرد و گفت: «در ضمن، حیف از این ماهی‌ها. به ندرت این جور ماهی در سن‌یه پیدا می‌شود.»

فراگس دوباره به سراغ گوریان پیر آمد.

«واقعاً خیال دارید ماهی‌ها را ول کنید توی دریا؟»

گوریان پیر بادی به گلو انداخت و شمرده گفت: «اگر این کار

را نکردم، اسمم را عوض می‌کنم.»

مرد جوان گفت: «خیلی خوب، من پیشنهاد سومی دارم. حاضرم یکبار دیگر سهم شما را بخرم، بی‌آنکه شما مجبور شوید وارد شرکت شوید و محل صیدتان را به شرکت واگذار کنید، اما...»
کوکولیچ خیکی حیرت‌زده، با ناراحتی فریاد کشید: «آقای فراگس!»

مرد جوان، بی‌توجه، به او به صحبت خود ادامه داد: «اما این آخرین بار است، چون سال دیگر همسایه شما در شرکت است. آن وقت یا شما مجبور می‌شوید وارد شرکت شوید، یا محل صید شما همین‌طور بلااستفاده روی دست‌تان می‌ماند، چون نیمی از حقوق ماهیگیری این خلیج متعلق به شرکت خواهد بود.»

گوریان پیر کوتاه و صریح پاسخ داد: «حرف سال دیگر را سال دیگر می‌زنیم. من دیگر پیر شده‌ام و شاید تا آن موقع بتوانم مثل یک ماهیگیر آزاد از دنیا بروم.»

فراگس دستش را به سوی گوریان پیر دراز کرد و گفت: «پس پیشنهاد مرا قبول می‌کنی؟»

گوریان پیر می‌خواست دستش را دراز کند و قول معامله را بدهد که کوکولیچ خیکی بار دیگر وسط پرید و گفت: «نرخ، آقای فراگس! نرخ یادتان رفت. من بیش از کیلویی یک دینار نمی‌پردازم.»

گوریان پیر گفت: «من همیشه یک دینار و سی پارا گرفته‌ام هنوز هم نشنیده‌ام که قیمت ماهی تون تنزل کرده باشد.»

مرد کله طاس غرید: «آخرش، یک دینار و ده پارا.»

گوریان پیر به او خیره شد و گفت: «آقای کوکولیچ! من ماهیگیرم، نه تاجر و چانه زن.»

مرد جوان گفت: «باشد، همان یک دینار و سی پارا. نصف دیگر ماهی‌ها که خواه و ناخواه برای‌تان مفت تمام می‌شود و ما واقعاً به این

ماهی‌ها احتیاج داریم.» و برگشت.

کوکولیچ خیکی نگاهی به گوریان پیر و بعد به فراگس که دور می‌شد، انداخت و زیر لب غرید: «جهنم!» و هن‌هن‌کنان به دنبال مرد سفیدپوش راه افتاد.

ماهیگیرها دو میز سنگی دیگر در کنار میزهای سنگی گوریان برپا کردند، و قایق‌ها را به آب انداختند. بزن بزن و کشت و کشتاری به راه افتاد که خلیج تا به آن روز هرگز نظیر آن را به خود ندیده بود. ماهیگیران از این طرف و آن طرف چماق‌ها را بر آب می‌کوفتند، ماهی‌های چماق خورده را می‌گرفتند و با زور به داخل قایق‌ها می‌کشاندند. گاهی ماهی‌ها مثل درختی عمود، بر آب سبز می‌شدند. بعضی وقت‌ها مثل اژدری می‌جهیدند، در هوا پشتک می‌زدند و با سر و صدای زیاد دوباره به آب می‌افتادند.

بچه‌ها کنار گوریان پیر نشسته بودند و از دور صحنهٔ نبرد را تماشا می‌کردند.

منظرهٔ امروز، از روزهای پیش، که خودشان ماهی‌ها را گنج می‌کردند و می‌گرفتند، دلخراش‌تر بود.

زورا چشم‌هایش را بست، خود را به گوریان پیر فشرد و گفت: «چقدر وحشتناک است! حیوانکی ماهی‌ها.»

پیرمرد دستی به سر او کشید و گفت: «بله. دلخراش است. اما چه می‌شود کرد. ماهی‌های کوچک‌تر، تخم خرچنگ و قورباغه را می‌خورند؛ ماهی‌های بزرگ‌تر، ماهی‌های کوچک‌تر را، در عوض، خودشان طعمهٔ ما می‌شوند؛ زندگی همین است: خوردن یا خورده شدن.»

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که سری اول قایق‌ها پر شد. اورلوویچ پیر و پسرهایش شکم ماهی‌ها را پاره می‌کردند و دل و روده‌شان را درمی‌آوردند. بعد، آن‌ها را وزن می‌کردند و به داخل

كاميون مي بردند.

اين كارزار دلخراش نزديك دو ساعت طول كشيد. هر سه كاميون پر شد.

گوريان پير از جا بلند شد و گفت: «بيايد برويم پولمان را بگيريم.»

اورلوويچ پير، دكتر فراگس و كوكوليچ خيكي رفته بودند زير درخت انجير نشسته بودند و رقم‌هاي وزن ماهي‌ها را جمع مي‌زدند. مرد جوان براي گوريان سر تكان داد و گفت: «واقعاً صيد خوبي است. من هرگز ماهي‌هايي به اين چاقی و درشتی ندیده بودم. بيشرشان بين سي تا پنجاه كيلو وزن دارند. چند تا هفتاد - هشتاد و نود كيلويي هم بينشان هست.»

كوكوليچ خيكي با لحن دوستانه‌تري گفت: «تازه، اصلاً معلوم نيست كه سه تا كاميون ماهي از آب گرفته‌ايم...» با خوشحالي دستي به سر كچلش كشيد و ادامه داد: «بله. فكر مي‌كنم به قدر سه تا كاميون ديگر هم باشد.»

گوريان پير سري تكان داد، بعد با صدای آرام و خفه‌ای با خود گفت: «مثل اينكه خداوند مي‌خواست با اين صيد آخر يكبار ديگر در لطف و كرم خودش را به روي من باز كند.»

اعداد را جمع زدند. كوكوليچ خيكي كيسه بزرگی از جيب در آورد، اسكناس‌ها و سكه‌هاي نقره و نيكلی را شمرد، يك قسمت را جلو ارلوويچ پير و پسرهايش گذاشت و بخش ديگر را جلو گوريان پير.

در همان حال گفت: «خوب، بابا گوريان! اين‌ها همه مال شماست.»

پير مرد فقط با چشمان تنگ شده به او خيره شد. موتورها به صدا در آمدند و مردها خداحافظي كردند. اورلوويچ

پیر و دوقلوها هم سوار شدند و با آنها رفتند. باید در سن یه، در جا به جا کردن بار کمک می کردند.

به این ترتیب گوریان پیر و بچه‌ها تنها ماندند؛ میزها را تمیز کردند، آشغال ماهی‌ها را جلو مرغان ماهیخوار، که دوباره به صورت فوج‌های صدتایی بر فراز باغ و بام خانه گوریان به پرواز در آمده بودند، ریختند. بعد، قایق‌ها را تمیز کردند. وقتی همه کارها تمام شد، پیر مرد بچه‌ها را صدا زد.

بچه‌ها آمدند و دورش جمع شدند. او گفت: «حالا نوبت شماست که دستمزدتان را بگیرید.»

بچه‌ها خندیدند و با تعجب گفتند: «ما؟!»

پیر مرد که خوشی از سر و رویش می بارید، گفت: «معلوم است، پس خیال کردید همه این جنگ و دعواها، فقط به خاطر خودم بود؟ نه. گوریان پیر بدون این چند دینار هم می‌تواند زندگی‌اش را بگذراند. بیایید بنشینید دور میز بینم.» و اشاره کرد تا بچه‌ها روبروی او بنشینند. بعد، پول‌های کپه شده را به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد و گفت: «مطابق رسم ماهیگیرهای درست و حسابی، تقسیم می‌کنیم.» آن وقت سهم اول را کشید جلو خودش و گفت: «این به گوریان پیر می‌رسد، چون مالک محل صید و تور بزرگ ماهیگیری است. سهم دوم هم مال گوریان پیر است. این سهم کار اوست که در ماهیگیری شرکت کرده. دو تا بچه، همیشه به اندازه یک آدم بزرگ حساب می‌شوند.» آن وقت کپه سوم را برداشت، جلو زورا و برانکو گذاشت و گفت: «شما دو تا باید این پول را بین خودتان تقسیم کنید. آخرین قسمت هم سهم دورو و نیکولا است. خوب، حالا دیگر حساب‌مان تسویه شد.»

بچه‌ها هنوز با ناباوری به کپه‌های پول که پیش روی‌شان بود، زل زده بودند که پاول با دلخوری زیر لب گفت: «به من هیچ چیز

نمی‌رسد؟»

پیرمرد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «خوب، آخر تو تمام مدت در بستر یا توی غار افتاده بودی. روزهای آخر يك چیزی، ماهی‌ها را خوراك دادی و گاری را به شهر بردی.»

بابا گوریان چند دینار از سهم خودش برداشت و گفت: «در عوض آن مسلماً باید چیزی بگیری.»

در این بین بچه‌ها پول‌های خود را تقسیم کرده بودند و برانکو، زورا، نیکولا و حتی دورو، مقداری از سهم خود را جلو پاول غمگین گذاشتند.

برانکو پول‌هایش را شمرد و گفت: «حالا دیگر من مرد ثروتمندی شده‌ام. چهارصد و هشتاد و پنج دینار دارم.»

زورا خندید و گفت: «من هم همین طور. حالا با این پول‌ها چکار کنیم؟»

دورو گفت: «من فردا می‌روم يك چاقوی جیبی برای خودم می‌خرم. مدت‌ها بود که دلم می‌خواست يك چاقوی جیبی درست و حسابی داشته باشم.»

نیکولا گفت: «من می‌روم سینما. همیشه آرزوش را داشتم.»
پیرمرد خاموش لبخند می‌زد. در دلش قند آب می‌شد. رو کرد به دورو و گفت: «با این پول پنجاه تا چاقوی جیبی می‌توانی بخری.» و به نیکولا گفت: «تو هم با این پول صد و پنجاه دفعه می‌توانی بروی سینما. نه. باید فکر بهتری بکنید.»

برانکو گفت: «من برای خودم يك ویولن می‌خرم.»
زورا به او چشمکی زد و گفت: «من هم می‌دانم برای خودم چی بخرم.» اما نگفت چه چیزی و این راز را در دل نگهداشت.

بچه‌ها مدتی با پیرمرد در کنار آب نشستند. زورا رفت نان و ماست آورد و پیرمرد پنیر چرب بز، که آن را در روغن و فلفل زدند و

خوردند.

آفتاب غروب کرده بود. از سوی جزیره‌ها، باد خنکی می‌وزید. بچه‌ها دولپی غذا می‌خوردند. آن شب از هر شب، بیشتر لمباندند و حسابی سر حال و شنگول شدند.

زورا به پیرمرد تکیه داد و پرسید: «بابا گوریان! چرا دنیا هر روز به زیبایی امروز نیست؟»

پیرمرد به او نگاه کرد و گفت: «بله. واقعاً چرا؟»

برانکو خم شد و پرسید: «بابا گوریان! شما علتش را نمی‌دانید؟»

پیرمرد دستی به ریشش کشید و گفت: «می‌دانم، اما داستان درازی است.»

هر پنج بچه، سرشان را بالا کردند، به او چشم دوختند و گفتند: «نمی‌خواهید برای‌مان تعریف کنید؟»

«اگر قول بدهید ساکت باشید، چرا. سعی می‌کنم.»

بچه‌ها با صدای بلند گفتند: «باشد. باشد.» آن وقت جلو رفتند و تنگ‌تر دور او نشستند.

پیرمرد به آسمان چشم دوخت و گفت: «ماه و ستاره‌ها را آن بالا، در آسمان می‌بینید؟»

بچه‌ها سر تکان دادند.

«در آن بالا، مادر دنیا زندگی می‌کند. می‌خواهم سرگذشت او را

برای‌تان بگویم.»

پیرمرد مدتی سکوت کرد. انگار می‌خواست آنچه را که قصد داشت تعریف کند، در مغز خود مرور کند. بعد شروع کرد: «از هزاران سال پیش تا به امروز، مادر دنیا بر فراز زمین زندگی می‌کند. او دو پسر دارد. یکی از آن‌ها، پسری اهل است و دیگری ناهل. یکی‌شان، خوش‌جنس است و دیگری بدجنس. به همین دلیل اسم یکی را پسر

خوب یا پسر خدا گذاشته و اسم دیگری را پسر بد یا پسر شیطان. یکی از آنها فقط کارهای خوب انجام می‌دهد و دیگری فقط کارهای بد.

«آنها تمام روز با خورشیدها، ماه‌ها و ستاره‌های مادرشان بازی می‌کردند. پسر خوب مراقب بود که این میلیون‌ها ستاره‌ای که در آسمان حرکت می‌کنند، هر کدام در مسیر خود حرکت کند و از خط سیر خود خارج نشود و به دیگری نخورد. اما هر وقت از جا بلند می‌شد و یا لحظه‌ای از کارش غافل می‌ماند، پسر شیطان می‌آمد و همه چیز را به هم می‌ریخت. دو ستاره از مسیر خود خارج می‌شدند، یا به هم می‌خوردند و منفجر می‌شدند. یکبار خورشید جلو روی ماه را می‌گرفت و بر آن سایه می‌انداخت و یکبار ماه جلو خورشید را. حتی یکبار ستاره‌ای به میان کهکشان افتاد و باعث فاجعه ناگواری شد. همیشه مدتی طول می‌کشید تا پسر خدا همه چیز را دوباره روبراه کند و هر چیز را سر جای خود بگذارد و سیاره‌ها دوباره در مسیر خودشان حرکت کنند.

«روزی روزگاری، پسر خوب به مادرش گفت: مادر! چرا ستاره‌های ما این قدر سرد و بی‌روحند؟ من دلم می‌خواهد آنها را زنده و شاداب کنم.

«مادر دنیا جواب داد: بکن پسر خوبم، حالا که دلت می‌خواهد، این کار را بکن.

«پسر خدا دست می‌کند میان ستاره‌ها و زمین ما را در می‌آورد. اول آن را سوراخ می‌کند، بعد یکی از خورشیدهای مادرش را بر می‌دارد و در سوراخ آن می‌چپاند، تا زمین گرم شود. آن وقت خورشید بزرگی برمی‌دارد و آن را طوری قرار می‌دهد که زمین از بیرون هم گرم شود، و اسمش را می‌گذارد روز و برای آنکه زیاد گرم نشود، به‌ماه می‌گوید تا آن را خنک کند، و اسمش را می‌گذارد شب.

«وقتی کارهایش تمام شد، دراز می‌کشد و خوابش می‌برد.

«در این هنگام برادرش - پسر شیطان - سر می‌رسد و می‌بیند پسر خدا چه کارهایی انجام داده است، آن وقت بلافاصله دست به کار می‌شود و هر کاری از دستش برمی‌آید، انجام می‌دهد تا ساخته دست برادرش را خراب کند. اول يك سوزن برمی‌دارد و زمین را سوراخ می‌کند. به طوری که خورشیدی که در شکم زمین بود می‌جوشد و از سوراخ‌ها بیرون می‌ریزد. آن وقت، مسیرماه و خورشید را تغییر می‌دهد، طوری که خورشید به وسط زمین نزدیکتر می‌شود و آب‌های آن قست را می‌خشکاند و برهوت می‌کند. در عوض، دو سر زمین، از خورشید دور می‌شود، طوری که بر آن پوسته ضخیمی از یخ به وجود می‌آید و هوای آنجا بسیار سرد می‌شود.

«وقتی پسر خدا از خواب بیدار می‌شود فوری متوجه بلاهایی که برادرش به سرزمین آورده بود، می‌شود، اما دیگر کاری از دست او ساخته نبود، فقط می‌توانست به کار ساختمان زمین ادامه بدهد و جلو برود. پس، شروع به کار می‌کند و به ساختن زمین ادامه می‌دهد. روی زمین کوه و دره درست می‌کند، آب‌ها را به جریان می‌اندازد و موجودات روی زمین را بارور می‌کند. طوری که زمین، زیباتر و تماشایی‌تر از دنیای آسمانی می‌شود.

«وقتی به خواب می‌رود، پسر شیطان دوباره می‌آید و دست به کار می‌شود. روی سرزمین‌های حاصلخیز شن می‌پاشد، و آنجاها را تبدیل به شنزار و بیابان می‌کند، تخته سنگ‌ها و صخره‌ها را برمی‌دارد و به دره‌ها پرتاب می‌کند، طوری که در آنجا آب جمع می‌شود و سیل جاری می‌شود. با چاقوی جیبی‌اش، کوه‌ها را خط خطی می‌کند، طوری که يك طرفشان زیبا و ملایم است اما در طرف دیگر پرتگاه‌های خطرناکی به وجود می‌آید. نمک برمی‌دارد، به دریاها می‌پاشد آب دریاها شور می‌شود و به جای آنکه عطش زمین را فرو بنشانند، نفس

زمین را می‌گیرد.

«هنگامی که پسر خدا بار دیگر متوجه می‌شود. چطور پسر شیطان سر حاصل زحمات او رفته و مرتکب گناه شده است، خشمگین می‌شود و می‌کوشد تا برای دومین بار، جرم برادرش را با کارهای خوب خود تلافی کند. بر زمین بذر می‌پاشد. بر همه جای زمین، دل‌انگیزترین سبزه‌زارها پدید می‌آید و بر آن گل و ریحان، بوته‌ها، پیچک‌ها و درختان میوه می‌روید. در هر منطقه‌ای که آب و هوای آن گرمسیری است به جای برگ، بر درختان خار می‌رویاند و هر جا که هوا سرد است، برگ درختان را طوری درست می‌کند که در پاییز بریزند، تا در بهار دوباره برگ نو بر آن‌ها را بپوشاند و در نواحی سردسیر، برگ‌های سوزنی برای آن‌ها تهیه می‌کند، که سخت‌ترین سرماها هم در آن نفوذ نکند.

«پسر شیطان با بخل و حسد به مزرعه‌ها، جنگل‌ها، چمنزارها و دانه‌های پر گل نگاه می‌کند و هنوز چشم برادرش گرم نشده است که طاقت نمی‌آورد و شتابزده، انواع و اقسام بذر هرزه در میان گیاهان مفید می‌پاشد، انواع و اقسام انگل‌ها و عشقه‌ها به دور تنه درختان می‌پیچد و نفس آن‌ها را تنگ می‌کند. خزه‌ها از درختان بالا می‌روند و به نوری‌ترین شاخه‌ها پنجه می‌اندازند و شیره جان درختان را می‌مکند تا چوب‌شان بیوسد و از هم بپاشد و فرو ریزد. صدها نبات سمی در میان گیاهان خوب و خوشبو می‌رویند و نفس آن‌ها را می‌گیرند. هزاران نوع گیاه هرزه میان سبزی‌های مفید سر بر می‌آورند و آب و آفتاب و غذای آن‌ها را غصب می‌کنند.

«با این همه، پسر خدا دست از کار نمی‌کشد و اولین موجودات جاندار را می‌آفریند. ابتدا از گل، ماهی‌های ریز و درشت می‌سازد و آن‌ها را به دریاها و رودخانه‌ها می‌اندازد تا شنا کنند. بعضی‌ها را طوری درست می‌کند که با باله شنا کنند، بعضی را طوری که با دم.

بر آنها نقش‌های رنگارنگ می‌کشد تا زیباتر شوند و از هر رنگی در بدن داشته باشند. ماهی‌ها شاد و شنگول، میان جویبارها و اقیانوس‌ها شناور می‌شوند. به آنها معده‌های مختلفی می‌دهد، طوری که بعضی‌ها آب شور و بقیه آب شیرین به مزاج‌شان می‌سازد، و حتی، چنان توانایی در آنها می‌دمد که بتوانند از آب شیرین به آب شور و از آب شور به آب شیرین، شنا کنند.

«پسر شیطان همه این چیزها را می‌بیند و از بغض و حسد، رنگ از رویش می‌پرد. آن وقت، می‌رود و می‌کوشد تا این مخلوق برادرش را هم خراب کند.

«اول دندان بعضی از ماهی‌ها را تیز می‌کند و دندان بقیه را پاك از دهانشان بیرون می‌کشد. بر سر دسته سوم خار می‌کارد و خار دسته چهارم را بر شکم یا بر پشت‌شان می‌گذارد. فك و دندان چندتایی را تبدیل به اره می‌کند و به دیگران قدرتی می‌بخشد که به محض تماس با برادران بزرگتر یا کوچکتر، جان آنها را بگیرند. بعد می‌رود، در گوش بزرگترها می‌خواند که: چرا برای زندگی کردن فقط به آب و هوا قناعت می‌کنند، گوشت برادران کوچک‌ترشان خوش مزه‌تر از آب و هوا است، و به کوچکترها می‌گوید، نگذارند بزرگترها به این سادگی جان‌شان را بگیرند و آنها را بخورند؛ باید مقاومت کنند و از خودشان دفاع کنند. به همین خاطر است که به آنها خار و دندان داده است.

«وقتی پسر خدا برای چهارمین بار از جایگاهش برمی‌خیزد، فوری متوجه می‌شود که باز برادرش دسته گلی به آب داده است. در تمام آب‌های زمین، چه آب‌های راکد و چه جاری، جنگ و جدالی برپا بود. بزرگترها سعی می‌کردند کوچکترها را ببلعند و کوچکترها کوشش می‌کردند که جان بزرگترها را بگیرند. هر کس، دیگری را آزار می‌داد و به جای زندگی خوب و خوش و سعادت‌مندانه، بغض و بدخواهی و کینه‌توزی بر آب‌ها حکمفرما بود.

«پسرِ خدا افسرده می‌شود، اما بار دیگر دست به آب و خاک می‌برد و در آن روز، پرندگان را می‌آفریند. باز هم مثل گذشته، پرندگان بزرگ و کوچک، سبکبال و سنگین وزن می‌سازد. برای بزرگترها بال‌های پهن و برای کوچکترها بال‌های رنگارنگ و گل‌گلی درست می‌کند. به بزرگترها صدایی کلفت و قوی و به کوچکترها صدایی ظریف‌تر و زیبا می‌بخشد؛ صدایی که دنیا هرگز نظیرش را نشنیده بود. به بعضی‌ها پرواز کردن و به دیگران راه رفتن می‌آموزد و به عده‌ای هم پرواز کردن و هم شنا کردن. همه چیز بر وفق مراد بود و همه پرندگان خوشحال.

«بیشتر پرندگان فوری از جا برخاستند و با نغمه‌هاشان از پسر خدا و مادرش قدردانی کردند.

هنگامی که آواز پرندگان به گوش پسر شیطان می‌رسد، چنان از دست برادرش عصبانی می‌شود و از کوره در می‌رود که تصمیم می‌گیرد این بار ساخته دست او را از بیخ و بن خراب کند. بنابراین می‌رود چند تا از پرنده‌ها را می‌گیرد، بال‌هاشان را می‌چیند تا دیگر نتوانند پرواز کنند. به بال‌های دیگران رنگ خاکستری چرکینی می‌مالد، آوای زیبایی دسته سوم را می‌گیرد و صدای گوشخراشی به آن‌ها می‌دهد. نوک چهارمی‌ها را آن قدر می‌ساید تا تیز و خطرناک شود. به پنجمی‌ها پنجه‌ای قوی، ناخن‌هایی تیز و سیخی در پشت پا می‌دهد. آن وقت به بزرگترها می‌گوید: هیچ می‌دانید پرندگان کوچک چه می‌خوانند؟ پرندگان بزرگ می‌گویند: نه، نمی‌دانیم. پسر شیطان می‌گوید: آن‌ها به شما فحش می‌دهند و مسخره‌تان می‌کنند. اسمتان را گذاشته‌اند عجیب‌الخلقه و می‌گویند صداتان کلفت و گوشخراش است. پرندگان بزرگ وقتی این حرف‌ها را می‌شنوند، ناراحت می‌شوند و هر جا که آواز پرنده کوچکی به گوش‌شان می‌رسد، بر سر او می‌ریزند و اگر به چنگ‌شان بیفتد او را می‌خورند و یا برای

بچه‌هاشان، به لانه می‌برند.

«وقتی پسر خدا از خواب بیدار می‌شود، دیگر آوازی به گوش او نمی‌رسد. شست‌اش خبردار می‌شود که چه کسی دوباره به سراغ مخلوقات او رفته است. دیگر فقط درشت‌ترین و قوی‌هیکل‌ترین پرندگان در آسمان بودند. كوچك‌ترها، در جنگل و بیشه، لای شاخ و برگ درختان و بوته‌ها پنهان شده بودند و دیگر جرأت نمی‌کردند از آنجا بیرون بیایند و تنها در پنهان، آهسته آواز می‌خواندند.

«اما پسر خدا، در آن روز هم به کار ادامه می‌دهد و این بار، حیوانات دیگر را می‌آفریند. گرگ و خرس و شیر و فیل و خرگوش و گاو و اسب و سگ را درست می‌کند. به بعضی‌ها خرطوم، به دیگران شاخ، به سومی‌ها ساق‌های قوی و به چهارمی‌ها صدایی قدرتمند می‌دهد. حیوانات در کوه و کمر، به جست و خیز می‌پردازند، دنبال هم می‌گذارند و با همدیگر بازی می‌کنند.

«تماشای آن‌ها لذت‌بخش بود. حتی پسر شیطان هم از تماشای آن‌ها لذت می‌برد. اما فقط برای چند لحظه؛ پس از آن بازی خبیثانه‌اش را از سر می‌گیرد. به حیوانات بزرگتر غرّش و نعره زدن می‌آموزد و به کوچک‌ترها بر خود لرزیدن. هر وقت حیوانات بزرگتر، به کوچک‌ترها می‌رسیدند، نعره می‌زدند و کوچک‌ترها بر خود می‌لرزیدند. بزرگترها بر سرشان می‌ریختند، آن‌ها را تکه و پاره می‌کردند و می‌خوردند. اما این همه برای برادر کافی نبود. برای دومین بار پیش حیوانات می‌رود و به شیر می‌گوید: گرگ ادعا می‌کند که از تو قوی‌تر است. در گوش کرگدن می‌گوید: پلنگ گفته است که با يك دست می‌تواند پشت تو را به خاک برساند. و هنوز شب فرا نرسیده بود که تمام حیوانات جنگل به جان هم افتادند و چنگ و دندان و خرطوم‌ها را به کار انداختند. گُل از گُل پسر شیطان شکفت.

«در این هنگام پسر خدا تصمیم می‌گیرد که جانداران دیگری به

زمین بفرستد که با همدیگر جنگ و دعوا نکنند. به خود می‌گوید: این بار دیگر آن‌ها را مثل سایر جانوران فقط با آب و خاک درست نمی‌کنم. کمی از وجود خودم را در آن‌ها می‌گذارم تا به این طریق در مقابل برادرم مصون باشند. شیطان هرگز حاضر نخواهد شد چیزی از خود به کسی ببخشد.

«آن وقت پسر خدا انسان را خلق می‌کند. برای او سری مانند حیوانات درست می‌کند، اما مقداری از مغز خود را داخل آن می‌گذارد. به او قلبی مانند حیوانات دیگر می‌بخشد، اما مقداری از قلب خودش را هم داخل آن می‌کند. باری او بدنی مثل بدن سایر حیوانات درست می‌کند، اما مقداری از بدن خودش را هم به او می‌دهد. به این ترتیب، انسان به صورت تصویری از پسر خدا از آب در می‌آید. پسر خدا خوشحال می‌شود و او را بر زمین می‌گذارد.

«اما حساب پسر خدا درست از آب در نمی‌آید. وقتی چشم پسر شیطان به این موجود تازه وارد می‌افتد که بر زمین راه می‌رود و متوجه می‌شود که او تا چه حد کامل است و برادرش چه چیزهایی همراه او کرده است، او هم کار برادر را می‌کند. کمی از مغزش برمی‌دارد و داخل سر آدم می‌گذارد. قدری از قلبش برمی‌دارد و در قلب او می‌گذارد. کمی از بدنش برمی‌دارد و داخل بدن او می‌گذارد، تا آدم نه تنها شبیه برادرش، بلکه شبیه او هم باشد.

«آن روز، هنگامی که پسر خدا به سراغ اثرش می‌رود و او را خوب نگاه می‌کند، می‌بیند که این یکی هم خوب از کار در نیامده است.

«انسان‌ها هم مثل ماهی‌ها، پرنده‌گان و حیوانات دیگر، با هم جنگ و دعوا می‌کردند و به جان یکدیگر می‌افتادند و همدیگر را می‌کشتند. هنگامی که پسر خدا به آن‌ها می‌گوید: این کارها را نکنید! این کارها بد است! پسر شیطان می‌گوید: نه، این کارها بد نیست،

تازه چه مانعی دارد که بد باشد، بکنید!»

بابا گوریان که به هنگام گفتن این داستان، تمام مدت به آب چشم دوخته بود، رو کرد به بچه‌ها و ادامه داد: «به همین خاطر، دنیا همیشه به زیبایی امروز نیست، چون دنیا تنها ساخته دست پسر خدا نیست، ساخته دست پسر شیطان هم هست. به همین خاطر انسان‌ها همیشه خوب نیستند، به همان اندازه که خوب هستند، بد هم هستند، چون ما، به همان اندازه که در مغزها و قلب‌ها مان خوبی داریم، بدی هم داریم.»

بچه‌ها مدتی خاموش به آب چشم دوختند. در افق شرق چند بار برق جهید و شهابی بالای جزیره راب، پهنه گسترده آسمان را پیمود و در آب فرو رفت.

پاول گفت: «این کار پسر شیطان بود.»

نیکولا گفت: «آره، او با ستاره‌ها بازی می‌کند.»

زورا با اندوه گفت: «فکر می‌کنم در وجود من هم کمی از پسر شیطان باشد.»

پیرمرد گفت: «من که گفتم، در وجود همه ما هست.»

دخترک پرسید: «نمی‌توانیم آن را از وجودمان بیرون کنیم؟»
«نه، ممکن نیست. اما می‌توانیم کوشش کنیم که پسر شیطان در وجودمان خیلی بزرگ نشود.»

زورا نفس عمیقی کشید و گفت: «بابا گوریان، من سعی می‌کنم.»

پیرمرد گفت: «همه‌مان سعی می‌کنیم.»

برانکو گفت: «آره.»

بابا گوریان بازوانش را دور شانه بچه‌ها انداخت و گفت: «بیا بید از حالا به بعد اتحادمان را محکم‌تر کنیم. این خودش کمک بزرگی است به مقابله با پسر شیطان در دنیا.»

جدال با هشت پا

برانکو تاب نیاورد و منتظر سر زدن آفتاب نشد. می‌خواست همان شبانه شنا کند و به طرف تخته‌سنگ موعود برود تا، صبح، وقتی تسلا تا می‌آید، آنجا باشد.

او خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت؛ اکنون پولدار شده بود و می‌توانست برای خودش يك ويولن بخرد و به زودی ويولن‌زن خوبی بشود.

هوا هنوز گرگ و میش بود که او آب را از هم شکافت. مه، مانند پرده ضخیمی بر سطح امواج آرمیده بود. تخته سنگ از آب بیرون آمده بود. برانکو بالا رفت و روی آن نشست. هوا خنک بود. لرزید. هنگامی که آفتاب سر زد و او و تخته سنگ را گرم کرد، خوشحال شد.

کم‌کم کوه‌ها، شهر و پلاژ از پس پرده مه پیدا شد. برانکو دید که کوکولیچ اتاقک‌ها را جارو زد، در پلاژ را باز کرد و اولین مشتری‌ها وارد پلاژ شدند.

آن‌ها زنان کارگر کارخانه دخانیات و ملوان‌ها بودند. دختر جوانی هم وارد شد. اما از تسلا تا خبری نبود.

ناقوس کلیسای فرانسیسکوی مقدس هشت ضربه نواخت. اما باز دخترک پیدایش نشد. پلاژ هر آن شلوغ‌تر می‌شد، اما تا ساعت نه اثری از مایوی سبزرنگ و مانتوی حوله‌ای رنگارنگ دختر، در هیچ

نقطه از پلاژ به چشم نمی‌خورد.

برانکو کم‌کم نگران شد. آیا تسلا تا مریض شده بود؟ یا بطور ناگهانی به مسافرت رفته بود؟ باز هم صبر کرد تا تمام کلیساها زنگ ساعت ده را نواختند. آن وقت، شناکان بازگشت.

مثل همیشه، کنار دماغهٔ خلیج از آب بیرون آمد و سلانه سلانه به سوی خانهٔ گوریان پیر راه افتاد. مرغان دریایی مانند پاره ابر سفیدی بر فراز بام موج می‌زدند. عقاب ماهیخوار هم آنجا بود. در این هنگام، سه کامیون با سر و صدای زیاد از آن محل عبور کردند. شرکت دوباره ماهی گرفته بود و ماهی‌ها را به شهر می‌برد.

غیر از صدای کامیون‌ها صدای دیگری از خانهٔ گوریان به گوش نمی‌رسید. هیچ يك از اعضای گروه هم به چشم نمی‌خورند. نه، خدایا! در قایق کوچکی، دختر یا زنی نشسته بود و بر امواج تاب می‌خورد.

برانکو به طرف آب سرازیر شد. اما یکباره از تعجب خشکش زد. او زورا بود. برانکو گیج و حیران، تلوتلوخوران به طرف قایق رفت. باز شناختن دخترک کار دشواری بود. بر موهای آتشین او، کلاه بیش از اندازه بزرگی قرار داشت. دور گردن کشیده و زیبایش، گلوبندی با مهره‌های سرخ و سبز و آبی حلقه زده بود. بدن آفتاب‌سوخته و محکمش - که معمولاً بلوز و دامن رنگی و گلداري آن را می‌پوشاند - در چیزی شبیه به يك کیسهٔ گشاد، که میان آن با پرچم سرخ رنگی جمع شده بود، پنهان بود. بر ساق‌های محکم، کشیده و آفتاب‌سوخته‌اش، جوراب ابریشمی پوشانده بود و کفش‌های پاشنه بلندی به پا داشت.

دخترک آرایش هم کرده بود. بر ابروانش دو خط سیاه رنگ به چشم می‌خورد و بر گونه‌هایش دو لکهٔ سرخ رنگ می‌درخشید. بر بقیهٔ صورتش بودر صورتی رنگی مالیده بود. لب‌های نازک‌اش چنان قرمز و

برآق بود که انگار خون تازه گاو به آن مالیده است.

زورا جلو برانکو ایستاد، سرش را یکبار به چپ و یکبار به راست چرخاند، چشم‌هایش برق زد و گفت: «حالا به زیبایی تسلاتای تو شده‌ام.»

برانکو نمی‌دانست چه جوابی بدهد. زورا فقط برای اینکه می‌خواست به زیبایی تسلاتا شود، این پارچه را به دور خود پیچیده بود و به این افتضاحی و بدترکیبی آرایش کرده بود و کلاهی به این وحشتناکی به سر گذاشته بود. پس به همین دلیل دیروز گفته بود: «می‌دانم با پولم چی بخرم.»

برانکو کم کم از گیجی در آمد. سر تکان داد و گفت: «نه. تنها کاری که کردی این است که از زورای سرخ و مغرور ما یک لولو سر خرمن بی‌ریخت ساختی.»

چهره زورا در هم رفت و سخت خشمگین شد: «حالا مرا مسخره می‌کنی، باشد طلبت. فردا چشم‌های تسلاتایت را با ناخن در می‌آورم!»

برانکو پرسید: «اصلاً این چه لجی است که تو با او داری؟»

«او هم مثل مادر بزرگت کاتا، عفریته است!»

برانکو سر تکان داد و گفت: «نه، این طور نیست.»

«چرا. او تو را جادو کرده.»

برانکو عصبانی شد و گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ فکر می‌کنم

شیطان توی جلدت رفته.»

«نخیر. شیطان توی جلد تو رفته، وگرنه تمام روز این طرف و

آن طرف چمباتمه نمی‌زدی، به یک نقطه چشم بدوزی و توی

سازدهنی‌ات فوت کنی.»

برانکو گفت: «اوه، او می‌خواهد ویولن زدن یادم بدهد.»

زورا پایش را به زمین کوفت و گفت: «همینت کم بود!» و باز

می‌خواست بد و بیراه بگوید که صدای فریادی از آن نزدیکی‌ها به گوش رسید. کسی کمک می‌طلبید.

دخترک فوراً دعوا را تمام کرد و پرسید: «چی بود؟»
 برانکو گفت: «نمی‌دانم، من فقط شنیدم کسی گفت: کمک!»
 دور و برشان را نگاه کردند. دخترک فریاد زد: «اوناهاش، آنجاست!»

در حدود پنجاه متری آنها، سری با موهای ژولیده از میان امواج بیرون آمد، دوباره فریاد کشید و کمک طلبید.
 زورا داد زد: «دورو است!» و با عجله دست به پاروها برد و قایق را از ساحل دور کرد.

برانکو هم دورو را شناخت. چهرهٔ گوشتالو و مزورش، پریده‌رنگ بود. تقلا می‌کرد و هر لحظه ناامیدانه‌تر، کمک می‌طلبید.
 زورا سر برانکو داد کشید: «تو هم بیا کمک کن دیگر!»
 برانکو دلش نمی‌خواست: «نه. به او کمک نمی‌کنم. این خبرچین حتماً دوباره آمده بود جاسوسی مرا بکند.»

اکنون بچه‌ها می‌توانستند ببینند که دورو با چه می‌جنگد. یکی از آن هشت‌پاها که از وقتی دل و روده و آشغال ماهی در خلیج ریخته بودند، دسته دسته در آب‌های کم عمق ساحلی می‌لولیدند، پسرک را چسبیده بود و می‌کوشید او را زیر آب بکشد.

قایق به سرعت برق کنار پسرک رسید. دورو دستش را دراز کرد تا خود را به قایق برساند، اما دوباره فریادش به هوا رفت. چون در همان لحظه حیوان دوباره او را به ته آب فرو کشید.

بچه‌ها هشت‌پا را درست می‌دیدند. جانور، که از زور پرخوری داشت می‌ترکید، مثل کیسهٔ سنگینی به پای پسرک آویخته بود و بازوان سیاهش را دور پاها و بدن او پیچیده بود.

زورا با خشونت به پهلوی برانکو، که هنوز هم مات و مبهوت به

دورو خیره شده بود، کوبید و گفت: «پس نمی‌خواهی کمکش کنی؟!»
برانکو که نمی‌توانست از سر تقصیر خبرچینی‌های دورو بگذرد،
بار دیگر گفت: «نه.»

دخترک به صدای بلند فریاد کشید: «می‌خواهم ببینم دیگر چه
چیزی از اوزکوکوی در تو باقی مانده است؟ تسلاتا همه چیز را از یاد تو
برده؟ از یادت برده که بین اوزکوکوها رفاقت و همبستگی تا پای مرگ
ادامه دارد؟ تو آن قدر رذل و بی‌شرف شده‌ای که یادت رفته ما تو را
توی خیابان‌ها پیدا کردیم و از زندان نجات دادیم؟ آن قدر بدجنس و
سنگدل شده‌ای که زیر همه این حرف‌ها می‌زنی؟»

دخترک در حالی که برق خشم تهدیدآمیزی از چشم‌هایش
می‌جهید، مشت‌های گره کرده‌اش را پیش روی برانکو گرفت.
برانکو از این حمله جا خورد، اما باز حرکتی برای کمک به
دورو نکرد.

زورا که سکوت او را بد تعبیر کرده بود، گفت: «حالا که این
قدر ترسو و عوضی شده‌ای، خودم می‌روم کمکش.» و پیش از آنکه
برانکو به خود بیاید، کلاهش را از سر برداشت، به کف قایق انداخت،
لباس‌های گران‌بهایش را از تن کند؛ کفش و جورابش را در آورد و در
حالی که فقط بلوز کوتاهی بدن آفتاب‌سوخته‌اش را می‌پوشاند و
موهای سرخش مانند هاله آتشی سرش را در میان گرفته بود، جلو
برانکو ایستاد و خواست از کنار او بگذرد.

برانکو بالاخره به خود آمد و گفت: «بایست! من می‌روم.
حداکثر کاری که تو می‌توانی بکنی، این است که بروی و غرق
شوی.»

زورا فریاد کشید: «باشد. می‌روم! ترجیح می‌دهم با دورو غرق
شوم، تا اینجا بایستم و قیافه تو بزدل را تماشا کنم.»
برانکو در این لحظه پی وسیله‌ای می‌گشت. کف قایق، چاقوی

ماهی پاره کنی محکمی افتاده بود. پسرک آن را برداشت و به نوك قایق رفت.

هشت پا کجا بود؟ آها، آن را دید. جانور قوی هیکل، سمت راست، در چند متری قایق، بر ماسه های کف دریا نشسته بود و بازوان قوی اش را هر آن تنگ تر به دور بدن شکار خود می پیچید. در همان حال پسرک را به دنبال می کشید و از قایق دور می کرد.

برانکو گفت: «تو برو آن های دیگر را صدا بزن!» بعد، چاقو را میان دندان ها گرفت، صلیبی بر سینه رسم کرد، چشم هایش را بست و شیرجه زد توی آب و به طرف هشت پا شنا کرد.

در آب چشم هایش را باز کرد. اگرچه آنجا تصویرها با تکان های دائمی آب کش می آمد و بزرگتر می شد، اما همه چیز واضح تر از بیرون دیده می شد.

برانکو با چند حرکت سریع خود را به هشت پا رساند. پیش از هر چیز دو نکته را باید در نظر می گرفت: سرعت عمل داشته باشد و خودش گرفتار نشود.

جانور متوجه نزدیک آمدن او شد. با چشم های درشت و شیشه مانند خود به او خیره شد. عجب قیافه چندش آوری داشت! بازوان سیاه و طعمه جویش به شکل هولناکی به هر سو دراز می شد و کورمال کورمال همه جا راجست و جومی کرد و پیش می آمد.

برانکو با يك حمله برق آسا، بازویی را که دور بدن دورو حلقه شده بود قطع کرد. بعد دستش را به سوی دوبازویی که دور پا های دورو پیچیده شده بود، دراز کرد. آن دو بازو هم با صدای خشکی قطع شد و به زمین افتاد. در همان حال، با يك حرکت خود را زیر بدن دورو جا کرد و ضربه ای به او زد تا بالا بیاید.

هر دو بالا آمدند. لحظه ای بعد، دیگر سنگینی بدن دورو را احساس نمی کرد. آیا او خودش شنا می کرد؟ یا زورا او را از آب

گرفته بود و به قایق می‌کشید؟ برانکو به سرعت بالا می‌آمد. همین الان بود که سرش از آب در بیاید و خودش همه چیز را ببیند. همین طور هم شد؛ اما فقط يك لحظه. بعد احساس کرد گیر کرده است. چیزی شبیه طناب گوشتی و پشمالودی دور پای او پیچید. درد شدید و سوزنده‌ای در بدن احساس کرد. چه بر سر او آمده بود؟ لحظه‌ای بعد پاسخ این سؤال را فهمید. هشت‌پا دور او را رها کرده بود و در عوض او را چسبیده بود.

ابتدا وحشت غریبی سراسر وجودش را فرا گرفت. بعد، با زحمت زیاد سعی کرد دوباره آرامش خود را به دست آورد. نه! در این موقعیت، ترس کمتر از هر چیز به کارش می‌آمد. اکنون به شعور، جُرْبه و سرعت عمل احتیاج داشت. چون مدت زیادی زیر آب مانده بود، ضربان قلب خود را که در قفسهٔ سینه، شاید هم بالاتر، در بیخ حلقش، می‌کوفت، احساس می‌کرد. چاقو را در دست فشرد و با دست دیگر کورمال کورمال بازویی را که دور سینه‌اش حلقه شده بود و هر آن بیشتر او را به سوی بدن هشت‌پا می‌کشید، جست و جو کرد. در همان حال متوجه شد چطور بازوی دوم و سومی به دور بدنش حلقه می‌شود.

به سرعت بازویی را قطع کرد. اما بازوان دیگر مهلت ندادند و به دور پاها و گلویش پیچیدند. در دل گفت: «ای وحشی!» و بدنش چند ثانیه از کار افتاد. دوباره قیافهٔ حیوان فربه و پروار را دید که با آن دك و پوز هیولایی، زیر پای او نشست و چشم‌های برآمده‌اش را که بر سر دو شاخك قرار داشت، به صورت او دوخته است.

فکری به سرعت برق از مغز برانکو گذشت: بهتر نیست به جای آنکه تك تك بازوان او را قطع کند، خود را روی آن هیولا بیندازد و بدنش را با کارد پاره پاره کند؟ به نظر می‌آمد جانور فکر برانکو را خوانده است، چون یکباره مایع غلیظی از خود ترشح کرد

که ابتدا همه جا را به رنگِ آبی، سپس تیره‌تر و آخر سر به رنگ سیاه درآورد و هیكل هیولایی او در میان آن گم شد.

با وجود این، برانکو به ته آب رفت و چاقویش را به میان شکم برآمدهٔ حیوان فربه فرو برد. بعد، چاقوی برنده را یکبار از چپ به راست و یکبار از راست به چپ و بار دیگر از چپ به راست و خلاصه مرتب به میان بدن اسفنج مانند او کشید. فشار بر سینهٔ برانکو کمتر شد. بازوان طعمه‌جو، دیگر چندان محکم بر گلوی او حلقه نزنده بودند. درد سوزش‌آور بدنش نیز کمی آرام گرفت.

اما اکنون این چیزها برای پسرک اهمیت چندانی نداشت. چون در عوض، قلبش دائم شدیدتر در قفسهٔ سینه می‌تپید، گلویش گرفته بود، گوش‌هایش زنگ می‌زد و کاملاً خسته و بیحال شده بود. فقط آن قدر نیرو در بدن داشت که بار دیگر تکانی به خود بدهد تا شاید از هیولا جدا شود. بعد همه چیز پیش چشم‌اش تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمید.

یکباره احساس کرد بی‌وزن و شفاف شده است. دیگر شنا نمی‌کرد، در آب غوطه می‌خورد. برفراز علفزاری پرواز می‌کرد. بر این دشت سرسبز، گل‌های درشت و رنگارنگ و بوته‌های پر غنچه و گل روئیده بود. آن وقت، برای اولین بار مادرش را دید. مادرش هم مانند او پرواز می‌کرد. مادرش دست او را گرفت. آن دو با هم اوج می‌گرفتند، فرود می‌آمدند و در هوا می‌رقصیدند. مردی رقص آن‌ها را با ویولن همراهی می‌کرد. او پدرش بود. چنان زیبا می‌نواخت که تا به حال هرگز به آن زیبایی ننواخته بود. اشک‌های پسرک جاری شد. میان رقص متوجه شد که دیگر با مادرش نمی‌رقصد، زنی که با او می‌رقصید تسلاتا بود. تسلاتا از مادرش هم بهتر، نرم‌تر، پرشورتر و آتشین‌تر می‌رقصید. آن وقت شروع کرد به آواز خواندن. پدر ویولن می‌زد و مادر همراه تسلاتا آواز می‌خواند. پدر باز هم زیباتر می‌نواخت. در این

هنگام برانکو هم سازدهنی‌اش را از جیب در آورد و آن‌ها را همراهی کرد.

در این بین زورا، همان طور که برانکو از او خواسته بود، فریاد زد و نیکولا و پاول را خبر کرد. آن‌ها دوان دوان خود را به قایق رساندند و به سمت او پارو زدند.

فریاد کشیدند: «چی شده؟!»

دخترک به آب اشاره کرد و گفت: «یک هشت‌پا دورو را گرفت. برانکو با چاقو رفته زیر آب او را نجات بدهد.»

بچه‌ها می‌توانستند همه چیز را از بالا ببینند. از آنجا همه چیز بسیار روشن و دقیق پیدا بود. برانکو به طرف هشت‌پا شنا کرد. آن‌ها دیدند که چگونه با آن حیوان قوی‌هیكل گلاویز شده است و چطور دورو پیش پای آن‌ها سر از آب در آورد. فقط برخلاف تصور برانکو کسی که او را از آب بیرون کشید، زورا نبود. پاول بود.

یک لحظه هم سر سیاه برانکو را دیدند. اما پیش از آنکه پاول بتواند برای دومین بار دست دراز کند و او را بگیرد، ناپدید شد. بچه‌ها با نگرانی و دلهره چشم به آب دوختند و ادامه نبرد را تماشا کردند.

نیکولا فریاد کشید: «حالا برانکو را گرفته!»

تمام بدن پاول از شدت خشم و التهاب می‌لرزید. گفت: «دیدم.» و خواست خودش را به آب بیندازد.

زورا و نیکولا جلوش را گرفتند و گفتند: «تو که شنا بلد نیستی.»

پاول با صدای بلند قسم خورد و گفت: «دیگر می‌روم یاد می‌گیرم. اگر خفه هم بشوم می‌روم.»

در این بین، جانور بدهیبت هر لحظه محکم‌تر به دور بدن برانکو

می‌پیچید.

زورا ناله کرد. «اوه!» او دیگر جرأت نگاه کردن نداشت. اکنون برانکو به سمت جانور حمله‌ور شده بود. در همان لحظه آب سیاه شد و بچه‌ها دیگر نتوانستند چیزی ببینند. وحشت سراپای زورا را فرا گرفت: «چی شد؟ به نظرم یارو آب را گل‌آلود کرده.»

«برانکو کو؟»

«باید صبر کنیم.»

آب باز هم تیره‌تر شد. کم کم خمیره غلیظ و سیاه‌رنگی از اعماق آب جوشید و بالا آمد.

زورا وارفت و با انزجار گفت: «خون است!»

پاول سر تکان داد و گفت: «خون برانکو!»

نیکولا گفت: «فکر نمی‌کنم. بیشتر احتمال دارد که مال هشت‌پا باشد. شاید مرکبش را ترشح کرده.»

بچه‌ها هر آن نگران‌تر و ناامیدتر به امواج غلیظ و آبی‌رنگ خیره می‌شدند.

زورا گفت: «می‌ترسم این جانور برانکو را ول نکند.»

پاول گفت: «الان خودم می‌روم!» و پیراهنش را از تن در آورد.

نیکولا از ذوق جیغ کشید: «این‌هاش!»

بله، درست کنار قایق، سر سیاه برانکو از آب بیرون آمد. پاول

و زورا شتابزده دست دراز کردند و برانکو را به قایق کشیدند.

پاول پاروها را برداشت و گفت: «بجنبید، به طرف ساحل!»

نیکولا هم پارو می‌زد.

زورا روی برانکو خم شد و شکوه‌کنان گفت: «خداوندا! رنگش

مثل گج شده.» و یکباره جیغ کشید. توی پیراهن برانکو چیز سیاهی

شبيه به مار - تکه‌ای از بازوان هشت‌پا - چمبره زده بود.

بچه‌ها به ساحل رسیدند. در ساحل، گوریان پیر که داد و فریادها او را از خانه بیرون کشیده بود، منتظر ایستاده بود.
با نگرانی پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»
پاول و نیکولا با هم فریاد زدند: «یک ماهی مرکب به دورو حمله کرده بود. برانکو او را نجات داد.»
چشم گوریان پیر به دو پسر بچه افتاد که با رنگ و روی پریده مثل مرده، داخل قایق افتاده بودند.
پیرمرد گفت: «می‌توانید بلندشان کنید؟» اما از آنجا که نگران بود، منتظر بچه‌ها نشد و خودش برانکو را بغل کرد.
اول برانکو را به ساحل آوردند. پس از آن، پاول و نیکولا، دورو را آوردند.
باباگوریان لحظه‌ای به برانکو چشم دوخت، بعد، کهنه‌ای برداشت و با آن زبان برانکو را گرفت و بیرون کشید. بعد او را دمر خواباند. دست‌هایش را زیر تنه او برد، کمرش را گرفت و آن قدر بالا آورد تا سر و پاهای او از دو طرف آویزان شد. در همان لحظه آب و لجن از حلقوم برانکو بیرون ریخت.
پیرمرد بار دیگر شکم پسرک را آرام فشار داد تا ته مانده آب‌ها خارج شود. آن وقت برانکو را دوباره به پشت خواباند، دست‌هایش را گرفت و چند بار بالا برد و پایین آورد.
چهره پیرمرد روشن شد. گفت: «فکر می‌کنم دیگر چندان خطری نداشته باشد.» و به بالا و پایین بردن دست‌ها ادامه داد.
کمی رنگ به چهره برانکو دوید و سینه‌اش به آرامی بالا آمد.
پیرمرد ذوق‌زده گفت: «نفس کشید.»
بچه‌ها هم متوجه شدند؛ سینه برانکو به آرامی بالا و پایین می‌رفت. لب‌هایش تکان خورد. بریده بریده گفت: «پدرا!» و پس از کمی مکث: «تسلاتا!»

چند ثانیه بعد چشم‌هایش را باز کرد. پدر و مادرش ناپدید شدند. از تسلا تا هم دیگر خبری نبود. موهای ژولیده و چهرهٔ مهربان گوریان پیر و در کنار آن، چهرهٔ باز و نگران زورا روی او خم شده بود.

پیرمرد بار دیگر گفت: «نفس می‌کشد.» و چهره‌اش درخشید. چشم‌های زورا هم از خوشحالی برق زد. برانکو با تعجب پرسید: «من کجا هستم؟» پیرمرد پاسخ داد: «پیش مایی، اما چیزی نمانده بود که به جای دیگری بروی.»

«آره. پیش پدر و مادرم.»

پیرمرد با پشت دست، گونه‌های او را نوازش کرد: «یا به بهشت.» بعد، او را به دست دخترک سپرد و سراغ دورو رفت. قضیهٔ دورو به این سادگی‌ها نبود. او خیلی بیشتر از برانکو آب خورده بود و تازه پس از آنکه پیرمرد چندین بار دست‌های او را بالا و پایین برد و مدت‌ها این عمل را تکرار کرد، سرخی ملایمی به گونه‌های استخوانی و زردرنگش دوید و نفس ملایمی از سینه برآورد. اما نفس کشیدن او فقط مدت کوتاهی دوام داشت. بعد، دوباره قطع می‌شد و پسرک رنگ پریده از حال می‌رفت. فقط وقتی بابا گوریان يك گیلان عرق و يك فنجان قهوه - که نیکولا هول هولکی دم کرده بود - توی حلقش ریخت، چشم‌هایش را مدت بیشتری باز نگهداشت. آن وقت، با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، زیر لب گفت: «يك ماهی مرکب مرا گرفته بود.» پیرمرد به او لبخند زد و گفت: «بله، تو را گرفته بود، اما حالا خودش به درک واصل شده.»

دورو سعی کرد از جا بلند شود: «مرده؟ کی کشتش؟»

پیرمرد پاسخ داد: «برانکو.» و به پسرک که از دست زورا نان و

قهوه می خورد اشاره کرد.

بابا گوریان که از دشمنی آن دو خبر داشت، گفت: «گاهی وقت‌ها، جواب بدی را با خوبی می دهند.»

دورو به بابا گوریان چشم دوخت و چیزی نگفت. بعد، مدتی چشم‌هایش را هم گذاشت. اما این بار رنگ گونه‌هایش همان طور صورتی باقی ماند. طولی نکشید که چشم‌هایش را کاملاً باز کرد، به سوی برانکو گرداند و گفت: «تو مرا از آب در آوردی؟»
برانکو آهسته سر تکان داد.

«می دانستی دوباره آمده بودم دنبال تو؟»

«آره، فکر می کردم.»

دورو دست کرد توی جیبش و يك زنجیر نقره‌ای که صلیبی از آن آویزان بود در آورد و گفت: «راستش می خواستم این را به زورا بدهم. حالا مال تو.»

برانکو دستش را تکان داد و گفت: «نمی خواهم، چون اگر زورا از من خواهش نمی کرد، از آب دردت نمی آورم.»

زورا زنجیر را در دست برانکو گذاشت و آمرانه گفت: «بگیر! هر وقت به آن نگاه می کنی یاد حرف‌های دیروز باباگوریان بیفت.»
برانکو پرسید: «کدام حرف؟»

«که سعی کنید!»

برانکو به او چشم دوخت. برای اولین بار لبخند زد و گفت: «تو هم سعی می کنی؟»

قیافه زورا در هم رفت. به برانکو نگاه کرد، اما چیزی نگفت. به غرق شده‌ها بار دیگر قهوه دادند. پس از نیم ساعت حالشان جا آمد، طوری که توانستند از جا بلند شوند و چند قدمی راه بروند. آن‌ها می خواستند بروند کنار آب بنشینند، اما گوریان پیر گفت: «بروید به بستر و سعی کنید چرتی بزنید. يك خواب خوب بهتر از هر

چیزی حال قلب و بدنتان را جا می‌آورد.»

زورا و پاول زیر بغل برانکو، و پیرمرد زیر بغل دورو را که هنوز بسیار ضعیف بود گرفتند و به طرف طویله بردند.

وارد طویله که شدند، بزغاله هاج و واج نگاهشان کرد.

پیرمرد برای او سر تکان داد و گفت: «تعجب می‌کنی آندیا، ها؟ چیزی نمانده بود این دورفیک ما غرق بشوند.» بزغاله هنوز هم مات و مبهوت نگاه می‌کرد. بعد، آرام مع‌مع کرد.

گوریان پیر ادامه داد: «آره، آره، اما شانس آوردیم و امیدواریم که همیشه شانس با ما باشد.»

بعد، پسرها را به دقت روی گاه خواباند. اما مدت‌ها طول کشید تا آن دو خوابشان برد. دورو تا چشم‌هایش را هم می‌گذاشت، صحنه نبرد با ماهی مرکب پیش چشمش جان می‌گرفت و برانکو باز هم پدر و مادرش و تسلاتا را می‌دید. اما وقتی دستش را به سوی آن‌ها دراز می‌کرد، متوجه می‌شد که تنها بزغاله در کنارش ایستاده است.

ظهر شده بود که بچه‌ها خوابشان برد و تا شب در خواب آرام و عمیقی فرو رفتند.

برانکو از صدای ضربه‌های محکم و یکنواختی از خواب بیدار شد.

صدای چه بود؟ از جا بلند شد و از طویله بیرون رفت. پاول کنار درختی که هر شب پایش می‌نشستند، ایستاده بود و زمین را می‌کند.

برانکو نزد او رفت و پرسید: «چکار می‌کنی؟»

پاول هراسان سرش را بالا کرد: «آه، تویی؟ حالت بهتر شد؟»

برانکو دستش را بالا برد، کش و قوسی آمد و گفت: «آره، مثل همیشه. اما نگفتی چرا اینجا را می‌کنی؟»

پاول به برزنتی که روی زمین بود اشاره کرد و گفت: «سگ.»
«لئو؟»

پاول تصدیق‌کنان سر تکان داد.
برانکو به خاطر آورد و گفت: «آخ، توی این شلوغ پولغی، لئو
را به کلی از یاد برده بودیم.»
پاول سر تکان داد و گفت: «زورا يك دفعه يادش افتاد. ما هم
گاری را برداشتیم رفتیم و آوردیمش.»
برانکو لایه رویی برزنت را بلند کرد. لئو، با آن هیکل درشت و
خشک شده زیر آن دراز کشیده بود. برانکو آهی کشید و گفت «حیوان
زبان بسته!»

نیکولا که نزد آنها آمده بود، گفت: «خوب، به هر حال جای
شکرش باقی است که او را دفن می‌کنیم، نه شماها را.»
پاول، با همت و چابک، تند تند زمین را می‌کند. پس از آنکه از
پوسته اولیه خاک گذشت، کلنگش به گل رس خورد.
به سراغ پیرمرد رفتند که با زورا لب آب نشسته بود و تور را
وصله می‌کرد.

پیرمرد با برانکو چاق سلامتی کرد: «حالت جا آمد؟» زورا هم
ذوق زده به او چشم دوخت.
برانکو خندید و گفت: «سر و مر و گنده!»
«تو چی می‌خواهی؟»

«بیل. می‌خواهیم سگ را چال کنیم.»
بابا گوریان دستی به ریشش کشید و گفت: «هوم. من ندارم.
چاره‌ای نیست، باید بروید سراغ اورلوویچ پیر.»
برانکو و نیکولا سلانه سلانه به سوی کلبه پیرمرد رفتند.
پیرمرد خانه نبود. سرطلا تنها بود.

برانکو گفت: «بابا گوریان مرا فرستاده يك بیل از شما امانت

بگیرم.»

سرطلا خنده را سر داد و دندان‌هایش را نشان داد: «هو، هو، هو،
نکند پیرمرد به سرش زده و می‌خواهد پول‌هاش را چال کند؟»
برانکو گفت: «نه. يك سگ مرده را.»
سرطلا بیل را به دست او داد: «بیا!»
آن دو بازگشتند.

کار، با بیل بهتر پیش می‌رفت. پس از ساعتی گودالی يك متری
حفر شد.

گوریان پیر تور را کنار گذاشت و گفت: «حالا برویم سگتان را
دفن کنیم.»

پاول و برانکو سگ را محکم در برزنت پیچیدند، بعد با احتیاط
توی گودال گذاشتند.

زورا مشتى خاك روى او پاشید و گفت: «حیوان نجیبی بود.»
برانکو گفت: «رفیق خوبی هم بود. مثل يك اوزكوك به ما وفادار
ماند.»

زورا گفت: «باید به رسم اوزكوكها دفنش کنیم.»
پسرها پرسیدند: «چطوری؟»

«هر کدام از ما، عزیزترین چیزی که داریم توی قبرش
می‌گذاریم و با او دفن می‌کنیم.»

پسرها مدتی به فکر فرو رفتند. پاول که چیزی به فکرش
نمی‌رسید، گفت: «من فردا می‌روم، عکس‌هام را می‌آورم.»

نیکولا تند تند گفت: «من هم همین جور!»

برانکو گفت: «من سازدهنی‌ام را به‌اش می‌دهم.»

زورا حیرت‌زده به او چشم دوخت و گفت: «پس من هم هر چه
دارم می‌دهم.» آن وقت کیسه‌ی پر پولش را از جیب در آورد و
می‌خواست به گودال بیندازد که گوریان پیر مچش را گرفت و گفت:

«این کار، هم حماقت است و هم گناه، بهتر است فکر دیگری بکنی.»
دورو - که در این فاصله بیدار شده بود - وقتی دید بچه‌ها لثو را
دفن می‌کنند و هر کدام چیزی نثار او می‌کنند، گفت: «من هم
پروانه‌های قشنگم را به‌اش می‌دهم.»

اما، از آنجا که بیشتر هدیه‌ها در قلعه بود، نیکولا پیشنهاد کرد
سگ را صبح روز بعد درست و حسابی دفن کنند.
زورا هم تصمیم‌اش را گرفت و گفت: «باشد، من هم می‌دانم
چی به‌اش هدیه کنم.»

شب فرا می‌رسید. زورا نان ذرت پخته بود. گوریان چند ماهی
کولی نسبتاً درشت را، که بعد از ظهر به تورش خورده بود، سرخ کرد.
هنگامی که شکم همگی سیر شد، رفتند کنار ساحل نشستند.
غروب زیبایی بود و شب زیباتری را در پی داشت. ماه بالا آمده بود و
مانند صفحه‌ی زرینی، بر فراز قلعه در آسمان شناور بود. کم کم اوج
گرفت، بالا و بالاتر رفت و اکنون بچه‌ها آن را دوبار می‌دیدند؛ یکبار
در دل آسمان پهناور، که با نور زردرنگی می‌درخشید، و بار دیگر بر
آب که درخشش نقره‌گونی داشت.

زورا آهسته زیر لب گفت: «چقدر زیباست!»
برانکو هم خوشش آمده بود و ناگهان از اینکه در آن علفزار،
نزد مادر و پدرش و تسلاتا نیست، بلکه همین جا کنار دریا نشسته
است، خوشحال شد.

پاول، نیکولا و دورو هم به این شب زیبا چشم دوخته بودند و
در عالم خلسه فرو رفته بودند. در این هنگام پاول گفت: «بابا گوریان،
حالا باید يك قصه دیگر برای‌مان تعریف کنید.»
آن‌های دیگر هم داد زدند: «آره، آره!»

بابا گوریان دستی به چهره‌ی پر ریش و پریشان‌اش کشید و
گفت: «آخر چه جور قصه‌ای؟»

برانکو پرسید: «از اوزكوكها هیچ قصه‌ای بلد نیستید؟»

زورا گفت: «آره، هیچ چیز از آنها نمی‌دانید؟»

پیرمرد به فکر فرو رفت: «چرا. شاید. صبر کنید.» و پس از مکث کوتاهی گفت: «می‌خواهم قصه دو اوزكوك، پوزداریچ و دزاندیچ را برای‌تان تعریف کنم.»

پیرمرد به درخت تنومند انجیر تکیه داد و شروع کرد: «اگر اشتباه نکنم، در قرن ششم میلادی، تركها و ونیزی‌ها که در آن زمان از ثروتمندترین و قدرتمندترین جمهوری‌های ساحل آدریا بودند، با هم جنگ داشتند. سنیه در آن زمان بندر کوچکی بود؛ اما از نظر دفاعی و نظامی بسیار قوی بود. بین دریا و کوه‌ها، دیوارهای متعدد و بلند، برج‌های دیده‌بانی و قلعه‌های مستحکمی قرار داشت، که اینجا و آنجا باقی مانده‌های آن هنوز هم به چشم می‌خورد. پشت این برج و باروها، مردم شجاعی زندگی می‌کردند. سنیه بندر عظیمی بود و نیروی دریایی مشهوری داشت. از آن گذشته مردان جنگجو و کارآمدی هم داشت که از راگوسا گرفته تا ونیز، در دل‌ها وحشت برمی‌انگیختند. تمام این قوای نظامی، تحت نظر شورای ریش‌سفیدان اداره می‌شد که آنها هم به نوبه خود قدرت فرماندهی را به ناخدایان کشتی‌ها واگذار می‌کردند. این ناخدایان در طی چندین سده، فقط اوزكوكها بودند.

«در سال‌هایی که داستان ما اتفاق می‌افتد، اوزكوك پوزداریچ و اوزكوك دزاندیچ، فرمانده کل ناخدایان سنیه بودند. شورای ریش‌سفیدان سنیه معمولاً فرماندهی کل قوا را یکبار به عهده یکی و بار دیگر به عهده دیگری می‌گذاشت. شورا برحسب اینکه کدام يك از آن دو را برای فرماندهی يك مأموریت صالح تشخیص بدهد، یکی را انتخاب می‌کرد. اغلب، وظایف سنگین و مشکل را به عهده پوزداریچ زیرک و دانا می‌گذاشت، در حالی که نبردها و راهزنی‌های ساده‌تر را به

دزدانیچ بی تدبیر و بزن بهادر می سپرد.

«یکی از دلایلی که شورای ریش سفیدان مرتب فرماندهی را بین آنان تقسیم می کرد، این بود که هیچ کدام از آن دو نتواند قدرت فوق العاده ای در سپاه به هم بزند و به این وسیله برای شهر خطری محسوب شود. بله، به کمک ایجاد رقابتی ملایم بین آن دو، که هر وقت می خواستند، می توانستند آن را با کمی زیرکی و هوشیاری تضعیف و یا تشدید کنند، این دو ناخدا، غیر از سرکرده قشون، کاره ای نبودند، و به این ترتیب شورای ریش سفیدان موفق شد سالیان سال تدبیری به کار برد، که هیچ کدام از این فرماندهان سرش سوار نشوند.

«در آن سالها، نبردهای سخت و متعددی رخ داد. دولت عثمانی و جمهوری ونیز با هم سخت می جنگیدند و تقریباً روزی نبود که يك کشتی سنگین ونیزی به جنوب نتازد. در همان حال کشتی های کوچکتر ترك ها می کوشیدند تا به شمال رخنه کنند. تقریباً هر هفته زد و خورد كوچك يا بزرگی در می گرفت. یکبار کشتی های پارویسی و تندروی پاشاهای ترك جنگ را می بردند و بار دیگر، کشتی های با عظمت، رنگارنگ و مطلای ونیزی. سن یه ای ها در این کارزار، با تمام پشت جبهه ای که در اختیار داشتند، در واقع بی طرف بودند، اما طبق معمول که هر وقت دو نفر با هم وارد دعوایی سخت شوند، بقیه هم سر می رسند و می خواهند شريك طعمه شوند، سن یه ای ها هم یکبار بر سر کشتی های ترك و بار دیگر بر سر کشتی های ونیزی می ریختند - که تك تك يا دسته جمعی از کنار سواحل آنها عبور می کردند - و شريك غنایم می شدند.

«شورا به همین منظور در جزیره راب و كرك دیده بان هایی مستقر کرده بود. وقتی یکی از آنها آتش روشن می کرد، به راحتی از قلعه نهای گراد دیده می شد و سن یه ای ها متوجه می شدند که یا یکی از کشتی های ترك از ونیز برمی گردد، یا اینکه يك کشتی ونیزی به وطن

خود باز می‌گردد.

«معمولاً کشتی ترك‌ها از نوع کشتی‌های تندرو پارویی بود که غنایم را به استانبول حمل می‌کرد و کشتی ونیزی‌ها، از نوع کشتی‌های بادبانی آسیب دیده‌ای که به قصد تعمیر به یکی از بنادر خود باز می‌گشت.

«سن‌یه‌ای‌ها به سرعت غیرقابل توصیفی کشتی‌ها را غافلگیری می‌کردند. این کار، یعنی یورش به ملوانان از همه جا بی‌خبر، بالا رفتن و ریختن به عرشه کشتی و چپاول آن، اغلب کار ساده‌ای بود. سرشب، اوزكوك‌ها بار گران غنایم و کشتی‌های فتح شده را به دنبال می‌انداختند و به شهر باز می‌گشتند و در میان هلهله مردم، غنایم را در صحن بازار، یا لب کوای، تقسیم می‌کردند.

«بیشتر غارت‌های كوچك را دزاندیچ انجام می‌داد؛ زیرا که او برای این کار مناسب‌تر بود. اغلب هم بخت او را یاری می‌کرد. طبیعتاً آوازه شهرت او با این پیروزی‌ها بالا می‌گرفت. زیرا که فرد فرد مردم با آن غارت‌ها ثروتمند می‌شدند. این پیروزی‌ها باعث شد، دزاندیچ را - که هنوز جوان بی‌کله و پرشوری بود - هوا بردارد و دچار خودپسندی زیاده از حد شود؛ زیادتر از حدی که به کار یک مرد جنگی می‌آید. او به این خودپسندی، تظاهر هم می‌کرد؛ به این ترتیب که همیشه لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشید، مثل شاهزاده‌ها، ملوان‌ها را در خیابان دنبال خود راه می‌انداخت و به زودی لقب «کبیر» و بعد «فاتح» به خود داد. شورای ریش‌سفیدان، اوایل به این اداهای او می‌خندید. اما وقتی متوجه شد دزاندیچ بر اثر ریخت و پاش غنایم در میان مردم، و به وسیله برپا کردن جشن‌های عمومی، روز به روز از محبوبیت بیشتری برخوردار می‌شود، کم‌کم ترسید، محتاط‌تر شد و کمتر از سابق به او اجازه می‌داد تا در مقام فرمانده قوا به دریا برود.

«دست بر قضا در همین روزها، هم ترك‌ها و هم ونیزی‌ها

شست‌شان خبردار شد که چه لاشخورهایی در پس جزیرهٔ راب و كرك در کمین آن‌ها نشسته‌اند و چه خسارت‌هایی به کشتی‌هایشان وارد می‌آورند. آن‌ها هم محتاط‌تر شدند و دیگر به تنهایی از کنار این جزیره‌های خطرناک نمی‌گذشتند. از آن گذشته، انواع و اقسام تله برای به دام انداختن سنی‌های‌ها گسترده شدند.

«پوزداریچ بدشانسی آورد و برای اولین بار به دام آن‌ها افتاد. «خبر رسید که يك کشتی ونیزی در راه است. از علامت‌هایی که برج دیده‌بانی می‌فرستاد، چنین برمی‌آمد که پای يك کشتی بزرگ و آسیب دیده در کار است. پوزداریچ فرمان داد تا چهار کشتی پارویی تندرو به حال آماده‌باش در آید و فوری حرکت کرد. کشتی عظیم آهسته از کنار جزیره‌ها می‌گذشت و پیش می‌رفت. بادبان آن سست و آویزان و دکل‌هایش شکسته بود. به نظر می‌رسید که تمام وسایل و بادبان‌هایش آسیب دیده و از بین رفته است. مهم‌تر از همه آنکه، فقط چند پاروزن بر نیمکت‌ها به چشم می‌خوردند. این کشتی زیبا به نظر همه، لقمهٔ چرب و نرم و سهل و آسانی می‌آمد.

«اما پوزداریچ عاقبت‌اندیش که ته و توی قضیه را در آورده بود، نظرش این بود که سهل‌تر از آن است که به عقل جور در آید. دزاندیچ که همراه او بود - آخر این مسأله که نوبت به نوبت، یکی از فرماندهان تحت فرمان دیگری خدمت کند، مهم‌ترین مسألهٔ تقسیم قدرت بین دو فرماندهٔ کل قوا محسوب می‌شد - به احتیاط پوزداریچ خندید، از آسان‌ترین طعمه‌ای که در عمر خود دیده است سخن گفت و از پیش، هر کسی را که نمی‌خواست آن را فتح کند، جبون و بزدل نامید.

«باهمهٔ این حرف‌ها، پوزداریچ محتاط ماند و فرمان داد تا کشتی را با دو کشتی پارویی محاصره کنند. خودش هم با دو کشتی دیگر همانجا دورادور ماند. به محض آنکه کشتی‌های پارویی به کنار کشتی

عظیم رسیدند، و افراد کمندهاشان را بر لبه کشتی انداختند و به صحن آن پریدند، عرشه پر شد از ملوانان مسلح، که سن‌یه‌ای‌ها را غافلگیر و تارومار کردند. در همان هنگام سر و کله پاروزنان بر نیمکت‌ها پیدا شد، بادبان شل و آویخته، محکم شد و بالا رفت، و خلاصه کشتی آسیب دیده در چند دقیقه تبدیل به يك کشتی جنگی آماده کارزار شد، که کشتی‌های پارویی سن‌یه، در برابر آن مثل پوست گردو به نظر می‌آمدند. کشتی، بلافاصله به یکی از کشتی‌های کوچک سن‌یه‌ای تنه زد و آن را به ته دریا روانه کرد. دومین کشتی پارویی فقط به این ترتیب موفق شد خود را نجات دهد که به طرف یکی از تپه‌های شنی بزرگ که جلو جزیره کرک قرار دارند، حرکت کرد و کشتی بزرگ نتوانست آن را تعقیب کند. به این ترتیب اولین مأموریت پوزداریچ، پس از مدت‌های مدید، به چنین شکستی انجامید و اگرچه دزاندیچ بی‌کله با سخنان تحریک‌آمیزش در وقوع این پیش‌آمد سهم داشت، اما نه او، بلکه پوزداریچ مقصر قلمداد شد.

«دزاندیچ هم کوتاه نیامد و تا جایی که می‌توانست علناً پوزداریچ را در این شکست مقصر خواند. حتی به وسیله دوستانش شایع کرد که اگر خود او فرماندهی را در دست داشت، شکست‌شان محال بود. چون او، فوری با هر چهار کشتی به ونیزی‌ها حمله می‌برده، بر آنها چیره می‌شده و علاوه بر آن، کشتی را هم به غنیمت می‌گرفته است. دزاندیچ متوجه شد که در مأموریت بعدی، باز هم پوزداریچ به فرماندهی منصوب شده است. این بار آمدن سه کشتی بزرگ ترك‌ها گزارش شده بود و سن‌یه‌ای‌ها با شش کشتی کوچک به مأموریت رفتند. آن طور که قایق‌های گشتی خبر آورده بودند، ترك‌ها در کنار دهکده کوچکی در ساحل راب، لنگر انداخته بودند. دهکده را به آتش کشیده و تاراج کرده بودند و در این فکر بودند که دست و پای خود را جمع کنند و با غنایم و زنان دهکده راه بیفتند. پوزداریچ قوایش را

تقسیم کرد. نقشه‌اش این بود که خودش از جلو به ترك‌ها حمله کند و دزاندیچ و بقیه کشتی‌ها را فرستاد، تا جزیره را دور بزنند و از پشت سر، آن‌ها را غافلگیر کنند و راه فرار را ببندند.

«این تنها نقشه‌ای بود که با آن می‌توانستند هم به ترك‌ها حمله کنند و هم غنایم را از چنگ آن‌ها در آورند. دزاندیچ به ظاهر با این نقشه فرماندهش موافقت کرد. اما در واقع به مغزش هم خطور نمی‌کرد که امکان چنین پیروزی آسانی را برای پوزداریچ فراهم کند. بنابراین، در آن گیرودار که پوزداریچ بی‌باکانه به ترك‌ها حمله برد و بلافاصله دکل یکی از کشتی‌های آنان را سرنگون کرد، دزاندیچ ابتدا با کشتی بادبانی خود به سوی جزیره حرکت کرد، سپس دوباره مقداری راه را مستقیم رفت - البته، بعدها نوزیدن باد را بهانه آورد - و عاقبت هنگامی به پشت کشتی‌های ترکی رسید، که جنگ مدت‌ها پیش تمام شده بود. اما این بار برخلاف آرزوی دزاندیچ، شکستی در کار نبود. یکی از کشتی‌های ترکی فتح شده بود و کشتی دیگر آسیب دیده بود. اما بزرگ‌ترین کشتی که غنایم در آن بود، توانسته بود فرار کند و اکنون در نقطه‌ای دوردست حرکت می‌کرد و بیرون آوردن غنایم از چنگ ترك‌ها دیگر ممکن نبود. کشتی دوم هم عاقبت از دست‌شان فرار کرد و به این ترتیب سینه‌ای‌ها مجبور شدند به کشتی دکل شکسته‌ای که تقریباً همه سرنشینانش خود را به کشتی اول رسانده بودند، قناعت کنند.

«به این ترتیب، پوزداریچ که هنوز بو نبرده بود دزاندیچ از روی بدجنسی سر بزنگاه او را تنها گذاشته است، یا شاید بتوان گفت، به خاطر شهرت‌طلبی و جاه‌طلبی به برادرش خیانت کرده است، دست خالی به سینه بازگشت.

«این بار استقبال از آن‌ها با هیاهوی بیشتری توأم بود. دزاندیچ و رفقاییش دوباره بر ضد او آتش‌ها به پا کردند. حتی در شورای

ریش سفیدان هم مدعی شدند و علیه او اقدام کردند و چیزی نمانده بود که درجه فرماندهی پوزداریچ دلیر را از او بگیرند و دوباره مقام او را تا حد يك اوزكوك ساده تنزل دهند. اما یکی از پیرمردان چنان نطق گیرا و آتشینی در دفاع از او کرد، که برای سومین بار فرماندهی قوای دریایی سنیه را به او محول کردند.

«تقریباً در فاصله بیست ساعتی سنیه، تکه زمینی بود که دور تا دور آن را حصار کشیده بودند و تحت تابعیت سنیه قرار داشت. این زمین در کنار خلیج بزرگی واقع بود و به همین مناسبت چنان موقعیت مناسبی داشت که سنیه بر این قطعه زمین و زمین‌های پشت آن سلطه کاملش را اعمال می‌کرد. ونیزی‌ها که مدتی بود در این سمت آدریا به دنبال منطقه محفوظی می‌گشتند، تا برای کشتی‌هاشان در سفر طولانی ونیز - کورفو، پایگاه و مأوایی و همچنین امکان آذوقه‌گیری داشته باشند، حمله برق‌آسایی به آنجا کردند و آن محل را از جانب دریا محاصره کردند. این بار همه نیروهای سنیه برای انجام این مأموریت به راه افتادند و دو کشتی بزرگ، يك کشتی ترکی سابق و دیگری کشتی ونیزی سابق، دو کشتی پاروئی و مقدار زیادی قایق و زورق‌های کوچکتر را با خود بردند.

«قوای دریایی ونیزی که در آن منطقه مستقر بود، بسیار کوچک بود. پوزداریچ که به وسیله قایق گشتی این خبر را دریافت کرده بود، قصد داشت به آنها حمله گازانبری کند، آنها را به داخل خلیج براند و در آنجا تارومارشان کند.

«این نقشه بی‌نهایت زیرکانه بود و در صورتی که تمام اوامر پوزداریچ اجرا می‌شد، انجام آن بسیار آسان بود. دزاندیچ فوری به نقشه زیرکانه دریانورد کهنه‌کار پی برد، اما به جای آنکه در انجام آن او را یاری کند، درصدد برآمد که بر آن خط بطلان بکشد. آخر، چشم نداشت پیروزی پوزداریچ را ببیند و شکست او را آرزو می‌کرد.

«مرد جهان دیده که روز به روز نسبت به همکار مزورش بدبین تر می شد، این بار محتاطانه تر رفتار کرد و فقط فرماندهی دو قایق پارویی را به دزاندیچ محول کرد که در جزیره مستقر شوند و راه فرار را بر قوای ونیزی ببندند. در حالی که خودش قوای اصلی و کشتی های بادبانی را برداشت و به سوی ونیزی ها حمله برد. ونیزی های از همه جا بی خبر، هنگامی که خود را با قوای پر عظمت سنیه روبرو دیدند، بسیار وحشت کردند و در واقع چاره ای نداشتند جز این که پس از کارزاری خونین و دادن تلفاتی سنگین، به داخل خلیج عقب نشینی کنند. اما فرمانده قوای کوچک ونیز فراموش نکرد تا به دو قایق بادبانی تندرو، که در رکاب قوای او بودند، فرمان دهد تا به هر قیمتی که شده حلقه محاصره سنیه ای ها را بشکنند، به دریا بزنند و کمک بیاورند. زیرا او می دانست قشون بزرگتری در راه کورفو است که در روزهای بعد، شاید هم ساعت های بعد، از کنار این خلیج عبور خواهد کرد.

«یکی از آن دو قایق بادبانی تندرو، پوزداریچ و کشتی بزرگ ونیزی او را به گل نشانند و دیگری به سرعت باد به سوی مجمع الجزایری که دزاندیچ با قایق پارویی خود در پس آن کمین کرده بود، به راه افتاد. حالا واقعاً چه اتفاق افتاد، هیچ کس خبر ندارد. به هر حال، دو کشتی پارویی با هم تصادف کردند، دو ردیف پارو شکست و پیش از آنکه کشتی ها آماده کارزار شوند، قایق تندروی بادبانی به دریای آزاد رسیده بود و در افق ناپدید شده بود.

«پوزداریچ از دست دزاندیچ عصبانی شد. اما این بار هم نتوانست به خود بقبولاند که برادر کوچکتر، از روی بدجنسی و به خاطر شهرت طلبی و جاه طلبی به این تزویر دست زده است. و به او خیانت کرده است. هنوز هم چیزی از دست نرفته بود. اکنون فقط باید با شهامت بیش تری کشتی های ونیزی را به ته خلیج می راند،

کمند می انداخت و از آن‌ها بالا می رفت و کشتی‌ها را به آتش می کشید، یا به گل می نشاند.

«پوزداریچ، برای آنکه در حین این کار از پشت سر غافلگیر نشود، کشتی‌های کوچکتر را تحت فرماندهی دزاندیچ دوباره به دریای آزاد فرستاد، البته با این فرمان صریح که هیچ کاری نکنند جز دیده‌بانی، و هرگاه يك کشتی ونیزی دیدند به او گزارش دهند. و خودش با دو کشتی بزرگ و باقی‌مانده کشتی‌های بادبانی و پارویی برای دومین بار به جنگ قوای تحت محاصره رفت.

در این نبرد که بسیار ماهرانه رهبری شده بود، پوزداریچ دلاور بار دیگر اوج هنر جنگاوری خود را نشان داد. او موفق شد به دو کشتی ونیزی کمند بیندازد، و باقی‌مانده کشتی‌ها را به سوی ساحل تاراند و به گل نشاند و سرنشینانش ناچار شدند آن را ترك کنند. درست در لحظه‌ای که فرمانده قوا پرچم سن‌یه را بر عرشه آخرین کشتی می افراشت، متوجه شد که دزاندیچ این بار هم مأموریتش را انجام نداده است. قایق‌های او و سرنشینانش در کارزار شرکت کرده بودند. او از دزاندیچ بازخواست کرد، اما واقعیت این بود که دزاندیچ به سادگی فرمان برادر بزرگتر خود را پشت گوش انداخته بود و از پاروزنانش خواسته بود که در نبرد شرکت کنند و طبیعتاً در به دست آوردن غنایم شريك شوند.

«دزاندیچ رك و پوست‌کنده، درحالی که از چاشنی کردن مقداری نیشخند و استهزاء در حرف‌هایش فروگذار نمی کرد، گفت: آخر به نظرم خیلی خنده‌دار رسید که فرماندهی بیاید و نیمی از قوای جنگنده‌اش را در پست دیده‌بانی بگمارد. در حالی که ابله‌ترین پادوی کشتی من هم می‌تواند با سرانگشت حساب کند که تندروترین قایق بادبانی دست کم چهار روز طول می‌کشد تا به ونیز برسد و تندروترین نیروی دریایی هم حداقل چهار روز وقت می‌خواهد تا از آنجابه کمک

کشتی‌های محاصره شده بشتابد و آن‌ها را نجات بدهد.

«واقعیت هم همین بود. پوزداریچ می‌خواست از سر تقصیر دزاندیچ بگذرد که ناگهان صدای ملوانی از بالای دکل به گوش رسید: «کشتی! يك کشتی می‌آید!» رنگ از روی پوزداریچ پرید. چیزهایی که بعد از آن به چشم خود دید، واهمه‌اش را دوچندان کرد.

«قایق تندرو، بلافاصله پس از حرکت، به قوای دریایی ونیزی برخورد کرده بود که برای عوض کردن نوبت نگهبانی، به سوی آب‌های یونان حرکت می‌کرد. آن کشتی‌های عظیم، که اگر به قایق تندرو برنخورده بودند، بی‌توجه از کنار خلیج می‌گذشتند، اکنون با تمام قوا به سوی آن‌ها می‌شتافتند. و پیش از آنکه پوزداریچ بهت‌زده به خود بیاید، با همه کشتی‌هایش در دام دشمن گرفتار شده بود.

«پوزداریچ تصمیم گرفت، با آنکه قوای مسلح دشمن تقریباً ده برابر قوای او بود، مانند يك اوزکوک واقعی، با کشتی‌های بزرگ ونیزی مبارزه کند. بهترین کشتی‌های اوزکوک‌ها مثل سگ‌های کوچکی بر سر کشتی‌های دشمن که شبیه سگ‌های گرگی اصیل بودند ریختند، و اگر چه به زودی یکی پس از دیگری غرق شدند، اما توانستند به کشتی‌های عظیم دشمن خراش‌ها و شکاف‌هایی وارد کنند. پوزداریچ با چندتن از دلیرترین رزمندگان، حتی موفق شد خود را به عرشه کشتی ونیزی بسیار زیبایی که به طرز باشکوهی تزیین شده بود برساند - چنانکه بعدها معلوم شد آن کشتی متعلق به دریاسالار بوده است - و با يك تیر آتشین آن را به آتش بکشاند.

کشتی عظیم مانند مشعل بسیار بزرگی شعله کشید و به همه دنیا نشان داد که يك اوزکوک هنوز هم می‌داند چگونه جان بیازد. در هر صورت، این دلاوری‌ها هم نتوانست مانع شکست شود. دو ساعت بعد، سنیه نه صاحب قوای دریایی بود و نه لشکر؛ همگی با پرچم‌های افراشته به هلاکت رسیده بودند.

«نه، خدایا، يك قايق كوچك نجات، كه دزاندیچ و چند تن از رفقاییش خود را به آن رسانیده بودند، از معرکه جان سالم به در برد. با همان قایق بود كه دزاندیچ خبر این شكست سخت را به سنیه آورده. و طبیعتاً از تقصیر دوگانه خویش سخنی به میان نیاورد. دزاندیچ، وقاحت و بی‌شرمی را به جایی رساند كه به شورای ریش‌سفیدان حمله كرد: «بله. شما هم به اندازه پوزداریچ در از بین رفتن قوای نظامی سنیه مقصر هستید. چون شما با وجود همه هشدارهای من، او را برای سومین بار به فرماندهی كل قوا برگزیدید. اگر مرا انتخاب کرده بودید، اکنون مجبور نبودید عزا بگیرید. زیرا من درفش پیروزی سنیه را از نبردی به نبرد دیگر حمل می‌كردم.»

«مردم از حملات دزاندیچ پشتیبانی كردند، و این بار او به چیزی كه آرزویش را داشت، رسید: فرمانده منحصر به فرد قوای دریایی و زمینی سنیه شد. پلیدی كار در این بود كه، او در حقیقت همه چیز را فدای جاه‌طلبی و شهرت‌طلبی خود کرده بود.

«به‌زودی آشكار شد كه این عمل تا چه اندازه خطرناك بوده است. چون، پس از سپری شدن ده روز، سر و كله قوای دریایی عظیم ونیز در بندر پیدا شد و از آنجا كه سنیه‌ای‌ها هیچ نوع كشتی، یا قایقی نداشتند كه به دفاع از خود بفرستند، كشتی‌ها راه خود را به بندر، آزاد دیدند و هنوز روز به‌سر نرسیده بود كه به شهر ریختند. البته چون دشمن از عقب، لشگر پیاده نكرده بود، سنیه‌ای‌ها توانستند از راه دروازه‌های پشت شهر، به كوه‌ها پناه ببرند. آن وقت ونیزی‌ها چهار گوشه شهر را به آتش كشیدند، برج و باروها را منهدم كردند و سالیان سال طول كشید تا سنیه‌ای‌ها و اوزكوكها توانستند سنیه كهن را به وسعت و استحكام آن زمانی‌اش، دوباره بسازند.»

گوریان پیر كه داستان را شمرده و با آب و تاب فراوان تعریف کرده بود، چپ‌اش را برداشت و به بچه‌ها چشم دوخت.

بچه‌ها که در تمام مدت با چهره‌های هیجانزده به دهان پیرمرد چشم دوخته بودند، حالا که او خاموش شده بود، با پرسش‌های گوناگون بر سر او ریختند.

برانکو پرسید: «آخر و عاقبت دزاندیچ به کجا کشید؟»

زورا پرسید: «بالاخره جریان خیانتش رو شد؟»

پاول پرسید: «به سزای اعمالش رسید؟»

نیکولا پرسید: «شورای ریش سفیدان او را محاکمه کرد؟»

بچه‌ها اصوار می‌کردند: «آره، تعریف کنید! تعریف کنید!»

پیرمرد گفت: «قضیه خیانت دزاندیچ، پس از مرگش، توسط یکی از ناخداهای تحت فرمان او بر ملا شد. البته شورای سن‌یه دیگه نمی‌توانست او را مجازات کند، چون او، خود به سزای اعمالش رسیده بود. او ضمن جنگ زخم برداشت. اگرچه یارانش در ابتدا او را از شهر به آتش کشیده، بیرون بردند، اما بعد، او را به حال خود رها کردند و او چندین روز خونین و ناتوان، سینه‌خیز بر سنگ و خاک پیش می‌رفت. تا آنکه يك روز صبح با بدبختی و فلاکت و درد بسیار در جاده فیومه جان سپرد.»

نیکولا داد زد: «هر کدام از ما هم که به اوزکوک‌ها خیانت کند، سزاوار همین سرنوشت است.»

«من هم در حقیقت همین را می‌خواستم بگویم. بچه‌ها! اگر می‌خواهید اوزکوک‌های خوبی بمانید، جنگ و جدل‌های کوچک و بزرگ‌تان را کنار بگذارید و با هم متحد شوید.»

پیرمرد بار دیگر به آن‌ها چشم دوخت و گفت: «قول می‌دهید؟»
بچه‌ها قول دادند. با همدیگر دست دادند. برانکو و دورو هم برای اولین بار دست همدیگر را فشردند.

شهر پر افتخار ساحل دریای زیبا به فکر سگ افتاده است

صدای زوزه کامیون‌های شرکت، بچه‌ها را از خواب بیدار کرد. طولی نکشید که، جلو باغ و کنار ساحل، پر از ماهیگیر و راننده شد. مدیر کل کوکولیچ، همان مرد کله طاس هم، همراه آن‌ها بود. بچه‌ها به این سر و صداها اعتنایی نکردند. دورو، پاول و نیکولا دوباره خوابیدند. زورا که با بزرگ‌تر شده بود، بلند شد، او را دوشید، بعد به کمک گوریان پیر میز صبحانه را چید. کامیون‌ها پر رفتند، خالی برگشتند و اکنون برای دومین بار ماهی بار می‌کردند. ذخایر ماهی تمامی نداشت. در این هنگام سر و صدای زیادی از کنار آب به گوش رسید. اورلوویچ پیر و پسرهایش، تور بزرگ ماهیگیری را مرتب جلو می‌کشیدند، تا ماهیگیران راحت‌تر بتوانند ماهی‌ها را بگیرند. در این هنگام چشمشان به ماهی بسیار بزرگی افتاد که در فضای تنگ میان تور ماهیگیری و ساحل شنی، عصیانگری می‌کرد و خود را به این طرف و آن طرف می‌کوبید.

یکی از ماهیگیران فریاد زد: «فکر می‌کنم صد کیلویی وزن داشته باشد!»

دومی تعجب‌زده گفت: «پناه بر خدا، این از نهنگ پارسالی هم بزرگ‌تر است!»

گوریان پیر که رفته بود لب آب، وزن ماهی عظیم الجثه را تخمین زد: «باید از صد کیلو بیشتر باشد.»

کوکولیچ خیکی هم دوان دوان خود را رساند. چشم‌های وزغ‌مانندش، گردتر شده بود. با تشویش دستی به سر کچلش کشید، رو کرد به گوریان پیر و پرسید: «يك تور بزرگ دارید؟»

پیرمرد سر تکان داد: «برای چی می‌خواهید؟»

مرد کوتاه‌قد دست‌های چاق‌لویزش را سوداگرانه به هم مالید و گفت: «زنده می‌گیریمش، تقدیم می‌کنیم به شهردار.»

پیرمرد با تعجب پرسید: «به شهردار؟!»

مرد چاق سرش را بالا کرد و به گوریان پیر چشم دوخت: «چرا نه؟ او بیش از این‌ها در راه پیشرفت منویات شرکت زحمت کشیده است. این ماهی حق مسلم اوست.»

پیرمرد خنده تلخی سر داد: «ها، ها، ها! یکباره رك و پوست کنده بگویند: این قدر كمك مان کرد، حق ماهیگیرهای بیچاره را بخوریم که حیف است از کیسه آن‌ها هدیه‌ای برای او جور نکنیم.»

بعد لجویانه گفت: «نه! من برای این کار به شما تور نمی‌دهم.»

در این هنگام یکی از دوقلوها گفت: «ما در خانه تور داریم.»

بلافاصله برادر دیگرش از جا پرید تا آن را بیاورد.

کچل سری تکان داد، او چنان از این فکر بکر خود حظ کرده بود و دچار هیجان شده بود که هر آن بی‌تابانه‌تر بالا و پایین می‌رفت.

یکبار، هنگامی که از کنار گوریان پیر می‌گذشت، دستی به شانه او زد و گفت: «گوریان! می‌دانی چه کارها با این ماهی خواهیم کرد؟ يك جشن بزرگ راه می‌اندازیم و طی مراسمی، ماهیگیران، ماهی را به حضور شهردار تقدیم می‌کنند.»

گوریان پیر با خشونت جواب داد: «کوفت هم به‌اش نمی‌دهند.»

بعد، تفی بر زمین انداخت و با دلخوری رو برگرداند.

زورا که آن طرفها می پلکید، آمد، به بازوی او آویزان شد و پرسید: «بابا گوریان! چه تان است؟»
«این کچل خیال دارد بزرگترین ماهی صید را تقدیم شهردار کند.»

«تقدیم دکترا یوه کوویچ؟!»

گوریان گفت: «آره دخترم، همین طور است.» بعد ادامه داد:
«دزدها همیشه هوای همدیگر را دارند.» و خندید: «عوض ماهی، سگ مرده باید برایش ببرند.»
«سگ مرده چرا؟»

«این يك سنت قدیمی است. مردم به شهرداری که در شهرش فساد ریشه دوانده بود، سگ مرده هدیه می کردند.»
گرفتن ماهی، برخلاف تصور کچل، به این سادگیها نبود. اول باید ماهی را می گرفتند، بعد يك بشکه خیلی بزرگ تهیه می کردند، تا حیوان را در آن بیندازند.

اورلوویچ پیر گفت: «هوم، ما بشکه بزرگ داریم.» و پسرها را که تازه تور را آورده بودند، پی بشکه فرستاد.
در این بین، ماهیگیران دیگر به کمک اورلوویچ پیر، تور را پهن کردند و نزدیک حیوان بردند.

ماهی که گویا حدس زده بود می خواهند او را بگیرند، ابتدا به گوشه‌ای پناه برد. اما وقتی احساس کرد که دیگر راه پس و پیش ندارد، بدنش را مثل شلاق بر آب کوبید، زیر آبی زد و از لای ماهیهای دیگر، فرار کرد.

در حین فرار، چنان سریع از میان پای مردها عبور می کرد که طرف همانجا معلق می شد و چلبی می افتاد توی آب و مدت‌ها طول می کشید تا آن بینوای فلك زده بتواند دوباره از جا بلند شود.
اورلوویچ پیر که قادر نبود پاهای درازش را به اندازه کافی از

هم باز کند، یکبار سوار ماهی عظیم‌الجثه شد. ماهی، همراه او به چپ و راست می‌تاخت تا آنکه مثل الاغی چموش به هوا پرید و بابا اورلوویچ بیچاره را نقش بر آب کرد.

گوریان پیر که بار دیگر آمده بود و کنار آب ایستاده بود، خندید: «خدا کند فردا این جانور شهردار را هم همین طور بر پشتش بنشانند و کمی در بازار بدوانند.»

بالاخره ماهی را به تور انداختند. جانور عظیم‌الجثه، حتی حالا هم که گرفتار شده بود، خطرناک بود. با عصبانیت خود را به تور می‌کوفت؛ دم تیز و دندان‌های محکمش را به مردها نشان می‌داد و آن‌ها نمی‌توانستند او را درست مهار کنند.

گوریان پیر که اصولاً آدم خوش قلبی بود، کم‌کم دلش به حال مردها که آن طور عرق می‌ریختند و ناله و فغانشان به آسمان رفته بود، سوخت. فریاد زد: «خوب، حالا تور را بکشید بالا!» مردها کوشیدند تور را بالا بکشند. تازه آن وقت بود که متوجه شدند حیوان چقدر سنگین است. اورلوویچ پیر و چهار مرد دیگر، به زحمت توانستند ماهی را از آب در آورند.

در این بین دوقلوها بشکه را آوردند. بشکه به شکل منبع بزرگ و بلندی بود که بابا اورلوویچ ماهی‌هایش را، پیش از آنکه به بازار ببرد، در آن نگهداری می‌کرد.

اورلوویچ پیر فریاد کشید: «زود باشید، آب بریزید توش! وگرنه برای نگهداشتن یاور، باید این قدر زور بزنیم تا جانمان در برود.» بچه‌ها به دوقلوها کمک کردند و بشکه بزرگ به زودی پر شد، بعد همگی داخل آب رفتند. تور را کشیدند و بیرون آوردند. ماهی مثل دیوانه زنجیری خود را به این طرف و آن طرف می‌زد. هنگامی که از قید تور خلاص شد و در بشکه افتاد، دیوانه‌تر شد. آب از همه طرف بشکه به بیرون می‌پاشید و یکبار سر ماهی و بار دیگر دم آن

بیرون می آمد.

کچل با دستپاچگی فریاد زد: «درش را بگذارید!»
دوقلوها، در بشکه را گذاشتند. اما گذاشتن در هم نتوانست
حیوان را آرام کند. مردها مجبور شدند طنابی دور بشکه ببندند و روی
درش قلوه سنگ بچینند.

کچل عرق پیشانی اش را پاك کرد و گفت: «عجب کاری بود!»
از پیشانی ماهیگیران هم عرق می چکید.
آن وقت ماهیگیران کامیون ها را بار زدند. کامیون ها زوزه کشان
راه افتادند.

کوکولیچ از گوریان پیر پرسید: «نمی خواهید همراه ما بیایید؟»
«من دیگر چرا؟»

«هنوز خیلی حرف ها هست که باید در مورد این ماهی زده
شود.»

پیرمرد دوباره مثل جوجه تیغی، خشونتش گل کرد و گفت: «من
که یکبار به تان گفتم، ماهی به من مربوط نیست، کاری به کار من
نداشته باشید.»

کچل دست بر نداشت و گفت: «بیایید برویم دیگر، يك عرق
فوق العاده عالی هم مهمان من. از آن گذشته، صید آخر را هنوز
باهاتان حساب نکرده ایم.»

بابا گوریان گفت: «این يك چیزی. این را نمی شود رد کرد.» آن
وقت کلاهش را بر سر گذاشت و سوار کامیون آخری شد.
هنوز کامیون از در حیاط خارج نشده بود که سر و کله برانکو
پیدا شد. پسرک افسرده و دماغ به نظر می رسید.

زورا به او چشم دوخت و پرسید: «باز رفته بودی پیش آن
دختره؟»

برانکو گفت: «خانه نبود.»

زورا خندید: «شاید دیگر دلش نمی‌خواهد تو را ببیند.»
برانکو رو کرد به نیکولا و پرسید: «توی این بشکه چیست؟»
نیکولا پاسخ داد: «بزرگ‌ترین ماهی تون دنیا!» و برای برانکو
ماجرای تعریف کرد. در ضمن، گفت که کچل چه نقشه‌ای برای ماهی
ریخته است.

برانکو با ناباوری پرسید: «به شهردار؟! بابا گوریان چی گفت؟»
پاول گفت: «خیلی لجش گرفت.»
زورا گفت: «بابا گوریان گفت، خوبست به جای بزرگترین
ماهی تون، سگ مرده برایش تحفه ببرند.»
بچه‌ها کنجکاو شدند و پرسیدند: «چرا؟»

زورا پاسخ بابا گوریان را تکرار کرد: «چون که قدیم‌ها رسم
بوده، برای شهردارهایی مثل شهردار ما سگ مرده تحفه می‌بردند.»
نیکولا خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «هه، اینکه کاری
ندارد. ماهی را در می‌آوریم و سگ مرده جاش می‌گذاریم.»
برانکو و زورا به نیکولا نگاه کردند و پرسیدند: «سگ مرده از
کجا بیاوریم؟»

پسرك گفت: «لثو را که هنوز خاك نكرده‌ایم.»
برانکو گفت: «لثو؟!» و به غلامت نفی سر تکان داد.
زورا گفت: «نخیر، دست به لثو نمی‌زنید!» اما دیگران با نظر آن
دو مخالف بودند.

پاول التماس‌کنان گفت: «آه، تو را به خدا بگذارید درش
بیاوریم.»

دورو گفت: «حالا يك روز پس و پیش خاکش کنیم که طوری
نمی‌شود.»

نیکولا گفت: «من که اصلاً نمی‌فهمم، این چه مخالفتی است
شما با این کار دارید.» و ادامه داد: «باور کنید، اگر الان لثو زنده بود،

با کمال میل قبول می‌کرد چنین بلایی سر شهردار بیاورد.»
 پاول گفت: «اگر مرده‌اش هم زبان داشت، حتماً می‌گفت،
 باشد.»

برانکو لبخندی زد و گفت: «جهنم! بکنید.»
 زورا که هنوز نمی‌توانست قبول کند، گفت: «باشد، اما
 نمی‌خواهم شاهد این کار باشم.» و سلانه سلانه دور شد.
 بچه‌ها پیش از آنکه سگ را از گودال در بیاورند، به سراغ
 بشکه رفتند. در آوردن ماهی از توی آن بشکه سنگین چوبی، کار
 آسانی نبود.

برانکو طناب را باز کرد، پاول و دورو در بشکه را برداشتند.
 ماهی عظیم‌الجثه که داخل بشکه بزرگ گلوله شده بود، با چشم‌های
 ریزش نگاه موزیانه، بلکه زهرآگینی، به بچه‌ها انداخت.

نیکولا سوتی کشید: «آکھی، عجب غول بی‌شاخ و دُمی است!»
 برانکو گفت: «آدم واقعاً مور مورش می‌شود.»

بچه‌ها خواستند بشکه را لب آب ببرند، اما زورشان نرسید آن
 را از جا تکان بدهند. در این بین ماهی جان گرفته بود و خودش را به
 دیواره‌های بشکه می‌کوفت، طوری که آب بر سر و روی بچه‌ها پاشید.
 پاول رفت دومیلۀ آهنی آورد. میله‌ها را زیر بشکه اهرم کردند،
 فشار دادند بشکه را چرخاندند و کم کم به طرف آب بردند. کنار آب
 که رسیدند بشکه را دمر کردند.

غول درشت هیکل و بی‌شاخ و دم، لحظه‌ای مات و مبهوت بر
 ماسه‌های ریز و داغ افتاد. دهان بزرگش را باز کرد و بست، انگار با
 این حرکت بو و جهت آب را تشخیص داد؛ چون یکباره به هوا پرید و
 پیش از آنکه بچه‌ها متوجه شوند چه خبر شده است، هیکل سنگین و
 بزرگش چلیپی در آب افتاد و مثل گلوله از میان امواج فرار کرد.
 حمل بشکه خالی آسانتر بود. برانکو و نیکولا آب آوردند و آن

را پر کردند. در این فاصله پاول و دورو، لئو را آوردند و در بشکه انداختند.

پاول کمی لای در بشکه را باز کرد، نگاهی به آن انداخت و گفت: «این طوری نمی‌شود. باید چیزهای دیگری هم بیندازیم توش، وگرنه حقه‌مان برملا می‌شود.»

نیکولا رفت دو تا سنگ آورد. دورو و برانکو هم مقداری قلوه سنگ جمع کردند، آوردند و توی بشکه انداختند.

پاول امتحان کرد؛ بشکه دیگر ازجا تکان نمی‌خورد. آن وقت گفت: «خوب، حالا بهتر شد.»

در بشکه را گذاشتند و دورش طناب پیچیدند.

زورا برگشت. گفت: «طنابش را بگذارید من گره بزنم. بابا گوریان بهام یاد داده.» و طناب‌ها را با چیره‌دستی گره زد. کار بچه‌ها تازه تمام شده بود که سر و کله بابا گوریان پیدا شد. چهره او از صبح آن روز هم عبوس‌تر بود و چشم‌هایش مثل دو گل آتش می‌درخشید.

غریب: «خیال دارند يك جشن درست و حسابی راه بیندازند. شرکت تمام ماهیگیرهایش را ردیف کرده. يك عده دختر از کارخانه دخانیات می‌آورند. دسته ارکستر هتل زاگرب را هم خبر کرده‌اند. ها، ها. تازه يك جایگاه هم می‌خواهند بسازند و کچل می‌خواهد ماهی را در صحن بازار به حضور مستطاب شهردار تقدیم کند.»

بچه‌ها از این که لئوی باوفایشان به جای ماهی در بشکه بود، کمی نگران شدند.

پاول آهسته گفت: «بهتر نیست به بابا گوریان راستش را بگوییم؟» برانکو سر تکان داد: «نه. بهتر است او خبر نداشته باشد.»

ماهیگیران شرکت همراه اورلوویچ پیر آمدند تا بشکه را با خود ببرند. کچل دستور داده بود ماهیگیرها پیراهن سفید ملوانی و شلوار

سیاه شق و رقی به تن کنند. طوری که ظاهر و قیافه‌شان درست مثل ملوان‌ها شده بود.

این بار ماهیگیران با کامیون نیامده بودند، بلکه يك ارابه خالی به همراه داشتند. ارابه را به دو گاو نر قوی‌هیکل بسته بودند. افسار گاوها به دست غلامی بود که آن را هدایت می‌کرد. زورا سُکی به برانکو زد و گفت: «این که ریخت نوکر کارامان ثروتمند است.»

یکی از ماهیگیران که لباس ملوانی به تن داشت، برگشت، نگاه معنی‌داری به بچه‌ها انداخت، چشمکی زد و گفت: «گاوها هم مال او هست. کارامان آن‌ها را به افتخار جشن امروز در اختیار شرکت گذاشته است.»

چند ماهیگیر نزدیک بشکه آمدند. ماهیگیر جوانی زور زد تا آن را از جا بلند کند. بعد که دید نمی‌تواند، شکوه‌کنان گفت: «عجب سنگین است!»

اورلوویچ پیر که کنار ارابه‌ران ایستاده بود، گفت: «شش نفر مرد به زحمت از آب درش آوردند.»

مرد جوان خواست طناب دور بشکه را باز کند. سرطلا که در میان ملوانان بود، گفت: «مگر خل شده‌ای؟ کلاحت را بینداز هوا که درش بسته و طرف گرفتار است.»

ملوانان میله آهنی قطوری را زیر بشکه انداختند و کوشیدند تا آن را از زمین بلند کنند. اما فقط هنگامی که غلام چهارشانه و گوریان پیر هم به کمک آمدند و میله را گرفتند، موفق شدند بشکه سنگین را با آنچه در آن بود، از جا تکان بدهند و روی ارابه بگذارند. غلام شلاقش را بالا برد و بر پشت گاوها فرود آورد. گاوها به راه افتادند.

زورا خنده‌اش گرفت و فکر کرد: «اگر آن پیرمرد می‌دانست

گاوهایش چه چیز را می‌کشند...»

گاوها سه بار خیز برداشتند تا بالاخره ارابه از درون ماسه و سنگ و کلوخ کنده شد و به حرکت در آمد. چند لحظه بعد ارابه بر جادهٔ خاکی، تلق و تلوق کنان به سوی شهر می‌رفت.

بابا گوریان کتش را برداشت و دنبال ارابه راه افتاد.

برانکو پرسید: «بابا گوریان! شما هم همراهشان می‌روید؟»

چهرهٔ پیرمرد در هم رفت: «شرکت خواسته که من و اورلوویچ پیر ماهی را به شهردار تقدیم کنیم.»

برانکو و زورا يك صدا گفتند: «شما هم قبول کردید؟»

پیرمرد خندید و گفت: «با کمال میل قبول کردم. آخر، خیال دارم ضرب‌المثلی برایش بیاورم که خودش حظ کند.»

بچه‌ها مقداری از راه را همراه پیرمرد رفتند. ارابه آهسته، تلق تلوق کنان در میان شن‌های زردرنگ جاده پیش می‌رفت. خورشید مثل مشعل بسیار بزرگی می‌سوخت و سراسر ساحل از حرارت آن مانند تنور بزرگی می‌تافت.

کنار دروازهٔ شهر، دختران کارگر کارخانهٔ دخانیات و دستهٔ ارکستر صف کشیده بودند. کچل هم در میان آنان بود.

دخترها شبیه دسته گل بزرگی بودند. چهره‌هایشان آغشته به پودر و رنگ پریده بود. لباس‌های بلند و يك شکل‌شان تا میج پا می‌رسید. موهایشان باز و بر گردن و شانه‌ها افشان بود. تاج‌های گل و صدف‌های به بند کشیده چهره و گیسوان آن‌ها را قاب گرفته بود. دور کفل‌هایشان هم حلقه‌های گل و صدف آویزان کرده بودند. نوازندگان هتل زاگرب هم لباس‌های پر زرق و برقی پوشیده بودند. چهره‌های آفتاب سوخته، عرق کرده و چسبناكشان را یقه‌های بلند و سفید و آهارزده‌ای در میان گرفته بود. فراك‌های زردرنگ و کمی رنگ و رو رفته به تن داشتند و دوبریل شلوارشان هم‌رنگ کلاه سیلندرشان، یعنی

سبز، بود. جوراب‌هایشان سرخ بود و پاهایشان میان کفش‌های یغر و قورباغه‌مانندی گم شده بود.

ارابه ایستاد. آرایشگر ریزاندامی که کنار کچل ایستاده بود، گاوها، ارابه‌ران، هشت ملوان و باباگوریان را آراست.

آرایشگر شاخ‌های گاو را به رنگ نقره‌ای در آورد. قلم موی آغشته به رنگ نقره‌ای خود را بر سر ارابه هم کشید. در همان حال، دختران به سر و گردن خود و دیواره‌های ارابه کاغذهای رنگارنگ، تیله‌های الوان و مرواریدهای مصنوعی درخشان آویختند.

عده دیگری، لباس‌های نقره‌ای رنگ بر تن ارابه‌ران کردند، شلاق را از او گرفتند و يك تعلیمی به دستش دادند.

گوریان پیر و بابا اورلوویچ، اول در برابر این دنگ و فنگ‌ها مقاومت می‌کردند. اما هنگامی که دیدند ملوانان گذاشتند ریش‌های انبوهی به صورتشان بچسبانند و دماغ‌های بزرگ و دراز قرمز و آبی بر بینی‌شان بگذارند و گل و سبزه بر لباس‌هایشان بیاویزند، دیگر مقاومت نکردند و اجازه دادند آرایش‌شان کنند، رنگ و روغن به چهره‌شان بمالند، لباس‌های مبدل نشان کنند و گل بر آن بیاویزند.

بابا گوریان از زیر دست مرد آرایشگر و دخترها، به صورت يك هیولای دریایی کامل عیار بیرون آمد. يك کلاه گیس سرخ رنگ به سرش گذاشتند. دماغ دراز و نوک تیز سبز رنگی بر بینی کوچک و گردش چسبانند. دور چشم‌هایش را دو خط کلفت و سرخ تند کشیدند. سپس يك لباس راست و کیسه مانند سبز رنگ بر او پوشاندند که دامنش مثل دم ماهی، دو شقه می‌شد. طوری که وقتی گوریان پیر پاها را جفت می‌کرد، درست شبیه يك هیولای دریایی ماقبل تاریخ می‌شد که از آب در آمده بود تا دنیا را زیر و زبر کند.

اورلوویچ را هم عیناً همان‌طور آراستند. تنها فرقی که با بابا گوریان داشت، این بود که رنگ لباس‌ها و تزئینات او یکپارچه آبی

بود. از آن گذشته ریش بلندی که از الیاف کنف بافته شده بود به چانه‌اش بستند که تقریباً تا نزدیک زانوهایش می‌رسید.

کچل در تمام این مدت، سگ‌دو می‌زد. دخترها و آرایشگر را «هی» می‌کرد و سیخونک می‌زد که عجله کنند. در اینجا و آنجا دستوری می‌داد و چیزی را تصحیح می‌کرد، اما یکی دو دقیقه بعد خودش پشیمان می‌شد، دوباره شکل آن را تغییر می‌داد و به گوشه دیگری می‌دوید.

عاقبت دخترها گفتند: «کار ما تمام شد.»

کار آرایشگر هم تمام شده بود، فقط داشت سُم گاوها را رنگ طلایی می‌زد.

کوکولیچ همه را به صف کرد. نوازندگان، جلو دسته بودند. پشت سر آنها، نیمی از دخترها، پشت سر دخترها، گاوها، ارابه و ملوانان. باقی مانده صف را باز هم دختران تشکیل می‌دادند.

کوکولیچ دستی به سر کچلش کشید، سرش را بالا کرد، پیرمردها را نگاه کرد و گفت: «یادتان که هست چه چیزهایی باید به شهردار بگویید؟»

بابا اورلویچ فقط لب‌های رنگ کرده‌اش را تکان داد. بابا گوریان گفت: «نه.»

«بزرگ‌ترین ماهی صید امسال به پیشگاه رهبر خیراندیش‌مان، شهردار معظم، دکتر ایوه کوویچ تقدیم می‌شود!»

گوریان پیر سر تکان داد: «خوب، خوب.»

«فراموش نکنی‌ها، و جز اینکه گفتم، کلمه دیگری حق ندارید بگویید.»

گوریان پیر بار دیگر گفت: «خوب، خوب.» و به بچه‌ها که روبرویش ایستاده بودند، چشمک زد.

در این هنگام ارابه‌ران صدای بلندی از حلقوم برآورد و

تعلیمی‌اش را تکان داد. در همان لحظه، دستۀ ارکستر شروع به نواختن مارش کرد و رژه آغاز شد.

بعدازظهر رو به پایان بود. نیش آفتاب دیگر سوزندگی نداشت، دریا به آرامی پیچ و تاب می‌خورد و از جانب جزیره‌ها نسیم ملایمی می‌وزید. طنین موسیقی هر آن بیشتر اوج می‌گرفت. گاوها اندام ورزیده و تزیین شده‌شان را با سرعت بیشتری جلو می‌کشیدند و ملوانان با شکوه و تبختر، در کنار گاوها قدم برمی‌داشتند. دخترها، خرامان خرامان، قدم‌های کوچکی برمی‌داشتند، لبخند می‌زدند و دستمال‌هایشان را تکان می‌دادند.

بچه‌ها برای خود می‌پلکیدند. گاهی جلو دسته و زمانی پشت سر آن پیش می‌رفتند.

نزدیک پل کوای، مثل همیشه، مردم شهر، سربازها، ملوانان، چند کارگر چوب‌بر، زنان کارگر دخانیات، چند مسافر که با کشتی بخار آمده بودند، پیشه‌وران، دهقانان و دبیرستانی‌ها جمع بودند.

وقتی صدای موسیقی به گوش رسید، همه ایستادند و گوش دادند و هنگامی که چشمشان به این صف رنگارنگ و پرشور افتاد، هجوم آوردند و خود را به صف رساندند.

پسر اسکالس فریاد کشید: «کارناوال!» و نفس‌زنان خود را به آنان رساند.

کارامان رنگ و رو پریده که قبلاً شرح ماجرا را از پدر شنیده بود، گفت: «آره، هدیه خوبی هم برای شهردار می‌بردند.»

چند ملوان کنار پل جمع شده بودند. یکی‌شان گفت: «اوهو، اوهو. چه خبر است. مثل اینکه شخص عالیجناب پوزئیدون^(۱) به سن‌یه تشریف‌فرما شده است.»

۱- Poseidon، خدای دریا در اساطیر یونان باستان.

بغل دستی‌اش خندید و گفت: «اینجا را باش! باکره‌های دریایی هم خودشان را آراسته‌اند.»
جمعیت کوچه را باز کرد، صف از میان آن گذشت و به سمت بازار رفت.

ماریجا، پیرزن قوزی، لنگ‌لنگان از پشت دکه‌اش بیرون آمد و صدای دورگه‌اش را ول داد: «پناه بر خدا! حالا دیگر کارشان به جایی رسیده که گاوها را هم تزئین می‌کنند.»
یکی از ملوانان گفت: «چه عیب دارد؟ مگر خود تو هم ریش نگذاشته‌ای؟!»

رادبچ و زنش که هنوز پشت دکه‌شان ایستاده بودند، به صف پیوستند. مردها و زن‌های دهاتی که تازه آخرین میوه‌هایشان را فروخته بودند، در انتهای صف، به دنبال دخترها راه افتادند.
جلو مهمانخانه آدریا، هجوم جمعیت به قدری زیاد بود که صف مجبور شد مدت‌ها درجا بزند.

مارکولین خیکی از کافه بیرون آمد و فریاد زد: «آقای نپتون(۲)، يك گیلان عرق سرافراز می‌فرمایید؟!» و شیشه را جلو پیرمردها گرفت. بابا گوریان زیر لب غرید: «اگر عرق خوبی است، بدم نمی‌آید يك گیلان بزنم.»

ارابه‌ران گستاخانه فریاد زد: «يك گیلان؟! شیشه را رد کن بیاید. ما فقط سالی یکبار می‌آیم اینجا، تازه آن هم معلوم نیست.» و پیش از آنکه کافه‌چی بینوا از بهت و حیرت در آید، گیلان و شیشه را از دست او گرفته بود.

بروزوویچ چهرهٔ روباه مانندش را از دکان بیرون آورد و وقتی چشمش به کچل افتاد که پیشاپیش صف حرکت می‌کرد، گفت کتش

را آوردند و دنبال او راه افتاد.

کورکین عرقچین به دست، با آستین‌های بالازده و ساعد سفید و خیس خورده‌اش، جلو دکان ایستاده بود و شگفت‌زده از این رژه پر زرق و برق و پر دبدبه، چشم‌هایش را می‌مالید. بعد، او هم پایش را در کفش‌های چوبی‌اش فرو برد و دنبال آن‌ها راه افتاد. کفاش، آهنگر، پلت‌نیچ پیر، سوزیچ با آن لباده دراز، دراگان پیر، ژوزف پیر، پازیچ و شاگردهایش، همه از کارگاه‌ها، کافه‌ها، دکان‌ها و خانه‌هایشان در آمدند. صف هر آن درازتر می‌شد.

ازبچه دبیرستانی‌ها، پسر اسمولیان، مارکولین و مولر خیکی وارد صف شدند. پسر ریزه‌اندام بروزوویچ هم، دنبال پدرش می‌دوید و می‌آمد. پسرها، زنجیروار دست در دست هم انداختند و جلو صف راه افتادند.

نوازندگان به میدان پیچیدند. از لبه پنجره‌های مهمانخانه زاگرب چند پرچم آویزان بود. جلو در، رینگل ناتس ایستاده بود. امروز به مناسبت جشن، کت سفیدی بر او پوشانده بودند و کلاه نویی سرش گذاشته بودند؛ چشمان ریز، شفاف و پر شیطنت‌اش از زیر لبه پهن کلاه سیلندر می‌درخشید.

آخرین اشعه آفتاب بر میدان می‌تابید و سنگفرش چهارگوش و سنگ‌نمای عمارت‌ها، زیر نور آن، چنان برق می‌زد که چشم را می‌آزرد.

پشت چشمه بزرگ، درست جلو قصر اسقفی، جایگاهی برپا کرده بودند. روی الوارهای تق و لق جایگاه، دکتر فراگس - سراپا سفیدپوش - لبخند بر لب و جوان‌مآبانه ایستاده بود. شهردار لاغر اندام و رنگ و رو پریده هم کنار او ایستاده بود. دور و بر آن دو، دکتر اسکالس، بروزوویچ و داروخانه‌چی، همگی چاق و سر حال، در حالی که دست‌ها را به بغل جلیقه‌های سفید و پاکیزه‌شان زده بودند،

می‌پلکیدند. لحظه‌ای بعد پلت‌نیچ هم به جمع آن‌ها پیوست. چپ و راست حضرات، دو نفر ژاندارم پاس می‌دادند. بگوویچ کت تازه‌اش را که هنوز ظاهر آبرومندی داشت، پوشیده بود. ژاندارم خیکی و برافروخته، برعکس همیشه، عرق نمی‌ریخت و چهره‌اش متین و باوقار می‌نمود. قیافهٔ دوردوویچ، معمولی و مثل همیشه بود. باتومش را تکان می‌داد و چشم‌هایی ریزش را به نوازندگان دوخته بود. دور و بر جایگاه همه جور آدمی جمع بود. دهاتی‌ها با کلاه‌های رنگارنگ‌شان؛ کارگران چوب‌بُر، که پیش از شام خوردن آمده بودند جشن را تماشا کنند؛ شهری‌ها با زنان‌شان؛ چند خواهر روحانی، چند افسر، گروهی مسافر که با اتوبوس آمده بودند، چون در شهر پیچیده بود که بابا گوریان صید بزرگی کرده و امروز شرکت می‌خواهد بزرگ‌ترین ماهی تونی را که در چندین دههٔ اخیر، از آدریا صید شده است، طی مراسمی به حضور شهردار تقدیم کند.

صف آرام آرام به سمت جایگاه می‌رفت. بچه دبیرستانی‌ها، در حالی که کلاه‌های رنگارنگ خود را قرتی‌مآبانه تا روی گوش‌ها پایین کشیده بودند، هنوز هم پیشاپیش صف حرکت می‌کردند. نوازندگان چنان سر و صدایی از آلات موسیقی خود در می‌آوردند که انگار وادارشان کرده‌اند آن طور زور بزنند و بلندترین صداها را از شیپورها در بیاورند. دختران دستمال‌ها را بلند کردند و در همان حال به سمت جایگاه چرخیدند. ماهیگیران که لباس مبدل ملوانی به تن داشتند، می‌کوشیدند - علی‌رغم کفش‌های گشادشان - آهنگ قدم‌های خود را حفظ کنند. ارابه‌ران، تعلیمی‌اش را جوری بلند می‌کرد که انگار عَلم پادشاهی را بلند می‌کند. اورلوویچ و گوریان پیر، با اشارهٔ مدیرکل به پا خاستند.

هر لحظه، بر تعداد جمعیتی که همراه و پشت سر صف به میدان هجوم می‌آوردند، افزوده می‌شد. پیشه‌وران کوچه‌های اطراف، همگی

دست از کار کشیده بودند و با کفش‌های چوبین خود بر سنگفرش سر و صدا راه انداخته بودند. مسافران مهمانخانه آدریا و مردمی که سر پل کوای جمع شده بودند، همه و همه دنبال نوازندگان راه افتاده بودند. جلو قصر اسقف، چند کشیش و جوجه کشیش خود را در صف جا کردند. بچه‌های سنی‌ه هم خود را در صف جا می‌کردند و پیش می‌آمدند، تا بلکه چشم‌شان چیزی ببیند و از این دیوانه‌بازی‌ها بی‌نصیب نمانند.

کچل که عرق شر و شر از سر و رویش می‌ریخت، دستش را بالا برد. صف دو شقه شد. دخترها مأمور شدند تا مثل گارد افتخاری، دور جایگاه بایستند. نوازندگان را هم از وسط به دو نیمه کرد. نیمه‌ای را فرمان داد تا طرف راست ارابه بایستند و نیمه دیگر، طرف چپ آن. سپس، با اشاره دیگر او، ملوانان به کنار ارابه آمدند و کوشیدند تا بشکه را از جا بلند کنند.

بچه‌ها که حلقه محاصره بزرگ‌ترها را شکسته بودند و خود را به جلو رسانده بودند، فریاد زدند: «این تو است!»
«آره، توی بشکه است!»

پازبیچ که دید چطور ناله ملوانان در آمده است، گفت: «پناه بر خدا! عجب سنگین است!»
عاقبت، ملوانان موفق شدند بشکه را بر دوش بگذارند و آهسته آهسته به سوی جایگاه ببرند.

بزرگ‌ترها از پشت سر بچه‌ها فشار می‌آوردند و جلو می‌آمدند. کنجکاوای آن‌ها هم تحریک شده بود. بگوویچ و دوردوویچ مجبور شدند باتومشان را بالای سر بچرخانند، تا دست کم یک گله جا خالی بماند و ملوانان بتوانند بشکه را زمین بگذارند.
مردم باز هم هجوم آوردند، جلوتر آمدند و با ژاندارم‌ها، نیم‌دایره‌ای در جلو جایگاه ساختند.

گوریان و اورلوویچ پیر، که با سر و لباس رنگارنگشان پشت بشکه ایستاده بودند، خم شدند و طناب دور بشکه را باز کردند. طناب اول باز شد. بابا گوریان داشت طناب دوم را باز می‌کرد که اورلوویچ پیر مهلت نداد و خواست در بشکه را بردارد. گوریان پیر به او هشدار داد: «آهسته! وگرنه ممکن است بپرد بیرون.»

کچل فریاد زد: «بروید عقب!» و خواست مردم را بار دیگر به عقب براند. اما، با آنکه ملوانان و هر دو ژاندارم به او کمک کردند، چون کنجکاوی مردم به اوج خود رسیده بود، حاضر نشدند حتی یک قدم عقب‌نشینی کنند. به عکس، سفت و سخت سر جایشان ایستادند و به ملوانان فشار آوردند تا باز هم جلوتر بروند.

اورلوویچ پیر گفت: «برداشتم!» و به راستی در سنگین بشکه برداشته شد.

کچل رو کرد به نوازندگان و گفت: «هی!» آن‌ها لپ‌ها را باد کردند و در شیپورها دمیدند. در همان لحظه در بشکه کاملاً باز شد. مردم هرچه کوشش کردند و گردن کشیدند، چیزی جز چهره‌های بُهت‌زده دو پیرمرد که همچنان روی بشکه خم شده بودند، و قیافه کچل که او هم خم شده بود و کم مانده بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند، ندیدند.

چشم‌های شهردار هم گرد و غضب‌آلود شد. چهره مدیرکل فراگس و دیگر حضرات هم از بقیه تماشایی‌تر و وامانده‌تر بود. فقط دو پیرمرد کم‌کم آرامش خود را به دست آوردند. بله، حتی چشم‌های گوریان پیر برق خفیفی زد و اورلوویچ پیر به زور جلو خنده‌اش را گرفت.

درون بشکه‌ای که پیش چشم‌های آن‌ها قرار داشت، از آن ماهی تون عظیم‌الجثه و خطرناک که تا همین امروز صبح، سر و مُر و گنده در آن شنا می‌کرد، خبری نبود. چیزی که در بشکه آرمیده بود،

لاشۀ يك حيوان بود. مردها آستین‌ها را بالا زدند، دست بردند و حیوان را در آوردند. اول از همه سرش بالا آمد، بعد بدنش و آخر سر، دم پر پشت و خیس‌اش.

گوریان پیر زیر لب گفت: «سگ است.» بابا اورلوویچ که حیوان را از دست گوریان گرفته بود، آن را جلو پای شهردار، بر جایگاه، گذاشت.

بچه‌ای که از همه به گوریان پیر نزدیک‌تر ایستاده بود، به صدای بلند فریاد زد: «سگ!»

بر جایگاه پیچ‌پچی در گرفت. بروزوویچ آهسته پرسید: «سگ!؟» و چهرهٔ روباه‌مانند و مکار و دماغ تیزش تیر کشید. کارامان زیر لب غرید و چیزی نگفت، اما رنگش مثل خرچنگ سرخ شد.

با آنکه نوازندگان هنوز می‌نواختند، فریاد دهان به دهان گشت و در میدان پیچید.

کورکین خیکی دستش را دور دهان گذاشت و فریاد زد: «سگ است!» و هنوز مردد بود که به این معصیت وقیحانه بخندد، یا گریه کند.

پشت سر او يك کارگر چوب‌برُ گفت: «سگ! برای شهردار سگ تحفه آورده‌اند!»

دخترها یواشکی یق و یق خندیدند: «توله سگ مرده!» و دوباره فشار و هجوم ملوانان و ژاندارم‌ها شروع شد. اکنون همه فشار می‌آوردند تا جلو بیایند و حیوان را به چشم خود ببینند.

بعضی‌ها می‌خندیدند: «ها، ها!» «ها، ها!» بچه‌ها خنده را همراه خود به همه جا بردند و پخش کردند. دخترها با غش و ریسه‌های پنهانی‌شان به آن دامن زدند. کورکین و پازیچ صداهاى نکره‌شان را ول می‌دادند و قهقهه می‌زدند. ژوزف پیر، مثل بزغاله‌ای که مع مع

می‌کند، صداهایی از حنجره در می‌آورد. تومیسلاف، پیرمرد آهنگر، قهقهه شیپور مانندش را سر داده بود. خنده او به کارگران چوب‌بر سرایت کرد، دهاتی‌ها خنده را از سر گرفتند و غلغله و ولوله‌ای سراسر میدان را فرا گرفت. مردم مرتب فریاد می‌زدند: «سگ! سگ! برای شهردارمان سگ تحفه آورده‌اند!» و می‌خندیدند.

کچل با این قهقهه‌ها رنگ و رویش را باخته بود؛ صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود و نپتون ناچار شد تعلیمی‌اش را بگیرد جلو، تا کچل بر آن تکیه کند و نقش زمین نشود. رنگ چهره دکتر فراگس هم درست مثل کت و شلوارش شده بود. اما بدتر از همه، قیافه خود شهردار بود. چشم‌های درشتش مثل دو جرقه آتش، از زیر شیشه عینک برق می‌زد. چهره‌اش کشیده‌تر و بی‌روح‌تر از پیش شده بود و دندان قروچه می‌رفت. ریش بزی‌اش، انگار در آن جان دمیده باشند، می‌رقصید. گویا هنوز نمی‌توانست باور کند که او را به این شکل دست انداخته باشند، زیرا چند قدمی به سوی بشکه رفت.

گوریان پیر لاشه را بالا گرفت و گفت: «واقعاً سگ است!» در این گیرودار، ولوله در میان جمعیت اوج می‌گرفت. اکنون آخرین تماشاچیان هم متوجه ماجرا شده بودند و خبر به پنجره عمارت‌های راست و چپ و بالا و پایین میدان و قصر اسقف هم رسید. قیل و قال و قهقهه‌ها به اندازه‌ای اوج گرفته بود که صدای موسیقی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

شهردار باقی مانده خونسردی‌اش را جمع کرد و بر سر نوازندگان فریاد کشید: «بس کنید! بس است!»

کچل هم که حالش کمی جا آمده بود، نعره زد: «بله! دل کنید!»

دکتر ایوه کوویچ صدا زد: «بگوویچ!»

بگوویچ پرید جلو: «بله، جناب شهردار!»

«پنج تا ملوان برمی‌داری، جمعیت را رد می‌کنی بروند طرف

«کوی.»

بگوویچ پاها را به هم کوفت و سلام نظامی داد: «بله قربان!» و با باتوم کلفتش به جان مردم افتاد.

«دوردوویچ!»

دوردوویچ هم پرید آمد جلو.

«بقیه ملوانها را هم تو بر می داری و باقی مردم را می زنی بروند طرف خیابان درختی. تا پنج دقیقه دیگر، میدان باید پاك باشد!»

«بله قربان!» دوردوویچ هم دور شد.

مردم بسیار آهسته عقب می رفتند. طنین خنده‌ها، هلهله‌ها و سوت‌های شان هنوز هم در میدان پیچیده بود.

شهردار، در حالیکه از شدت عصبانیت مثل بید می لرزید و نفس نفس می زد، رویش را به گوریان و اورلوویچ پیر کرد و گفت: «خوب، حالا بگوئید بینم کار، کار کدامتان بوده؟ مطمئنم جز کار خودتان، کار کس دیگری نیست.»

پیرمردها شانه بالا انداختند. گوریان پیر زیر لب غرید: «نه، متأسفانه کار ما نیست.»

میدان خالی شد. ملوانها و ژاندارمها برگشتند. شهردار به ملوانها پرید: «این قضیه یا زیر سر شماست، یا يك کدام از این پیرمردها. کار شخص دیگری نمی تواند باشد.»

ملوانها قسم خوردند که بیگناهند.

سرطلا گفت: «من می دانم کار کیست!»

شهردار و کوکولیچ به طرف او جستند: «کار کیست؟»

«حدس می زنم، کار خودشان باشد.»

«کی؟ کی؟ حرف بزن!»

«بچه‌هایی که در خانه گوریان پیر هستند.»

«کدام بچه‌ها؟ کدام بچه‌ها؟»

«زورای سرخ و برانکو بابیچ، همان‌هایی که ژاندارم‌ها يك هفته است دنبالشان هستند.»

ریش بزی شهردار متفکرانه بالا و پایین رفت: «که این طور!»
سرطلا تند تند سر تکان داد و گفت: «برانکو امروز صبح آمده بود خانه ما و بیل می‌خواست. من ازش پرسید: برای چی می‌خواهی؟ اوّل خیال کردم بابا گوریان بیل خواسته تا پول‌هاش را چال کند. اما او گفت: می‌خواهیم يك سگ مرده را چال کنیم.»

دکتر ایوه‌کوویچ به لاشه‌ای که در بشکه افتاده بود اشاره کرد و گفت: «شمال خیال می‌کنید همین باشد؟»
سرطلا دوباره سر تکان داد: «مطمئنم.»

در این هنگام، کارامان ثروتمند که چشمش به سگ افتاده بود، گفت: «این لثوی من است. دو روز پیش با تیر زدمش.»
دکتر فراگس خود را داخل گفت و گو کرد و گفت: «چطور شد که بچه‌ها به فکر چال کردن این سگ افتادند؟»
«آخر من سگم را به خاطر اینکه با آن اراذل دمخور شده بود، زدم. سگی که با اراذل و اوباش انس بگیرد، به درد کارامان پیر نمی‌خورد.»

شهردار نفس عمیقی کشید و گفت: «زورای سرخ و دار و دسته‌اش...» و به نظر می‌رسید در فکر فرو رفته است. بعد ادامه داد: «معلوم است که کار خودشان است. آن‌ها خواسته‌اند انتقام فرمان بازداشت و تعقیب‌شان را بگیرند.» چهره شهردار از شدت خشم در هم رفت. مشت‌هایش را گره کرد و ریشش دوباره به رقص آمد: «حالا، حالی‌شان می‌کنم با کی طرف هستند! دیگر دوران‌شان سر آمده! بگوویچ! دوردوویچ!» و بار دیگر ژاندارم‌ها را احضار کرد.
آن‌ها دویدند آمدند.

شهردار مدتی پریشان حال جلو آن‌ها قدم زد و بالا و پایین

رفت. بعد، تند تند گفت: «به اندازه کافی دلیل و مدرک در دست است که ارتکاب این عمل بی‌شرمانه هم به دست باند زورای سرخ انجام گرفته است، فردا صبح اعلامیه‌ای می‌دهید و جایزه دستگیری این باند را از صد دینار به دویست دینار بالا می‌برید. هر کسی هم که خبر دارد بچه‌ها کجا هستند، موظف است آن‌ها را معرفی کند. با مرکز استان تماس می‌گیرم تا دو ژاندارم دیگر به محل اعزام کنند. آن وقت، تمام گوشه و کنار شهر و اطراف شهر را بازرسی می‌کنید و اگر این‌ها را تا پس فردا دستگیر نکردید و تحویل من ندادید، من دیگر شهردار سن‌یه نخواهم بود. اما اگر به چنگمان بیفتند...» در اینجا صدایش اوج گرفت: «آن وقت می‌اندازم‌شان کنج زندان، همه را با هم. باید تقاص پس بدهند. اگر لازم باشد، با دست خودم می‌گیرم و به زندان می‌برمشان.»

دکتر ایوه‌کویچ همه این حرف‌ها را بسیار سریع زد. در حین صحبت، خشمش اوج گرفته بود و ریشش با شدت دم‌افزونی بالا و پایین می‌پرید. عرق از پیشانی‌اش راه افتاده بود و عینکش به رقص در آمده بود. آن وقت به سرعت چرخید و کوتاه گفت: «شب به خیر آقایان!» و از میان میدان خالی به سوی خانه‌اش به راه افتاد.

بگوییچ با نگاه او را بدرقه کرد و گفت: «فلک‌زده!»

کارامان هم که تا این لحظه با چشم‌های گشاد به سگ خود خیره مانده بود، سرش را بالا کرد و به حال او تأسف خورد.

دکتر فراگس رفت پهلوی کچل و او را که هنوزم مثل برق گرفته‌ها خشکش زده بود، دلداری داد و گفت: «کوکولیچ! بیایید برویم لبی‌تر کنیم، این طوری آسان‌تر این سگ لعنتی را فراموش می‌کنیم.» اما، برخلاف این گفته، آن‌ها موفق نشدند به این زودی‌ها سگ را فراموش کنند. تمام سن‌یه هنوز به این ماجرا می‌خندید. مردمی که از صحن بازار رانده شده بودند، اکنون در کوچه‌ها راه افتاده بودند،

سوت می‌زدند و آواز می‌خواندند، هلله می‌کردند و باز هم آواز می‌خواندند. اگرچه بگوویچ و دوردوویچ خیلی زحمت کشیدند و با باتوم به جان هر کس که می‌خندید یا سوت می‌کشید افتادند، اما صداها خاموش نشد. يك ساعت بعد کفاش قوزی شعری برای این ماجرا سروده بود و همه آن را می‌خواندند.

گوریان پیر، بابا اورلوویچ، کورکین و پازیچ، تازه داشتند با ژوزف پیر و آهنگر خیکی در کافه مارکولین می‌نشستند تا شراب سرخی بنشوند، که ملوانان، کارگران دخانیات و يك گله بچه از جلو مهمانخانه آدریا راه افتادند. کفاش تك تك مصرع‌ها را جلو جلو می‌خواند و بقیه دم می‌گرفتند:

«کیه کیه پُزُئیدون

ارابه آورده به میدون

وزنش بیش از صد واگون

**

تحفه آورده یادش باشیم

از خاطر نره، یارش باشیم

برای شهر سینیه

برای مردم و برای شهردار،

برای شهردار ارجمند و کله گنده‌ها

**

مردم می‌گن ماهی توشه

ماهی والا ماهی

به مثل سرو شاهمی

بر سرِ قد و قامتش

ندیده شرط بستند

تمام شرط‌ها کلان

سرِ طلا و نقره و جواهرِ گران

**

شهردار اومد با شورش
به پیشواز آقا خداهش
با سر و صدا و تار و تنبور
با دخترای باکره، با پسرای شرور
آوازشونو سر دادند
هاها، ها. هوهو، هو.

**

تا در بشکه رفت بالا
شیپور زدن: دودُر، دادا
همه ناگهان دماغشونو گرفتن
کوچیک و بزرگ: پیف پیف پیف
قیافه‌ها رفت تو هم: پاف پاف، پاف

**

اول سرش در اومد
بعدش دُمش در اومد
آخر همه‌ش غِلفتی
با آب و تاب در اومد
یه بچه‌ای جیغ کشید:
سگ مرده از آب دمید

**

رنگ از روی شهردار پرید
ترسید تو شلوارش شاشید
مردم بینوای سن‌یه
زدن به زیر خنده

**

شکر که این پُزُئیدون
با خود آورد ارمغون
شهر پر افتخار ما
کنار ساحل زیبا
امسال افتاد به بُرج سگ
آخر در اومدش صدا»
مهمانان هم آن‌ها را همراهی کردند:
«شهر پر افتخار ما
کنار ساحل زیبا
امسال افتاد به بُرج سگ
آخر در اومدش صدا»

کورکین گفت: «به سلامتی شاعر!» و گیلانش را به طرف
کفاش قوزی دراز کرد.

اورلوویچ پیر سرش را دم گوش گوریان گذاشت و آهسته
گفت: «عوضش حالا حساب‌مان تسویه شد.»

گوریان پیر سر تکان داد و گفت: «آره، دست بچه‌ها درد نکند.
این بهتر از نطقی بود که من خیال داشتم بکنم.»

کافه‌چی که گیلان به دست سر میز آن‌ها نشسته بود، چندان از
این ماجرا راضی به نظر نمی‌رسید و هنگامی که مردم، آوازخوان از
جلو کافه می‌گذشتند، گفت: «فکر نمی‌کنید دارند زیاده‌روی می‌کنند؟»
ژوزف پیر سر تکان داد و گفت: «ولشان کن مارکولین! بگذار
بخوانند. آوای خلق، آوای خداست و هیچ ضرر ندارد یکبار هم که
شده، بالای‌ها بشنوند که خدا و خلق خدا درباره آن‌ها چه فکر
می‌کنند.»

برانکو نزدیک بود برای دومین بار به زندان بیفتد

بچه‌ها در طول جشن، در کوچه پس کوچه‌ها، دالان خانه‌ها، زیرزمین‌ها و سوراخ سنبه‌ها قایم می‌شدند.

هنگامی که جشن به اوج خود رسید، طبل‌ها به صدا در آمد و ملوانان بشکه سنگین را به طرف جایگاه حمل می‌کردند به خود جرأت دادند، از مخفی‌گاهشان در آیند و قاطی جمعیت شوند.

برانکو و نیکولا از بقیه، به ارابه نزدیک‌تر بودند.

نیکولای کوچولو که از شدت خوشحالی تمام بدنش می‌لرزید، گفت: «الان است که ببینید.»

برانکو با چشمان گشاده به قیافه شهردار، جایگاه و دو پیرمرد ماهیگیر خیره شده بود.

یکباره چشم‌های پسرک، آشنای دیگری را کشف کرد. کنار دکتر ایوه‌کوویچ نه فقط پسرش، بلکه تسلاتا هم ایستاده بود.

بنابراین، برخلاف تصور برانکو، دختر خانم نه مریض بود و نه به سفر رفته بود. هنگامی که تمام چشم‌ها به بشکه دوخته شده بود و گوریان پیر گفت: «سگ!» و همه: «سگ! سگ!» را تکرار می‌کردند، برانکو به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت. چشم‌های او در آن میدان وسیع، فقط و فقط دخترک را می‌دید.

پس از آن، پسرها شاهد بودند که چطور شهردار و کچل سر پیرمردها داد کشیدند، ملوانان و ژاندارم‌ها به جان جمعیت - که

می‌خندید، هلهله می‌کشید و سوت می‌زد - افتادند و مردم به کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف پناه بردند.

نیکولا و برانکو، ضمن این ماجراها به زمین افتادند. برانکو توانست فوری از جا بلند شود، از کنار دست رینگل ناتس بگذرد و به مهمانخانه زاگرب پناه ببرد.

شانس نیکولا به اندازه او نبود. فقط توانست به زیر یکی از میزهای بی‌شماری که جلو مهمانخانه چیده بودند، بخزد و به این ترتیب از دست ژاندارم‌ها و ملوانان جان سالم به در برد.

پسرك از زیر میز، بیشتر حرف‌ها را می‌شنید. شنید که چطور شهردار سر پیرمردها نعره زد، چطور ژاندارم‌ها و ملوانان دستورهای جدید را دریافت کردند و همراه بچه دبیرستانی‌ها، به حالت دو، پی انجام مأموریت‌شان شتافتند.

آیا آن‌ها بو برده بودند چه کسی این بلا را سرشان آورده است؟ در هر حال نیکولا دستگیرش شد که بچه دبیرستانی‌ها درباره آن‌ها حرف می‌زدند. صبر کرد تا همه در جهت کوای ناپدید شدند، آن وقت او هم فرار کرد.

اکنون مهم‌ترین مسأله برای نیکولا این بود که برود بقیه را پیدا کند و به آن‌ها خبر بدهد. اما این کار، کار ساده‌ای نبود. دورو و زورا، همراه چندکارگر دخانیات و چند کارگر چوب‌بر، میان کوچه‌ها راه افتاده بودند، سوت می‌زدند و آواز می‌خواندند. پاول هم مشغول پایکوبی بود و بیش از يك ساعت طول کشید تا بالاخره نیکولا موفق شد همه را جمع کند. آن وقت گزارش داد: «شهردار از دست ما عصبانی است. ژاندارم‌ها و بچه دبیرستانی‌ها را دوباره فرستاده دنبال‌مان.»

دورو پرسید: «آخر کی ممکن است به آن‌ها گفته باشد؟»

پاول هم پرسید: «راست می‌گوید، کی؟»

نیکولا گفت: «شاید فقط شك برده‌اند.»
زورا که تازه متوجه غیبت برانکو شده بود، گفت: «پیش از هر
کاری، باید برانکو را خبر کنیم.»
اما، برانکو کجا می‌توانست باشد؟ پسرها او را از شروع جشن
تا به حال ندیده بودند.
نیکولا گفت: «من فقط می‌دانم که از دست ژاندارم‌ها فرار کرد
و رفت توی هتل زاگرب.»
زورا پرسید: «هتل زاگرب؟»
نیکولا سر تکان داد و گفت: «آره، رینگل ناتس راهش داد برود
تو.»

دخترک گفت: «پس هنوز باید همانجا باشد. شما بی‌سر و صدا
خودتان را به خلیج گوریان پیر برسانید و توی غار قایم شوید. من
می‌روم هتل زاگرب را می‌گردم.»
بعد، برای بچه‌ها سری تکان داد و به طرف مهمانخانه رفت.

برانکو ابتدا از کنار رینگل ناتس گذشته بود و در مهمانخانه
پنهان شده بود. بعد از آن، در حیاط مهمانخانه ایستاده بود و به سر و
صدای جمعیت گوش داده بود.

کمی بعد که سر و صداها خوابید، خیال داشت بیرون برود که
چشمش به تسلا تا افتاد؛ دختر از میدان می‌گذشت و به طرف خانه‌شان
می‌رفت.

این چه قیافه‌ای بود که دخترک داشت! رنگ و رویش مثل گچ
دیوار سفید، چهره‌اش گرفته، چشم‌هایش سرخ و مشت‌هایش گره شده
بود. انگار می‌خواست همین الان به جنگ کسی برود.

از کنار پسرک که پشت در مهمانخانه بود گذشت، در خانه را
محکم کشید و همان طور با غیظ «ترق» به هم زد.

برانکو آرام و بی صدا به حیاط برگشت. شاید تسلاتا به عمارت کوچک ته باغ می رفت. در این صورت می توانست با او حرف بزند و بپرسد چه اش است.

اما، مدت ها به انتظار ایستاد تا دختر از خانه بیرون آمد و همان طور خشمگین به عمارت کوچک ته باغ رفت. او بدبخت و درمانده به نظر می آمد و مثل کسی که سگ دنبالش کرده باشد، به سرعت از جلو برانکو گذشت.

پسرك آهسته دنبال او رفت.

تسلاتا در عمارت را به شدت بازکرد، خودش را انداخت تو. پسرك دیگر نه اثری از او می دید و نه صدایی می شنید. برانکو آرام و بی صدا به طرف پنجره رفت. سایه دخترك را دید که بر صندلی نشسته است. دست ها را به صورت گرفته و های های گریه می کند.

برانکو آرام و بی صدا به طرف در رفت، وارد شد و با صدای خفه ای گفت: «تسلاتا!»

دخترك برگشت. چشم های آن دو لحظه ای به یکدیگر دوخته شد.

برانکو جا خورد. این دختر، دیگر نه تسلاتایی بود که او می شناخت و نه دختری که تا همین چند لحظه پیش با فلاکت و بدبختی، های های گریه می کرد. کسی که اکنون بر صندلی نشسته بود، دختر دیگری بود. دختری که خشم از همه اعضای چهره اش می بارید؛ که می توانست داد بزند یا آدم را به باد کتک بگیرد. با چنان نفرتی به صورت برانکو خیره شده بود که برانکو يك لحظه آرزو کرد پا به فرار بگذارد، یا زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

تسلاتا با لحن پر کینه ای خروشید: «تو! تو! هیچ کس نه، و تو!»

برانکو بریده بریده گفت: «بله، خودمم.»

«آمدی اینجا چکار؟»

«آمده بودم شما را ببینم.»

دختر خنده زنگ‌داری سر داد و گفت: «مرا ببینی؟! مرا؟! آن هم بعد از اینکه پدرم را پیش تمام شهر مضحکه خودتان کردید. مرا ببینی؟! بعد از این ننگ و آبروریزی که سر خانواده‌ام آوردید، دیگر نمی‌توانم پیش مردم سر بلند کنم!»

برانکو گفت: «ما را می‌گویی؟»

«یعنی حالا حاشا هم می‌خواهی بکنی؟»

برانکو گیج شده بود: «حالا بگو، ما چکار کرده‌ایم؟»

تسلاتا گامی به سوی برانکو برداشت و گفت: «سگ را شماها

گذاشتید توی بشکه؛ آره، یا نه؟!»

در این فاصله زورا خودش را به مهمانخانه زاگرب رساند. رینگل‌ناتس مثل همیشه سر جایش ایستاده بود و چپ و راست خیابان را می‌پایید.

دخترک پرسید: «برانکو را ندیدید؟»

رینگل‌ناتس سوتش را از دم دهان برداشت و گفت: «یک

ساعت پیش، دوید رفت این تو.»

زورا پرسید: «ندیدید بیاید بیرون؟»

«نه. اما خودت می‌توانی بروی تو ببینی.»

«کجا بروم؟»

«خانه دوست دخترش، این بغل. اگر بیرون نرفته باشد، حتماً

توی ساختمان ته باغ است.»

چینی بر پیشانی زورا افتاد: «پیش تسلاتا؟»

رینگل‌ناتس گفت: «آره. دختره می‌خواهد ویولن‌زدن یادش

بدهد. دست کم برانکو این جور می‌گفت.»

يك لحظه قلب زورا از حرکت ایستاد. این بار دیگر، محرك او حسادت نبود. از دست آن دختر هم اصلاً عصبانی نبود. فقط از برانکو لجش گرفته بود و نمی دانست چه کند.

همین دیروز با هم عهد کرده بودند که اتحاد داشته باشند، پشت و پناه همدیگر باشند، گروه شان از هر چیزی در دنیا برای شان والاتر باشد و سوگند یاد کرده بودند که اوزكوك های خوبی باشند و همیشه به هم وفادار بمانند. هیچ دلش نمی خواست باور کند.

پرسید: «ساختمان ته باغ کجاست؟»

رینگل ناتس به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «وقتی بروی توی حیاط باغ دکتر ایوه کوویچ را می بینی. دیوارش کوتاه است. می توانی پیری آن طرف. ساختمان هم آن عقب، کنار دیوار است.» زورا از رینگل ناتس تشکر کرد، آهسته از کنار او گذشت و وارد حیاط مهمانخانه شد.

چند قدم آن طرف تر، باغ دکتر ایوه کوویچ قرار داشت. لابد آن ساختمان كوچك و هلالی شکل هم، ساختمان ته باغ بود.

آفتاب بر شیشه های بلند پنجره می تابید و منعکس می شد. چشم دخترک فقط دو سایه را در اتاق تشخیص داد. اگر می خواست بفهمد که سایه ها متعلق به برانکو و تسلا تا است یا نه، مجبور بود از دیوار بگذرد.

بله، خودشان بودند.

برانکو وحشتزده و کز کرده، دم در ایستاده بود. دخترک با عصبانیت کامل جلو او ایستاده بود و با تمام هیکل به او یورش می برد و با مشت هایش او را تهدید می کرد.

زورا آهسته نزدیک شد. دخترک بلند بالا، پا بر زمین می کوفت و فریاد می کشید، ناسزا می گفت و دق دلی اش را سر برانکو خالی می کرد. برانکو دست و پایش را گم کرده بود و پریشان به نظر می آمد.

اکنون زورا صدای گفت و گوشان را هم می شنید.
تسلاتا چشمها را تنگ کرد، به برانکو زل زد و گفت: «دلم
می خواهد از زبان خودت بشنوم، سگ را شماها انداخته بودید توی
بشکه یا نه؟»

برانکو به تته پته افتاد: «سگ را می گویی؟»
«حاشیه نمی خواهد بروی، جواب من را بده. آره، یا نه؟»
برانکو قد راست کرد؛ چهره اش محکم تر شد؛ بعد گفت: «آره.
آره.»

نفس در سینه زورا حبس شد. دیگر نفهمید تسلاتا در جواب
چه گفت. کلمه «آره» در مغزش زنگ می زد، سرش گیج رفت و پاها
دیگر تاب تحمل جته اش را نداشت.

برانکو نه تنها پیش این دختره آمده بود، بلکه خود را - و نه
تنها خود را - بلکه تمام دار و دسته را، لو داده بود و به اوزكوكها
خیانت کرده بود. عهد و پیمانش را شکسته بود و به این ترتیب تمام
بندهایی را که مابین آنها بود، پاره کرده بود.

این خیانت چنان در زورا اثر کرد که مجبور شد، برای آنکه
نیفتد، به چیزی تکیه کند و دست به جایی بگیرد، اول به دیوار و بعد
به يك درخت. اما به محض آنکه کمی قوت گرفت، دوید؛ از باغ
گذشت؛ از دیوار بالا رفت و پا به دویدن گذاشت.

قلبش مثل طبل در سینه می تپید. اشك از چشم هایش می جوشید
و دست هایش را به هم چنگ کرده بود. اوه، این برانکو! او به برانکو
علاقه مند بود. او را به اندازه يك برادر دوست داشت، شاید هم بیشتر
از يك برادر. او برانکو را بر همه کس ترجیح داده بود. حاضر شده بود
از تمام خطاهای گذشته اش - عشقش به این دختر و اینکه این عشق
را بالاتر از گروه و زندگی مشتركشان قرار داده بود - بگذرد. اما
موضوع امروز، اینکه برانکو مثل پست ترین خیانتکاران همه را لو داده

بود، این دیگر قابل بخشش نبود. هرگز نمی‌توانست این عمل را ببخشد.

زورا، هر لحظه بر سرعت قدم‌های خود می‌افزود و هر آن ناامیدتر و درمانده‌تر در میان کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌تاخت.

دیگر نمی‌فهمید به کجا می‌رود. به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشت. حتی صدای جمعیت را، که از پیش جری‌تر شده بود، و از کوای به بازار و از بازار به کوای می‌رفت و با سر و صدای زیاد سرود سگ را می‌خواند، نمی‌شنید. نه چشمش جایی را می‌دید و نه گوشش صدایی را می‌شنید. همین طور بی‌مقصد می‌دوید.

در این هنگام شخصی به سوی او دوید و با صدای زیر و زنده‌ای جیغ زد: «زورای سرخ!»، در همان حال دستی بر شانه او گره خورد.

زورا تکانی خورد، خود را از گیر دست خلاص کرد و به دویدن ادامه داد. اما صاحب صدا دست‌بردار نبود.

با صدای بلند و بلندتری فریاد می‌زد: «زورای سرخ! زورای سرخ!» و می‌کوشید تا بار دیگر دختر را بگیرد. این بار دختر چهره او را هم دید. این چهره باریک و موش‌مانند، متعلق به بروزوویچ ریزاندام بود. زورا برای دوّمین بار، پسرک را به کناری انداخت و خود را از دست او خلاص کرد.

اما بروزوویچ عاقبت به هدفی که داشت، رسید. اکنون دو نفر دیگر هم پشت سر دختر می‌دویدند؛ فریاد می‌دزدند و او را به نام می‌خواندند. به زودی نفر سوم هم به جمع آن‌ها اضافه شد. آن سه عبارت بودند از: پسر خیکی آسیابان، پسر اسکالس و یک بچه دبیرستانی دیگر.

چند دقیقه بعد، یک نفر دیگر، از جلو راه را بر او بست. او پسر کارامان بود. دخترک را بغل زد و پیروزمندانه گفت: «بالاخره به چنگم

افتادی. شیطان سرخ!» و صورت پر جوش او از شدت خوشحالی سرخ شد.

زورا، بار دیگر به مقابله برخاست. به صورت پسرک حمله برد؛ چنگ انداخت؛ به سینه‌اش مشت کوفت؛ اما در این هنگام بقیه سر رسیدند و همگی بر سرش ریختند.

ملوانی با تغییر بچه‌ها را از هم سوا کرد و گفت: «اراذل پدرسوخته! ولش کنید!»

بروزوویچ سر روباه‌مانندش را از لای جمعیت در آورد و نفس‌زنان گفت: «این عزیز دل برانکو بابیچ است، همانی که پلیس دنبالش است!»

اسکالس التماس‌کنان گفت: «بگذار دختری دست ما باشد! او مال همان دسته‌ای است که سگ توی بشکه شهردار انداخته.»
ملوان که هنوز هم مردد بود و بیشتر دلش می‌خواست به دخترک کمک کند، یا لااقل او را از دست آن‌ها نجات بدهد، خندید و گفت: «ا، پس با آن‌هاست!»

پسر چاق و چله آسیابان فریاد زد: «آره! می‌خواهیم ببریمش پاسگاه.»

در ضمن این گفت‌وگو، زورا دوباره به خود آمد. دیگر ماجرای خیانت برانکو برایش بی‌اهمیت شده بود. حالا که او آن‌ها را لو داده بود، برای او و بقیه چاره‌ای نمی‌ماند، جز اینکه به عقل و فراست خود رجوع کنند. اما زورا می‌خواست دست کم انتقام خود را از برانکو بگیرد و همان طور که برانکو او را لو داده بود، تلافی کند و برانکو را لو بدهد. باید کاری می‌کرد که بگوویچ خبردار شود برانکو کجاست، و بفهمد با تسلا تا همدست است. با همین نیت گفت: «اتفاقاً خودم دارم می‌روم پاسگاه.» و دوباره خود را از دست پسرها خلاص کرد.
بچه‌دبیرستانی‌ها با تعجب به او خیره شدند و فریاد زدند:

«داری می‌روی پاسگاه؟!»

«آره. اگر باورتان نمی‌شود، دنبالم بیایید.»

پسر کارامان گفت: «چه بگویی و چه نگویی می‌آیم.» و خونی را که از صورتش جاری بود، پاک کرد.
بروزوویچ فرمان داد: «خوب، پس راه بیفت!» و مشتی بر پشت دخترک کوفت.

زورا به راه افتاد. مثل اینکه در عالم رؤیا قدم برمی‌داشت. کجا می‌رفت؟ به پاسگاه! آنجا چکار داشت؟ می‌رفت برانکو را لو بدهد. مگر مغزش عیب کرده بود، یا عقل از سرش پریده بود، یا پاک دیوانه شده بود؟

در این بین، صفی که پشت سر او راه افتاده بود، هر آن درازتر می‌شد. به پسر کارامان، پسر خیکی آسیابان، بروزوویچ فسقلی و اسکالس پا کج و کوله، پسرمارکولین، اسمولیان و پنج شش بچه دبیرستانی دیگر هم اضافه شده بودند.

پسرها با صدای بلند می‌غریدند. روی‌شان هم از قبل زیادتر شده بود و هوار می‌زدند: «زورای سرخ سگ هار! سرکرده کل اشرار! شده دست ما گرفتار! زورای سرخ سن‌یه، زندان باید گردد! به فرمان شهردار، اعدام باید گردد!»

با سر و صدا و هلهله بچه دبیرستانی‌ها، جمعیت زیادتری به صف پیوستند و وقتی به پاسگاه رسیدند تعدادشان به پنجاه نفر می‌رسید.

دوردوویچ زیر نور سرخ رنگ چراغ ایستاده بود.
پرسید: «کی را آورده‌اید؟» و سرش را در آورد.
پسرها پاسخ دادند: «زورای سرخ را!»
دوردوویچ دست‌هایش را به هم مالید: «چی؟!»
بروزوویچ داد زد: «من گرفتمش!»

کارامان گفت: «تو گرفتی؟!» او را کنار زد و گفت: «نخیر، من گرفتمش!»

خر تو خر شد. همه در هم و برهم فریاد می‌زدند: «نه. من! من! من!»

زورا خود را از دست آنها خلاص کرد و گفت: «همه‌شان دروغ می‌گویند. من با پای خودم آمدم اینجا.»

حیرت دوردوویچ بیشتر شد: «خودت آمدی؟!»

زورا شجاعانه سر تکان داد و گفت: «خبری برای‌تان آورده‌ام.»
دوردوویچ در را باز کرد و گفت: «بیا تو!» اما وقتی دبیرستانی‌ها هجوم آوردند تا داخل شوند، گفت: «بایستید! شماها دیگر می‌آید تو چکار؟»

بروزوویچ و پسر کارامان داد زدند: «پس این دفعه دیگر نگذاری در برودها!»

دوردوویچ به آنها اطمینان داد: «شماها همین جا پشت این در بایستید. تمام درهای دیگر به زندان ختم می‌شود.»

بعد، زورا را به دفتر کارش برد. خودش هم رفت پشت میز کار کوچکش نشست. اول کمی انقیه برداشت، کشید، بعد، در حالی که چشم از دختر باریک‌اندام و موقرمز بر نمی‌داشت، گفت: «خوب، تعریف کن ببینم.»

برانکو و تسلاتا، هنوز در مقابل هم ایستاده بودند.

تسلاتا به «آره» گستاخانه برانکو پاسخ داد: «که این طور، پس کار شما بوده است.» و چشم‌های آتشبارش را چنان به برانکو دوخت که انگار می‌خواست او را بسوزاند.

برانکو گفت: «ما منظوری نداشتیم. فقط می‌خواستیم انتقام گوریان پیر را بگیریم.»

«که این طور، که این طور، می‌خواستید انتقام گوریان را بگیرید!»

پسرك تند تند گفت: «شرکت دیگر از او ماهی نمی‌خرید. شهرداری هم قدغن کرده بود ماهی‌هاش را در بازار بفروشد. تازه، شرکت می‌خواست بعد از همه این حرف‌ها او را وادارد که بزرگترین ماهی صیدش را به شهردار تقدیم کند. شما هم که می‌دانید، گوریان پیر رفیق ماست.»

تسلاتا فریاد کشید: «من فقط این را می‌دانم که شهردار پدر من است، الان مسخره تمام شهر شده است و همه به ریشش می‌خندند. این را هم می‌دانم که کفاش برایش شعر ساخته، همه جا این شعر را می‌خوانند و لطمه‌ای که از این راه به آبرو و حیثیت خانواده من وارد شده است، حد و اندازه ندارد.»

تازه برانکو متوجه علت عصبانیت دختر شد و توانست دلیل درماندگی او را درك کند. با وجود این، هنوز هم نمی‌توانست بفهمد چه خطایی از او سرزده است و گنااهش چیست. به همین دلیل دوباره شروع کرد: «من می‌روم...»

تسلاتا نگذاشت حرفش را تمام کند: «از اینجا تکان نمی‌خوری! هیچ غلطی هم نمی‌کنی، هیچ، هیچ، هیچ. نه تنها خودت، که دار و دستات هم دیگر هیچ غلطی نخواهند کرد، الان کاری می‌کنم. می‌دانی چکار؟» و به طرف برانکو هجوم برد، طوری که پسرك جا خورد و قدمی پس رفت.

«می‌روم ژاندارمری، بگوویچ و دوردوویچ را خبر می‌کنم که تو این جایی. در را هم رویت قفل می‌کنم تا نتوانی از چنگم فرار کنی.»

برانکو می‌خواست جوابی بدهد، اما تسلاتا به سرعت برق خود را به دم در رساند. در به شدت باز شد و به هم خورد. برانکو صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید و وقتی به خود آمد و به طرف در دوید،

متوجه شد که در قفل شده و او زندانی است. پسرک لحظه‌ای با ناامیدی دستگیره را فشرد، اما در قفل بود. بعد برگشت و نگاهی به پنجره انداخت. تسلاتا را دید که کرکره‌های آهنین پنجره را می‌بست و چفت می‌کرد. اکنون، از آنجا هم فرار ممکن نبود. برگشت.

او برای دومین بار زندانی شده بود، آن هم به دست هیچ کس نه و به دست تسلاتا! احتمالاً بزودی، برای سومین بار به بند کشیده می‌شد؛ و این بار، مطمئناً، برای مدتی طولانی.

اما، در واقع حقش بود. زورا به او هشدار داده بود که از دوستی با این دختر پرهیز کند. گوریان پیر هم به او هشدار داده بود. تمام گروه مخالف دوستی او و تسلاتا بودند، اما میل و علاقه او به این دوستی، روز به روز شدیدتر می‌شد و اکنون مثل يك هالوی دست و پا چلفتی به تله افتاده بود.

برانکو از دست تسلاتا دلخور نبود. او کاری را که باید انجام دهد، انجام داده بود. در ضمن، خود را هم مقصر نمی‌دانست. او هم وظیفه خود می‌دانست تا انتقام همه بی‌عدالتی‌هایی را که، پشت سر هم، در حق گوریان پیر شده بود، بگیرد و سگ مرده هم سزاوار شهردار و شهرداری‌اش بود. هر چند که شهردار، پدر تسلاتا باشد.

مطمئناً اکنون دخترک بلندبالا خانه را ترك کرده بود و لابد در این لحظه از مقابل دکان کورکین به سرعت می‌گذشت. حالا به خیابان می‌بیچید. لحظه‌ای بعد مثل فشفشه از جلو کافه پلت‌نیچ پیر عبور می‌کرد و طول میدان کلیسای فرانسیسکوی مقدس را می‌پیماید. دیگر بیش‌تر از چند متری به پاسگاه نمانده است. آیا بگوویچ چاق و دائم‌الخمر در پاسگاه است یا دوردوویچ جوان و شوخ؟

پسرک ترجیح داد دوردوویچ آنجا باشد.

دوردوویچ موهای پریشانش را سربالا خوابانده بود، سبیل

کوچکش را کمی به سمت بالا تاب داده بود و هنوز پشت میزش ایستاده بود.

برای دومین بار رو کرد به دخترک و گفت: «خوب، شروع کن!»
زبان زورا بند آمده بود: «من...» اصلاً آمده بود به دوردوویچ چه بگوید؟ آها، این را که برانکو کجاست، که الان پیش تسلاتاست، که عاشق آن دختر است و او...

دوردوویچ رشته افکارش را پاره کرد: «خوب، ادامه بده! تو چی؟» و با انگشتان درشتش روی میز ضرب گرفت.
این کلمات تقریباً بی‌اختیار از دهان زورا خارج شد: «من می‌دانم برانکو کجاست!»

دوردوویچ گفت: «آها، سردهسته‌تان؟»
داد زورا در آمد: «برانکو سردهسته ما نیست. برعکس، خائن است!»

دوردوویچ گفت: «هوم...» و انگشتانش را تندتر بر میز کوفت.
بعد، به دخترک چشم دوخت و گفت: «بنظرم خودت سردهسته هستی.»
زورا به تته پته افتاد: «من؟!»

دوردوویچ حق داشت. اما پیش از آنکه زورا بتواند حرف دیگری بزند، هیاهوی بچه دبیرستانی‌ها دوباره اوج گرفت. ناگهان در بزرگ به شدت گشوده شد. زورا و دوردوویچ خیال کردند بچه دبیرستانی‌ها بار دیگر هجوم آورده‌اند.

اما کسی که این طور شتابزده خود را به داخل انداخت، تسلاتا بود. چهره‌اش از دویدن برافروخته بود. نفس نفس می‌زد. شتابان دور و برش را نگاه کرد. فقط دوردوویچ را دید. به دخترک پابرنه، اصلاً اعتنایی نکرد.

دوردوویچ که او را شناخته بود، به سرعت از پشت میزش در آمد و گفت: «بفرمایید خانم تسلاتا!»

ضربان قلب دخترک شدیدتر شد، همان طور نفس زنان گفت:
«کجا می توانم تنها با شما صحبت کنم؟»

زورا خشکش زد. پس، تسلاتا همین دختر زیبارو است. زورا فقط یکبار در جریان زد و خورد، آن هم از دور، او را دیده بود و یکبار همین چند دقیقه پیش، از پشت پنجره. او درست شبیه یک خانم آراسته و کامل عیار بود. زورا متوجه شد که حسادت کردن به او چقدر خنده دار است.

اما او برای چه به اینجا آمده است؟ چرا این قدر آشفته است؟ از چند دقیقه پیش، در آن ساختمان ته باغ هم پریشان تر است. زورا آهسته پشت در رفت و گوش ایستاد.

چقدر بلند حرف می زد. زورا همه حرف های او را می شنید.
«حتماً خبر دارید که پدرم از پسر اورلوویچ شنیده، که دارو دسته اوزكوكها، سگ را توی بشکه انداخته اند؟»

دوردوویچ پاسخ داد: «بله. می دانم.»
«حتماً خبر دارید که پدرم به این خاطر، پاداشی را که برای دستگیری هر کدام از اعضای این باند تعیین کرده بود، دو برابر کرده است؟»

دوردوویچ گفت: «بله، شده دویست دینار. همین الان داشتم اعلامیه اش را می نوشتم که به دیوار بزنم.»
«شما می توانید صاحب این دویست دینار بشوید.»
«من؟ چطور، خانم تسلاتا؟»

«من مجرم اصل کاری را در ساختمان ته باغ مان زندانی کرده ام.»

«برانکو را؟»

«بله.»

«توی باغ خودتان؟»

«بله.»

يك لحظه سکوت برقرار شد.

دخترک اندکی شرم‌آلود اضافه کرد: «نمی‌دانم چطور برای‌تان بگویم. من این پسر را می‌شناختم. حتی از او خوشم می‌آمد و قصد داشتم ویولن‌زدن یادش بدهم. اما، از ماهیگیر جوانی شنیدم که او مسبب اصلی جریان سگ مرده است. خودتان می‌توانید اندازه‌ی درد و ناراحتی مرا تصور کنید. همه‌ی این‌ها به کنار، او آن قدر وقیح و بی‌چشم و رو است که پس از تمام این افتضاحات و مسخره‌بازی‌ها، پا شده آمده پیش من! تا او را دیدم، به‌اش گفتم که مجرم است. اول می‌خواست حاشا کند. اما بعد اقرار کرد. من او را در ساختمان ته باغ گذاشتم و در را به رویش قفل کردم. شما فقط کافی است بروید در اتاق را باز کنید و او را دستگیر کنید.»

زورا در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود، به این حرف‌ها گوش می‌داد. پس برانکو آن‌ها را لو نداده بود. یکی از دوقلوها خبر داده و برانکو، فقط آن خبر را تصدیق کرده بود.

دخترک نفس راحتی کشید. تمام تصوراتی که در این چند ساعت درباره‌ی برانکو از مغز او گذشته بود، دود شد و به هوا رفت. حالا فقط به يك چیز فکر می‌کرد: يك اوزکوک در معرض خطر شدیدی قرار دارد و او موظف است که به کمکش بشتابد. اما چطور؟ آخر، خود او هم در این دفتر کوچک و نمور، تقریباً زندانی بود.

از اتاق، صدای دوردوویچ برخاست. او تلفن می‌زد و حرف‌های تسلاتا را به بگوویچ و دو ژاندارم دیگر گزارش می‌داد. اکنون به نظر می‌رسید که دارد هفت‌تیرش را به کمر می‌بندد. به طرف در رفت و تا چند ثانیه‌ی دیگر حتماً دوباره سر و کلاهش در دفتر پیدا می‌شد.

دخترک با ناامیدی دور و برش را نگاه کرد. به خیابان پریدن و

از میان پسرها رد شدن، عملی نبود. پنجره هم کوچک بود. رد نمی‌شد. اما آن پشت، در دیگری بود.

در به دالان باریک و درازی باز می‌شد. زورا با گام‌های بلند دوید. دالان پیچ خورد و دو متر بعد، به در محکمی ختم شد که یک سوراخ گرد برای دیده‌بانی داشت. زورا از سوراخ نگاه کرد. دالان، پشت در ادامه داشت. از قرار، این درهای بسته که همه در یک طرف راهرو قرار داشتند، سلول‌های زندان بودند. از آنجا نمی‌توانست به راهش ادامه بدهد. درست پیش روی او در کوچکی بود که در حقیقت، یک درِ درست و حسابی نبود. دریچه‌ای بود با میله‌های قطور آهنین، که چفت شده بود. دخترک کوشید چفت در را باز کند. زنگ زده بود. دوباره و چند باره کوشش کرد. بالاخره، درست هنگامی که امیدش قطع شده بود، چفت باز شد.

دخترک در را گشود. در به حیاط کوچکی باز می‌شد. همان حیاطی که چند هفته پیش برانکورا از آنجا فراری داده بود. چیزی نمانده بود که از شوق فریاد بکشد. اکنون تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که کوشش کند زودتر از دوردوویچ به ساختمان ته باغ برسد. آن وقت می‌توانست برانکورا نجات دهد.

پا به دویدن گذاشت. مثل سگ شکاری از روی پرچین‌ها و بوته‌ها می‌دوید و مثل گربه از حصارها و دیوارها بالا می‌رفت. و مثل موش توی سوراخ سنبه‌ها، زیر زمین‌ها و راه‌آب‌ها می‌خزید و پیش می‌رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به مهمانخانه زاگرب رسید و در گوشه‌ای پنهان شد.

آیا تعقیب‌کنندگان هم به آنجا رسیده بودند؟ دخترک سرک کشید. نه! اما سر و صدایشان از دور به گوش می‌رسید و الان یا یک دقیقه دیگر سرو کله‌شان پیدا می‌شد. اکنون، بار دیگر، همه چیز در گرو این بود که کدام یک سریع‌تر عمل می‌کردند. زورا با یک جست

خود را به حیاط مهمانخانه و چند ثانیه بعد به باغ رساند.

برانکو هنوز در آن اتاق کوچک زندانی بود. در آنجا بالا و پایین می‌رفت و هنوز به تسلاتا فکر می‌کرد.

اکنون، مطمئناً دخترک برای ژاندارم‌ها شرح داده است که برانکو آنجا زندانی است. یکی از آن دو - شاید هم هر دو - هفت تیرها را به کمر بسته‌اند و باتوم‌ها را به دست گرفته‌اند، کلاه‌شان را بر سر گذاشته‌اند و همراه دخترک در راهند.

تصور کرد ژاندارم‌ها را می‌بیند: بگوییچ در حین دویدن دکمه‌های کتش را باز کرده بود، رنگش اول سرخ و بعد مثل گیلان رسید، سیاه شده بود. عرق، شر شر از پهنای صورتش می‌ریخت. باتوم کلفتش آویزان بود و تاب می‌خورد. به هن هن افتاده بود و نفسش در نمی‌آمد. دکمه‌های کتش را بیشتر باز کرد.

دوردوویچ آهسته‌تر می‌آمد. احتمالاً پا به پای تسلاتا. سیل کوچکش را تاب می‌داد و از دخترک می‌خواست تا یکبار دیگر تمام ماجرا را برایش تعریف کند.

اکنون، حتماً جلو در خانه رسیده بودند. از راهرو می‌گذشتند و وارد حیاط می‌شدند. حالا طول باغ را به سمت ساختمان هلالی شکل می‌پیمودند و حالا...

؟ کلید در قفل چرخید. برانکو به سختی نفس نفس می‌زد. پس حدسش درست بود. آن‌ها رسیده بودند.

کلید در سوراخ قفل چرخید؛ اما نه سخت و محکم و پر صدا، بلکه آرام و با احتیاط. دستگیره در پایین رفت؛ اما نه شتابزده، طوری که در از جا کنده شود، بلکه با احتیاط و هوشیارانه. دستی بین در و چهارچوب ظاهر شد، اما انگشتان این دست نه شبیه انگشتان سوسیسمانند بگوییچ بود و نه شباهتی به دست دوردوویچ داشت.

دستی بود بسیار ظریف. سری هم که به دنبال آن ظاهر شد نه سر چاق و گنده بگوویچ بود و نه شباهتی به صورت باریک دوردوویچ داشت که همیشه بوی کیرم می داد. سر تسلاتا هم نبود. برانکو فریاد کشید: «زورا!» و نمی دانست از شوق بخندد یا گریه کند.

دختر موقرمز گفت: «زودباش! الان ژاندارمها و بچه دبیرستانیها می رسند.»

برانکو صدای آنها را شنیده بود. در خانه شهردار درها باز می شد و به هم می خورد. با یک جست خود را به زورا رساند، با جست دوم به باغ، با سومین جست از دیوار پرید و بعد، هر دو در حیاط نیمه تاریک مهمانخانه زاگرب ناپدید شدند.

بچهها می خواستند به سرعت خود را از دالان به خیابان برسانند، که دیدند تعقیب کنندگان، نه تنها جلو خانه شهردار جمع شده اند، بلکه دور و بر دالان وسیع مهمانخانه هم ایستاده اند. اجتماع کنندگان، تنها ژاندارمها و بچه دبیرستانیها نبودند. زنان کارگر کارخانه دخانیات و ملوانان هم به جمع آنها پیوسته بودند. پیشهوران، کارگران چوب بُر و کارامان هم در میان آنها بودند. جنگلبان، آسیابان خیکی، کچل و دکتر فراگس هم - که در مهمانخانه نهایی دور هم جمع شده بودند - همگی با هم دنبال ژاندارمها راه افتاده بودند. در این هنگام، شهردار و دکتر اسکالس هم سر رسیدند. بله. به نظر می رسید که تمام دشمنان بچهها در آنجا جمع شده اند.

زورا نگاهی به برانکو کرد و گفت: «می گویی چکار کنیم؟» برانکو لحظه ای فکر کرد؛ بعد، دست زورا را گرفت و گفت: «بیا، اینجا یک مخفیگاه سراغ دارم.» و او را آهسته به حیاط مهمانخانه بازگرداند.

تسلاتا و دو ژاندارم اولین کسانی بودند که از خانه شهردار

بیرون آمدند و به باغ قدم گذاشتند.

تسلاتا به ساختمان ته باغ اشاره کرد و گفت: «آن تو است.»
بگوویچ نفس‌زنان گفت: «حالا دعا کنیم که واقعاً آن تو باشد.»
و باتومش را چرخاند.

به ساختمان رسیدند. دختر فریاد زد: «خداوندا! در باز است!»
بگوویچ غرید: «دیدید گفتم.» و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد:
«باز در رفتند!»

دوردوویچ در را باز کرد و گفت: «حالا اول بروید تو را نگاه
کنید.»

اتاق خالی بود. هر چه ژاندارم‌ها زیر میز، زیر صندلی‌ها، زیر
کاناپه و جاهای دیگر را گشتند، اثری از آثار برانکو پیدا نکردند.
بگوویچ که دیگر رمقی در تن نداشت، با خستگی خود را روی
یک صندلی انداخت و هن‌هن‌کنان گفت: «پوف‌ف!»
در این هنگام، کچل و دکتر ایوه‌کوویچ سراسیمه وارد شدند:
«گرفتیدش؟»

ژاندارم‌ها از جا پریدند: «باز در رفت.»
تسلاتا پایش را به زمین کوبید و گفت: «من در را به رویش
قفل کرده بودم. حتماً یک نفر آن را برایش باز کرده.»
شهردار گفت: «اما این یک نفر از کجا می‌تواند آمده باشد؟ از
داخل خانه که نمی‌تواند گذشته باشد.» بعد، همراه ژاندارم‌ها به
بازرسی اطراف پرداخت.
بگوویچ دیوار مهمانخانه را نشان داد و گفت: «از اینجا هر
بچه‌ای می‌تواند بپرد.»

دوردوویچ حرف او را تصدیق کرد: «آره. هر کی بوده از هتل
زاگرب آمده.»

شهردار گفت: «شاید هر دوشان هنوز همانجا باشند. برو پیرس،

بین دو تا پسر بچه آن طرف‌ها ندیده‌اند.»
جلو دکان آهنگری، تومیسلاف پیر نشسته بود و دانه دانه ریش‌هایش را می‌کند.
ژاندارم، با قلدری سرش داد زد: «هی! دو تا پسر بچه ندیدی از این تو بیایند بیرون؟» و به دالان مهمانخانه‌اش اشاره کرد.
آهنگر چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «نه. بیرون آمدن‌شان را ندیدم. از آن گذشته، یک دختر و یک پسر بودند.»
بگوویچ گفت: «یک دختر و یک پسر هم ممکن است. بیرون نیامدند؟»

«من فقط تو رفتن‌شان را دیدم.»
«پسره قد بلند بود؟»
«بگوییم متوسط. اصلاً به نظرم می‌شناسمش. پسر میلان و آنکای زیبا بود.»

«موهای دختره قرمز نبود؟»
تومیسلاف گفت: «چرا، مثل گل آتش.»
«مطمئنی بیرون نیامدند؟»
«قدر مسلم، این طور به نظر می‌رسد. مگر اینکه پرواز کرده باشند.»

شهردار و کچل به خیابان آمدند. شهردار پرسید: «چیزی دستگیرتان شد؟»
بگوویچ لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت: «رفته‌اند تو، ولی هنوز در نیامده‌اند.»

دکتر ایوه کوویچ سوت بلندی کشید و گفت: «خوب. پس برویم آنجا را حسابی بگردیم.»
دکتر فراگس سومین نفری بود که از خانه شهردار بیرون آمد.
گفت: «فکر می‌کنم بهتر است، پیش از هر کاری خانه شما و هتل

زاگرب را محاصره کنیم.»

بگوویچ سرش را خاراند و گفت: «پس، در حقیقت باید تمام محله را محاصره کنیم.»

دکتر فراگس به دبیرستانی‌ها نگاه کرد و گفت: «نفرات که به اندازه کافی داریم.» و پرسید: «حاضرید کمک کنید؟»

پسرها فریاد زدند: «معلوم است!»

شهردار و مرد جوان سفیدپوش آن‌ها را تقسیم کردند. در هر گوشه، دو نفر را به نگهبانی گماشتند، دو نفر را هم مأمور کردند تا بین نگهبان‌ها قدم بزنند.

دکتر ایوه کوویچ فرمان داد: «بقیه هم با ما بیایند تا سر فرصت منزل را بگردیم. اگر واقعاً بیرون نرفته باشند، بالاخره پیدایشان می‌کنیم.»

اما برانکو و زورا نه در زیرزمین بودند، نه در اتاق‌های نشیمن و نه هیچ جای دیگر.

دکتر ایوه کوویچ گفت: «حالا باید برویم سری هم به هتل زاگرب بزنیم.»

کچل گفت: «فکر می‌کنید مهمانخانه‌دار به ما اجازه بدهد؟»

دکتر فراگس گفت: «معلوم است. برویم!»

وقتی چشم رینگل ناتس به آن‌ها افتاد، فهمید برای چه کاری آمده‌اند. خودش را به پشت در زیرزمین رساند و آنجا پنهان شد.

ژاندارم‌ها جلو جلو، با سر و صدای زیاد، وارد مهمانخانه شدند و از دو پیشخدمتی که پشت پیشخوان ایستاده بودند، پرسیدند: «یک پسر بچه و لگرد و یک دختر موقرمز این طرف‌ها ندیدید؟»

پیشخدمت‌ها به علامت نفی سر تکان دادند.

مهمانخانه‌دار هم، چنین کسانی را ندیده بودند. مسافرها هم همین طور.

شهردار وارد سالن غذاخوری مهمانخانه شد و گفت: «خانم صاحبخانه! با اجازه شما می‌خواهیم هتل را بگردیم.»
مهمانخانه‌دار با تعجب پرسید: «هتل مرا؟! برای چی؟»
دکتر ایوه‌کوویچ و کچل ماجرا را برای او شرح دادند.
زن گفت: «باشد، بروید. رینگل ناتس را می‌فرستم همراهی‌تان کند.» و او را صدا زد.

راه دیگری برای رینگل ناتس باقی نمانده بود. ناچار بالا آمد.
زن به او گفت: «آقایان را راهنمایی کن، اتاق‌ها را به ایشان نشان بده. آمده‌اند عقب دو تا بچه دزد و ولگرد بگردند. باید این طرف‌ها قایم شده باشند.»

رینگل ناتس سوتش را از دهان برداشت و گفت: «من این کار را نمی‌کنم. من مستخدم هستم، نه کارآگاه خصوصی.»
دکتر ایوه‌کوویچ گفت: «اگر پنج دینار به‌ات بدهم چی؟» و دست به جیب برد تا پول در بیاورد.

«نه برای پنج دینار می‌آیم و نه برای صد دینار. خودتان بروید دزدها و ولگردها را دستگیر کنید. من مستخدم هستم نه پلیس، و کار خودم را می‌کنم.»

زن مهمانخانه‌دار گفت: «ولش کنید، خودم همراهتان می‌آیم.»
در مهمانخانه هم، جست‌وجو را از زیرزمین آغاز کردند.
رینگل ناتس که پپ‌اش خاموش شده بود، به اتاقش رفت تا توتون بردارد.

تا لای در را باز کرد، چشمش افتاد به برانکو و زورا که روی تختخواب او نشسته بودند.

چشم‌هایش مثل قورباغه گرد شد و کم مانده بود از حدقه در آید: «خیلی جالب است!»

برانکو بریده بریده گفت: «چکار کنیم رینگل ناتس... راه

دیگری به عقل‌مان نرسید، فرار کردیم، آمدیم این بالا.»
رینگل ناتس چیزی نگفت، فقط با دستپاچگی توتون را در پیپ
چپاند.

زورا که این سکوت نگرانش کرده بود، پرسید: «مگر هنوز
دنبال‌مان هستند؟»

رینگل ناتس پیپ‌اش را چاق کرد و به زبان آمد: «همه جا را
زیر و رو کرده‌اند و مطمئناً تا پنج دقیقه دیگر به اینجا می‌رسند. آن
وقت نه فقط شما دو تا بلکه همگی با هم می‌روییم هلفدونی.»
زورا پرسید: «هیچ راه دیگری وجود ندارد؟»

رینگل ناتس بینی درشتش را بالا کشید و گفت: «اگر موش هم
بشوید، نمی‌توانید از دست این‌ها فرار کنید. تمام محله را محاصره
کرده‌اند.»

برانکو گفت: «لعنت بر شیطان!»

اما زورا خود را نباخت: «با این وجود، شاید بشود راهی پیدا
کرد.»

بچه‌ها با احتیاط کنار پنجره رفتند.

برانکو پایین را نشان داد و گفت: «نگاه کن! همه جا مأمور
گذاشته‌اند.»

رینگل ناتس گفت: «از هر دیواری بخواهید بگذرید، شما را
می‌بینند.»

کار ژاندارم‌ها در زیر زمین به پایان رسید. داشتند می‌آمدند بالا
تا به آشپزخانه و سالن‌های بزرگ پذیرایی بروند که در پلکان، به
کورکین برخوردند. نانوا، سبد نان به دست وارد مهمانخانه می‌شد.
نانوا پرسید: «اینجا دیگر دنبال کی می‌گردید؟»

بگوویچ نیم‌نگاهی به کورکین انداخت و گفت: «آن‌هایی که
سگ توی بشکه شهردار می‌اندازند.»

کورکین خنده تهدیدآمیزی کرد و گفت: «ها،ها،ها! عوض این کارها بهتر است بروید ببینید علتش چیست که سگ توی بشکه انداخته‌اند.»

بگوویچ نانوا را خیره نگاه کرد؛ اما چیزی نگفت. بچه‌ها صدای نانوا را شنیدند. برانکو گفت: «کورکین است.» رینگل ناتس سر تکان داد و گفت: «او هر روز این موقع نان تازه می‌آورد.»

و یکباره فکری به ذهن‌اش رسید. پرسید: «مگر کورکین دوست شما نیست؟»

بچه‌ها گفتند: «چرا.»

گل از گل رینگل ناتس شکفت: «اگر در این دنیای بزرگ يك نفر بتواند کمک‌تان کند، همین کورکین است.» بعد به طرف در رفت و گفت: «می‌روم بیاورمش.»

دقیقه‌ای بعد، صدای کفش‌های چوبی کورکین که از پله‌ها بالا می‌آمد، در راهرو پیچید. رینگل ناتس نانوا را به اتاق آورد و گفت: «مجرمین اینجا هستند.»

کورکین به بچه‌ها چشم دوخت: «کدام مجرمین؟»

«همان‌ها که پایین دنبالشان می‌گردند.»

کورکین از خنده ریشه رفت و گفت: «پس شماها بودید؟ به

عوض این کارت‌ان، فردا يك قرص نان عالی براتان می‌پزم.»

رینگل ناتس با بدگمانی گفت: «فعلاً، اگر فوری فکری به

حالشان نکنیم و نفرستیم‌شان بیرون، فردا باید گوشه زندان نان خشک آب‌زده سق بزنند.»

کورکین سرش را خاراند و گفت: «بیرون؟! آها، مقصودت این

است که از بغل دست این بگوویچ بوگندو سالم ردشان کنیم.»

«بگوویچ و دکتر ایوه‌کویچ و بچه دبیرستانی‌ها.»

کورکین دوباره سرش را خاراند. به سبدش نگاه کرد و گفت:
«یکی را می‌توانم همراه ببرم.»

بچه‌ها متوجه نگاه او شدند. گل از گل‌شان شکفت و گفتند:
«راستی؟! می‌شود؟»

کورکین به هیجان آمد و گفت: «اما فقط یکی را.»

برانکو مصممانه گفت: «او را ببرید.»

زورا گفت: «نه. برانکو را ببرید.»

برانکو پا به زمین کوفت و گفت: «من پیش از تو پام را از

اینجا بیرون نمی‌گذارم.»

«باید بروی.»

کورکین گفت: «حالا که نمی‌توانید با هم کنار بیایید، من دختره
را می‌برم.» و پیش از آنکه زورا بتواند مقاومتی بکند، او را گرفت و در
سبد گذاشت. بعد، سفره را روی او انداخت و سبد را بلند کرد.

زورا سرش را از سبد، که میان زمین و هوا تاب می‌خورد،
بیرون آورد و گفت: «نه!»

نانوا به او تشر زد: «در باز است. ممکن است صدات را
بشنوند.» زورا خاموش شد و نانوا با قدم‌های سنگین از پله‌ها پایین
رفت.

ژاندارم‌ها به طبقه اول رسیده بودند.

کورکین ایستاد و از بگوویچ پرسید: «پیداشان کردید؟»

بگوویچ با عجله از کنار او گذشت و گفت: «هنوز نه، ولی دیر

نشده، بالاخره پیداشان می‌کنیم.»

کورکین از پشت سر ادایش را در آورد و گفت: «توی کلاهد

را بگرد، ممکن است آنجا قایم شده باشند.»

نانوا، بی‌آنکه حادثه‌ای رخ بدهد، با سبدش، صحیح و سالم از

بغل شهردار و کچل، که هنوز هم جلو مهمانخانه ایستاده بودند،

گذشت. حالا فقط مانده بود که از جلو بچه دبیرستانی‌ها هم رد شود. رینگل ناتس و برانکو مراقب او بودند. برانکو گفت: «یعنی می‌گویی سالم رد می‌شود؟» در این هنگام، کورکین با کفش‌های چوبی‌اش تلق و تلوک‌کنان از جلو بچه دبیرستانی‌ها گذشت و به خیابان اصلی پیچید. برانکو نفس راحتی کشید. یکی‌شان جان سالم به در برده بود. رینگل ناتس گفت: «حالا نوبت توست. برویم تو را هم رد کنیم ببینم.»

برانکو به سرعت برگشت: «چطوری؟»
«الان خواهی دید.»

رینگل ناتس از پستوی اتاق چمدان بزرگی بیرون آورد و آن را باز کرد.

«پیر این تو!»

«توی چمدان؟»

«آره، آره. زود باش! بگوویچ رسیده طبقه دوم.»

برانکو رفت توی چمدان. رینگل ناتس در چمدان را بست و دو تسمه چرمی پهن، دور آن پیچید. بعد، چمدان سنگین را کول گرفت. بگوویچ و دوردوویچ هنوز هم اتاق‌های طبقه دوم را بازرسی می‌کردند. اما رینگل ناتس کاری به کار آن‌ها نداشت، چمدانش را به حیاط برد و داخل يك چرخ دستی گذاشت.

یکباره زن مهمانخانه‌دار جلوش سبز شد و پرسید: «چمدان را

کجا می‌بری؟»

رینگل ناتس، اول مدتی توتون در پیپ چپاند، بعد گفت: «مال

انگلیسیه طبقه اول است. می‌خواهد بدهد تسمه نو بیندازند. می‌برمش

دکان پازیچ.»

زن گفت: «خیلی خوب. اما طول ندهی‌ها، با تو خیلی کار

دارم.»

بالاخره رینگل ناتس پپاش را روشن کرد و گفت: «بیشتر از آن که طول بکشد، نمی‌مانم.»
بعد، تسمه چرخ را به شانه انداخت. چرخ با سر و صدای زیاد از حیاط خارج شد.
رینگل ناتس بی‌دردسر از مقابل شهردار و کچل گذشت. اما کارامان با آن چشم‌های ریز و کنجکاوش با سوء ظن او را نگاه می‌کرد.

رینگل ناتس ایستاد و گفت: «چه خبر است!؟»
دهقان گفت: «نگاه کردن که قدغن نیست.»
رینگل ناتس دوباره چرخ را به حرکت در آورد و گفت: «آها، خیال کردم می‌خواهید یک دینار به من بدهید.»
غرغر کارامان در آمد: «مگر من چیزی به تو بدهکارم، بچه!؟»
رینگل ناتس لبخند زد و گفت: «نه. اما مردم می‌گویند شما این آخر سری‌ها خیلی دست و دل باز شده‌اید. توی این دوره زمانه که ماهی زنده تبدیل به سگ مرده می‌شود، هیچ چیز بعید نیست.»
کارامان سرخ شد و مثل خروس جنگی هوار کشید: «این ارادل روز به روز روشن‌تر می‌شود!»
اما رینگل ناتس بی‌اعتنا به داد و بیدادهای او، به خیابان بغلی پیچید.

پشت کوا، چرخ را نگهداشت، در چمدان را باز کرد و گفت:
«خوب، بدو برو خانه‌ات!»
برانکو هر دو دست گوستکوب را فشرد و گفت: «خیلی متشکرم، خیلی ممنون، هیچ وقت این کار تو را فراموش نخواهم کرد.»
رینگل ناتس، شرمگین از تعارف‌ها، خواست جوابی بگوید:
«عوض این حرف‌ها به گوریان پیر بگو، خوب است بعد از این

بازی‌ها که در آورده‌اید، همه‌تان را بکند توی بشکه، درش را ببندد و بفرستد ته دریا. با این چیزهایی که من امروز شنیدم، شهردار از فردا نصف شهر را می‌فرستد دنبالتان و تا شما را پیدا نکند آرام نخواهد نشست. فراموش نکنی‌ها!»

«باشد رینگل ناتس، به‌اش می‌گویم.»

رینگل ناتس تسمه چرخ را به کول انداخت و بار دیگر تأکید کرد: «یادت نرود‌ها!» و با چرخ‌اش، تلق و تلوک‌کنان به شهر برگشت. برانکو هنوز صد قدمی پیش نرفته بود که زورا از لای بوته‌ای بیرون پرید.

آن دو از خوشحالی دست در گردن همدیگر انداختند. زورا آهسته از آغوش برانکو بیرون آمد و گفت: «می‌دانستم که می‌آیی.»

«از کجا فهمیدی؟»

«کورکین مرا به دکانش برد. داشتم از توی سبد بیرون می‌آمدم که رینگل ناتس را دیدم با گاری و چمدان از خیابان رد می‌شد. فوری فهمیدم که تو توی چمدان هستی. از دودکش تنور بالا رفتم و اینجا منتظرت شدم.»

برانکو به گرمی گفت: «راستی یادم رفت ازت تشکر کنم.»

«چه تشکری؟»

«که امروز برای دومین بار مرا از مخمصه نجات دادی.»
زورا با لحنی جدی گفت: «نمی‌خواهد از من تشکر کنی. راستش اصلاً قصد نجاتت را نداشتم، برعکس، می‌خواستم تو را لو بدهم.»

برانکو جا خورد و به او خیره شد: «من را!؟»

زورا سر تکان داد: «آره، امروز پیش از اینکه بیایم و نجاتت بدهم، به آن ساختمان ته باغ آمدم. شنیدم تو به دختره می‌گفتی: آره،

ما بودیم که سگ را توی بشکه انداختیم. با خودم فکر کردم، دیگر همه چیز بین ما تمام شده؛ برانکو ما را لو داده. آن وقت دویدم رفتم تا جای تو را به بگوویچ و دوردوویچ نشان بدهم و بگویم که توی ساختمان ته باغ شهردار قایم شده‌ای.»

«اما تسلاتا خودش می‌دانست. سرطلا قبلاً به‌شان گفته بود که جریان سگ، کار ما بوده.»

«می‌دانم، اما آن موقع نمی‌دانستم. داشتم می‌دویدم که گیر بچه دبیرستانی‌ها افتادم. توی ژاندارمری دوردوویچ از من بازجویی کرد. من هم گفتم: خبر دارم برانکو کجاست. آن وقت تسلاتا آمد و قضیه را گفت.»

«بعد تو برگشتی؟»

زورا گفت: «آره. فرار کردم و از روی پرچین‌ها و دیوارها آمدم.» و یکباره زد زیر گریه و به هق هق افتاد.
برانکو دستش را دور شانه او انداخت و گفت: «خوب، حالا که همه چیز به خیر گذشته؛ ما نجات پیدا کردیم و من دو برابر پیش از تو ممنون هستم.»

«از من دلخور نیستی؟»

برانکو خندید و گفت: «نه. دیگر حرفش را هم نزن. پیش بقیه هم صدایش را در نمی‌آوریم.»
زورا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «باشد. اما بجنب! باید به راهمان ادامه بدهیم.»

گوریان پیر به آن‌ها خوش آمد گفت: «بالاخره آمدید. ما خیال کردیم ژاندارم‌ها گرفتندتان.»
«چیزی نمانده بود که بگیرند. اما رینگل ناتس و کورکین ما را نجات دادند.»

بعد، هر دو، ماجرا را از سیر تا پیاز برای آن‌ها تعریف کردند.
همه خندیدند و به خصوص از کار کورکین کیف کردند.
پیرمرد گفت: «در ضمن، خبر دارید که شهردار پاداشی را که
برای دستگیری‌تان تعیین کرده بود، بالا برده؟»
برانکو سر تکان داد و گفت: «بله، شده دویست دینار.»
«حالا چکار می‌خواهید بکنید؟»
«رینگل ناتس برای شما پیغام داده، ما را بکنید توی بشکه و
مدتی بفرستید ته دریا.»
پیرمرد خندید و گفت: «بهترین کار هم همین است. ولی حالا
صبر کنید، ببینیم چه می‌شود. شاید فردا زمانه سازگارتر شود.»

اجلاسیه شهرداری

گوریان حدس می‌زد که ژاندارم‌ها، صبح روز بعد دنبال بچه‌ها بیایند. به همین دلیل، صبح کله سحر آن‌ها را بیدار کرد، به غار کوچک برد و به‌شان سپرد زیاد سر و صدا نکنند.

اما ژاندارم‌ها نه صبح آمدند و نه بعد از آن. ساعت نزدیک یازده بود که ژوزف پیر - که غیر از واعظ بودن در کلیسای فرانسیسکوی مقدس، پادو و نامهرسان شهرداری هم بود - نفس‌زنان رسید. در حالی که پریشان حال لبخند می‌زد، کلاه اونیفورمش را بالا زد و نامه‌ای از زیر آن در آورد.

بابا گوریان نگاهی به نامه انداخت. روی پاکت نوشته شده بود: «به ماهیگیر: الف. گوریان». گوریان سر پاکت را باز کرد و نوشته را جلو چشم گرفت و خواند: «احضاریه - بدین وسیله به اطلاع می‌رسد که رأس ساعت سه بعد از ظهر در محل شهرداری حضور به‌م‌رسانید. شهردار: دکتر ایوه کوویچ.»

گوریان پیر بار دیگر نامه را نگاه کرد. بعد، آن را جلو صورت گرفت و چند بار دیگر خواند. آن وقت متفکرانه گفت: «حالا دیگر این جورش را امتحان می‌کنند؟»

ژوزف پیر خواست از او حرف بکشد: «راجع به قضیه زورای سرخ و برانکو است؟»

بابا گوریان سر تکان داد.

«پس سرت را بالا بگیر. هیچ جای نگرانی نیست. نصف شهر پشت شماست.»

گوریان گفت: «غصه نخورید، من سرم را همیشه بالا می‌گیرم. فقط اگر می‌دانستم عاقبت این‌ها چه می‌شود، خوب بود.»
ژوزف پیر او را دلداری داد: «فکرش را نکنید. خداوند خودش چاره‌ساز است. نمی‌گذارد کسی در بماند.» بعد لنگ‌لنگان دور شد.
بابا گوریان، باز به سراغ بز رفت. کنارش نشست و به او چشم دوخت.

اول گفت: «هوم.» و ایستاد تا حیوان درشت اندام جلو بیاید. آندیا مثل همیشه سرش را در دامن او گذاشت، کمی چرخاند و چشم به او دوخت.

پس از مدتی، پیرمرد شروع کرد: «آندیا! مرا به شهرداری احضار کرده‌اند.»

بز وانمود کرد که خودش از پیش خبر داشته است. سرش را آورد جلو و کنار سر پیرمرد گذاشت.
گوریان شاخ‌های بز را گرفت، او را به طرف خود کشید و گفت:
«چه می‌گویی؟ بروم؟»

حیوان زیرک، آهسته مع مع کرد.

«پس می‌گویی بروم. شاید حق با تو باشد. ژوزف پیر هم که می‌گوید بروم. آدم باید حرف رفقای قدیمی‌اش را گوش کند.»
آنگاه، حیوان را دوباره پس زد. مقداری آب و چند دسته علف خشک آورد جلوش گذاشت، آهسته ضربه‌ای بر پشت او نواخت و به خانه برگشت.

شست و شوی مفصلی آغاز شد. حالا که او را به شهرداری خوانده بودند، می‌خواست لاقل تمیز و آراسته باشد. سرش را شست. موهای پریش و سپیدش را شانه زد. گردنش را، بازوانش را

و حتی پاهایش را با کف صابون غلیظی لیف زد و حسابی شست و شو داد.

بعد، گشت و از داخل صندوقش پیراهن سفید گل دوزی شده‌ای پیدا کرد. بهترین شلوارش را به پا کرد. شلوار، دو خط پهن سرخ رنگ داشت. کلاه مهمانی‌اش را هم به سر گذاشت. اکنون دیگر حاضر شده بود.

پیش از آنکه اتاق را ترک کند، بار دیگر خود را در تکه آیینه شکسته‌ای که داشت برانداز کرد. از ظاهر خودش راضی بود. آهسته زیر لب گفت: «بدک نیست.» و دستی به ریش پر پشت و گردش کشید. پیرمرد تا دم در رفته بود که یادش افتاد، باید به بچه‌ها خبر بدهد. آنگاه برگشت، قایق را باز کرد؛ پارو زد و به مخفیگاه آنان رفت.

صدا زد: «آهای!» سر و کله زورا در آستانه غار پیدا شد. «من دارم می‌روم شهرداری. وقتی آمدم صداتان می‌زنم.» زورا دستی تکان داد و دوباره ناپدید شد.

در کوای، یک کشتی که تازه از کرک رسیده بود، لنگر می‌انداخت. پادوهای مهمانخانه‌ها به سوی پل معلق که بر کوای انداخته بودند، هجوم بردند. رینگل ناتس هم جزوشان بود. از دو کشتی دیگر بار خالی می‌کردند. دو ملوان، بشکه‌ای را می‌غلتانند و به خشکی می‌آوردند. تعدادی گونی و یک صندوق بزرگ میوه که جرتقیل کوچکی آن‌ها را بلند کرده بود، میان زمین و آسمان معلق بود، کم کم پایین می‌آمد و به زمین نزدیک می‌شد. اولین مسافران به کوای قدم نهادند. چند سنگ و ده دوازده بچه، میان دست و پای مسافران می‌لولیدند.

آن طرف‌تر، در بازار کوچک، مثل همیشه در این وقت روز، چند

نفری بساطشان را پهن کرده بودند. استیپان و الاغ‌هایش هم آنجا بودند. زن رادیچ با يك كوه ماهی اسقومی پشت بساطش ایستاده بود. چند دهاتی انواع سبزی‌ها را به عابران عرضه می‌کردند. دستفروشی، روسری، جوراب و کلاه می‌فروخت و هنگامی که گوریان پیر با لباس پلوخوری از آنجا رد شد، ماریجای پیر صورت چاق و ریشویش را با کنجکاوی از غرفه شیرینی فروشی‌اش در آورد.

در آنجا، همه جور خریداری پیدا می‌شد. زن کورکین، هیکل پروار و گنده‌اش را از پای بساطی به بساط دیگر می‌کشاند. آشپز شهردار، سر يك كيلو ماهی کولی چك و چانه می‌زد. کفاش قوزی، مثل سگ، دور و بر بساط سبزی‌فروشی می‌چرخید و بو می‌کشید. لبادۀ سوزیچ روی سنگفرش کشیده می‌شد و دکتر اسکالس که جلیقه سفیدش مثل نیم تنه‌ای آهنین برق می‌زد، مانند گردباد می‌غلتید و به سوی ماریجای پیر می‌شتافت تا مثل هر روز صبح، يك پاکت آب‌نبات قیچی بخرد.

گوریان پیر به شخصی سلام می‌کرد و جواب سلام دیگری را با فروتنی می‌داد. با کفاش حال و احوالی کرد و به دهقانی گفت چند دانه هلو برایش بپیچد. بعد، به طرف شهرداری راه افتاد. بنای عریض و طویل شهرداری که نمای بیرونی آن زیبایی چندانی نداشت، عبارت بود از يك ساختمان قدیمی که پشت ساختمان نوسازتری پنهان بود. در طبقه اول، دفتر، باجه صندوق مالیات، دفتر ثبت احوال و چند دفتر دیگر امور شهری قرار داشت. طبقه بالای این بنای قدیمی، محل اجلاس شهردار و تالارهای اجلاس بود.

بابا گوریان آهسته از پله‌ها بالا رفت. از پیشخدمتی سؤال کرد، کجا باید خود را معرفی کند. پیشخدمت به در بزرگی اشاره کرد. پیرمرد، با آنکه یکبار جلو در ورودی کفش‌هایش را پاك کرده

بود، بار دیگر با دقت کامل پایش را به تکه فرش پادری کشید و پاک کرد. کلاهش را هم از سر برداشت. بعد، کوبه سنگینی را که به در آویخته بود بلند کرد، در زد و وارد شد.

محلّی که وارد آن شد، تالاری بود که تیرگی و دم کردگی خفقان‌آوری بر فضای آن چنگ انداخته بود. نور کم‌رنگی که تالار را روشن می‌کرد تالو رنگارنگی داشت، چون، نور از شیشه‌های معمولی وارد نمی‌شد، بلکه از میان صدها تکه شیشه قطور و برجسته کوچک و رنگارنگ، به رنگ‌های قرمز، زرد، آبی، سبز و نارنجی به درون می‌تابید. دیوارهای تالار، راست بالا می‌رفت و با ورقه‌های چوبی تیره رنگی پوشیده شده بود؛ چوب‌ها تیرگی و خفگی فضا را دوچندان می‌کرد.

مدتی طول کشید تا چشم پیرمرد به تاریکی عادت کرد. اولین چیزی که در آن فضای نیمه تاریک به چشم‌اش خورد، چلچراغ بزرگی بود که به شکل یک کشتی عظیم، با بادبان‌های افراشته، ساخته بودند و بر فرازمیز بزرگی از چوب بلوط آویزان بود. دور این میز مجلل و با شکوه، سیزده صندلی چیده بودند. ابتدا، پیرمرد از این همه شکوه و جلال منقلب شد، اما وقتی کم‌کم توانست قیافه آدم‌هایی را که بر صندلی‌ها نشسته بودند تشخیص بدهد، کمی سبک‌تر شد و حالش جا آمد. در میان بزرگ‌ترین صندلی - که دسته‌ها و پشتی بلندش تمام بالای میز را اشغال کرده بود - شهردار باریک‌اندام و رنگ پریده، انگار که بر تخت سلطنت تکیه زده است، نشسته بود. کنار او، سر کوچک و کچل کوکولیچ برق می‌زد. روبروی او کارامان ثروتمند، با آن هیكل درشت و پروار و باد کرده‌اش، در حالی که مشت‌ها را مثل پتک آهنگری بر میز گذاشته بود، نشسته بود. بعد، نوبت صورت گرد و مهربان دکتر اسکالس بود که تند تند آب نبات می‌جوید. بعد از او، چهره باوقار و پرابهت لازینوویچ دیده می‌شد. روبروی آن‌ها،

بروزوویچ روباه شکل نشسته بود. او نگاه تند و مودی خود را به صورت گوریان دوخته بود. کنار دست او، کورکین چاق و خوش قلب، نگاه محبت آمیزی به گوریان انداخت. علاوه بر آن‌ها، آسیابان، داروخانه‌چی، دکتر فراگس با آن کت و شلوار سفید همیشگی و اسمولیان جنگلبان، که چهره‌ای بسیار گرفته و جدی، یا شاید بشود گفت عصبی داشت، حضور داشتند. قیافه پلت نیچ، با آن چند دانه دندانی که هنوز در دهان داشت و دست آخر چهره مهربان مارکولین، صاحب مهمانخانه آدریا، توجه پیرمرد را جلب کرد.

گوریان پیر با آشفتگی دستی به ریشش کشید. عجب! که این طور، تمام شورای شهر اینجا جمع‌اند.

مردها آهسته با هم نجوا می‌کردند. دکتر ایوه کوویچ با چکش بر میز کوفت، رو کرد به گوریان و گفت: «گوریان! ما فقط منتظر شما بودیم، بروید آن پایین سر میز بنشینید.»

گوریان به طرف جایی که به او نشان داده بودند، رفت. آنجا صندلی بسیار کوچک و کهنه‌ای قرار داشت، که درمقابل آن همه صندلی‌های بزرگ، توی ذوق می‌خورد. پیرمرد آن را جلو کشید. اول امتحان کرد ببیند آیا واقعاً می‌شود روی آن نشست یا نه. بعد، نشست.

شهردار قد راست کرد و گفت: «ما امروز گرد هم آمده‌ایم تا قضیه‌ای را که به همه شهر مربوط می‌شود، فیصله بدهیم. نمی‌خواهم زیاد مقدمه‌چینی کنم؛ همه شما می‌دانید که دیروز شرکت ماهی، که تحت کنترل اداری ما قرار دارد، قصد داشت طی مراسمی در بازار، ماهی تونی به ما تقدیم کند. اما به جای ماهی، سگ مرده‌ای در بشکه قرار داشت. کلیه نمایندگان شورای شهر بر این عقیده هستند که این مسأله باید با دقت و شدت عمل تمام، مورد پیگرد قرار گیرد. من و شهرداری، تا، تمام مجرمین این ماجرا را به پشت میله‌های زندان

نفرستیم، يك دم آرام نخواهیم نشست.»

آنگاه لحظه‌ای مکث کرد - شاید به این منظور که به سخنانش تأثیر بیشتری ببخشد - بعد، صدایش را بالا برد: «ما هويت مجرمين را شناسایی کرده‌ایم. محل اقامتشان نیز بر ما معلوم است.» بعد، یکبارہ و به سرعت سر خود را به طرف گوریان پیر گرداند و به او خیره شد: «نزد شما گوریان! و ما شما را به این منظور دعوت کرده‌ایم که ازتان سؤال کنیم، آیا حاضر و مایل هستید این باند-می‌گویم باند، چون آن‌ها واقعاً يك باند اراذل و اشرار درست و حسابی هستند - بله، این باند را به ما تحویل بدهید یا خیر. در صورتی که حاضر به همکاری نشوید، ناچاریم شما را هم به چشم شريك جرم نگاه کنیم و همین‌جا آن قدر ننگه‌تان داریم تا آخرین نفرات این باند کثیف به پشت میله‌های زندان برود! آن وقت بدانید که نه تنها این باند، بلکه خود شما را هم آقای گوریان! به پای میز محاکمه خواهیم کشاند.»

شهردار خاموش شد. مثل آدمی که کوه‌کنده باشد، تکیه داد و در صندلی عظیمش فرو رفت. بقیه تصدیق‌کنان سر تکان دادند و در انتظار جواب، به دهان گوریان پیر چشم دوختند.

گوریان يك لحظه جا خورد. پس، در واقع او چوب ساده‌لوحی‌اش را خورده بود و با پای خودش یگراست به تله آمده بود و اکنون مثل دنبه‌ای که جلو گربه افتاده باشد، راه پس و پیش نداشت.

گوریان، پس از مدتی سکوت، رو کرد به شهردار و مستقیماً او را مخاطب قرار داد: «هوم، واقعاً که نقشه خوبی کشیده‌اید.» پس از مکث کوتاهی افزود:

«اما خوب می‌دانم، که اگر امروز هم اینجا نیامده بودم، باز جای من کنار آن‌های دیگر روی نیمکت محکمه بود. چون هر کاری که این بچه‌ها - من نمی‌گویم باند - کرده باشند، مسؤلیت‌اش به عهده من

است، آقای شهردار! چون بچه‌ها، هنوز این مسائل را درك نمی‌کنند و عقل‌شان نمی‌رسد که کارهایشان، طبق نظر شما، ارتکاب جنایت بزرگی است.»

عالیجناب لازینوویچ، به جای شهردار، با خوش‌رویی پرسید:
«بابا گوریان! نمی‌خواهید برای‌مان شرح بدهید منظورتان از این حرف چیست؟»

پیرمرد دستی به ریشش کشید و گفت: «با کمال میل. آقایان عزیز، از جنگ و دعوای بین شرکت و ماهیگیران آزاد خبر دارند. حتماً این را هم می‌دانند، من که یکی از آخرین ماهیگیران آزاد هستم، دست آخر در این جنگ کوتاه آمدم. دیروز، بین ماهی‌های من، درشت‌ترین ماهی تونی که تا به حال در آدریا صید شده است، پیدا شد. آقای مدیرکل به سرش زد که این ماهی را به دکتر ایوه‌کوویچ پیشکش کند؛ یعنی به کسی که در حقیقت بیش از هر کس، در این کارزار علیه ما، به شرکت کمک کرده بود.»

شهردار اعتراض کرد: «بگویید به منظور بهبود اوضاع صید ماهی و حفظ منافع شهر.»
مدیرکل کوکولیچ نتوانست جلو خودش را بگیرد و «صحیح است!» نگوید.

«خیلی خوب. این نظر شماست. ولی نظر ماهیگیرهای خرده‌پا این نیست. به همین دلیل پس از پیشنهاد مدیرکل کوکولیچ، من عصبانی شدم و این کلمات ازدهانم خارج شد: باید به جای بزرگ‌ترین ماهی تون، به این شهردار و شهرداری‌اش، سگ مرده تقدیم کرد! بچه‌ها این را شنیدند و وقتی ما پیرمردها به شهر آمدیم تا در جشن شرکت کنیم، آن‌ها ماهی را در آب انداختند و سگ کارامان را که چند وقت پیش به خاک سپرده بودند، از خاک در آوردند و توی بشکه انداختند. بچه‌ها منظوری از این کار نداشتند و حالا اگر دکتر

ه کم ویچ ادعا می کند که این کار جنایت بزرگی است و از آن چیز عجیب و غریبی برای خودش ساخته است، باید قبل ازهر کس مرا به محاکمه بکشاند. چون بچه ها در این ماجرا گناهی ندارند.»

گوریان همه این حرف ها را بسیار صریح و بی پرده، به زبانی ساده و از ته دل بیان کرد و به نظر می رسید که نطقش بر کورکین، عالیجناب لازینوویچ، دکتر اسکالس و پلتنیچ تأثیر گذاشته است. اما بقیه عصبانی شدند و صدای شان درآمد:

«گناهی ندارند؟! این اشرار! دله دزدها! ولگردها! جنایتکارها! خرابکارها! این ها روز روشن دزدی می کنند!»

شهردار دخالت کرد و همه را با کوفتن چکش بر میز فرو نشاند: «به راستی عجیب است! شما چطور به خودتان اجازه می دهید بچه های هرزه و ولگردی را که، نه از دیروز تا به حال، بلکه هفته ها است به جان مردم شهر ما افتاده اند، شهر ما را تاراج می کنند، چپاول می کنند و به آتش می کشاند، بی گناه بخوانید؟! آن ها را فقط می توان مجرم و گناهکار نامید!»

بابا گوریان سینه صاف کرد: «هوم.» اما این بار در حالی که مستقیماً به چشم شهردار نگاه می کرد، بلندتر و محکم تر از پیش گفت: «من به شما حق می دهم. اینجا باید از گناهکار سخن گفت. آن هم نه یک گناهکار، بلکه چندین گناهکار. اما این گناهکارها بچه ها نیستند، خود ما هستیم.»

تمام اعضای شورا طوری از جا پریدند که انگار گوریان بمبی زیر میز انداخته است. دکتر اسکالس و کشیش هم با تأکید گفتند: «ما؟! ما!?!» و به گوریان پیر چشم دوختند.

پیرمرد با تحکم تکرار کرد: «بله، ما! برای من این مهم نیست که آیا بچه ها واقعاً دزدی کرده اند یا نه. مهم این است که به چه علت دزدی کرده اند. من با بیشترشان تازه از دیروز آشنا نشده ام،

مدت هاست که آن‌ها را می‌شناسم. به همین خاطر هم بهتر از هر کسی می‌توانم به این سؤال جواب بدهم.» بعد، انفیه‌دانش را از جیب در آورد، مقداری انفیه کشید و به صحبت‌اش ادامه داد: «اول بیایم مجرم اصلی را بگیریم. اغلب‌تان او را می‌شناسید. او پسر میلان بایبیچ و آنکا، کارگر کارخانه دخانیات است. آقایان عزیز! در بین شماها افراد زیادی پیدا می‌شوند که میلان را، نه سطحی و سرسری، بلکه بسیار خوب می‌شناسند و او را دوست خودشان می‌خوانند. این را هم می‌دانم که بسیاری از شماها به وجود او افتخار می‌کنید. چون بالاخره، هر چه باشد، او بهترین ویولن‌زن سواحل آدریا است و آقای شهردارمان با او عکس انداخته است. میلان، فرزند کبیر ما، بار دیگر با ویولنش در سفر است. در غیبت او همسرش تب لازم می‌گیرد. این برای ما ننگ است که غیر از استویانای پیر، کسی پیدا نشود از او پرستاری و مراقبت کند و ننگ بزرگتر اینکه، اهالی محترم شهر ما فکری برای مرده او نکردند، تا بالاخره زنان فقیر کارخانه دخانیات پول روی هم گذاشتند، برای تابوتش تخته خریدند و فقیرترین نجار سن‌یه مجانی برای او تابوت ساخت. وقتی که زن بیچاره زیر خاک رفت، برای شهر ما مرد و بیش از پیش فراموش شد و از آن به بعد، دیگر برای کسی، نه میلانی وجود داشت و نه برانکویی. بله، و اهالی محترم شهر ما، عقلشان به کاری نرسید جز اینکه پسرک بی‌مادر را پیش ننه کاتا، این پیرزن جادوگر، بفرستند. کاتا، همان فردا صبح او را از کلبه‌اش بیرون انداخت و این کلمات قصار را بدرقه راهش کرد: «اگر گرسنه‌ای، برو دزدی کن!»

گوریان پیر هنگام گفتن این حرف‌ها به خشم آمده بود و با چشم‌های درخشان حاضران را نگاه می‌کرد. بعد، به تلخی گفت: «به نظر شما چه کاری از آن بنده خدا ساخته بود، جز آنکه برود دزدی کند؟»

گوریان پس از سکوتی طولانی گفت: «نمی‌خواهم با داستان زندگی بچه‌های دیگر سرتان را درد بیاورم. آن‌ها جمعاً پنج نفر هستند. دخترک، نه پدر دارد و نه مادر. کوچکترین‌شان پسر ماهیگیری است که پدرش...» رویش را به طرف دکتر فراگس گرداند: «در استخدام شرکت شما بوده است و در حادثه‌ای ضمن کار، کشته شده است. از آن وقت تا حالا بی‌کس و کار مانده و کسی را ندارد که از او نگهداری کند. سومی که پدرش کفاش دائم‌الخمری است، او را از خانه بیرون کرده و گفته است: تو دیگر بزرگ شده‌ای، برونان خودت را خودت در بیاور! چهارمی از خانه فرار کرده، چون پدرش از ماه‌ها پیش بیکار است و اگر این کار را نمی‌کرد از گرسنگی جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کرد. به این علت است که آن‌ها ولگرد شده‌اند و دزدی می‌کنند! نکنند آقایان محترم می‌فرمایند که آن‌ها خوش دارند دزدی کنند؟ و لذت می‌برند که زندگی‌شان را از این راه تأمین کنند؟ برانکو اولین باری که می‌خواست یک ماهی به زمین افتاده را بردارد، نزدیک بود از خجالت آب شود. زورای سرخ، مرغی را که از خانه من بلند کرده بود، پس آورد؛ چون وجدانش او را آزار می‌داد. نه. من یکبار دیگر هم می‌گویم: اگر اینجا مقصری وجود داشته باشد، ما هستیم آقایان! ما. همه کسانی که اینجا نشسته‌اند و آن‌ها را به حال خود رها کرده‌اند!» پیرمرد به هنگام سخن گفتن، هر آن خشمگین‌تر می‌شد؛ چهره‌اش برافروخته بود؛ ریش پرپشتش به شدت تکان می‌خورد و دست‌هایش به تندی بالا و پایین می‌رفت. به هر حال، سخنانش بر مردان مؤثر افتاد.

کورکین اولین کسی بود که فریاد زد: «زنده باد!» و سر تکان داد. دکتر اسکالس هم «آفرین!» گفت و یک آن فراموش کرد آب نباتش را بمکد. کشیش سالخورده از جا برخاست، به طرف گوریان آمد، دستش را بر شانه او گذاشت و گفت: «بابا گوریان! من از شما

متشکرم. هرگز این کار شما را فراموش نخواهم کرد. شما درست، حرف دل مرا زدید.»

صدای دیگران هم کم و بیش در آمد، ابتدا آهسته و زمزمه وار و عاقبت به طرزی تهدیدآمیز.

جنگلبان با لحن خشونت آمیزی گفت: «که این طور، يك دفعه دزدها و ولگردها شدند بچه های یتیم و بیچاره؛ جنایتکارها شدند آدم های صدیق و نجیب؛ آن وقت آدم های درستکار، شدند مزور و خطاکار! اگر حرف هاتان این قدر غم انگیز نبود، حق بود به آن می خندیدم.»

گوریان پرسید: «آقای جنگلبان، دلم می خواهد بگویند این دزد و دغل ها، چه چیز شما را دزدیده اند؟»

«تمام شهر خبر دارد. يك بچه آهو، دو تا روباه، بیست سی تا پرنده، دو تا سنجاب، بستان است؟»

«تا آنجا که من خبر دارم، اینها مال شما نبوده، بلکه مال پسران بوده وانگهی، آنها را ندزدیدند، بلکه آزاد کردند و اگر بروید از پسران سؤال کنید، به شما خواهد گفت، چرا این کار را کردند.»
«می دانم. چون که از بار الاغ يك بچه دهاتی مفو، چند دانه هلو برداشتند.»

گوریان پیر با عصبانیت گفت: «بله. به همین دلیل هم، آنها حیوانات يك پسر جنگلبان مفو را آزاد کردند.»

چهره جنگلبان از شدت عصبانیت کبود شد از جا پرید و گفت: «شما به من توهین می کنید!»

گوریان پیر آرامش خود را حفظ کرد. رو کرد به بقیه و پرسید: «من به آقای اسمولیان بی احترامی کردم؟»

کورکین و پلتنیچ پوزخند زدند. بقیه هم که نمی دانستند چه جوابی بدهند، همدیگر را نگاه کردند.

جنگلبان قدمی به سوی گوریان پیر برداشت و گفت: «باید حرفتان را پس بگیرید!»
«کدام حرف را؟»
«بچه جنگلبان مفو.»

«فقط در صورتی پس می‌گیریم، که شما هم بچه دهاتی مفو را پس بگیرید. دنیا هنوز این قدر خراب نشده است که بین بچه‌ها هم فرق قائل شویم.»

چیزی نمانده بود که اسمولیان زیبارو از شدت خشم منفجر شود: «برای نصیحت‌تان فاتحه هم نمی‌خوانم.»
«پس پنبه توی گوشتان بگذارید. برای من کافی است که آقایان دیگر آن را بشنوند.»

جنگلبان آمد جلو، درست روبروی بابا گوریان ایستاد، دست‌هایش را که به شدت می‌لرزید، بلند کرد و گفت: «آخر، پیرمرد!»
پیرمرد هم از جا بلند شد و با آن شانه‌های ستبر، دست‌های سنگین و چهره‌ی پیروزمند، رودر روی اسمولیان ایستاد. آن دو کمی به هم شباهت داشتند.

گوریان پیر گفت: «آقای جنگلبان! بنده نه زر خرید شما هستم و نه هیزم‌شکن شما. نه شکار قاچاق کرده‌ام و نه هیزم دزدیده‌ام، بلکه يك نفر از اهالی آزادشهر سنیه هستم. شما نمی‌توانید با این فریادها من را بترسانید. از این حرکت‌هاتان هم ترسی ندارم، و اگر اجازه بدهید، نصیحت خوبی به‌تان بکنم: بهتر است برگردید سرجاتان بنشینید، وگرنه...» و دست‌هایش را بلند کرد: «خودم شما را سرجاتان می‌نشانم.»

جنگلبان هوار زد: «من کاری که دلم بخواهد می‌کنم. اجازه هم نمی‌دهم، آدمی که پدرخوانده‌ی دزدها و اشرار است، برایم تکلیف معین کند.»

گوریان پیر لبخند زد و گفت: «من هم نخواستم برای شما تکلیف معین کنم، فقط نصیحتتان کردم.»
جنگلبان دوباره می‌خواست بگوید: «برای نصیحتتان فاتحه هم نمی‌خوانم.» که دکتر ایوه‌کوویچ فریاد زد: «ساکت!» بعد، از جا بلند شد، طرفین دعوا را از هم سوا کرد و گفت: «اینجا که کافه نیست.»

گوریان پیر سر جایش نشست و گفت: «من هم همین را می‌گویم.»

جنگلبان را بردند سر جایش نشاندند.
شهردار رو کرد به بروزوویچ و گفت: «شما در این باره چه نظری دارید؟»

بقال ریزاندام گردن کشید و سر دراز و پوزه‌ روباه مانندش را جلو آورد. نگاهش را به طرف گوریان پیر چرخاند و گفت: «برای من، دزد، دزد است؛ چه به دلیل خوش آمدن دزدی کند و چه از روی اجبار، به نظر من جاش توی زندان است.»

گوریان پیر به میان حرف او پرید: «بروزوویچ! نظر شما جداً این است؟»
«بله.»

پیرمرد به آرامی گفت: «پس من اگر جای شما بودم، اول پسر خودم را می‌گرفتم و به زندان می‌انداختم.»

چهره‌ دراز و استخوانی بروزوویچ تیر کشید: «پسر من؟! دلتان می‌خواهد ازتان شکایت کنم؟»

«من خبر دقیق دارم که او پشت جعبه‌های خالی شما، يك انبار دزدی کامل عیار برای خودش درست کرده است. این را هم می‌دانم که عوض يك دانه تمبر، يك جعبه ساردین، عوض دو تا تمبر يك بسته شکلات و عوض سه تا تمبر، نصف مغازه‌تان را می‌بخشد. اگر حرف

مرا باور نمی‌کنید، بروید جعبه‌هاتان را جا به جا کنید و پشتش را بگردید.»

زبان بروزوویچ بند آمد: «با من هستید؟ پسر من!؟» و از جا پرید: «همین الان می‌روم بینم. اما امان از اینکه دروغ گفته باشید، آن وقت حالی‌تان می‌کنم، پای میز محاکمه می‌کشم‌تان، آن وقت...» ضمن این حرف به دم در رسید و می‌خواست بیرون برود. دکتر ایوه‌کوویچ جلو او را گرفت: «کجا؟! باید صبر کنید تا جلسه تمام شود.» و بروزوویچ را که تمام بدنش می‌لرزید، دوباره بر صندلی نشانید.

حالا نوبت مارکولین خیکی بود.
شہردار پرسید: «شما چه می‌گویید؟»
مارکولین دست‌های چروکیده‌اش را روی شکم قلاب کرد:
«همان چیزی که مشتری‌هایم می‌گویند.»
«مشتری‌های شما چه می‌گویند؟»
«هر کدام‌شان يك چیزی می‌گویند.»
شہردار خندۀ کوتاهی کرد و گفت: «اما، شما که نمی‌توانید نظر همه را با هم داشته باشید؟»
«بالاخره يك چیز مشترکی از توش در می‌آید.»
«آن چیز به نظر شما چیست؟»
«همان چیزی که گوریان پیر گفت. ما اگر تقصیرمان بیشتر از این باند کوچولو نباشد، کمتر هم نیست.»
مولر خیکی فریاد زد: «مگر فراموش کرده‌اید چطور آن‌ها پسران را گرفتند و توی آب انداختند؟!»
مارکولین دستش را کمی بلند کرد، با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت: «ای بابا، بزرگ می‌شود یادش می‌رود.»
جنگلبان پرسید: «یعنی شما جداً می‌خواهید این موضوع را که

چند تا بچهٔ ولگرد چیزی نمانده بود پسرستان را توی آب خفه کنند، نادیده بگیرید!؟»

«اتفاقاً این کار هیچ ضرری برای او نداشت و حالی‌اش شد که بچه‌های پولدار هر کاری که دلشان بخواهد، با بچه‌های فقیر نمی‌توانند بکنند. هر چه باشد خود او دارد از برکت همان پولی که از فقرا عاید من می‌شود، تحصیل می‌کند.»

دکتر ایوه‌کوویچ با لحنی جدی پرسید: «مارکولین! حرف آخرتان همین است؟»

مارکولین عرق صورتش را پاک کرد و گفت: «دست کم برای امروز بله، آقای شهردار!»

«خوب، کارامان! نظر شما چیست؟»

دهقان قوی هیکل، دست‌های سنگین‌اش را دوباره روی میز گذاشت.

«نظر من همان است که روز اول گفتم. برانکو بابیچ يك جوجه دزد متقلب است. زورای سرخ از او بدتر. بقیه‌شان هم بهتر از آنها نیستند. به همین خاطر، جاشان پشت میله‌هاست. به خصوص، از جریان سگم به این طرف، آن قدر از دست‌شان عصبانی هستم که دلم می‌خواهد با دست خودم بگیرم بیندازمشان آن تو.»

گوریان پیر نگاه تندی به کارامان ثروتمند انداخت و گفت: «به این سادگی حرف دزد و متقلب را به میان نکش، دهقان! میان مردم حرف‌هایی شایع است. می‌گویند همیشه دزدهای کوچک را به دار می‌زنند و دزدهای بزرگ را می‌گذارند، ول بگردند.»

مشت‌های کارامان گره شد: «به من توهین می‌کنید!؟»

«به شما؟ خیر. اما ضرب‌المثل معروفی هست که می‌گوید:

چوب را که برداری، گربه‌دزده حساب کار خودش را می‌کند.»

«بهتر است حالا که ضرب‌المثل می‌آوردی، یاد این ضرب‌المثل

هم باشی: کسی که بد مردم را بگوید، خودش از همه بدتر است.»
«من تا به حال بد کسی را نگفتم، دهقان! در مورد شما هم
آرزویی ندارم جز اینکه وجدان شما، مثل وجدان من پاک باشد.
راستی، مقصودتان از جریان سگ چیست؟»

«این دزدهای شرور، باید تاوان سگ مرا بدهند.»

«تاوان اینکه سگتان شما را گذاشته و رفته؟»

«خیر. تاوان اینکه سگ مرا قر زده‌اند و از دستم در آورده‌اند.»

«به‌تان قول می‌دهم که او به میل خودش رفت. اگر من هم پیش

کارامان ثروتمند زندگی می‌کردم، فرار می‌کردم.»

«ممکن است خواهش کنم دلیلش را بگویید؟»

«همه می‌گویند: وضع گوسفندهای کارامان بهتر از رعیت‌هاش

است.»

کارامان به صدای بلند خندید: «ها، ها!» و مشت‌های سنگین و
گره کرده‌اش باز شد: «راست می‌گویید؟ که این طور! اگر این را
بگویند حرفشان درست است. دلیلش هم واضح است. من گوسفندها
را برای پروراندن و رعیت‌ها را برای کار کردن نگه می‌دارم. تا به حال
هم نشنیده‌ام که يك رعیت چاق، بهتر از رعیت لاغر، داس
بچرخاند.»

نوبت کورکین بود. نانوی خیکی، اول مثل قورباغه، بادی به
گلو انداخت. بعد گفت: «من هم مثل گوریان پیر معتقدم که باید بچه‌ها
را آزاد گذاشت. من آن‌ها را بهتر از همه شما می‌شناسم و می‌دانم که
آن‌ها فطرتاً دزد و دغل نیستند.»

حاضران از چپ و راست او را سؤال پیچ کردند: «آن‌ها را

می‌شناسید؟ از کجا؟ از کی تا حالا؟»

کورکین محجوبانه لبخند زد و گفت: «من هر روز صبح،

نان‌های بیاتم را برای‌شان کنار می‌گذارم و آن‌ها می‌آیند و نان‌ها را

می‌برند.»

بگوویچ با لحن نیش‌داری پرسید: «نان شیرینی چی؟ نان شیرینی هم برای‌شان می‌گذاشتید؟»

«شیرینی‌های مانده را، بله. البته به شرطی که چیزی از آن باقی مانده باشد و زخم قبلاً آن را توی حلق تو نکرده باشد.»

«من همیشه پولش را داده‌ام.»

کورکین لبخند خشکی زد و گفت: «بله، می‌دانم، با عرق. اما، نظر من این است: نان به دهان بچه‌ها رواتر است تا به حلق خوک.»
کچل به صدای بلند وق زد: «اوهو! يك كباب خوك حسابی را نمی‌شود دست کم گرفت.»

«من هم آن را دست کم نمی‌گیرم. اما کباب خوک وقتی به من مزه می‌کند که اطمینان داشته باشم، به خاطر این لذت، پنج شش بچه در کنار من گرسنگی نمی‌کشند.»

کچل اعتراف کرد: «در این مورد به‌تان حق می‌دهم.»

پلت نیچ پیش از سخن گفتن، ابتدا مدتی با ناراحتی در صندلی وول خورد و جا به جا شد. دکتر ایوه‌کوویچ یکی از مشتری‌های پر و پا قرص او بود. جنگلبان و آسیابان هم اغلب به کافه او سر می‌زدند. آرام و بریده بریده شروع کرد به حرف زدن: «من فقط می‌دانم که این برانکو بابیچ، تا وقتی مادرش زنده بود، پسر سر براهی بود. دیگر اینکه بعدها چه از آب در آمد را خبر ندارم.»

گوریان پیر به میان حرف او دوید: «پلت نیچ! من اگر جای شما بودم این قدر به مغزم فشار نمی‌آوردم. قضیه خیلی ساده است. اگر شما بلافاصله بعد از مرگ مادرش او را به خیابان نمی‌انداختید، احتمالاً الان اینجا ننشسته بودیم تا برای او محکمه تشکیل بدهیم.»

پلت نیچ جا خورد و زبانش بند آمد: «من را می‌گویید؟! کی همچه حرفی زده؟»

«آقای عزیز! خیلی از حرف‌ها دهان به دهان در شهر می‌پیچد. به خصوص این جور حرف‌ها.»

دکتر ایوه‌کووچ بگو مگو را قطع کرد: «عالیجناب هم مایلند نظرشان را اظهار کنند؟»

عالیجناب لازینوویچ از جا بلند شد و گفت: «طبیعی است، طبیعی است. من هم مانند بابا گوریان بر این عقیده هستم که اگر مقصری وجود داشته باشد، ما هستیم. از این رو پیشنهاد می‌کنم، وقتی کار محاکمه تمام شد - البته مقصود محاکمه خودمان است، نه محاکمه بچه‌ها - یک ربع ساعت از وقت‌مان را به این بحث اختصاص بدهیم که از دستمان چه کاری برمی‌آید تا تقصیرات‌مان را جبران کنیم.»

داد مولر خیکی به هوا رفت: «مرا چه می‌گویید! مرا چه می‌گویید! مگر عالیجناب فراموش کرده‌اند، مگر شماها فراموش کرده‌اید که این آتشپاره‌های شرور، راه آب حوضچه‌های پرورش ماهی مرا باز کردند و تمام ماهی‌های کپور و کفال و آزاد مرا به باد دادند؟»

فریاد جمع از چپ و راست به هوا رفت.

کارامان گفت: «مسلم است.»

بروزوویچ گفت: «این هم، دیگر تقصیر ماست؟»

جنگلبان با صدای دورگه به شهردار گفت: «به خاطر این

کارشان باید شلاق بخورند، شلاق!»

شهردار گفت: «بله.» بعد، رو کرد به گوریان پیر و گفت: «دلم

می‌خواهد ببینم، برای این کارشان چه عذری می‌آورید!»

گوریان پیر گفت: «این کار، واقعاً کار زشتی بوده است.» بعد

افزود: «اما...» و رویش را به طرف آسیابان خیکی گرداند: «خود شما

هم خوب می‌دانید که بچه‌ها قصد نداشتند ماهی‌های شما را از بین

ببرند، فقط می‌خواستند که پسرها را بگیرند، و اگر از پیش می‌دانستند

که با این کار چقدر اشرفی طلا دور ریخته می‌شود، مطمئناً این کار را نمی‌کردند.»

«اما، حالا کی می‌آید تاوان مرا بدهد؟ سه هزار دینار ثروت من دور ریخته شده.»

بابا گوریان حرف او را تصحیح کرد: «دو هزار و پانصد. خودتان دیروز در هتل زاگرب می‌گفتید دو هزار و پانصد. این دو هزار و پانصد دینار را هم، قسم می‌خورم که بچه‌ها تا دینار آخر به شما برمی‌گردانند.»

مولر خیکی با حالت تمسخر آمیزی گفت: «بچه‌ها؟! کی؟ لابد روز قیامت، یا هشت روز بعد از آن.»

همه خندیدند. فقط گوریان پیر همان طور جدی ماند: «خیر. همین فردا، آقای آسیابان!»

چشم‌های آسیابان از حدقه بیرون آمد و گوش‌هایش تیز شد: «فردا!؟»

گوریان پیر سر تکان داد.

بروز و ویچ و کارامان هم کنجکاو شدند: «از کجا می‌خواهند این همه پول بیاورند؟»

«از هیچ جا. این پول را دارند.»

کارامان با صدای دورگه گفت: «حتماً پول دزدی است!»

«نه، دهقان! این پول را خودشان در آورده‌اند.»

شهردار دوباره وارد بحث شد: «نمی‌خواهید به ما بگویید چطور

این پول را به دست آورده‌اند؟»

گوریان پیر کمی انفیه کشید و گفت: «پیش من کار کرده‌اند.»

همه فریاد زدند: «پیش شما؟»

گوریان پیر لبخند زد و گفت: «بله. وقتی سر و کله اولین دسته

ماهی‌ها پیدا شد، بیشتر ماهیگیرها تعهد داشتند برای شرکت کار کنند.

من، چون کس دیگری به عقلم نمی‌رسید، پی بچه‌ها فرستادم. آن‌ها هم آمدند.»

بروزوویچ و آسیابان خیکی پوزخند زدند: «آهان، یعنی می‌خواهید بگویند آن‌ها آمدند و واقعاً کار کردند؟»

گوریان پیر از جا در رفت: «شما هنوز هم این تصور غلط را دارید؟ خیال می‌کنید بچه‌ها از این که شکمشان را از راه دزدی سیر کنند لذت می‌برند؟ وقتی ازشان خواستم کمک کنند، با ذوق و شوق پذیرفتند و با جان و دل کار کردند.» و هنگامی که قیافه‌های شگفت‌زده و ناباور آن‌ها را دید، اضافه کرد: «بروید از اورلوویچ پیر بپرسید. صبح‌ها اولین کسانی بودند که کار را شروع می‌کردند و شب‌ها آخرین کسانی که دست از کار می‌کشیدند. اگر بچه‌ها این طور شبانه‌روزی کمک‌مان نمی‌کردند، الان نصف این ماهی‌هایی را که گرفته‌ایم، نگرفته بودیم.»

کارامان پرسید: «من می‌خواهم بفهمم چطور با این چند روز کار، دو هزار و پانصد دینار در آورده‌اند.» و سر بزرگ و صورت گوستالویش را جلو آورد.

«چطور؟ خیلی ساده است. کارگر شما که نبودند، برای يك ماهیگیر درستکار، کار می‌کردند. آیا می‌دانید که ماهیگیرهای صادق ساحل آدریا از روز ازل تا امروز، درآمد صید را چطور تقسیم می‌کنند؟ اول خود ماهیگیر، در صورتی که تور مال او باشد، سهم تور را برمی‌دارد. بعد تمام صید بین او و همکارانش تقسیم می‌شود. دو تا بچه، به اندازه يك بزرگ حساب می‌شوند. حالا می‌توانید از مدیرکل کوکولیچ بپرسید...» و کچل را نشان داد: «که چقدر پول به ما پرداخته است. آن مبلغ را هم که این طرف و آن طرف فروش کرده‌ایم، بکشید روش، آن وقت تقریباً دو برابر پولی که باید به آسیابان پردازند، در می‌آید.»

دکتر اسکالس که کنار آسیابان نشسته بود، رو کرد به او و پرسید: «با این پیشنهاد موافقید؟»

مولر شتابزده پاسخ داد: «معلوم است.»

دکتر اسکالس با خوشحالی دست‌ها را به هم مالید و گفت: «پس کار تمام است. بچه‌ها را ول می‌کنیم راه خودشان را بروند و جریان سگ هم...» رو کرد به دکتر ایوه‌کوویچ: «مردم تفریح‌شان را کردند و بزودی آن را فراموش خواهند کرد.»

داد شهردار هوا رفت: «مرا دست انداختند، برایم شعر ساختند و به ریشم خندیدند. شما اسم این را می‌گذارید تفریح؟!»

دکتر اسکالس، آب‌نبات قیچی‌اش را تند تند مکید و گفت: «برای من هم شعر ساختند و دستم انداختند. اول، من هم مثل شما عصبانی می‌شدم و بد و بیراه می‌گفتم. بعد، خودم هم با آن‌ها خندیدم.»

دکتر فراگس که تا به حال دهان باز نکرده بود، گفت: «من هم فکر می‌کنم، بهتر است ما هم بخندیم و این وروجک‌های آتشپاره را ول کنیم بروند پی کارشان.»

شهردار از جا برخاست و گفت: «من قاطعانه با این کار مخالفم. علاوه بر آن، باید رأی بگیریم و تازه چنانچه نتیجه رأی‌گیری منفی باشد، باز امروز کلک این باند کننده است. حتی اگر مجبور باشم با دست خودم آن‌ها را بگیرم و به زندان بیندازم، تکلیف‌شان را یکسره می‌کنم و شر اوزكوكها را از سر شهر و سرزمین‌مان می‌کنم؛ تا آن‌ها از کارهایشان دست بکشند و طلسم‌شان یکبار برای همیشه بشکند.»

آسیابان و جنگلبان فریاد زدند: «بله، رأی می‌گیریم.»

دکتر ایوه‌کوویچ با چکش بر میز کوفت و گفت: «کی موافق است که این باند را به پای میز محاکمه بکشیم؟»

کارامان، اسمولیان، مولر، داروخانه‌چی، بروزوویچ و کچل دست‌ها را بالا بردند.

«کی مخالف است؟»

کشیش، کورکین، دکتر اسکالس، مارکولین، پلتنیچ، دکتر فراگس مخالف بودند.

دکتر ایوه کوویچ با عصبانیت فریاد زد: «شش به شش.»

کارامان فریاد زد: «خودتان چی؟»

دکتر ایوه کوویچ خوشحال شد و گفت: «بله، هنوز خودم رأی

نداده‌ام.»

در این هنگام کسی دست بر شانه او گذاشت. شهردار رویش را

برگرداند. تسلاتا بود.

دخترک بلندبالا که تا به حال چندین بار در چارچوب در ظاهر

شده بود، عاقبت به خود جرأت داده بود و قدم به درون گذاشته بود.

دکتر ایوه کوویچ پرسید: «چه می‌خواهی؟»

دختر آهسته گفت: «می‌خواهم يك دقیقه با تو حرف بزنم، پدر!»

«حالا وقت ندارم.»

دختر با اصرار گفت: «باید وقت داشته باشی!»

آن دو لحظه‌ای به همدیگر خیره شدند.

دکتر ایوه کوویچ زیر لب غرید: «باشد.» بعد رو کرد به حاضران

و گفت: «يك دقیقه عذر می‌خواهم.»

هنوز به اتاق کارش قدم نگذاشته بود که تسلاتا دست‌ها را دور

گردن او انداخت و گفت: «خواهشی از تو دارم.»

آتش خشم دکتر ایوه کوویچ هنوز فرو ننشسته بود: «آن هم

درست این موقع، تسلاتا؟»

«بله، درست همین موقع. من همه چیز را شنیدم. تو خیال داری

بچه‌ها را به زندان بیندازی. خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

«معلوم است که می‌اندازم‌شان زندان. فکر می‌کنی به این

زودی‌ها فراموش می‌کنم که میان مردم سبکم کردند و به ریشم

خندیدند؟»

«پدر، بدان که ماجرای دیگری وجود دارد، که از جریان سگ خیلی بدتر است.»

دکتر ایوه کوویچ سرش را بالا کرد: «چه ماجرای؟»
«ماجرای اشباح قلعه نه‌های‌گرا.»

دکتر ایوه کوویچ ریشش را به دست گرفت و پرسید: «یعنی چه؟ می‌گویی آن هم کار بچه‌ها بوده؟»

دختر سر تکان داد: «آنها توی کدو حلوایی را خالی کرده بودند و لباس گل چوب کرده بودند. اگر این قضیه در شهر پخش شود، مردم خیلی بیشتر خواهند خندید.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«برانکو برایم تعریف کرده.»

«کس دیگری هم از این قضیه خبر دارد؟»

«نه. او به من قول داده این جریان را به کسی نگوید. البته اگر آنها را بگیری و به زندان بیندازی، حتماً ماجرا را تعریف خواهند کرد.»
دکتر ایوه کوویچ چند لحظه با تردید قدم زد و بالا و پایین رفت. عاقبت ایستاد و زیر لب غرید: «جهنم! رأی ممتنع می‌دهم. ولی یکبار دیگر هم می‌گویم: دوران اوزكوكها به پایان رسیده است و سر این حرف می‌مانم.» و به تالار بازگشت.

در غیبت شهردار، کشیش، کورکین، دکتر فراگس و گوریان پیر دور هم جمع شده بودند.

دکتر فراگس به گوریان پیر می‌گفت: «که این طور، پس یکی از پسرخوانده‌های شما پدرش را در کارخانه ما از دست داده؟»

گوریان پیر سر تکان داد: «نیکولای کوچولو.»

«فکر می‌کنید دلش بخواهد ماهیگیر شود؟»

پیرمرد گفت: «او الان هم، يك پا ماهیگیر است.»
«خوب پس، به اش بگوئید فردا بیاید خودش را به دفتر ما معرفی کند. کشتی میزروا برای صید به آب‌های کورفو می‌رود و يك وردست چابك در این کشتی، خیلی به درد ناخدا می‌خورد.»
عالیجناب گفت: «من هم جایی را در ده سراغ دارم. کشاورزی به نام پولاچك، دیروز آمده بود پیش من. او فرزند ندارد و پسر بچه‌ای را لازم دارد که زیر دست و بالش را بگیرد. پسرک می‌تواند برای همیشه پیش او بماند.»
«گفتید پولاچك، عالیجناب؟! او همان دهقان اهل کوهپایه نیست؟»

«چرا، پشت کوه‌های وراتنیسر زندگی می‌کند.»
«بچه‌ها او را می‌شناسند. مطمئناً یکی از آن‌ها با کمال میل به آنجا می‌رود.»

کورکین گفت: «من هم یکی را برای دوره بردن نان برمی‌دارم. در ضمن، می‌تواند پیش من حرفه‌نمایی را هم یاد بگیرد.» بعد افزود:
«من و شاگردم، از زیادی کار مستأصل شده‌ایم.»
عالیجناب گفت: «خوب، این شد سه تا.» لبخند پر معنایی زد، دست‌ها را با خوشحالی به هم مالید و گفت: «صبر کنید! تا دکتر ایوه‌کویچ برگردد، هر پنج تاشان را جا کرده‌ایم.»
گوریان پیر گفت: «الان هم جا برای همه گیر آمده است. چون، دو تاشان را خود من می‌خواستم.»

در این هنگام دکتر ایوه‌کویچ وارد شد. دوباره سر جایش نشست. به نظر می‌رسید که در فکر فرو رفته است. چون خاموش، جلو خود را نگاه می‌کرد.

عالیجناب باوقار شکوهمندانه‌ای گفت: «ما برای بچه‌ها جا و منزل پیدا کرده‌ایم.»

کارامان با بی میلی رویش را به طرف عالیجناب برگرداند: «ولی هنوز رأی گیری تمام نشده، ما منتظر رأی دکتر ایوه کوویچ هستیم.» در این هنگام مرد بلند بالا با صدایی که گویی از ته چاه در می آید گفت: «من رأی ممتنع می دهم. بنابراین، نتیجه رأی گیری همان شش به شش می ماند. اما...» رو کرد به کشیش و گوریان پیر: «یکبار دیگر هم تأکید می کنم، این را درست به خاطر بسپارید، از امروز باند اوزكوكها منحل خواهد بود، آن مخفی گاه شان در قلعه و اداهایی هم که در می آوردند، همین طور. تا امشب به من اطلاع دهید، کجا می توانید بچه ها را جا بدهید. اگر خیالم از این بابت آسوده شود و خاطر جمع باشم که باند اوزكوكها واقعاً منحل است، من هم به نفع بچه ها رأی خواهم داد.»

بعد، از جا برخاست و به این ترتیب جلسه پایان یافت. دیگران هم بلند شدند. کارامان و دکتر فراگس پشت سر شهردار رفتند. بقیه به طرف در هجوم بردند.

گوریان پیر از کشیش پرسید: «حالا می گوید چکار کنیم؟» «همان کاری که حرفش را زدیم. شما به بچه ها اطلاع بدهید که برای شان پیش آدم های خوب جا تهیه کرده ایم و اطمینان داشته باشید که دکتر ایوه کوویچ موافقت خواهد کرد.» «از کجا می دانید؟»

کشیش لبخندی زد و گفت: «من چهل سال است که دکتر ایوه کوویچ را می شناسم. قیافه اش داد می زد که از همین حالا طرف ماست.»

گوریان پیر هنوز بدبین بود. اما، به هر حال با آرامش خاطر از پله ها پایین رفت.

دم در ایستاد. دختر جوانی که با شهردار صحبت کرده بود، جلو او را گرفته بود.

«شما بابا گوریان هستید؟»

پیرمرد سر تکان داد: «بله.»

دختر گفت: «من تسلاتا هستم، تسلاتا ایوه کوویچ. می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم. از قول من به برانکو بگویید، دیگر از دست او دلخور نیستم. در ضمن بگویید از این که او را لو دادم، پشیمانم. به او بگویید که من قضیه اشباح را برای پدرم تعریف کردم. يك خواهش از او دارم و آن اینکه، او و تمام اعضای باند، این قضیه را مثل يك راز تا ابد بین خودشان نگهدارند. این وسیله‌ای است که بعدها هم آن‌ها را از آسیب غضب پدرم حفظ خواهد کرد.»

گوریان پیر در دل خندید و گفت: «پس به این خاطر بود که یکباره این طور نرم شد؟»

تسلاتا سر تکان داد: «بله، درست است. او فعلاً در دنیا از هیچ چیز به این اندازه وحشت ندارد که رازش برملا شود. اگر زمانی این ماجرا رو شود، کار بچه‌ها برای همیشه ساخته است.»

گوریان پیر به او اطمینان داد: «به‌شان می‌گویم. شاید هم بهتر باشد اصلاً حرفی نزنم، چون فکر می‌کنم بچه‌ها مدت‌هاست که این قضیه را فراموش کرده‌اند.»

«هر جوری خودتان صلاح می‌دانید، بابا گوریان! به برانکو سلام برسانید، فکر می‌کنم دیگر او را نبینم.»

«می‌خواهید از اینجا بروید؟»

«می‌روم ایتالیا. می‌خواهم خواننده بشوم.»

بابا گوریان با او دست داد و گفت: «موفق باشید.»

تسلاتا دست او را فشرد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

اوزكوكها مرده‌اند. زنده‌باد اوزكوكها!

هنگامی که گوریان پیر به سوی خلیج باز می‌گشت، غروب زیبا و آرامی بود. بورا حدود ساعت چهار برخاسته بود، اما پیش از ساعت شش، آرام گرفته بود. آفتاب بر ساحل و سطح آب پهن بود. از سوی جزیره‌ها باد گس و شوری می‌وزید. از کوهستان، بادی آرام، دلپذیر و عطرآگین فرو می‌خزید. نسیم، بوی خوش گل مریم، رازیانه، پونه و اکلیل کوهی را همراه می‌آورد و در فضا پخش می‌کرد.

بابا گوریان آهسته راه می‌رفت. اکنون، تمام مسائل را پشت سر گذاشته بود، مگر دشوارترین‌شان را. او باید به بچه‌ها بگوید که شورای شهر چه تصمیمی دربارهٔ آن‌ها گرفته است.

تمام گروه، زیر درخت انجیر دور میز سنگی جمع بودند. بچه‌ها دیگر در آن غار خفه تاب نیاورده بودند. گرسنگی و دلواپسی برای پیرمرد هم مزید بر علت شده بود و با وجود هشدارهای او بیرون آمده بودند. پیرمرد، هرگز تا این وقت، در شهر نمانده بود.

گوریان از درِ باغ وارد شد. زورا پرید، دست در گردن او انداخت و گفت: «خیال کردیم شما را عوض ما انداخته‌اند زندان.»

«چیزی نمانده بود همین کار را هم بکنند، چیزی نمانده بود.» و موهای سرخ و آتشین زورا را نوازش کرد. «اما بعد، عقلشان سر جا آمد و ولم کردند.»

برانكو پرسید: «چه تصمیمی گرفتند؟»
«بعداً برای تان می‌گویم. فعلاً گرسنه‌ام، بیاید غذایی بخوریم.»
بچه‌ها از پیش غذا را تهیه دیده بودند. يك ديگ سوپ غلیظ
آرد روی اجاق می‌جوشید. پاول ديگ را آورد. دورو بشقاب و
قاشق‌ها را، برانكو نان و پنیر و نیکولا کوزه بزرگ شراب را.
گل از گل پیرمرد شکفت: «چه عالی است! تا به حال هیچ وقت
وضع من به این خوبی نبوده است.»

زورا سوپ را قسمت کرد، به هر کس يك بشقاب بزرگ رسید.
بعد قاشق‌ها را در سوپ فرو بردند و شروع کردند به خوردن.
بچه‌ها هنگام خوردن، چشم از بابا گوریان بر نمی‌داشتند. پیرمرد
در لباس مهمانی، خیلی با ابهت به نظر می‌آمد. از آن گذشته، امروز
همه چیز رسمی و کمی جدی‌تر از همیشه بود. همگی به شکلی گرفته
و غیرعادی بودند.

پیرمرد این وضع را احساس کرد و برای آنکه بچه‌ها را از آن
حال در آورد و دل و جرأتی به آنها ببخشد، گفت: «بخورید! برای
شنیدن حرف‌هایی که می‌خواهم بگویم، خوب است شکمتان سیر
باشد.»

بچه‌ها قاشق‌ها را در سوپ فرو بردند. اما با این حرف هم، مزه
سوپ به دهانشان خوش‌تر نیامد.
بالاخره غذای پیرمرد تمام شد. دستی به ریشش کشید و سرش
را بلند کرد.

بچه‌ها سفره را جمع کردند. پیرمرد رفت و روی سنگ‌چین،
کنار آب نشست.

وقتی که بچه‌ها برای بابا گوریان چیزی تعریف می‌کردند، و یا
بابا گوریان برای آنها حرف می‌زد، اغلب آنجا می‌نشستند. این بار
هم بچه‌ها دور او جمع شدند، پایشان را از لب سنگ‌چین در آب

آویزان کردند و تکان دادند. بابا گوریان شروع کرد:

«ماجرای خوبی نبود. شهردار مرا به خاطر شما به شورای شهر احضار کرده بود. او می‌خواست با دست‌های خودش شما را بگیرد و زندانی کند. کارامان می‌خواست آتش و لاشتان کند. جنگلبان برای کارهای زشتی که کرده بودید، می‌خواست پوست از سرتان بکند. آسیابان می‌خواست بیندازدتان زیر چرخ آسیا و خرد و خمیرتان کند و بروزوویچ می‌خواست جلو مردم شلاق‌تان بزند.»
نیکولا با شیطننت پرسید: «شما چی؟»

پیرمرد جدی ماند: «من دو ساعت تمام صحبت کردم. هیچ وقت درعمرم این قدر پشت سر هم حرف نزده بودم. عالیجناب لازینوویچ به من گفت که او هم نمی‌توانسته از من بهتر صحبت کند.»
زورا نگاهش را به پیرمرد دوخت و پرسید: «بابا گوریان، فایده‌ای کرد؟»

پیرمرد سر تکان داد: «با این صحبت، از زندان درتان آوردم. کتک هم نخواهید خورد. در آسیاب هم خرد نخواهید شد. اما، زندگی در قلعه‌نهای‌گِراد دیگر به سر آمده است. در غار این پایین، میان آب، هم همین طور.» و به چهره‌تک‌تک بچه‌ها چشم دوخت: «زندگی اوزکوک‌ی هم، همین طور.»

زورا از جا پرید و فریاد زد: «هرگز!»

پیرمرد او را سر جایش نشاند و گفت: «بگیر بنشین دختر! شماها، واقعاً خیلی خرابی به بار آورده‌اید و اگر بخواهیم همه را روی هم حساب کنیم، واقعاً جای‌تان توی زندان است. اما شما بیشتر این کارها را از قصد نکرده‌اید، و این موضوع قرار است در نظر گرفته شود.»

زورا با خشم غرید: «لازم نیست چیزی در نظر گرفته شود. ما می‌خواهیم اوزكوك بمانیم!»

پیرمرد با لحنی جدی گفت: «اگر شما بخواهید اوزكوك بمانید، اول از همه می‌آیند من را می‌گیرند و می‌برند. بعد هم قلعه را اشغال می‌کنند. از توی غار هم درتان می‌آورند، می‌برند و به زندان می‌اندازند.»

پاول گفت: «خوب، مگر چه می‌شود، فرار می‌کنیم.»
نیکولا گفت: «می‌رویم در آن غار سر کوه، همانجا که اوزكوك‌ها پناه می‌بردند، می‌مانیم.»

پیرمرد سر تکان داد: «این کار را می‌توانید بکنید، اما با این کار هم نجات پیدا نمی‌کنید. فردا، ژاندارم‌ها به آنجا هم می‌آیند و شمارا می‌تاراندند. آن وقت باز مجبور می‌شوید به جای دورتری پناه ببرید. دست پلیس دراز است. و تازه، چطور می‌خواهید زندگی‌تان را بگذرانید؟»

زورا با لجباجت پاسخ داد: «همان طور که تا به حال گذرانده‌ایم.»

«می‌دانم، از قِبل کورکین و از راه دزدی. اما کورکین هم دیگر نمی‌تواند به شماها چیزی بدهد و از این به بعد فقط با ژاندارم‌ها و دبیرستانی‌ها طرف نیستید، نصف مردم شهر مراقب کارهای شما هستند.»

چشم‌های نیکولا برق زد و گفت: «فعلاً که خودمان پول داریم.»
و سکه‌های جیبش را جرینگ جرینگ به صدا در آورد.
«متأسفانه بخش بزرگی از آن را باید به آسیابان بدهید.»
دورو گفت: «هرگز! هرگز!»

«من ضامن‌تان شدم، وگرنه مرا می‌انداختند زندان.»

برانکو با دلخوری گفت: «پس می‌گویید چکار کنیم؟»

«باید نان‌تان را از راه درستی در بیاورید.»

پاول تو لب رفت: «از راه درست. ما که همیشه این کار را

می‌کردیم.»

پیرمرد لبخند زد و گفت: «اما دیگران حرف شما را قبول نمی‌کنند.»

زورا قاطعانه گفت: «من هرگز نمی‌خواهم چیز دیگری جز يك اوزكوك باشم.»

گوریان پیر دوباره او را جلو کشید، دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت: «قبول می‌کنم دختر جان! اما دیگر زمانه اوزكوك‌ها به سر آمده است. بین، زمان هر چیزی سرانجام به سر می‌رسد. اوزكوك‌های قدیمی هم همین کار را کردند. وقتی سرداران جنگی ترجیح دادند به عوض اینکه دائم به جان هم بیفتند، با همدیگر کنار بیایند؛ ونیزی‌ها و ترك‌ها با هم قرارداد صلح بستند؛ اوزكوك‌ها هم مجبور شدند قلعه‌هایشان را ترك کنند؛ دیوارهای سنیه را خراب کنند؛ کشتی‌هایشان را غرق کنند و به کار راهزنی خاتمه بدهند و دهقان یا پیشه‌ور شوند. متوجه هستید؟ امروز هم همان طور است. دیگر، زمانی که توی قلعه زندگی می‌کردید، زمانی که هر جا فراوانی بود، چیزی می‌گرفتید، زمانی که می‌توانستید آن بازی‌ها را در آورید، زمان ولگردی، شرارت و ورپریدگی و اوزكوك بودن به سر آمده است. شهردار این را می‌خواهد، شورای شهر این را می‌خواهد، کشیش این را می‌خواهد، همه این را می‌خواهند. گوریان پیر هم این را می‌خواهد.»

دخترك با قاطعیت بیشتری پاسخ داد: «چی شد؟ مگر خود شما نبودید که تا همین چند روز پیش می‌گفتید، انسان باید در راه آزادی، تا نفس آخر مبارزه کند و بجنگد!؟»

بابا گوریان سر تکان داد: «بله، می‌گفتم. خودم هم در آن راه مبارزه کردم. اما فقط تا زمانی که مبارزه حاصلی داشته باشد. خودتان که دیدید، يك زمان من هم کوتاه آمدم و با شرکت صلح کردم.»

برانكو اعتراض كرد: «بهتر است بگويد شركت کوتاه آمد.»
«بگويم توافق كرديم، هر كس يك مقدار از حق‌اش صرف نظر
كرد. شما هم جز اين نبايد بكنيد. مطابق قانون، جای شما در زندان
است و باور كنيد كه امروز، زندان از بغل گويستان گذشت. در شورای
شهر، شش نفر موافق و شش نفر مخالف بودند. پس از توافق‌هایی با
شهردار، قرار بر اين شد كه فقط در صورتی به زندان نرويد كه قبول
كنيد تا امشب دار و دستۀ‌تان را به هم بزنيد، بچه‌های سر به راهی
بشوید و بعدها هم برای شهرتان مردمان خوبی باشيد.»
نيكولا، پاول، دورو و برانكو، همگی با هم فریاد زدند: «ما
درست همین را نمی‌خواهيم.»

پيرمرد به آن‌ها هشدار داد: «این حرف را بلند نزنيد.»
آن وقت رو كرد به نيكولا و گفت: «تو چه می‌خواهی،
می‌خواهی دائم خودت را از هر بنی بشری پنهان کنی، شب‌ها توی
غار، یا لای يك بوته، یا توی قلعه‌تان بخوابی، شكمت را از ته
مانده‌ها، مال دزدی، یا نان‌های مانده کورکین چاق سير کنی؛ یا
دوست داری سوار کشتی بشوی، به دریا بروی، بادی به سرت
بخورد، بادبان‌ها را بالا بکشی، تور توی دریا پهن کنی و ماهیگیر سر
براه و شجاعی بشوی؟»

نيكولا از شوق و هیجان تا بناگوش سرخ شد و گفت: «هر دو را
دوست دارم. هم خوشم می‌آید اوزكوك باشم، هم ماهیگیر.»
«ديدی؟ فراگس، همان جوانی كه كت و شلوار سفید می‌پوشد،
گفته هر چه زودتر خودت را به او معرفی کنی و با کشتی مينروا به
كورفو بروی. آن‌ها پی يك پسر زبر و زرنگ می‌گردند كه بتواند از
دریا ماهی كولی برای‌شان بگیرد.»

نيكولا از ذوق دست‌هایش را به هم كوفت و گفت: «با آن مرد
سفیدپوش؟! کشتی بزرگ و بادبانی مينروا؟! به كورفو؟! معلوم است

که می‌خواهم. معلوم است!»

گوریان پیر رو کرد به دورو و گفت: «تو را پولاچك قبول کرده است. می‌دانی؟ همان دهقانی که چند وقت پیش خانه‌اش بودید، پریروز از کشیش سراغ شماها را گرفته. میل دارد بچه‌ای را به فرزندی قبول کند، چون خودش فرزند ندارد و دست تنهاست. گفته که یکی از شماها، به نام دورو از همه بهتر است. فردا، یا پس فردا می‌آید اینجا و تو می‌توانی همراهش بروی.»

دورو ذوق‌زده به گوریان پیر نگاه کرد و گفت: «باشد، کشاورز شدن آرزوی من است. با کمال میل حاضرم پیش پولاچك و گاو و خوک‌هایش بروم. آن‌ها خیلی مهربان هستند، به خصوص زنش. حتماً وضعم آنجا خیلی خوب خواهد بود.»

بابا گوریان گفت: «پاول را کورکین می‌خواهد...» و خنده ملایمی به چهره‌اش دوید: «فقط يك اشکال وجود دارد. کورکین می‌گوید: من يك پسر قوی هیکل می‌خواهم که زورش زیاد باشد، بتواند يك گونی آرد را کول بگیرد و خمیر را درست و حسابی ورز بدهد. پاول زورش کم است و به درد این کارها نمی‌خورد.»

پاول از جا پرید: «چی؟ من گونی آرد را يك دستی بلند می‌کنم و اگر کورکین خیال کرده خمیرش را نمی‌توانم درست ورز بدهم، خیلی اشتباه می‌کند.» بعد، آستین‌ها را بالا زد و گفت: «این قدر زورم زیاد است که به زودی از خودش هم جلو می‌زنم.»

بابا گوریان او را آرام کرد: «من هم به او گفتم که زور بازوی تو زیاد است؛ اما او نمی‌خواست حرفم را باور کند. بهتر این است که یکبار خودت پیش او بروی و زورت را نشان بدهی.»

پاول خروشان گفت: «یکبار بروم؟! همین امروز می‌روم و حالی‌اش می‌کنم که توی تمام سن‌یه هیچ بچه‌ای پیدا نمی‌شود که به اندازه من زور بازو داشته باشد.»

اکنون پیرمرد به برانکو و زورا چشم دوخته بود.
برانکو به این گفت‌وگو ابتدا با شگفتی و بعد با لبخند کمرنگی
گوش می‌داد. در حالی که، هر قدر پیرمرد با آب و تاب بیشتری سخن
می‌گفت، و هر چه پسرها از پیشنهادهای او خوشحال‌تر می‌شدند، قیافه
زورا محکم‌تر، قاطع‌تر و لجوج‌تر می‌شد.

برانکو پرسید: «خوب، برای ما چه فکری کرده‌اید؟»
زورا با عصبانیت گفت: «بله، بگویید! ما را به کی خیال دارید
بفروشید؟»

قیافه بابا گوریان، یکباره بسیار خسته و فرسوده شد: «به هیچ
کس. برعکس، می‌خواستم ازتان بپرسم، میل دارید پیش من بمانید؟
من هفتاد و هفت سالم است و به جز بزم هیچ کس را در این دنیا
ندارم. دو نفر مثل شما، که در کارهای خانه و ماهیگیری زیر بالم را
بگیرند، خیلی به دردم می‌خورند.»

برانکو که خواب چنین راه حلی را هم نمی‌دید از جا پرید،
دست‌هایش را دور گردن پیرمرد حلقه کرد: «با کمال میل، بابا گوریان!
با کمال میل.»

پیرمرد رو کرد به زورا و گفت: «تو چطور؟»
خشم زورا برطرف شد، لبخندی زد و گفت: «راستی جایی بهتر
از اینجا به عقلم نمی‌رسد که بخواهم بمانم.»
بچه‌ها نفس راحتی کشیدند؛ قبلاً حتی جرأت نمی‌کردند آرزو
کنند، چنین آخر و عاقبتی نصیب‌شان شود. برعکس، نیمی از شب را
با کابوس ژاندارم‌ها، میله‌های زندان و بیگاری گذرانده بودند. اما،
اکنون می‌دیدند که نه تنها آزاد می‌مانند، بلکه می‌توانند تمام کارهایی
را که سال‌های سال آرزویش را داشتند، انجام بدهند.
نیکولا از همین حالا خودش را در لباس ملوانی مجسم می‌کرد.
پاول می‌خواست بهترین نانوا و در ضمن قوی‌ترین مرد سن‌یه شود.

دورو می خواست صاحب چند بُز و بره و از همه بیشتر، صاحب يك كره اسب شود. برانكو خواب و یولنش را می دید و زورا می خواست به پیرمرد در پخت و پز و ماهیگیری كمك كند.

يكباره، نيكولا در حالی كه لبخند شیطنت آمیزی بر چهره اش ظاهر شده بود، گفت: «بابا گوریان! من بالاخره نفهمیدم چرا شما می خواهید ما را مجبور کنید دست از اوزكوك بودن برداریم؟ من می توانم يك ملوان خوب و در عین حال يك اوزكوك خوب باشم.»
دورو گفت: «آره، من هم می توانم کشاورز خوبی بشوم و هم اوزكوك خوبی باقی بمانم.»

پاول غرید: «مسلماً به حال كوركین هم فرقی نمی كند كه خمیرش را پاول ورز بدهد، یا يك اوزكوك.»

برانكو خندید و گفت: «به نظر من هم، در حقیقت هیچ فرقی نمی كند كه برانكوی قدیمی یا برانكوی دیگری و یولن زدن یاد بگیرد.»

زورا از ذوق فریاد کشید: «معلوم است! نيكولا حق دارد! از این به بعد خانه بابا گوریان قلعه اوزكوكها می شود. وقتی نيكولا از اولین سفرش برگردد، يك جشن بزرگ می گیریم.»
نيكولا مصممانه گفت: «من هم برای هر کدامتان چیزی سوغات می آورم.»

دورو گفت: «من هم هفته ای يك بار همراه پولاچك به سن به می آیم و آن وقت می توانم به دیدن شما بیایم.»
پاول سر تکان داد: «من هم كه خواه ناخواه هفته ای دو سه بار نان برایتان می آورم.»

زورا نگاهی به گوریان پیر انداخت و پرسید: «به نظر شما، چطور است؟»

گوریان پیر سرش را خاراند، دستی به صورتش کشید و آرام،

در حالی که شادی از اعماق وجودش می‌جوشید، گفت: «ای آتشپاره‌ها! معلوم است که پیشه‌وران، کشاورزان و ماهیگیران خوب می‌توانند اوزكوك‌های خوبی هم باشند. مسلم است که می‌توانید از خانه کهنه و طویله من پایگاه نه‌ای‌گراد جدیدی درست کنید. خودتان هم می‌توانید اوزكوك باقی بمانید. مطمئناً اوزكوك‌های قدیمی هم سال‌های سال پس از آنکه در سرتاسر این سرزمین پراکنده شده بودند و شکارچی، ماهیگیر، کشاورز، میرزابنویس یا هیچکس شده بودند، هنوز خود را اوزكوك می‌خواندند. شاید نوه‌ها و نیره‌هاشان هم همین کار را کرده باشند؛ قصه‌های قدیمی‌شان را جمع‌آوری کردند، سرودهاشان را خواندند، تا آن‌ها دوباره در وجود شما جان گرفتند و زنده شدند.» بعد صدایش را آهسته‌تر کرد: «اما این قضیه بین خودمان بماند. باید این موضوع را، که اوزكوك‌ها نمی‌میرند، و با اینکه شهرداری و شورای شهر، گروه آن‌ها را قدغن کرده است، به زندگی خود ادامه می‌دهند، به صورت رازی بین خودمان نگهداریم. هیچ کس به جز من و شما نباید از این قضیه بویی ببرد.»

زورا گفت: «هیچ کس، حتی تسلاتا.» و نگاهش را به برانکو دوخت.

گوریان پیر گفت: «بله. حتی تسلاتا. اما خیلی از این دختر بد نگویید.»

زورا یکباره بُراق شد: «همین او بود که برانکو را لو داد!»

گوریان پیر نگاهی به دختر انداخت و گفت: «می‌دانم. اما در این ماجرا که امروز به زندان نرفتید و آزاد ماندید هم، او دخیل بوده است.»

زورا و برانکو با هم پرسیدند: «چطور؟»

«از شورای شهر، شش نفر موافق آزادی شما بود و شش نفر مخالف. شهردار آخرین نفر بود و رأی‌اش تکلیف شما را تعیین

می‌کرد. تسلاتا آمد و از او خواهش کرد تا مخالف شما رأی ندهد.»
بچه‌ها به همدیگر نگاه کردند.

پیرمرد رو کرد به برانکو و ادامه داد: «در ضمن برای تو هم پیغامی داد. گفت: از کاری که دیروز بدون تأمل و از روی عصبانیت کرده متأسف است و گفت که از دستش دلخور نباشی. دیگر اینکه، باز هم کوشش کنی تا مثل پدرت ویولن‌زن خوبی بشوی. بعد هم خداحافظی کرد و گفت برای تو آرزوی موفقیت دارد.»

برانکو تعجب کرد و بیش از آن وارفت. پرسید: «مگر از اینجا می‌رود؟»

«می‌رود ایتالیا. می‌خواهد خواننده شود.»

زورا که باز چینی از خشم بر پیشانی‌اش افتاده بود، نفس راحتی کشید. اما برانکو، خاموش، سازدهنی‌اش را از جیب در آورد.

«چه زیباست دریا

چه سرخ است دریا

و همواره آماده اوزكوكها

به گاهی که خیزد نسیم نوازشگری

به گاهی که در آبی آسمان مرغک خوش نوا نغمه

خواند.

روان سوی کشتی

روان سوی کشتی

برافراخته بادبان‌ها

پُر از عشق دل‌ها

پُر از شور سرها

و لنگر کشیده

اگر ترکی از راه آید

و یا گر وینیزی روانه کند کشتی جنگی‌اش را

به شمشیر از ایشان پذیرا شویم
و از دل برآریم فریاد:

به پیش!»

در این بین هوا تاریک و دریا تیره و قیرگون شده بود. تنها چند
موج کف‌آلود بر سطح آب می‌درخشید. چند لحظه بعد، قرص درشت
ماه از پشت قلعه نه‌ای‌گراد بالا آمد. پیرمرد گفت: «نگاه کنید، او هم
هر بار، از نو سر می‌زند.»

برانکو گفت: «مثل ما.»

زورا فریاد زد: «بله. اوزكوكها مرده‌اند، زنده باد اوزكوكها!»

پایان

